[illegible]

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب مستطاب

فتح مبین

در غزوات وسرایاے حضرت سید المرسلین خاتم النبیین

صلے اللہ علیہ وعلیٰ اصحابہ اجمعین

(منظومہ ومصنفہ)

قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین منبع کمالات باطنی مخزن افادات صوری

آیت من آیات اللہ حضرت مولانا شاہ محمد عزیز اللہ صفی پوری ادام اللہ فیوضہم

(بفرمایش)

مجمع محاسن اخلاق معدن اکرام اشفاق جناب شیخ محمد صفی صاحب

صفوی رئیس صفی پور سلمہ اللہ القوی۔

باہتمام خاکپائے انام خواجہ عبد الواحد غفر اللہ الماجد ماہ صفر ۱۳۳۵ھ

در مطبع انتظامی واقع کانپور مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی کز و نامه‌ها نام یافت | هر آغاز پرواز انجام یافت
بنامی که جان زنده از بوی اوست | بنامی که روی جهان سوی اوست

بنامی که در نام احمد نهفت | بیا کرد شوی ز گفت و شنفت
روانی ز حمدش نم کلک ما | بآبی که از مهر در سلک ما

سخن را ز فرتاب و صد نوی | به هنگامهٔ لفظی و معنوی
زبان را بآهنگ او زیر لب | ز سر جوش معنی هزاران طلب

از و حرف را هر نفس در گرو | دگرگونه پیرایهٔ نو بنو
نخستین که خود جلوه بر خود نمود | در حرف کن پرده عالم کشود

از آن نور کز عالم غیب تافت | فروغ نخستین همان حرف یافت
برانگیخت هنگامهٔ از سخن | جهان در جهان کار فرمای کن

چو بخشید هر کالبد را روان | سخن یافت معنی جنبش از آن
کلامی که دم از شرر میزند | همانا کز آن پرده سر میزند

ده هر حرف ز آن گنج پوشیده یاد | برین حرف انگشت نتوان نهاد
سخن را لب تب زبانی از وست | بکام هنر با بهار روانی از وست

گر از لطف آوازه‌ور در دهد | نی خشک را نغمهٔ تر دهد
ور از قهر ظاهر کند یک اثر | برون آورد آتش از شاخ تر

ز گل آنکه دارد نشان سرسری | مغان را دهد ارمغان تری
ز سبزه برای نشاط آورد | بساطی که صد انبساط آورد

اگر زر نقد است گنجی دهد | بسی گنج بی دست رنجی دهد
وگر نقد جان است از آن دهد | بیک دم دو صد مرده را جان دهد

پدید آورد گلشن از انبساط | ز یک نی نشاط و ز یک نی بساط
ز یک خس دو صد شمع روشن کند | ز یک غنچه صد خانه گلشن کند

سرشکی گر از چشم تر می‌رود | اجابت از و بر اثر می‌رود
وگر خاست دودی ز مطبخ دلی | گشاید بآسانی مشکلی

ز قربان او تار گلها نخیز | چو سرسبزی کاید از برگ ریز
بر آرندهٔ هر وجود از عدم | رساننده روزی بیش و کم

نگارندهٔ هر نگارے که هست
و بخشید یک قطره نو بسیط
یک دانه صد خوشه آرد پدید
گرامی کن هر که افتاده است
ز هر بن موے در نغمهٔ
نمی را کند لطف او چون یمی
و گر از کرم بر گشاید درے
که از درد دل او دوا میکند
نهانخانهٔ جمع را واحدی
چو پروانه خود را بر آتش فگند
فلک از تمنایش سرگشتهٔ
دل هر دو از حالتش ارغوان
نه در کنه او عقل چون و چرا
دو گوش و دو چشم و دو پا و دو دست
نیاید از و جز سیه کاریے
دل ما و از عشق او داغدار
وزو آتشی در دل آفتاب
غمش گر برآرد ز دل نالهٔ
بجان نور او گر تجلی کند
چه میگویم و خود چها گفته ام
همین مشرب عندلیب عشق خداست

ضمانداره هر یک بکاری که هست
کند هر زمین و زمانش محیط
ز هر خوشه خرمنی یل مزید
تسلی ده هر که دلداده است
شر آئین در آواز بے زخمهٔ
نمی را کند قهر او چون نمی
ز هر قطرهٔ آورد گوهرے
زهے رحمتش گرد وا می کند
درین انجمن فرق را شاهدی
که دودی نشد هرگز از وی بلند
ز سرگشتگی بے خبر گشتهٔ
زبانرا جنبش نه رائے سکون
نه در ذهن کس گشت این ماجرا
نمودار انعام او هر چه هست
خط از خون نوشت از تیره کاریے
بصد کاهش از مهر اشیداد او
که هر شب فرو می برد سر در آب
زبان گر دواز شعله بر کالهٔ
کند آنچه با طور موسی کند
هنوز آنچه باید کجا گفته ام
جز این هرچه هست آن حقیقت جداست

چو یک دانه امرش بجا کی فگند
ز سنگ آورد آب و آتش برون
طرازندهٔ هر چه بند طراز
نوازندهٔ جان معنی فروز
وزو داغ دل هر دم افروخته
چو حکمش بقدرت نشان آورد
گه از دیده ها شبنمی آورد
بجیب و عبائ دل مضطران
دل از عشق او جلوهٔ نور یافت
ز خون گرمی شعلهٔ شمع سوخت
زمین از تقاضاش وا ماندهٔ
تفکر ز ادراک او بے خبر
ازل تا ابد عقل حیران او
شگافی از و در جگر خامه را
چه آید ازین جز تنک مایگی
بهر منزلی نعل در آتشی
نه بینی که زر دست شهر زیم
دو چشمم اشک زرد چو فوارهٔ
دهد آه بوئے ز سوز جگر
همه دوست غیر او نیست هیچ
همه پاکبازان برین مذهب اند

برآمد از و تا زمه نخلے بلند
گل و سبزه از خاک سیماب گون
زما و ز تسبیح ما بے نیاز
گدازندهٔ شمع و پروانه سوز
چو شمعی بطاق حرم سوخته
ز هر ذرهٔ آفتاب آورد
دریغا که هر شب نمی آورد
کشایندهٔ مشکل بی کران
فروغی بجان نجم آتش طور یافت
همه بیخبر گرچه در جمع سوخت
ز وا ماندگی بے نوا ماندهٔ
تجسس ز آثار او بے اثر
جز او هرچه باشد بفرمان او
سیه روئی از حرف او نامه را
که بیچید بخود از سبک پایگی
ز سودای دود جگر سرخوشی
کند سجده در زیر عرش عظیم
ستاره ستاره چو سیارهٔ
رخ زرد از خون دل صد جگر
تو سودای بیهوده در سر مپیچ
سراسیمه از مغز این مطلب اند

جزا و سزا هر آنچه بینی عیان ‌ ‌ نمی بینیش از چنین و ز چنان
بزن کوس عز تراز دل کبر و کین ‌ ‌ پس آنگه بهر وجه او را ببین
اگرچه ورق در نوردم ازین ‌ ‌ ولی تا منم بر نگردم ازین
خداوند دانا و بینای ما ‌ ‌ خداوند امروز و فردای ما
خداوند جنت خداوند نار ‌ ‌ همه بندهٔ او و خداوندگار
خدای صراط و خداوند صور ‌ ‌ بیک حال موجود نزدیک و دور
خداوند طوبی و غلمان و حور ‌ ‌ خداوند جام شراب طهور
خداوند قدر و خدای قضا ‌ ‌ خداوند مایمضی و ما مضی
خداوند آتش خداوند باد ‌ ‌ که بی ذکر او زندگانی مباد
خدای حیات و خدای ممات ‌ ‌ کز و خود جز او کس نبخشد نجات
فروزندهٔ دیدهٔ ماه و مهر ‌ ‌ فرازندهٔ طارم نه سپهر
خداوند شاه و خدای گدا ‌ ‌ ز هر آنچه در وهم آید جدا
خداوند روز و خداوند شب ‌ ‌ خدای هبوب و خدای نهب
خداوند نهی و خداوند امر ‌ ‌ خداوند تنور و طوفان و جمر
خداوند لطف و خداوند قهر ‌ ‌ خداوند هر گونه تریاک و زهر
خداوند دیر و خدای وثن ‌ ‌ خدای شمن و رندان شمن
خداوند ایمان خداوند دین ‌ ‌ خداوند اسلام و کفر آفرین
خداوند جوهر خدای عرض ‌ ‌ خداوند هر معرض و هر غرض
خداوند باران و هر خار و گل ‌ ‌ خداوند برگ و بر و جزو و کل
خداوند افلاک و افلاکیان ‌ ‌ خداوند معمورهٔ خاکیان
خداوند درد و خدای دوا ‌ ‌ خداوند دارا و حاجت روا

چو منصور یک نعره از دل بر آر ‌ ‌ و گر میرود سر درین ره مدار
همین است ذکر من و فکر من ‌ ‌ همین است اندیشهٔ بکر من
همانا من و حمد ایزد بجان ‌ ‌ خداوند عالم کران تا کران
خداوند بعث و خداوند نشر ‌ ‌ خداوند میزان خداوند حشر
خداوند مالک بقهر جلال ‌ ‌ خداوند رضوان بلطف جمال
خداوند تسنیم و ماء معین ‌ ‌ همان کوثر و سلسبیل آفرین
خدای قلم رب ام الکتاب ‌ ‌ که تا آب دیگر در آید بتاب
خدای اسرافیل و روح الامین ‌ ‌ خداوند میکال و آن جازمین
خداوند آب و خداوند خاک ‌ ‌ که از انس و جن نیز جان پاک
خداوند بالا خداوند زیر ‌ ‌ برون زانکه دانی بقدرت قدیر
خداوند جن و خداوند انس ‌ ‌ خداوند صنف و خداوند جنس
خداوند هر آشکار و نهان ‌ ‌ خدای کهان و خدای مهان
خدای صبا و خدای شمال ‌ ‌ خدای زوال و خدای کمال
خداوندگار سیاه و سپید ‌ ‌ خداوند بیم و خدای امید
خداوند عقل و خداوند هوش ‌ ‌ خداوند نیش و خداوند نوش
خداوند هر ملت و هر طریق ‌ ‌ خداوند هر فرقه و هر فریق
خداوند ترسا و گبر و یهود ‌ ‌ خداوند هر شی که دارد وجود
خداوند برق و خدای سحاب ‌ ‌ خداوند هر ذره تا آفتاب
خدای درون و خدای برون ‌ ‌ خداوند این چرخ فیروزه گون
خداوند کرسی خداوند عرش ‌ ‌ خداوند انجم خداوند فرش
خداوند کاه و خداوند کوه ‌ ‌ خداوند فر و خدای شکوه

خدای خزان و خدای بهار   خداوند اوضاع لیل و نهار
خداوند تاریکی و روشنی   خداوند مغنی خدای غنی

خداوند قصوی و محمود و درج   خداوند بیت المقدس و برج
خدای محیط و خداوند قاف   خداوند زمزم خدای طواف

خداوند مروه خدای صفا   خداوند طائف خدای منا
خداوند مشعر خدای مقام   خدای مصلای بیت الحرام

خداوند سود و خدای زیان   که لا لست در وصف او هر زبان
خداوند سرّ و خدای علن   خدای دو کون و خداوند من

خداوند توریت و رب زبور   خداوند انجیل و فرقان و نور
خداوند آدم خداوند نوح   خداوند جسم و خداوند روح

خداوند داود و ایوب و هود   خداوند شیث و خدای ودود
خداوند صالح خداوند لوط   مبادا کس از رحمتش در قنوط

خداوند یحیی و خضر و ذبیح   که در جنب او هر ستایش قبیح
خداوند یوشع خدای شعیب   مبرا ز هر علت و نقص و عیب

خداوند یونس خدای عزیر   خداوند شر و خداوند خیر
خداوند اسحاق و رب یسع   نظرگاه یعقوب فیما وقع

خداوند هارون و ادریس پاک   خداوند الیاس و جرجیس پاک
خداوند ذی الکفل تا ارمیا   خداوند حزقیل تا اشعیا

خدای سلیمان و انگشتری   خداوند آن تخت و پیغمبری
خداوند شموئیل تا دانیال   خدای همه قادر ذو الجلال

خداوند آن یک دو پاره شده   که ثلثش هرگز دوباره شده
خدای کلیم و خدای مسیح   خدای صبیح و خدای ملیح

خداوند کعبه خدای خلیل   خدای جمیل و خدای جلیل
خدای همه انبیائی کرام   خداوند لبیک بیت الحرام

خدای که خود آفرینش براو   که گم شد همه آفرینش در او
خدای رحیم و خدای کریم   خدای حلیم و خدای حکیم

خدای محمد ازل تا ابد   خداوند احمد بشان احد
خدای همه آل اطهار او   خداوند اصحاب و انصار او

خدای همه اهلبیت کرام   خداوند هم بستر انش تمام
خدای ابوبکر و رب عمر   خداوند فتح و خدای ظفر

خداوند عثمان خدای علی   منادی بذکر خفی و جلی
خدای حسین و خدای حسن   خداوند جان و دل پنج تن

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و علی آله و اصحابه اجمعین

چو نام محمد رسد بر لبم   بس آنگه چه پرسی ز تاب تبم
چو گوهر فشانم ز یاران او   مپرس از سحاب و ز باران او

ازو تا رسل فرق بی غایتی   کلام الله از خلق او آیتی
ز رخسار او سایه آفتاب   نشانی ز یک حرف او صد کتاب

تجلای طور از خشوع توی   در آن راه او دیده تماری
بطاق خم ابروانش هلال   شب و روز در سجده مشغل بلال

زمحویت نام او در اذان ازین بی خبر بود و غافل ازان
بدیده ندیده اویس از یمن نظر داشت با او که بُد در یمن

دلش چون سهیل از شکستن چو لعل در آتش فگند از غم عشق لعل
بیک دیدنش دیده چون خون شود ندانم سرانجام دل چون شود

کسی یک نظر در جمالش ندید مگر آنکه تا عمر در خون تپید
دلی را که از عشق او بهره ایست بادراک دردش گرانتر و ایست

از و دست بر سینه مالیدنی ز دیوانه روی شفا دیدنی
از و ریختن یک لعاب دهن ز مجروح رستن ز آزار تن

گواه آمدش آهو و سوسمار کلاغی ز موزه برآورد مار
درختان بامرش فراهم شده جنازه بر او بصد غم شده

بر اعجاز او گرگ و آهو گواه بدرگاه او برده هر یک پناه
از و جنبش کوه آرام یافت فروغ ابد نور اسلام یافت

چو معجز از و خواست اعرابیی درخت آمد و کرد بیتابیی
نهالی به پیش اشترش اوفتاد بخوابش دو پاره شد از راه او

جدا گشته شاخی ز نخلی دراز بر او شد و رفت و پیوست باز
چو بر پشت بزغاله دستی نهاد رخ جفت نادیده شیری بداد

زنی را که پیش آمد از روی خشم ز دیدار او خیره گردید چشم
بچشمان بیمار از و روشنی نجات از جراحت بچشمک زنی

عدوی که شد سوی او در نماز به تن لرزه افتادش و رفت باز
خبر داد از هرچه پوشیده بود نظر داشت بر آنچه نادیده بود

زمین و زمان را نیازی بدو خدا را بهر وجه رازی بدو
دو کون از پی یک نظر سوخته بر انعام عامش نظر دوخته

دماغی که تر شد ز بویش بناز ندارد بمشک و بعنبر نیاز
سری هر که پر شد ز سودای او چه پرسی ز امروز و فردای او

قدش فتنه از بهر مردم شده هم از مهر سایه در او گم شده
چو شد عاشق او بجای رسید ز خود رفت و نشد بجز وی هم

در آغوش رحمت کشیده جهان که گردید از چشم مردم نهان
عزیزی که یوسف گرامی کند غلط گفته ام بل غلامی کند

مسیحی که جبریل بیمار اوست خطا کرده ام کشتهٔ زار اوست
مقابل نشد با رخش آفتاب بپوشید رخ در حجاب سحاب

ز روی نکویش مه تاب کو دو پاره شده از یک انگشت او
زآوازه اش لرزه آمد جهان به نیروی افگن اندام فرمان دهان

خدایش فرستاد بهر نظام که گردد بدو خلق نیکو تمام
نیازی به بردبانی نداشت خیالی ز هر آنچه دانی نداشت

بدان نازکی بوریا بسترش غباری نه از خاک و خاکسترش
بدان فر و سلطانی عالمی گلیمی کهن در برش بی غمی

بدان تاج بخشی برهنه سری بدان پایگه بار بر سر بری
باندامی از برگ گل نرمتر پی چیدن خار سرگرمتر

بخدمت کمر بسته چون دیگران نمیخواستی امتیازی در آن
شده هر غزا زیبای او سرفراز بگردش دلی سوی یاران نماز

بنا کرده هرگز نگفتی چرا بکرده نپرسیدی از آن چرا
[illegible] [illegible]

چو گستاخ پیش آمدی کودکی | نیاوردی اندر دلش تلخکی
غلامی اگر ترک پرداختی | برفتی بصد لطف بنواختی

نیازرد کس را بدست و زبان | بیاورد بر ما کتابی چنان
عطا پیشه در جزای خطا | دعا شیوه در سزای دغا

ز هر خوبی و زشتیی رهنما | همانا ز ما مهربان تر بما
بصد بی نیازی جهان سوخته | به پیراهنش رقعه ها دوخته

سر افگنده از همه بی نیام | بجوش درون وایا در نماز
زبون کرده دیهیم و اورنگ را | فرا بسته خود بر شکم سنگ را

زنان جوین سیر نا خورده | گرسنه سفر از جهان کرده
بدان شوکت و با چنان احتشام | پیاده بهر کوچه گشتی مدام

نخفتی چو مردم شبان تا شبان | که بیدار به پاسبان و شبان
از و مایه سلطان و درویش را | برونا ز بیگانه و خویش را

بدان شانی آفاق بر هم زنی | غلامان خود را غلامی کنی
پدر مرده علم او من لدن | بخاک اندرون زنده حکم کن

تنید از پیش غار را عنکبوت | پی کوری دشمنان از ثبوت
وزان پاک حسن یافت فرمان پاک | سمند سراقه فرو برد خاک

ز توریت و انجیل و صد راه بانعت | ز شانش نشان یافته راهبان
تکبر نه یکذره در خاک او | تواضع سرشت دل پاک او

ز شاهان گیتی هر آیش نی | با ثیار کونین پاسیش نی
باصحاب صفه مربع نشین | گزین کرده بر جای بالش زمین

چو بر دشمنان سنگریزه فگند | سر شان بپای از ستیزه فگند
دگر از گروهی بر آورد گرد | بیک مشت خاکی پراگنده کر[د]

از و استن خشک نالان شده | انیس دل خسته حالان شده
وز و یافته هر جمادی شرف | تکلم بدو کرده خار و خزف

شدی مایل از مهر او هر درخت | زدی بر سرش سایه چون سبز بخت
زبانش بود خوشتر از هر زبان | زبانش بود بهتر از هر زبان

نخیزد کس از خاک و پیشتر | ز هر بیشتر پیش و درویش تر
شفاعت کن عاصیان امم | چو برزخ میان حدوث و قد[م]

گرامی تر از امتان امتش | زیاده تر از هر نبی عزتش
جهان تا جهانش به پیغمبری | گواهش ز سرداری و سرور[ی]

کسی در نیاید بفردوس در | در آن وا در یکاه زو پیشتر
نشانی نه ز آدم بجز آب و خاک | وزو تافته در جهان نور پاک

ز پیش از پیش در منار خلیل | مسیحا بشارت ده آن جلیل
لوائی که او بر فرازد بجاه | بود زیر او آدم و من سو[اه]

جهت تا جهت زیر فرمان او | نجات دو عالم بر ایمان او
بر و ختم هر خوبی و هر کمال | نشان داد دست از نجیب الجما[ل]

مبشر برحمت از آن وقت یاس | رهاننده از زحمت بی قیاس
مفاتیح کونین در دست او | دو گیتی بیک حلقه پابس[ت او]

ز محمود او را نیاید شرف | خود آن را ازو برفزاید شرف
مجیب مجاب باحسانه | مطیع مطاع بایما[نه]

تشفیع شهید لمیقاتنا | حصار متین لآفاتنا
رؤف فبشری لعشاقنا | رحیم فطوبی لمشتا[قنا]

بلغت اسمی امتی دائما
وما عاش من غمنا انما

جمیلی که شد عاشق او خدا
فان کنت مشتاقه مرحبا

بوجه ملیح بعین کحیل
متمم لما ینبغی للجمیل

حبیب محب مسلم علیه
وطوبی لمن جاء قصدا الیه

محیط کبحر با دراره
سراج منیر با نواره

حریص علیکم عزیز ودود
نور الله لا مثله فی الوجود

چه آید سزاوارش از دست ما
فصلوا علی المصطفی المجتبی

ازین پس کنم ذکر معراج او
اگران مایه تردقه التاج او

بیان معراج

شبی مشکبوی وشبی عنبرین
تمنای نه طارم چنبرین

شبی از سویدای دلشدگان
شبی دود آه دل کاملان

شبی نور بیز از فلک تا زمین
سیاهیش از دیده حور عین

شبی سر بسر طره مهوشان
شبی سرمه دیده دلکشان

زهی شب که کعبه سیه پوش تر
زمحمل بلیلی برآغوش تر

شبی پرسواد از پر جبرئیل
زنورش چه پرسی تحیرت دلیل

شبی روکش عارض نوخطان
سیاهی درخشندگی توامان

شبی خال رخساره ایام را
شبی رشک نوروز هر بام را

نگویم شبی نکته راز بود
که از هر شبی روز ممتاز بود

بدان نقطه پرگار دوران تمام
ازل تا ابد مرکزش نور فام

شبی همچو نقش نگین نامدار
مسجل بدو صفحه روزگار

شبی کز درخشیدن بیحساب
زنورش مه مهر اندر حجاب

زجویائی تاب اوبی درنگ
یکی داغ در دل یکی بدر زنگ

شبی تار بر صبغة الله گواه
که رنگی دگر نیست بعد از سیاه

شبی خلوت خاص راز نهان
درآن پرده معشوق و عاشق نهان

شبی دلفروز و شبی جانفروز
نه هرگز شبی مثل و شد نه روز

بس ست اینقدر کان شب پر ضیا
پسندیده تر بود پیش خدا

نهان اندرو نور عرفان ذات
بتاریکی اندر چو آب حیات

درآمد ز در مثل آزادگان
همایون سروش فرستادگان

زجانان بجان ماجرا باز گوی
سخن از سراپرده راز گوی

بفر تاب فرزانه روحانیی
برخ فرخی از فروزانیی

درخشنده سیما بنام آوری
گرامی زنامش پیام آوری

رساننده وحی بی قال و قیل
بفر و بفرخندگی جبرئیل

شگافی زد از حنجره تا بناف
گزندی نیامد برو زان شگاف

دل پاکش از سینه چالاک جست
برآورد و با آب زمزم بشست

بیاورد طشتی زرین سرخ فام
لبالب ز ایمان و حکمت تمام

ازان هر دو پر کرد و اندر نهاد
بجای خودش همچنان بر نهاد

پس آورد یک مرکب نقره فام
برآراسته با ستام و لجام

بقامت میانه برفتار تیز
چو آه دل عاشقان گرم خیز

سبکروتر از نکهت شمیم
دم سرد از پاس بویش نسیم

براتی مجسم دل بیقرار   زسیرش فلک یکقدم بیقرار
نه حاجت بمهمیز او را چو رخش   نه در دیده در هر نظر چون درخش

چو گردون گردان سبکخیز بیش   نظرسوز آفاق ز تیزیش بیش
نه تا عزم او وهم عما ز رفت   که رفت و دگر آمد و باز رفت

ز نامش بمینو شده رام او   ارم سود رم کرده آرام او
دراندوده و پرورش یافته   زخون دل خود خورش یافته

ز سرسبزی خار خار جگر   علف را بپیش تازه برگی دگر
ز اشک روان هر دم آشام او   ز تبخاله ها دانه در کام او

ز هم پویگان گوی بر تافته   قدم تیز و دم تیزتر یافته
دو گوشش چو یک دائره زیر کام   چو پرگار سیرش همانجا تمام

دگر عزم گامی دگر آیدش   دگر عالمی همچنین بایدش
خیالش ز خود دگر باید ترا   که اندر دو گیتی نماید ترا

برو یا خودت آنچنان گر بخیز   که کس در نیاید که چون رفت تیز
اگر برگ گل شتابان رود   نداند گل از بسکه تابان رود

دگر بر زر گل خرامد بناز   بجز بوی نشناسد از ترکتاز
بود هر دمش گر بر آئینه راه   گمانش برد عکس بی اشتباه

اگر بر حنا بگذرد چون صبا   نه بندد نگار و نداند حنا
اگر بر حبابش گذر او فتد   هوای قیامش بسر او فتد

اگر دیدهٔ شاهد مست خواب   شود از بپیش عرصه گاه شتاب
نیابد خلل خواب شیرین او   بماند نظر حسرت آگین او

ره کوچهٔ زلف گر سر کند   بهر حلقه جولان دیگر کند
پریشان نگردد یکی تار او   چو سنبل شود از صبا مو بمو

چمش عینک چشم یزدانیان   دمش طرهٔ تاج سلطانیان
منور از ان دیدهٔ نوریان   معنبر ازین کاکل حوریان

بجنبش ز سر مشک می ریختی   بپویه ز سم عنبر آمیختی
دو چشمش فروزنده مشعل باغ   دو لعل درخشندهٔ شب چراغ

بنفشه بیالش بهم زعفران   فروزنده نعلش ز فیروزدان
زمرجان لبعل خوشتر آب   بدندان دهن پر ز اختر تاب

بهر گام سر بر زدی از کمال   زسم آفتاب و ز نعلش هلال
ز ستار دم وار دمش تا بسم   نظاره ز نورش در و گشته گم

سر و گردن و دست و زانو همه   ز هر گونه زیور چو بانو همه
همانا عروسی بر آراسته   بسی شوخ و چالاک نو خاسته

زنیل مراد از سبکخیزیی   در آمد بچالاکی و تیزیی
ببالید بر خود بسی ناز کرد   بسرمستی جستن آغاز کرد

بگفتش سر دوش انداز خوشی   که آیا محمد چنین سرکشی
پس از شرم پیوند شوخی گسیخت   درخش درخشنده گوهر بریخت

بهمبر بدان برق آئین نشست   چو آئینه در خانهٔ زین نشست
نخستین به بیت المقدس شتافت   ز نورش درون نقش بتافت

وزان جا بسوی آسمان رخت بست   چو نور نظر شد ببالا ز پست
عنانش بسر پنجهٔ میکال برد   کزین آرزو روز ها می شمرد

بزد دست [illegible]   [illegible] سایهٔ آفتاب
بیکدم بگردون دنیا رسید   دم مرحبائی ز آدم شنید

پس از چرخ دیگر برآورد گرد ‌ ‌ زعیسی و یحیی جهان گوش کرد
سبکتاز شد بر سوم آسمان ‌ ‌ ثنا گفت یوسف بر و جاودان
سپس بر سپهر چهارم شتافت ‌ ‌ بتحسین نویدی ادریس یافت
ز پنجم فلک تا برآورد سر ‌ ‌ جهارونش بست باهرون کمر
سمای ششم گشت از نور پوش ‌ ‌ دگر شد کلیم از تجلا ز هوش
برآمد ببالای هفتم رواق ‌ ‌ خلیلش به پیش آمد از اشتیاق
دگر انبیا هم بجز این رسل ‌ ‌ سر خود بفتراک او بسته گل
علم زد بسر سدرة المنتهی ‌ ‌ فرو ماند جبریل بیدست و پا
چه سدره ز انوار روحانیان ‌ ‌ خیال نظر سوز یونانیان
ملک بر ملک شل پر [illegible]نگان ‌ ‌ محالست وصفش ز فرهنگان
بنودند شیر و می و انگبین ‌ ‌ که نوشست هرچه نوشی ازین
بنوشید شیر و [illegible] سرخوش ‌ ‌ ثنا دل بفطرت بیفزود هوش
در آنجا که آیات بسیار دید ‌ ‌ نشانهای پنهان نمودار دید
بهشتی برضوان برآراسته ‌ ‌ جحیمی بمالک بجان کاسته
در آن هرچه خواهی ز راحت بهم ‌ ‌ درین هرچه بینی جراحت بهم
بروحانیان بزم روحانیان ‌ ‌ بر انجم و انجمن آسمان
نه چندانکه دریابدش وهم ما ‌ ‌ نه چندانکه برتابدش فهم ما
پس آنگاه از عرش و کرسی گذشت ‌ ‌ بیک ساعت از نه پری گذشت
فرو بست از نور وحدت بهم ‌ ‌ قدم از براق و ز جبریل دم
وزان پایه میکال بالا نرفت ‌ ‌ بترسید از لا بالا نرفت (نفی ـ اثبات)
در آن پرده داد و باری نیافت ‌ ‌ بجز دیدهٔ اشکباری نیافت
مسیحا در آن راه گامی نزد ‌ ‌ وزان باده نوشش جامی نزد
کلیم الله از لن ترانی بجان ‌ ‌ ندید آن جمال نهانی عیان
دل دیدهٔ نوح گردید خون ‌ ‌ نبرده ازین موج کشتی برون
بخیلد بن آزر گل از باغ هو ‌ ‌ گلستان نشد آتش داغ او
ازان چاه یوسف برون نامده ‌ ‌ ز آتش بجز بوی خون نامده
به بیت الحزن کرده یعقوب جای ‌ ‌ ز اندوه آن درد از خود ربای
بجز صبر ایوب چاره ندید ‌ ‌ که بحر بلا را کناره ندید
چو خون شد جگرها اولوالعزم را[1] ‌ ‌ چگویم دگر حال آن بزم را
نخود مثل دیوانه سر در گمی ‌ ‌ بمحرومی از زمانه نامحرمی
محمد در آن حضرت سنگبار ‌ ‌ چنان شد که یاری ز دوری یار
نه بینی کس بخود چرا میرود ‌ ‌ ندانی که آخر کجا میرود
نه پروای همدم نه تنها روی ‌ ‌ نه دربستی غم ز بالا روی
نه در سر خیالی نه در دل هراس ‌ ‌ نه نوعی پراگندگی در حواس
چو خود خانه زد بود خود خانه دار ‌ ‌ ز بیپائی او شگفتی مدار
بسنجید گام و بجائی رسید ‌ ‌ که هرگز نشانی ز جائی ندید
چو بر سی ز دیدن عیان در عیان ‌ ‌ دگر از شنیدن نهان در نهان
بدون رفت از شش جهت [illegible] ‌ ‌ شنید ادن منی ز حق هر دمی
ندید آنچه موسی سر طور دید ‌ ‌ ببین تا که نور علی نور دید
دوئی گم شد و جز نظاره نماند ‌ ‌ بیکباره حاجت بسوباره نماند

---

[1] پنج تن از انبیا اولوالعزم اند یکے خواجهٔ ما صلی الله علیه وآله وسلم و چهار تن دیگر که مذکور شدند صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیهم ۱۲

چو از خود بدید و خدا را بدید
درآن خلوت خوش ندا را شنید
کلیمم ازپی یک نظر سوخته
محمد ز نورش رخ افروخته (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم)

شد امکان او محو اندر قدم
حقیقت برونست از کیف و کم
احد بنگر و میم احمد ببین
که جز نکته نیست ای نکته چین

چو تا نبوت چهل پایه داشت
مشیت ز میم این علامت گذاشت
بدین نکته خود را شناسند ساخت
که مشکل بود بی نشان را شناخت

چو پایان پذیرفت آن پایها
نماند اندرو جای آن میم را
در آن شب که پر نور شد کائنات
صفات از صفا گشت همرنگ ذات

ز دو او جدا احمد اندر شهود (صلی اللہ علیہ وسلم)
چنان دید خود را که بی نکته بود
نظر کن که بر معرفت میم او
گواه آمد از روی تصمیم او

بیا گر تو داری سر معرفت
کن این حلقه دور از در معرفت
محال است دیگر مجال سخن
خطاب و تکلم بعرفان بجز

ازین میم بر مردمان منتی ست
چو زین بگذری تاب پیدا نیست
اشارت کند بی مع الله برین
نکه پخته کن میم مرسل ببین

چو ناظر درین پرده منظور شد
نظر خود ز نزدیک و دور شد
همین به که گوئی رای مارای
فاوحی الی عبده تا به ما

چو از لامکان عزم ناسو کرد
دل پاکش آمد پی ما بدرد
بگفت ای خداوندگار جهان
رونده ز ره می برد نو رهان

درین ره نوردی ازین حضرتم
چه تحفه بود از پی امتم
بفرمود من ارمغان توام
مدام از پی امتان توام

ندیم حیاتم بهر گونه برگ
کنم دردمندی بهنگام مرگ
بخاک اندرم مونس بی گریز
انیسم بهنگامه رستخیز

بهر دو دیگاه هستم نشان
بده زین چنین ارمغان نشان
پس آمد بسوی زمین از فلک
چو نور نظر جانب مردمک

بسوی مکان آمد از لامکان
بدانگونه کاید سوی جسم جان
نشد بسکه آمد ز شد تیز تر
نه گرمی بستر نه جنبش ز در

بدینگونه معراج دیگر که یافت
گرانمایه تر تاج گوهر که یافت
که رفت و که آمد بدین عز و شان
که آورد از ره چنین ارمغان

دل و جان من در رهش خاک باد
ز خاکی شدن خاک من پاک باد
فدایم بر آل و بر اصحاب او
که دارند شانی ز فرتاب او

ابوبکر صدیق دمساز اوست
عمر همدم و محرم راز اوست
بخلد اندرش هست عثمان رفیق
علی همنشین و پیشوای طریق

بر دستندی هر یکی اخترے
گرامی تر از هر یکی دیگرے
وفاکیش و جانباز یکدگر
ز هر عیب و تهمت یسی پاک تر

ے یعنی احد خود را بصورت محمد ظاهر ساخت تا در شان پیغمبری شناخته شود و چون نبوت چهل جزو داشت میم برین معنی گواهی میدهد که چهل عدد بعدد معرفت الٰہی موقوف است بر شناخت این نکته که در میم احمد است و هرگاه معرفت موقوف است برین تکلیس میمی که در لفظ معرفت ست گویا همان میم است و چون در صیغه عرفان میم احمد را از نظر انداخت لاجرم میم معرفت که بدان اشارت میکرد نیز نیفتاد و عرفت بصیغه متکلم که دال است بر عرفان کلام و عرفت بصیغه مخاطب دال است بر عرفان مخاطب باقی ماند و حلقه که از میم بر در معرفت بود دور شد و نشان عرفان پدید آمد و م

تو دانی و دیگر خیالات خام / جز این نیست امید من والسلام
غرض زانکه دو دست آن بارگاه / نخواهد علی الکه آید براه

نهد سر باخلاص بر آستان / بمیرد بسجادهٔ راستان
بخواه آنچه میخواهد این تیره رو / مکن نا امیدم از این آرزو

درود خدا بر تو بادا مدام / بر آل و بر اصحاب تو صد سلام

در محمدیت حضرت مرشد برحق نور مطلق محرم اسرار سرمدی محمد خادم صفی محمدی قدس الله سره

مرا دست در دست فتح علی ست / ولی که مشکل زو منجلیست
همانا بچشم کرم دیده بود / که آخر سعادت مبین نمود

رسیدم بر شاه خادم صفی / شد از آب و آتشم منطفی
دو چشمش چو سیه مست ساقی پرست / مریدان او را بدا صد بدست

خداوندگار دل و جان ما / سراپای او نور ایمان ما
ولی خدا در خدا گم شده / ز بس مردمی عین مردم شده

ز خمخانهٔ عشق ساغر زده / بهر آنچه هست آتشی بر زده
بهر عشوه کز چشم مست آورد / خرابی نو بدست آورد

بهر غمزه کز نگاه آورد / زره رفته را براه آورد
اگر سینه ات راز جا چه کند / حدیثی کنی کاین ماجه[۱] کند

چو ماند مرکب چه اندر بسیط / نماید علی کل شیء محیط
چو خواهد کسی را که بینا کند / بنیم جرعهٔ مست مینا کند

دلی را که پیوند بخشد نعیم / نعیم کاندران پرده بخشد ادیم
ازو بر گشادن تبارک دست / ز جان بر فشاندن متاعی که هست

و گر بر دلی یک شبیخون زند / ز کون و مکان خیمه بیرون زند
جبینش نمی زماه و رویش چو ماه / دو ابرو هلال و بماهی دو ماه

بیا لا بلند و برخ لاله رنگ / که دل می رود سوی او بی درنگ
عمامه بران حسن عابد فریب / رباید ال ز دست از دل شکیب

عجب در عجب آمدای من زهی / گل سبز بالای سرو سهی
ز رفتار مستانهٔ او مدام / کند چشم گویای مستان کلام

قدش بسکه بر پای دو دیدم / ز جا نه بجای قد لاجرم
دم ورد چون سبحه را بشمرد / ببرد انه صدها دل از کف ببرد

کنند از برای شمار تو آن / علی الاتصال اشکها عاشقان
بدستش عصا حافظ من عصی / نشان میدهد از شبان و عصا

چه درویش گیرد بدستش چه شاه / ز هر گونه پا الغر دارد نگاه
جمالش ز نور قدم آیتی / ز حسنش نگویم که تا غایتی

تبسم لب مایهٔ زندگی / چو از لعل و یاقوت رخشندگی
تکلم سبزی ز نوشین زبان / چو آب خضر موج زن از دهان

[۱] ابن ماجه نام یکی از علمای حدیث رحمة الله علیهم ۱۲

تن پاک و شکل گلبرگ ح
حدیث کهن گشته اکر دنو
گر از عشق پرسی خراباتی دوست
چو زیبا بگوئی بسجد ز تو
گرایوی او رفت اندر مشام
چنین دلبری غمگساری که دید
تعالی الله آن شاه خود پرست
همین نام نزار پیران چشت
دل هر که آمد بیک نازبرد
بعشقی ده نعمت بی قیاس
سلام
برون و درونش چو اختر شد
بظاهر نقش پیرو مصطفی
دل پاک و شکلِ دریا بجوش
ز سر تا بپا صورت نور پاک
مرادم ندیدار او نور اوست
ندیدی تو آن نور گیتی فروز
چه نقش حسین ست در آئینه
ز احسانِ او بندهٔ او شدم
تباهی چه باشد جهان هم غیر

همه از دل عاشقان زرد تر
ندیدم چنین مرشد مبشیر
در از ورع گوئی کرامات از وست
و گر ز نشت گوئی زنجید ز تو
که سرخوش نماند از می او مدام
چنین جان نوازی یاری که دید
که جز حق ندانسته هر انچه هست
جوانمرد و آزاده حق سرشت
ندیدم کسی را که دل با ز برد
بریزد بکاس قومی بی مکاس
ونگ
بنور فراست منور شده
بباطن دلش محو عشق خدا
فرو برده دریا چو یک جرعه نوش
فرو شسته ز آلودگیهای خاک
پرستیدن حسن منظور اوست
جمالِ فریبنده سینه سوز
به بیر نگیش رنگ را جای نه
عزیزا سر افگندهٔ او شدم
که رو سوی کعبه ید دل
مرا دیده وی دید دشمن مباد

بهر خوی هر شیوهٔ و هر ادا
اگر بینی او را بچشمانِ من
حسینی ملیحی فریبندهٔ
بر اوجِ سعادت کلاه از سر من
فرشته وشی شاهدی دلکشی
طریقت ز ذاتش گران پایه شد
بنام خدا شهره در چار سو
که آمد با خلاص دل پیش او
مرادش نه جز اینکه آئی براه
شب و روز بی نغمه سرمست حال
ریاضت کشی صوفیی عارفی
خطا پوش و صاحبدلی کاملی
بر و ختم شد شیوهٔ دلبری
ندانم چگویم سزاوار او
و گرنه چه حاصل اگر بو لهب
چه دانی که در پرده منظور کیست
ستردا ز دلم نقش ناسوت را
پسندید بار و سیاهی مرا
وری جز در شن نیست ماوای ما
جز اینکه تا منم در دلِ من مباد

به یغمای دل ترک هنگامه را
نگوئی بحجرا ی توایان من
بهر وضع و هر جامه زیبندهٔ
در آغوش رحمت لباس از برش
که چندین جگر سوخت بی آتشی
حقیقت ز نقدش گرانمایه شد
انا الحق سرایان او کو بکو
که آخر نگر دید در پیش او
در یغش ز نازانچه خواهی بخواه
سماع عشق چه پرسی بحالت محال
ابو الوقت و واقف ز هر موقفی
عطا پاش و مستغرقی و اصلی
بری ذات او ز انچه پی می بری
بلی دیدنی هست دیدار او
به بیند رخ مصطفی روز و شب
حقیقت چه چیز هست و آن نور حیست
نظر گاه من کرد لاهوت را
پسندی که اندر تباهی مرا
کنون گر نیر سد ز ماوای ما

مناجات بجناب احدیت عز اسمه

خدایا توئی اصل غیب و شهود
تو دادی عدم را لباس وجود

زبان سخن سنج دادی مرا
ز دل گنج پر گنج دادی مرا

دلم را بدرد آشنا کرده
بحال خودش مبتلا کرده

کنون جز تو در دیده تر نماند
تو ماندی درین خانه دیگر نماند

ز غم هیچ روی دراهی نماند
بدل اندرونم جز آهی نماند

کجا تیره خاک و کجا نور پاک
مگر هم تو پاکم کن از لوث خاک

رهانیدی از کفر و ایمان مرا
خبر دادی از سر سلطان مرا

عجب مشکل افتاد در کار من
علاج من آمد خود آزار من

نکو میشناسی که من کیستم
تو خود میشناسی که من نیستم

مرا بی غمت زندگانی مباد
وگر خود بود جاودانی مباد

دعا هم توئی مدعا هم توئی
خدا هم توئی ناخدا هم توئی

درین بیدلی دلربایم تو باش
نباشم من و هم بجایم تو باش

چه میخواهی و خود چه داری بحس
بتحقیق بشنو که الله بس

سپاس فراوان که خادم صفی
ببخشید تا این نعمت مختفی

نمیری بپیوند این نام پاک
وگر در ته خاک باشی چه باک

روانی دمیدی بتن اندرم
چنان آفریدی که جان [illegible]

دو چشم مرا خونفشان ساختی
بیک جلوه مشتاق جانان ساختی

خیال تو آرام جانم ربود
شکیب از دل ناتوانم ربود

بود سوی تو هر نفس روی من
زند نعرهٔ شوق هر موی من

چه آید ز دست من ناتوان
که در نیم گامی شدم نیمجان

برون و درونم همه جای تست
دل و دیده عرش معلای تست

از آن دم که جانم گرفتار تست
تو اندر دل طلبگار تست

چو بود من و هر دو عالم ز تست
سپاسی اگر میکنم هم ز تست

خدایا نخواهم بجز آه سرد
تمنای من نیست جز داغ و درد

ز پرده بر آیا پس پرده باش
مرا بی خود از یاد خود کرده باش

بظلمت درم ظلمتم دور کن
زبان و دل و دیده ام نور کن

عزیزا دعای تو آمد حجاب
من و تو سحابیست آفتاب

دلی را که پیوند با نام اوست
همان ذات آغاز و انجام اوست

چو هنگام حسرت بپایان رسد
تن مرده را فرده جان رسد

خداوندگارا کرم گسترا
چو بخشیده ای ... مرا

بیفزای تا موبنام آوران
بنام خودم از جهان بگذران

سبب نظم کتاب

چو از فیض و درس گیرد سخن
نشاید که پایان پذیرد سخن

بهر جنبشی گر زبان بگذری
سخن را بهان در جهان نگری

برآید برنگ دگر هر دمی نماید به نیرنگ نو عالمی
فریبد به پنهان طلسمی که هست مسمی نبینی جز اسمی که هست

دل خسته را مرهم خستگیست که سرمایهٔ نقد وارستگیست
تن مرده را بوی جان میدهد که از بی نشانی نشان میدهد

ز روی کسی چشمت نمیدش بخواب نماید تجلای چون آفتاب
ز خالی که نامد ترا در خیال کند بیخود و اندر آرد بحال

ز ان طرهٔ تاری ندیدی بمو که سازد ز سودای سر تیره رو
ز چشمان نادیده افسون دمد که دل همچو آهو ز پهلو رمد

ز مژگان دلدوز تیری زند که صد صید بر یکدگر افگند
نگاهی که نفگند سوی تو کس ز جادوش در دیده داری هوس

ز بالا بلا بر سر آرد ترا بیک غمزه از پا درآرد ترا
چنان محو ناز و کرشمه کند که چشم ترا عین چشمه کند (ضمیر راجع بسخن ۱۲)

بهر گونه نیرنگ و هر گونه رنگ شکیب از درون می برد بیدرنگ
ندانی که این بیخودی از کجاست بدینگونه درد جگر از چه خاست

رباید دل و کس نداند که چیست ندانم که گویا درین پرده کیست
همانا درین پرده آموزگار ز هم میدرد پردهٔ روزگار

کشد سوی معنی ز صورت ترا ز خود رفتگی شد ضرورت ترا
بیان سحر هست از بیان نبی حق است آنچه هست از زبان نبی

بیاموخت اسما بآدم نخست که با علم شد نسبت او درست
نصیبی با بنای وی نیز داد در فیض بر روی گیتی گشاد

مرا هم سیه مست این باده کرد سخن سنج و بیرنج آزاده کرد
پسندم کنی مرحبا گویمت وگر زشت گویی دعا گویمت

ندارم زبانی چو شمشیر تیز بهر معرکه سرخرو از ستیز
مرا همچو سوسن زبانیست نرم که از باد سنجی بلرزد دلم نرم

چو سرمایهٔ من همه ناکسی است دم تیر خس را دلیل خسی است
ز نیرو پراگنده کردن دلی بسودائی از رشک بی حاصلی

مرا خود بگفتار خوش ناز نیست صفی پور ایران و شیراز نیست
تو هم گر توانی بده داد من بکن شاد تر خاطر شاد من

دل خسته ام را دوائی بکن چو آزاد مردان دعائی بکن
وگر از دست من رفته باشد خطا مگوی آفرین و بپوش از عطا

زبان آوران گوهری سفته اند که احسن الی من اسا گفته اند
بپیران کار کن گر تو فرزانهٔ که خود هم ز نسیان مبرا نهٔ

عزیزا نگویم که هستم کلیم کلامم سلیم است و من چون سلیم
ز پندار در کاهش جان نیم بجز خاک پای بزرگان نیم

همانا قدم بر اثر می نهم ز یحیی علیخان خبر میدهم
اگرچه گرامی پسر نیستم همین بس که ننگ پدر نیستم

چو خاکی ز جانا نشان میدهم که یادی ز ان نکتگان میدهم
اگر نیکم ای دردم رسان مکن عیب در غیب چون ناکسان

فقیری تهیدست بی مایه ام چه خواهی ز من کمترک پایه ام
ز شوریده مغزی مرنجان مرا بکن یاد چون نکته سنجان مرا

چو خود شرمسارم من بی هنر تو از اعتراضم مکن خوارتر
عزیزا تو بس کن که صاحبدلان کشند انتقامت ز بیحاصلان

دلت گر خراشند مرهم نهند | جوابی بهر ناتوان تن دهند
بسی از روزگاری که دل باختم | بنظم کتابی نپرداختم
ولی آنچه میریخت از جوش دل | بانشای آن بودمی پا بگل
اگر یاد عهد الستم دهد | وزان باده جامی بدستم دهد
بیک ناگهان همدم روزگار | چه هنگام هنگامهٔ نوبهار
خدایم ولی دانش رای داد | کزان حکم بر حکمتم رای داد
اگرچه نیم جز یکی هرزه گوی | بسر پنجه ناپاک و ناشسته روی
زبان بر کشادم ز اسرار او | بگفتم ز آرایش انکار جو
کمر بستم از بهر نظم کتاب | که هم نوش خرما بود هم تو آب
زر ناب نحاست طغرای او | مسجل بمنشور والای او
تامل بهر بیش و کم میکنم | همه از مدارج رقم میکنم
ز هر یک نشانی جداگانهٔ | کنم نقل از اصل فرزانهٔ
مشیت اگر می کند یاوری | بنظم آورم از زبان آوری
عزیزا اگر یار یار منست

ازین پس در گفتنی باز کن | زبانشی گفتن آغاز کن
خیالی نمی بستم از چند سال | که خاطر پراگنده دارد خیال
همی گردشش جمع در نامهٔ | که مطرب کند گرم هنگامهٔ
فزاید سرور دل مست را | زیادم برد نیست و هست را
بحکم مشیت کشادم زبان | گرفتم بکف کلک گوهرفشان
سوی غزوه ها کرد اشارت مرا | هماناکه داد این بشارت مرا
ندیدم ز فرمان او چارهٔ | نوشتم ازین ماجرا پارهٔ
ببین تن بطوفان در افگندنم | بخون خوردنم بین جان کندنم
چو نقش کهینش بپرداختم | به فتح مبین نامور ساختم
کنون هرچه می آوم ز سیر | سند میدهم از بنیش معتبر
ز هر غزوه که وهر سیر بوصل | بیان آورم از فتوح او با اصل
دهم پاره پاره برون از قلم | شود رفته رفته همه منتظم
چو آغاز کردم بنام خدا | سپردم بدو هم سرانجام را
به بینی که این کار کار منست

پوزش خواستن از توارد

درین وزن نظم زبان آوران | بسی هست و هر یکی بدان نشان
شرفنامه و بوستان دیده ام | وز انجمله جز نام نشنیده ام
وگر دسترس بودی دیدمی | ز هر فصل تازه گلی چیدمی
چنان چشم دارم ز دانشوران | زبان آوران سخن پروران
نمیخواهم از آفرین ست فرد | همین بس که یاران نگویند ترد

مرا ز ابتدا ال و جاهی نماند | بجمع کتب دستگاهی نماند
کنون در دلم نیست میل کتب | فلما مضی العمر بالذنب تب
محالست یک یک ز بر داشتن | توارد بتخیر ز بر داشتن
که فارغ ز لاف خلافم کنند | بلطف از توارد معافم کنند
خود از من ندانند آن گفته را | شمارند ز ایشان مگر سفته را

من از خیل بدگوهران نیستم — که کیسه بر دیگران نیستم
بنزدیک من خوبتر زشت من — نه دزدیدن و رنگ بستن بفن
نه دزدی که بدگوهران میکنند — ستم بر سخن پروران میکنند
یکی بر خلافش کند کجروی[1] — نهد بر تخالف بناهای رَوی[2]
دلم خون شد از دست این کسان — همه خانه روبیان چو خسان
نگهدار دم وا ورداوران — که گردم سبکسر[5] ببا زگران
زبان آوران چون کنند امتیاز — توارند دزدی شناسند باز

کمال سخن از پی آبروست — در این نیست خاموش بودن نکوست
رواجی که هست اندرین روزگار — برآورد از نکته سنجان دمار
یکی پهلوی را دسارگو کند — سخن از تکلف به پهلو[4] کشید
یکی منقلب میکند نظم و نثر[3] — نمی ترسد از عصر پاداش حشر
نه من بلکه هر نکته پرداز را — درون خسته گردد ازین ماجرا
عزیزا جهان داد خود میدهد — جزای بهر نیک و بد میدهد
کسی کاینچنین لغزگوئی کند — ز دزدی چرا زشت خوئی کند

تنبیه در شرح غزوه و سریه

اگر خود فرستاده خیرالبشر — بتاویل غزوه دهندش خبر
وگر خود بمیدان نفرمود میل — بسالاری کس فرستاد خیل
به بعث و سریه[6] عبارت کنند — بدین هر دو لفظش اشارت کنند

تنبیه در شرح ابواب کتاب و اعداد غزوات و سرایا و اقتباس آن

از مدارج النبوت و تجرید معارک خیر البرایا

من از ماخذ راوی پاک زاد — که جانش بمینو بسی شاد باد
چو او سفت و من نظم کردم بهوش — کنون این گهر شد سزاوار گوش
ز هر سال هر واقعه در رقم — جداگانه آوردم اندر قلم
در سفته او کشیدم بسلک — همان باز گفتم که از دو کلک
دگر اختلافات بگذاشتم — ز دیگر کتب هیچ ننگاشتم
گزارنده نظم را مو بمو — پسند و بسند ست گفتار او

[1] یعنے اردو و پارسی کند و قافیه را تغیر دهد ۱۲ [2] حرف اصلی قافیه را روی گویند ۱۲ [3] یعنے نظم را نثر و نثر را نظم میکند ۱۲
[4] از پهلو یعنے منشانه سخن گفتن ۱۲ [5] سبکسر سبکسار بے قرار و بے تمکین و فرومایه مجرد و فارغ ۱۲ برهان [6] سریه بفتح سین مهمله و کسر راء مهمله و تشدید تحتانی و در آخر های هوز فوج و لشکر از پنجکس تا سه صد و چهار صد کس منتخب

چو با هشت بابش بپرداختم — بهشت از پی مردمان ساختم
رسیدن سعادت ز سعدی یمن — کرا ندم بآیین حکمت سخن

همانا کزین بیش گزارش کنم — بترتیب یک یک نگارش کنم
سراییم سرایاش با غزوه‌ها — رسانم بر افلاک رایات را

همه اقتباس از مدارج کنم — جز این هرچه بود دست تخلیج کنم
نگوییم بجز آنچه بایستنی ست — دگر آنچه زآوردنش چاره نیست

نوشتم چه غزوه‌ها بست و چار — سه بعث از رحیل از ایدا اندر شمار
حدیثیه بیرون ز اشعارهاست — طرازیده در ضمن گفتارهاست

تتمه در شرح ایجاد تازه

چو گوهرفشان ساختم خامه را — نوشتم بصد آب این نامه را
نگفتم بپارینه رسم عجم — که ساقی بیار دی و جام جم

شدم محو فکر سخن گستری — بتکریم تاریخ پیغمبری
خیال ملک در سرم ریختند — بدل حکمت دیگرم ریختند

با یجاد نو نامیم ساختند — سیه مست خود کامیم ساختند
سرودم در انجام هر داستان — درودی به پیرایهٔ راستان

کنون هر که این سنت آرد بجای — جزای من او بود بر خدای
بیا ای ملک ای تو دمساز من — بجان پروری چاره پرداز من

بپر در هوا که سیر از کرم — درودم در آن روضهٔ محترم

تمهید باب اول در وقایع سال دوم از هجرت

مپندار کاین پردهٔ نیلگون — طلسمی بجز حیرت آرد برون
ببین گردش هر ستاره بغور — که هر یک چه نیرنگ آرد بدور

گر آهنگ زهره برامشگریست — سعادت هم از طالع مشتریست
اگر سربلندیست کار زحل — عطارد کند مشکل کار حل

چو نوبت بدور قمر اوفتد — در آفاق شور دگر اوفتد
چو مریخ تیغ دودم برکشد — زمانه بتسلیم دم درکشد

چو سر برزند شمس از خاوران — نه بینی وجود دگر اختران
نه بیند کس آثار انجم ز کی — بجز صنع دادار از زیرکی

بهر وجه فرزانهٔ حق شناس — نهد سر بدرگاه داور سپاس
چه آید خود از مشت خاکی چنین — جز اقرار توحید پاکی چنین

زبان تازه کردن بذکر بهی — همانست گر یار ساند بهی
منش باز گویم تو در گوش کن — جز این هرچه باشد فراموش کن

ز هجرت چو سال دوم روی داد — فرود آمد آیات امر جهاد
چو اذن آمدش ز اذن بخطر — علم کرد شمشیر و با ظفر

پاره ۱۷ سورهٔ حج رکوع ۱۰ اُذِنَ لِلَّذِيْنَ يُقَاتَلُوْنَ بِاَنَّهُمْ ظُلِمُوْا وَاِنَّ اللّٰهَ عَلٰى نَصْرِهِمْ لَقَدِيْرٌ ۱۱ دستوری داده شد کارزار کردن مر آنان را که خواهند کارزار کنند با کافران بسبب آنکه ستم رسیده‌اند و بدرستیکه خدای تعالیٰ بر یاری دادن ایشان که اصحاب پیغمبر اند هر آینه توانا است

کمر بست بر قتل گردن کشان	حلال آمدش خون دشمن شمان	برانگیخت هنگامهٔ عام را	به بندی درافگند انعام را
بیا ای سروش فرستادگان	بیا ای تو محبوب امدادگان	سلامی چو بوی خوش دلربا	به احمد رسان از من مبتلا

غزوهٔ ابوا

چنین گفت علامهٔ دهلوی	ز تاریخ بیت شمینهٔ معنوی	که چون در جهان صبح هجرت دمید	پی قتل فرمان داور رسید
بر دلپسند نخستینه سال	فرو بست احمد کمر بر قتال	هم آورد را تا قبول درست	که سال دگر بود فیروز بخت
به فرخندگی رو به ابوا نهاد	در آفاق صیت جهانش فتاد	چو خود رایت از بهر خونریز برد	خلافت به سعد عباده سپرد
برآمد پی کاروان قریش	بعزم ضمیره دوان کرد جیش	گروهی زیادان جلوریز او	صف آرای پیکار هنگامه جو
لوای چو گردون برافراشته	بن مطلب حمزه برداشته	به هر سو که در میگذشت این گروه	جگر باختی شیر مست از شکوه
بن عمرو مخشی که ز تاب رخت	بجیل ضمیره علم می فراشت	بسرکردگی بود با کیسان	نیاورد چون آشتی در میان
رضا داد پیغمبر مصطفی	نوشتند شرط صلح و صفا	پس از [illegible] روز گشتند باز	سوی طیبه گردان گردن فراز
بیا ای ملک ای محرم نهان	درودی بروح محمد رسان	درودی که ریحان جنت بود	درودی که ایمان امت بود

بعث ابوعبیده بن حارث رضی الله عنه

چو برگشت احمد علیه الصلوة	ز میدان ابوا بقول رُوات	[illegible]	بسر کوبی جمعی از کافران
پی تاجری گشته بود قریش	[illegible] سالار ایشان بجیش	سر جملهٔ اصحاب خیر الانام	بن حارثش بوعبیده بنام
برانگیخت مسطح سوی [illegible]	بسر [illegible] نخل امید	رسیدند چون [illegible]	ازین سو ز آنسو بپرتاب تیر

ف۱ بنی ضمیره بضم [illegible] مقوم [illegible] قومی از قریش ۱۲

ف۲ مخشی [illegible] فوائد مولانا عبدالحی لکھنوی ۱۲

ف۳ طیبه [illegible] مدینه منوره [illegible] ۱۲

ف۴ [illegible] از مشکوة مترجم [illegible] ۱۲

روند از کمین کمان بر سپر
سهام جگر دوز بر سر گر
نخستینه تیر از برای خدا
نیفگند جز سعد[۱] اندر غزا

ز جعبه که بودش در آن شصت تیر
بینداخت یک یک آن دلیر
نشد بر خطا ز آنهمه ناوکی
که بر سر کسی خورد یا مرد کی

نیامد بشمشیر نوبت بهم
نزد هیچکس از دم تیغ دم
نهادند رو کافران در گریز
نشد آتش گرم هنگامه تیز

گمان بود کافران چندین کس اند
همانا دگر غازیان در پی اند
ز رعب دلیران جگر باختند
بجز با هزیمت نپرداختند

تعرض نکردند صحب هدی
بگشتند سوی نبی الوری
چو مقداد[۱] و عتبه[۲] ز اسلامیان
سفر کرده بودند با عامیان

پی رسم تجارت برون آمده
ز مکه درین کشت مشحون آمده
بیاران اسلام همدم شدند
بطیبه بسید و بیغم شدند

بیا ای ملک با طرب باز کن
بیفشان پر و بال پرواز کن
نیازی که دانی برنا زبر
سلامی با احمد ز من باز بر

بعث حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه

چنین گفت دانای تاریخ دان
که گردید چون بو عبیده روان
خبر یافت احمد که دیگر عیش
گروهی براه آمد از قریش

بازارگانی خو کرده اند
سوی مکه از شام رو کرده اند
ز صحب مهاجر حبیب خدا
فرستاد با حمزه سی مرد را

علمدار بو مرثد[۳] هوشمند
علم از سپیدی شعاعی بلند
روان روز تا ساحل شدند
بدان جمع بی دین مقابل شدند

ز کفار بودند سی صد نفر
ابو جهل سرکرده شور و شر
کمربست هر یک بعزم قتال
بهم بر زدند آستین جدال

چو مجدی[۴] انا علیت همه
ز خیل جهینه[۵] حریف همه
ز هر جانب دید آمادگی
بفرزانگی کرد افتادگی

بشرمی فراهم ز پیکار شد
ستیزنده را کینه بیکار شد
ابو جهل شد سوی مکه روان
برون بر و کشتی نه موجی چنان

بگشتند اصحاب نگاه جوی
نهادند با جد سوی طابه[۶] روی
بیا ای ملک بی هجو بوی آمن
بیا چون نسیم سحر سوی من

سلامی که تا زنده شود زو مشام
ببر سوی احمد علیه السلام

---

۱ مقداد بکسر میم و سکون قاف و الف میان دو دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۲ عتبه بضم عین مهمله و سکون فوقانی و فتح موحده و ہائے هوز در آخر نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۳ ابو مرثد مرثد بفتح میم و سکون را مهمله و ثائے مفتوح و در آخر دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
۴ مجدی بفتح میم و سکون جیم و دال مهمله مکسوره و تحتانی مشدد نام مردی ۱۲ از مدارج النبوة ۵ جهینه بضم جیم و فتح ہای هوز و سکون تحتانی و نون مفتوح و ہائے هوز نام قومی ۱۲ منتخب ۶ طابه بای حطی و موحده نام مدینه منوره

بعث سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

چنین گفت گوینده هوشیار	که چون رفت حمزه پی کارزار	ز حکم نبی شد بجز از سعد	بهیبت در آورد دلها چو رعد
پی کاروان دگر از قریش	که میرفت آسوده با کام و عیش	روان بیست کس از مهاجر بهم	شتابان بقصد و صاحب علم
علم از سپیدی درخشان چو مه	بگردش جوانان پیروزمند	نمودند روزی بمنزل ورود	که آن کاروان پیشتر رفته بود
بسوی مدینه عنان تافتند	بپابوس احمد شرف یافتند	بیا ای ملک شاد گردان مرا	ز غم وا رهان همچو مردان مرا
	درودی بدان شاه نازنین	بیار از من و عشق من باز بین	

غزوه بواط

چنین نقش بستند از نشوان	که چون سعد کیخواه کارزاران	براه آمد و بوسه زد بر بساط	رسول خدا رفت سوی بواط
پی کاروانی هم از مکیان	که امیه بن خلف بود اندر آن	علم داد در دست آن ارجمند	بپرچم سپیده به نیسر بلند
دو صد غازی شیر دل صف جلو	ز همه بس وان زهی پیشرو	سپرد امر طابه بسعد بن معاذ	که حق را معین بود دین را ملاذ
همه آمده راه چون تیز رو	همه خلافت بسائب سپرد	بدین مایه فر چون در آنجا رسید	از آن شور نجان لشکانی ندید
نیامد غزا از قضا در وقوع	دگر کرد سوی مدینه رجوع	بیا ای ملک از من خسته دل	صلوة و سلامی ببر متصل
	خرامان خرامان بدوست مشو	بدرگاه احمد بکن پیشکش	

غزوه عشیره

بجنبت می [illegible] ز [illegible] و [illegible]	که چون گشت انجا دگر عزم کرد	ز دار الهدی شد پی کارزار	به پنجاه و صد یا دو صد مرد کار

٥١ [illegible] بفتح موحده و ضمه نیز و فتحه واو و طای حطی آخر نام کوهی [illegible] ٥٣ [illegible] رضی الله عنه

٥٤ عشیره بضم عین مهمله و فتح شین معجمه [illegible] آمده از مدارج

علمدار حمزه با پای او / علمدار او شد بر جای او
تفحص کنان تا عشیره رسید / در آن مرز تا چند روز آرمید
نوشته بجهنیه میثاق بست / که کاری بحکمت برآید ز دست
بیا ای ملک انتظارم نگر / سلامم بدرگاه احمد ببر

همی بر سفیان آن کاروان / ببازارگانی بسی کاروان
چو آن قافله پیشتر رفته بود / بعهد نبی مدلج ایمان نمود
دگر ز دسوی طابه کوس رحیل / روان شد ازان خاک چون سلسبیل
سلامی که جبریل هر صبح و شام / رساند ز یزدان پاکش مدام

غزوهٔ بدر اولیٰ

چنان آمد ز راوی استان / که کرز از قضا چیره شد ناگهان
بر اندا شتران چراگاه را / بجا زه‌های رسول خدا
علی ولی را علمدار کرد / بشد تا به سفوان بران مرد
نیامد بدست و که شد تیز تیز / نیا سعی ای نخورد از گریز
بیا ای ملک با سرور و طرب / سلامم ببر تا رسول عرب

بسوی علف زار طیبه شتافت / بچالاکی و چابکی دست یافت
چو احمد صلی الله علیه وسلم خبر یافت از جور کید / سپرد امر دار الهدی با زید
چو آن منزل بهشت با بدر جفت / ازان بدر اولیش گوینده گفت
چو کارش برون رفت از تیر و برد / دگر ره بسوی مدینه سپرد
سلامی که ریحان روح آمده است / سلامی که روح فتوح آمده است

سریه عبد الله بن جحش رضی الله عنه

سخن سنج دانشور خوش یقین / ز تاریخ پیشینه گوید چنین
همه هشت کس یا فزون چار مرد / ز یاران مردانه همراه کرد
نخست از همه گفته شد او امیر / همین گفت گوینده دلپذیر

که اندر مهین سال خیر الورے / فرستاد و بعث ابن جحش را
چو شد عکاشه و واقد همه / به تصمیم ایمان مجاهد همه
سپردش مثالی که سربسته بد / ورق پاره که مرهم خسته بود

---

۱ مدلج بضم میم و سکون دال مهمله و کسر لام و در آخر جیم نام قومی ۱۲ منه زمدارج

۲ کرز بضم کاف و راء مهمله ساکن و زاء معجمه در آخر نام مردی ۱۲ منه زمدارج و منتخب

۳ سفوان بفتح سین مهمله و سکون فا نام موضعی ست بنواحی بدر ۱۲ منه زمدارج النبوة

۴ جحش بفتح جیم و سکون حاء مهمله شین معجمه نام صحابی منتخب

۵ عکاشه بضم عین مهمله بتخفیف کاف [illegible] مولانا عبد الحق محدث دهلوی

بفرمود بعد از دو روزش بخوان — مخوان در میان رحل کردگان
وزین راز پوشیده حرفی نگفت — چگویم منش خود بکس هم نگفت

شد و نامه روز سوم باز کرد — تفحص ز آن نکته راز کرد
چنان یافت مضمون نامه ملا — روان شو بیاران بنام خدا

فرود آی در بطن[١] نخله بپیش — بود تا رسد کاروان قریش
مبر با خود آن را که بیدل شود — مگردان کسی را که یکدل بود

اگر باز گردند صلا مجوی — دگر با تو باشند حرفی مگوی
چو عبدالله آگاه شد تیز رفت — بحکم همایون سبک خیز رفت

دو تن سعد و عتبه ز اصحاب پاک — نمودند گم در گند سیر اک
دران هر دو بود آن یکی راهوار — بنوبت برو میشدندی سوار

پی جستنش هر دو بردند رنج — شدند از سر افتان و گام سنج
چو در بطن نخله رسید آرمید — بفرمان پری انتظاری کشید

و در حشمت و بود تا کاروان — در آمد ز طائف بیک گمان
ز اعیان شان چند مرد بهم — چو عثمان و نوفل چو عمرو و حکم[٢]

بهای آنچه ویم و مویز — جز آن نیز دیگر متاع عزیز
بخود برده از طائف آن دیار — نهادند بار و گشادند بار

نخست از رجب بود آن نیک — گمان بر و سلخ نخستینه شهر
صحابه بتعیین پروانگی — دلیری نمودند و فرزانگی

خیالی ز دست بر انگیختند — بتعجیل بر کافران ریختند
رها کرد واقد سوی عمرو تیر — فغانی برآمد ز برنا و پیر

بیفتاد و در خون تپید و بمرد — نیامد ز گردی که پی بفشرد
حکم را بعثمان گرفتند اسیر — نماند امتیاز گریز و گزیر

هزیمت سوی مشرکان و نهاد — هزابر برآورد و گرد از نهاد
همه بار و رختهای سپره — غنیمت شد اصحاب را یکسره

نخستین غنیمت ز اسلامیان — همین بود و اول سامی بیان
بیاران سپرد آن رختها — بن جحش پیش رسول خدا

دگر گفت راوی که چون پیشتر — برای نبی الهدی خمس برد
و ز آنش بر اصحاب قسمت نمود — اگرچه هنوز امر نازل نبود

شنیدند چون مشرکان عرب — ز قتل و ز غنیمت بماه رجب
نمودند بر مسلمین غارتی — به بیغاره گفتی همه آوارگی

که بر احمد و آل احمد تمام — حلال است خونها بماه حرام[٣]
پیمبر که دل محرم راز داشت — بحکم خدا دست خود باز داشت

تعرض بمال هر دو بست — خیالی ز آن تمندی نکرد
بفرمود تا بازدارند دست — تصرف نیارند در هرچه هست

بن جحش گفت این بجز یک گنه بود و شبهه خطا — کرم برد از آن سرزنش
پشیمان شدند از حیا و منش

---

١ بطن نخله [illegible] معروف و مرقوم مقام ۔

٢ حکم بن کیسان ز افادات مولوی حمید علی ۔

٣ یعنی تا آن عهد خونریزی در رجب حرام بود ۔

نرفت آن خطا گرچه از دشمنان ‌ ‌ بجز از گمانی که بود اندران
نبودند ایمن ز خشم خدای ‌ ‌ بخشم انابت همه جبهه سای

بناگاه پیک همایون رسید ‌ ‌ نبی خرده گیسا کو تنگ شنید
صحابه ز اندوه فارغ شدند ‌ ‌ مفرح بدان امر بالغ شدند

رسول خدا قسمت مال کرد ‌ ‌ سر هر سبک سنگ پامال کرد
بقول دگر خمس را برگرفت ‌ ‌ که اسلام آئین دیگر گرفت

هم آمد که با مغنم های بر ‌ ‌ پس از بدر بخشید یکجا بقدر
یکے آمد از مکیان قطوزان ‌ ‌ رسانید فدیه پئے آن دو تن

ولیکن چو آن هر دو راکب ہنوز ‌ ‌ چه یاران نگشتند مجلس فروز
بفرمود پیغمبر سرفراز ‌ ‌ که تا سعد و عتبه نیایند باز

رهائی نمی بخشم این هر دو را ‌ ‌ چو آیند گردانم این بند وا
زمانی که آن هر دو باز آمدند ‌ ‌ سوئے طیبه با صد نیاز آمدند

پیمبر بحکم خدا با سلام خواند ‌ ‌ دگر یار او رفت و کافر بماند
چو جانش بجان نبی آرمید ‌ ‌ بشد روز بیر معونه شهید

بیا ای سر دشمن ببر از خودم ‌ ‌ کمین بنده حضرت احمدم
سلام مرا عرضه کن پیش او ‌ ‌ که سلطان وقت است در دین او

برآمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بغزوۂ بدر و خبر یافتن قریش پر غدر

زهے روزگاری که یزدان پاک ‌ ‌ بنوری کند خاک را تابناک
فروشوید از گرد آئینه را ‌ ‌ مصقل کند زنگ دیرینه را

بسر سبزی همچو خرم بهشت ‌ ‌ کند تازه هر ملک را کار کشت
براندازد آئین فریاد را ‌ ‌ ز بن برکند نخل بیداد را

نماند در آفاق گردن کشی ‌ ‌ نه آتش گذارد نه آتش وشی
خیابان خیابان پر از بن خار ‌ ‌ گلستان گلستان پر از بیدبا

بساط کهن در نورد آورد ‌ ‌ نو آئین بساط دگر گسترد
چراغی بتابد یکی برکند ‌ ‌ و ز و خانه خانه منور کند

گرانمایه لعلی فروزد برنگ ‌ ‌ سر سنگ ویان در آرد بسنگ
تصرف ستاند ز آهرمنان ‌ ‌ فرشته وشان را سپارد جهان

نشاند غباری با بر کرم ‌ ‌ فشاند گلابی بخاک حرم
فروغ ظفر بخشد اسلام را ‌ ‌ بزمیت دهد کفر خودکام را

زیاران روشن دل آمد چنین ‌ ‌ که در بدر شد بدر چرخ برین
چو آمد برون از مدینه بکام ‌ ‌ دوازده روز بد از صیام

---

٥ یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصد عن سبیل الله وکفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عند الله والفتنة اکبر من القتل ... [illegible]
(پارہ ۲ سورہ بقرہ رکوع [illegible]) [illegible]
[illegible]

دگر گفت گوینده هشتم ز ماه   بیامد طلایه رسالت پناه
مه آدینه با شنبه بگذار شد   زمینِ مصاف ارغوان زار شد
ز اصحاب و سیصد و سیزده   پس پیش چون اختران گرد مه
جز ایشان دلیران انصار یک   بنیزه رخته بر زندگانی هلاک
و دو آهنا که شتر و پیر کمن   نبودند همراه دهشت تن
فرو ماند عثمان پی اهلی   بتیمار دختِ نبی او بسے
جز این سه جز انصار پنج   کز انها رگر هوش داری بسنج
پس اصحابی ماند و اهل سیر   روایت همین کرده اند از خبر
چند سمند و تا سی رسید   سبک خیز و چالاک و چون ابر
بچون بر و رشن افته بست تیغ   به سفاکی کافران بی دریغ
بنوبت بر آن هر یکی را سوار   دو کس یا سه کس میشدندی سوار
چو گفتند کی آن هر دو کس جانِ ما   فدای تو ای نورِ ایمانِ ما
تو سلطان و ما بندگانِ کمین   تو با ما خرامان مشو بر زمین
بگفتی خرد نتر نباشد بجان   مرا بی نیازی شما را توان
و معد خدا بر چنین سروری   کرا فگند سر باچنان افسری
نه از بهر پیکار بیرون آمدن   بمیعاد سرگرم خون آمدن
جز این راه دیگر مصمم نداشت   چو کس یاران و هم نداشت
روان گرد سفیان بکار دنت   تن عاصی آن کاروان
خبر یافت پیغمبر مصطفی   بیاران خود گفت کای صفیه
یکو شید چون دشمنان کمتر آمد   اگر دوستان نصیبی برند
پیاده بره میروند این همه   چنان تن که راکب نه این همه

وزان پس کی برده بغزو رفت   شما رای هم اندر دو نهار رفت
ابا ابو لبابه ز انصار راو   شد اندر مدینه عمل دار او
مهاجر دران هفت و هفتاد   دمی برنیاورده پای ادفنس
نخستین بعزم آمده در رکاب   بجو شنودیش کرده یک شتاب
بفرمان او یار روی کرد شرح   که آلش پذیرا کند تا بفرح
سعیدِ نکو طلحهٔ نیک خو   پی کاروان رفته در جستجو
ولی سید هر پیر دانا نشان   که بخشید بخشش غنیمت بشان
وزان رخت و اشیا که باخیل بود   بدینگونه دانا گذارش نمود
زره پولاد افروخته پشتش زره   چو گیسوی پیچان گره در گره
شمار جمازه هفتاد بود   که هر یک برفتار چون باد بود
شریک نبی زید بود و علی   فرود آمدی گه نبی گه ولی
تو بر جای ما باش بر راهوار   نشاید که گردد پیاده سوار
چه کم انیکه اندر جناب تو ایم   ز نام آوران رکاب توایم
من آخر غنی نیستم از ثواب   شما خود قوی تر نه اندر حساب
چنین گفت اوی که عزم نفیر   در افتاد که بود بی دار و گیر
تعرض همی خواست بی داوری   نمیداشت آهنگ جنگ آوری
قریشی همی آمدندی ز شام   همه شاد خوار و همه دوستکام
همه کرده مال و متاع گشتبر   بسید آمد از گذر ناگزیر
بیاید انیک سوی قافله   که آمد بسر مایهٔ کامله
دگر او بی گفت که بهر نشان   دعا کرد کای کردگار جهان
کمین سیر چون گرسنه بوده اند   بده جامه چون برهنه بوده اند

بیامد بیاب تو فکر یکین	لکین بحق لیکن کار کن
پس از بدر هر کس بر گشت	کنار از آنچه باید بکن فکر جنگ
بوذن خیش کرد آنکه بید روان	کند تیغ خونریز رنگین بجوت
بفرمود تا طلیعه رفت سعید	کزان مردم آید سراغی پدید
برفتند و جستند و کشتند باز	بسوی بلد هر دو گردن فراز
رسیدند آنگه بیدار ا پسلام	که خیر الوری رفته بود از مقام
چو سفیان صخر از مراد آمد باز	فشان بازجست از رسالت پناه
تجسس کنان شد ز اصحاب او	ز جاسوس خان کرد بس جست و جو
رسیدش که کاری و بکس آمدند	دو در بیاری همنفس آمدند
نمودند با هم فلانجا ورود	دگر باره محمل ببستند زود
شد آنجا که جوید فشانی ز راه	مگر آگهی یابد از ترکتاز
پس افگنده اشتران را پدید	در ادهیره تخم خرما بدید
بگفتا بیزد که این اشتران	نخورده اند از مقربگان
هما نا که هستند جاسوس او	بترسید ز نام و ناموس او
ز ره گشته و بد بر جیب گذاشت	ز ساحل بمکه علم بر فراشت
روان شد سراسیمه و تن باشتاب	که آتش زد اندر دلش اضطراب
فرستاد ضمضم بن عمرو را	سوی مکه تا گوید این ماجرا
رساند که احمد بما عازمست	سپرداری کاروان لازمست
اگر می تواند روا آورید	مگر کالها با حراست برید
رسانید خود را بیاران قریش	گر از مایه بهبود خواهید عیش
رونده بتعجیل برداشت گام	رسید و رسانید حالی پیام
چو بشنید بوجهل گفت آنچه گفت	چه وهم احمد و صحب او ز گرفت
گمان برده اند آنچه از بی غمیست	که این کاروان بن حضرمیست
بیزد که هرگز نباشد چنان	که فرقی بود کاروان کاروان

رویای عاتکه دختر عبد المطلب در مکه معظمه

ازان پیش کآید بمکه برید	رساند خبر آنچه دید و شنید
همان دختر مطلب عاتکه	سخن راند از فتنه معرکه

۵۱ بلد بفتح موحده و لام و دال در آخر مدینه منوره جذب القلوب ۱۲

۵۲ مقر بفتح میم و قاف و راء مهمله مدینه منوره جذب القلوب ۱۲

۵۳ ضمضم بفتح ضادین معجمه و میمین ساکن مولوی عبد الحی ۱۲

۵۴ عمرو بن حضرمی که در سریه عبد الله بن جحش رضی الله عنه کشته شد و حضرمی بفتح حاء مهمله و سکون ضاد معجمه [illegible] راء مهمله و میم و یاء تحتانی ۱۲. از افادات مولوی عبد الحی لکهنوی۔

۵۵ عاتکه بفتح عین مهمله و کسر تای فوقانی و فتح کاف و در آخر های [illegible]

بخواب اندرون دید بیدا بلایی ‌‌ که از دره آمد بجو نخوایی
به بطحی در استاد و شوری فگند ‌‌ بهیبت برآورد بانگ بلند
برانگیخت آوازه کای قریش ‌‌ برآرید یکسر ز خواب خویش
بیایید پا در رکاب آورید ‌‌ بکشتن گه خود شتاب آورید
چو آمد بوا گو به خوابی نهفت ‌‌ ابوجهل کافر به عباس گفت
بگو کاین زن از داد بی نیاز ‌‌ بدین پایه گشت گردن فراز
به فرتاب پیغمبری کی رسید ‌‌ که از آسمان وحی بر وی رسید
که از دودمان شما خاص گشت ‌‌ دلش کی ز پاکی پر اخلاص گشت
بگفت این سخن همچو مرد از کجا ‌‌ چه شد این چنین گرم سر از کجا
بدین بس نکردید از سروری ‌‌ که خیزند زنان به پیغمبری
عجب تر که زن هم شود لاف زن ‌‌ ز اسرار پوشیده گوید سخن
نگردید اگر تا بسه روز راست ‌‌ به بینی که آخر چها فتنه خاست
بسوی قبائل فرستم خبر ‌‌ در اطراف گیتی کنم مشتهر
دروغ بنی هاشم از داعیه ‌‌ پراگنده سازم بهر ناحیه
بگویم که این فرقه اند عرب ‌‌ نهادند رسم زبون ای عجب

رویای ضمضم در راه مکه معظمه

ز رویای ضمضم چنین گفته اند ‌‌ بدانگونه کو گفت در سفته اند
که از کاروان چون بدا السلام ‌‌ بدستور راهها شدم تیزگام
چنین دیدم که هستم به شتر سوار ‌‌ به بیدای خون میزد راهوار
چو بر خاستم گفتم انیک قریش ‌‌ بسختی دهد خدا بی ز عیش
بنی هاشم از خواب ضمضم تمام ‌‌ شدند از سر عاتکه شادکام
طربناک گشتند زین واقعه ‌‌ که بود از پیش حجتی قاطعه

خروج کفره قریش بمقابله رسول الله صلی الله علیه وسلم

چنین گفت راوی که قوم قریش ‌‌ برآیند هر یک که به طیش
بمکه دو کس گر همی آمدند ‌‌ بهر کار کز در همی آمدند
معین چنان شد از این هر دو رای ‌‌ برآید یکی تا بود دسترس
دگر نه فرستد کسی را بجای ‌‌ وز این راه سر برتابد ز رای
تخلف بکرد از شما دید کس ‌‌ برآورد هر یک بگرمی نفس
بجز بولهب کو نشد تیزگام ‌‌ فرستاده از خود عاص هشام
بترسید هم از گشت خون ‌‌ نمیخواست کز خانه آید برون
خبر داده بود احمد از مرگ او ‌‌ ز بایان کارد شهرگ او
فرو گفته روزی به سعد معاذ ‌‌ که هرگز امیه نیابد معاذ
برآرند یاران من ز هلاک ‌‌ سرانجام ریزند خونش بخاک
چو فرمان او راست بودی تمام ‌‌ بنزدیک او راستان هم مدام
بناکام میخواست سر از زدن ‌‌ تن از گریه گو فی سراپا زدن

ولی رفت بوجهل و گفتا ازون ‌ ‌ که هستی تو اندر میان دو خون
جوی زد که بزار روادی توی ‌ ‌ بهر گونه کردار بادی توی

چو مردم بدانند این ماجرا ‌ ‌ سر دست هر یک درآید زپا
همی بتدبیر پرداخته ‌ ‌ بمانند تا خیر نا ساخته

زجادو بیانی فسونی دمید ‌ ‌ به صد حیله پیلی بموی کشید
کمر بست و سرگرم خونریز گشت ‌ ‌ براه آمد و حزم او تیز گشت

وزان پس دگر گوشه فتنه ساز ‌ ‌ که بالای کعبه برآمد بناز
ندا زد وکلای مکیان زود تر ‌ ‌ برآرید از خواب نوشینه سر

برآئید یکجا و باهم شوید ‌ ‌ بیارید مال و فراهم شوید
مهیا شوید از پی کاروان ‌ ‌ که گردیم حالی ز مکه روان

گر اصحاب احمد شتابند پیش ‌ ‌ مبادا فلاحی شما را ز خویش
بچستی بیارید پیمان بجای ‌ ‌ که فرصت غنیمت بود و ره روای

پس افتاد در آتشی نعل شان ‌ ‌ که گوئی برآمد هم از نعل شان
هزار آتش آهنگ سرهنگ تیز ‌ ‌ سوار و پیاده همه گرم خیز

زیاده سر و هر یکی خود فروش ‌ ‌ بصد نخوت و ناز و جوش و خروش
زهیبت دو هرگز نخوردند آب ‌ ‌ عنان زن درآورده پا در رکاب

سمندان صد و اشتران هفتصد ‌ ‌ بچندین تنه زمرا در صدد
سواران بیکسو که هم یکگان ‌ ‌ زره پوش بودند و دامن کشان

یلغته و در آتش برانگیخته ‌ ‌ بر دست هم از سرکشی ریخته
گروه کنیزان و خنیاگران ‌ ‌ زشوخی با آلات خود سرگران

بروی هر آبی که بودی گذار ‌ ‌ فرود آمدندی بدان جا فخر
زدندی دف و چنگ با نغمه‌ها ‌ ‌ سرودندی از شوخ چشمی سرود

کشادندی از خیره و دی زبان ‌ ‌ بتشنیع اسلام و اسلامیان
بهر روز دادی یکی از قریش ‌ ‌ زقوتی که هر روز بایدبخشیش

بهر باد از بعیران برد ‌ ‌ گهی نه بکار خورش گاه ده

مشورت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم با صحابہ رضی اللہ عنہ

چو آمد برون خیل سرکش بکین ‌ ‌ سروش آمد از آسمان بر زمین
خبر داد پیغمبر پاک را ‌ ‌ خداوند تمکین لولاک را

بفرمان شاه دو عالم آورد سلا ‌ ‌ که آئین داداری آر بجای
بفرمود با کاروان یا قریش ‌ ‌ یکی زان شما راست بر حکم عیش

جز این نیست هرگز سرانجام کار ‌ ‌ چنین هست عهد خداوندگار
بگفتند اول گفتی چرا ‌ ‌ چرا ذکر هیچا نکردی بما

بما نا گر آگاه می ساختی ‌ ‌ پس آنگه به پیکار می تاختی
بجنگ آوری ساخته میشدیم ‌ ‌ بهر گونه پرداخته میشدیم

[1] بعین مهمله مفتوحه و سکون عین [illegible]

[2] بمعنی [illegible]

همراه او شد جدا نزه — رسید و درافگند آوازه
بگفتا که شد بوالحکم از میان — فرو خورد خون اُمیّجان
در آمد اجل عتبه و شیبه را — سپهر گشت آشوب زا
بزد کارد بر گلوی شتر — رها کرد و از خون گشت تر
پر گوشه خون چکان میدوید — ز شاشی پر خیمه میر رسید
سراپرده ز معسکر نبود (لشکرگاه) — که از ریزش خون دیگر نبود
ابوجهل چون گوش کرد از ستیز — زبان زبون کرد بر طنز تیز
بگفتا که این نیز شد منشعب — نبی دگر از بنی مطلب
پیدا شد نزدیکتر دو حبیب — که گشته کدام است (کیست) خونریز

خبر کردن ابوسفیان از سلامت کاروان قریش و باز داشتن او و دیگر زیرکان از عزیمت جیش

ابوسفیان گذشت از بیم پاک — شد ایمن ز اندیشه گاه هلاک
بسوی قریش از سر ابلهی — فرستاد کس از پی آگهی
بگفتش فرو گوی ای مهتران — که بستید بار از پی کاروان
سلامت بماند از خطر قافله — برانید زان وادی هائله
کنون باز گردید و پهلو کنید — ازین داوری کار یکسو کنید
بروی محمد مستید باز — نفس بر میارید از ترکتاز
که هم از عزم آشوب ترای — نبید او کس از اهل فرهنگ و رای
بران دل نهید اشت از زنان (صلی الله علیه وسلم) — که مردان یگانه ازین بهتران
نمیخواستی عتبه و شیبه نیز — همی کرد از سخت خوردن تمیز
دو دل بود و هر یک ازین پر گذشت — که باید کمین پر دری در گذشت
غلامی ز نصرانیان بود شان — ز اسلام در وی او صد نشان
وفا کوش و حق کیش عداس نام — خردمند و بینا ده مرد تمام
بگفتی که ای خواجگان مهان — مبندید بر کینه در زی میان
محمد که پیغمبری هست راست — نشاید کنیش کمر بست و کاست
ازین ای شغلی دگر نیز بود — کمن شیوه دیر تجویز بود
تمنا فرو کشتن اشتران (صلی الله علیه وسلم) — ز جنگ آوری داشتی سرگران
شدی منع ز خوردن قنابه — وزان آفت سخت آشوب تاب
ولی بوجهل در پی مقت شان (دشمنی) — که می آمدی بر سر فقت شان
بترسید بوجهل از حرکت [illegible] — بجان خون گرفته و ناستوده
نیامد از طرف پند شکست — سرانجام خود بر خرد نشست
بگفتا که [illegible] — [illegible]
[illegible] بماند آنکه [illegible] — سوی آهنگ دیگر زنیم

سله [illegible] مولوی عبدالحی [illegible] کسر [illegible] کنیت ابوجهل ۱۲

فیلان کشیم اندر آنجا بکام | زعشرت ستانیم داد تمام
سرایندگان بر ستانیم ما | بران خاک بُردی فشانیم ما

سه روز اینچنین داد شادی بهم | پس از جشن سوی مکه نهیم
برآید بگیتی مگر نام ما | که چون ما نباشد درایام ما

چو آوازهٔ ما برآید چنین | بترسند مردم ز ما بعد ازین
تو گوئی که از گردش روزگار | یکایک خبر دادش آموزگار

شدم همچنان خاک بر سر فشاند | که آوازهٔ نام زشتش بماند

واقعهٔ ابوسفیان

چو سفیان سر کاروان روان | بجز ساحل آن کاروان
نخست ارچه خود مانع آمد ز رزم | بسوی سپه شد شتابان بعزم

پدید آمد و ز غمها خورد و رفت | زنا درد کو جلدی کرد و رفت
گریزان همی گفت شو بید هم | که جا ندیدم ازینجا بتر

بایزد که بوجهل بین ناکس است | تبه رائی از بهر ناکس بس است

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نزدیک بدر

نهادند چون پای بالا قریش | رسیدند چون خشک مغزان بطیش
بدان کبر و لهو و سرود آمدند | چو گوران سبع فرود آمدند

نبی نوری هم روان شد چو بدر | بوادی مر نزدیک آمد بدر
بیفگند رد بر زد بارگاه | زهی مرد کار و زهی کارگاه

ببین در نبی تا بدان پی بری | بوزین هر دو عدوه نشان عسکری
سوی آنچه کرد احمد ورود | که آن ناحیه مرکز ریگ بود

همه جانور بی تکاپو شدی | بریگ اندرون تا بزانو شدی
نه آبی که گردد ازو تشنه سیر | نه خاکی که مرکب بپوید دلیر

سوی مکه بوجهل افگند رخت | همه آب اندر آنجا و هم خاک سخت
بر آن بس نکردند مشتی خراب | بتوسیع کندند چاهی پر آب

سحر کرده اسلامیان بی وضو | گروهی جنب در خطر از عدو
یکایک در آمد ز در وسوسه | بیفگند ابلیس در وسوسه

له فیل بفتح اول و کسر فا و تحتانی ساکن [illegible]

ع۵ نبی بفتح نون و کسر با موحده [illegible] قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی

[illegible] تفسیر حسینی [illegible]

[illegible] جنب [illegible]

نک آمد که بادِ ملایم نسات — که پیغامبر در میانِ ثبات
همه دستانِ خلا بوده اید — ز نار استیها جدا بوده اید

خوران لبِ آب خیمه زده — شما از تعطش بجان آمده
بحالِ زبون محدث و محتلم[1] — پراگنده و زار و غافل ز لام

شما مبتلا و مخالف بران — اگر گردید از تشنگی ناتوان
چو بینند مانده از خستگی[2] — کشایند دستی بوارستگی

بهر گونه گردن فرازی کنند — بحالا کیی دستبازی کنند
درین بود هر یک که یزدان پاک — سحابی فرستاد و بارانِ پاک

شوفه[3] بهر گوشه پر شد ز سیل — وزان سیل سیراب گردید خیل
بشستند خود را ز آلودگی — گرائید هر دل بآسودگی

سلاحے بدست آمد از آبدست — دگر زور ابلیس طرفی نبست
ستوران خود را بدادند آب — نیاسود هر یک نماند اضطراب

الوضوء سلاح المؤمنین ۱۲

بگردند پر چیکها کے که بود — دل هر یک آمد بجائے که بود
زمین نیز شد محکم و استوار — ز باران گل و لای شد کوهسار

برون رفت اندیشه از هر دلے — ز دریا فتادند بر ساحلی
ینزل[4] علیکم خبر می دهد — که فرزانه بر خاک سر می نهد

عریش ساختن صحابه رضی الله عنهم برای آنحضرت صلعم

چنین گفت گوینده سنجیده گو — ز سعد معاذ و ز اخلاص او
که چون ساز پیکار شد توخته — شد و گفت کای بدر افروخته

بسازیم از بهر تو کابنده — ز نے بست بندیم شیرازه
تو بنشین درو از جای خود برمخیز — وزان منزل آرام گیر از ستیز

همه آزاده

رکاب تو دارند پرداخته — که با دا سرِ خصمت انداخته
به پیش تو مارو به رزم آوریم — که در داوری بندهٔ داوریم

سواریم

بمردانگی جان نثاری کنیم — سپرداری و حق گزاری کنیم
اگر دشمنان ادر آید شکست — بجاکی نه آید وگردند پست

بر آید مرادِ دلِ دوستان — شود آسان شود مشکلِ دوستان
وگرنه معاً بر نشین و پران — بطیبه برو سوی فرمانبران

بپیوند با همگنانِ ما — که یارانِ تو هستند یارانِ ما
بجو نگرمیت کمتر از ما نیند — ز آهنگِ تو با نوا چون نیند

وز آگاه بودندی ازداوری — نمودندی از یکدلی یاوری
فگندی براه تو سر هر یکے — شدی کشته در رهگذر هر یکے

---

[1] محتلم بمعنی بے غسل۔ [2] ز بمعنی ... کار ۱۲

[3] شوفه بفتح فوقانی وضم نون ونسبه مفتوحه میدان ۔

[4] پاره ۹ سوره انفال رکوع ۱۰ — وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِّنَ السَّمَاءِ مَاءً لِّيُطَهِّرَكُمْ وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ ۱۲

و فرو فرستاد بر شما از ابر از طرف آسمان آبے تا پاک گرداند شما را بآن آب از حدث و جنابت و ببرد از شما وسوسه شیطان را ۱۲ تفسیر حسینی

دانسته بوند زین ماجرا — که پیکان سپهر آماج زرا
چو بشنید احمد دعاے نکوست — دلش از دعا شیخ چون گل برست

چنان می طرازند کاصحاب کہف — ولان روز کردند خود را چو کہف
چو باشند پرستان همی تاختند — سپاهش سراز بهر می یافتند

گروهی انصار و شعید سعید — بلا تا به خورم کرد سعد عبید
بهم گرد کا زه حراست کنان — چو هر گرد فانوس پروانگان

گروهی دگر بهر یک گر مخیر — مهیای جان باختن ستخیز
پیاده و لا دو پیل افگنی — نهنگان تو صعد پیل افگنی

زهے فر سلطانی خشان او — زهے عز و تمکین یاران او
چنین گفت عبدالحق باصفا — بیا پی بلور رحمت کبریا

کنون بجاے کنی بست و پنج — یکے مسجد هست بهر سجود
بنا ایست از بهر اثبات او — بنا گونه کاندر مقامات او

درود خدا باد هر دم برو — بر آل و بر اصحاب فرخنده خو

سیاهی کردن کفار نگونسار و دعا کردن سید ابرار صلی اللہ علیہ وسلم

چنین گفت راوی که چون شد پدید — سپاه ستمگر سیاهی نمود
علم بر کشیدند اصحاب سم — شدند از سرا استواری علم

به پیغمبر آورد دست دعا — که یارب تو ئی چاره ساز دغا
رسیدند مشتی گره در جبین — بباد بروت آتش افروز کین

دو وید عدو بر رو به پیکار تو — خلاف پیمبر با کار تو
به پیمان فتح تو دل بسته ام — بنا گفته دانی که دل خسته ام

تفحص قریش از خیل صحابہ پہلو در زدن از مقابلہ باز نیامدن ابوجہل علیہ اللعنۃ از مقالہ

چنین گفت ای دین کیش قریش — جوانی بر آمد به تفتیش جیش
سواره بگردید گرد شان — زهر سو نشان جست از لشکر شان

بگفتا که دیدم همه فرد فرد — ز سیصد کم و بیش مرد نبرد
ولی مرگ را دیده بینم یا ختم — بلا در زمان و زمین یافتم

پیاده یا زبر پرست هم سپهر یک — همی باردا ز آسمان هلاک
دمار از شما چون بر آرد جهان — دگر وای بر جان پیر [illegible]

نشایدش پرخاش تیغ آختن — جگر باختن بهتر از تاختن
چو بشنید گفتار حتر تمام — بر عتبه آمد حکیم حزام

بگفتا الای پیشوای قریش — یکے نیک کن بجاے قریش
نخواهی که تا هست گیتی بپای — که نام نکو هست باند بجای

لہ حکیم بن حزام خواهر کبری حضے و فتح زاسے بجزا افادات مولوی عبد الحق در ترجمہ مشکوۃ ۱۲

بگفتا چنین با بدیم گفت مرد — که هم باز گردان وهم باز گرد
بگفتا ابوجهل را باز جوی — بمن ایچه گفتی زمن باز گوی
پذیرفته ام گر پذیرا کند — گوارا همین آشتی را کند
شد و گفت وبا ابوجهل گفت — که هرگز مشو با نگ و تاز جفت
اگر می توانی کن ای عتبه — بگردان بر گرد ازین رهی
برآمد بهم کافر سنگدل — که نتوان برانگیخت از جنگ دل
شتابنده شد جانب او برش — بگفتش که بر باد رفت از تو شر
تو ای عتبه اینک جگر باختی — بترسیدی و زهره در باختی
بگفتا که بسیار نزدیک تر — بدانی کنا زما که باز د جگر
همانا که آن سرکش شوربخت — ز دریا بساحل نیفگند رخت
پس سر زد کین دیرینه را — امانی ندادا ز سنان سینه را
نشد تا سر از سرکشی تافتی — که در هر دو گیتی امان یافتی

برابر کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم صفوف را و حکم کردن بمدارا

چنین آورد راوی نکته بین — کز اصحاب پیغمبر پاک دین
دران عرصه گاه هجوم فتن — چو انجم زهر سو شدند انجمن
پیمبر بفرمود تا صف زنند — تزلزل در ارکان کفر افگنند
ستادند یک یک ره در رده — پی افشرده چون کوه بر بر زده
چو دشمن حصاری ایا شکوه — بدم برده آب از سر تیغ کوه
بمردانگی هر یکی [illegible] — هژبری بیک بانگ [illegible]
بفرمود نحتی درنگ آورند — یکی بردباری بجنگ آورند
وگر دشمنان عزم ایشان کنند — بیک تیرباران پریشان کنند
کشایند تیر از کمان بان نمط — کز آن هیچ هرگز نیفتد غلط
نشاید ز منجاب ترکش تهی — میفگن چو بینی تبرکش تهی
دگر گفت سوی کی چون مصطفی — برابر همی کرد اصحاب را
یکی زان میان بود یار قرین — مزاحش بطبع و فراخش لطیف
خبیر خرد سر که نامش سواد — ز خاصان خویش گرامی نژاد
چو دید آن تن پیش از پیل اندکی — بتیرو بر سر سینه چو بش یکی
بگفتش برابر شوای نیم جوی — منه پای پیش از سر کار جوی
بگفتا که ای مایه دین وداد — زدی بر تن و چون بگم رنج داد
و درنگی کن در جزا داد نم — که گشتی سزای سزا داد نم
بیاد آمدی زخداوندگار — بحکم خداوند کن حکم کار
نبی ما نوی پیرهن باز کرد — درون خسته را گشته تا ز کرد
چو گفتش کنش انتقامی که هست — بیا و بیاداش کن شای دست
بمالید بر سینه پاک رو — ببوسید بجود شد از مهر او
بفرمود کردی چرا این چنین — بگفت ای حبیب جهان آفرین
وسین داوری کز جهان میرم — بحو نریزی ناگمان میرم
درونم بجنبید جوشید خون — که تن بر تن پاک مالم کنون
پیمبر دعا گفت بر جان او — تعالی الله از رفعت شان او

سه سواد بفتح سین مهمله و تخفیف واو و دال آخر دال مهمله از افادات مولوی عبدالحی

زهی مایهٔ ناز آزادگان بآزادگی جان دلدادگان
بجان بندهٔ آن همایون همم
غبیرا ببین تا چه سینه سفت فدای وی و خاک پای ویم
ز نقد محبت چه گنجینه داشت

جنگ کردن کفار با سیّد ابرار صلی الله علیه وسلم

مپندار کین ترک زرین سپهر (آسمان) نبرد به تیغ مکافات سر
ببی برنیاید سرانجام کار سزاییت هند روزی اندر کنار

ترا چون نگاری بپرداختند نه از بهر بازیگری ساختند
فرشته شوی گر نکوئی کنی شوی دیو گر زشت خوئی کنی

نه بینی در آیینه جز روی خویش بنه ساعتی سر بزانوی خویش
مکان تو باشد بهشت برین مکن جای خود سفل السافلین

ببین تا چه دیدند جز نا سزا گروه ستم پرور اندر جزا
چنین گفت راوی که چون غافلان نرفتند بر جادهٔ عاقلان

به پیکار پیکار برخاستند بپرخاش احمد صف آراستند
لیامی که از سرکشی چون شرار نخستین برزم آمد از اشرار

دو تن عتبه و شیبه یک تن ولید قضا هر سه را سوی میدان کشید
چو اهل جفا عرصه آراستند ز پیروانیان مرد میخواستند

خرامید عبدالله از صف برون کمر بست مردانه بر عزم خون
دلیرانه رفتند عوف و معاذ که از بیم شان گفت کس العیاذ

چو هر سه بمیدان فراز آمدند زبونان زپیکار باز آمدند
بپرسید هر یک شما کیستید در افتاده اندر میان چیستید

بگفتند ز انصار پیغمبریم که در جان چو بیید غم خوریم
شنیدند و رو تافتند از نبرد که جز از کفو ما نخواهیم مرد

ندا داد یکی جانب مصطفی که بفرست ابنای عمام را
بفرمان احمد سه مرد دلیر رسیدند شاطر بمیدان چو شیر

برخ آورده حمزه شتابان بجنگ که بشکست بروی خورشید رنگ
بر آمد علی تیغ عریان بدست که مریخ از هول در خون نشست

عبیده قدم زد چو شیر غضنفر که از هیبتش خشک شد رود نیل
بگفتند اکنون شما همگنان گرامی ترید از کفو بی‌گمان

پس آوردنا ورد خونها بجو قدر با قضا گفت نیک بجو
علی شد بدانگونه سوی ولید که گوئی درخشی بخرمن رسید

رسیدن همان بود و آویختن بآویزشی خون ازو ریختن
شده بر سر شیبه حمزه دوان چو بر صعوه شهباز جوان

بهم گند یده خود گشت بیک چشم زد سخت از هم گذشت
عبیده بشد سوی عتبه شدید یکی زخم خورد و یکی زخم زد

ولی چونکه افزون ز شستاد بود خودش هم بدشمن بقا داد زود
بر آمد بآویزش و پای فرد جراحت بزانوی او کار کرد

له ترا یعنی آتش پاره ــه شرار بر جمع شراره ۱۲

علی تنها یکی کرد و حمزه و عبیده
شتابنده هر یک به مرد خویش
نتابید آن هر دو خویش برگشت
وزان هر سه دشمن سلامت گریخت

همی ریخت چون عزم [?] یکتن
کشیدند آن هر دو یار شجاع و دلیر [?]
رساندند پیش رسول خدا
که بر جان او جان پاکان فدا

چو جان داد و از زخم شد شهید [?]
بپرسید کآیا نیم من شهید
بفرمود هستی چو بازگشت
بمیدان صفرا ز جان درگذشت

بر آنجا در وی نیز آورده اند
همانجاش زیر زمین کرده اند

کشته شدن ابوجهل بر دست معاذ و معوذ رضی الله عنهما

معاذ و معوذ دو گرد جری
دو دلبند عفرا بهم گوهری
شتابنده بودند چاره [?]
بعزم ابوجهل آشوب جو

بهر گوشه چون برق تیغ خند [?]
چنین تا که ناگاه بشتافتند
اجل بانگ زد کای سیه بخت باش
که پردازم از خاک خون عفرا [?]

معوذ گو دگر باز کن دم ترا [?]
بیا تا بخون غازه بندم ترا
رسیدند چون شیر بر صید گور
دلیرانه کردند زیرش بزور

معاذش یکی تیغ بر پای زد
ببرید چون سخت بر جای زد
رها کرد زخمی بر او عکرمه
برید و شد از دوش دستش همه

فرو ماند در پوست آویخته
ولی تیغ میزد بلا ریخته
چو شد بخت آویز در زیر پا
ز پهلوش بر کند کردش جدا

بتن بود هنوز و بیجانی هنوز [?]
که رفتند پیش نبی افروزه [?]
خبر داد هر یک که من کشتمش
بمردانگی هیچو زن کشتمش

چو شمشیر خود هر دو کردند صاف
بفرمان پاکش ز خون مصاف
نگه کرد و گفتا نبی نیز هم [?]
شما هر دو کشتید لاریب فیه

ولیکن سلب زو معاذ است و بس
که اول کشتن هم او زد نفس
دگرگونه آورده قاضی عیاض
که هرگز نشد مورد اعتراض

بدین سان که چون شد معاذ از پیش
بجلد خود آویخته دستش
بپیش نبی انداخت آب دهن
که پیوسته شد همچنان با بدن

نماند از جراحت نشان درو
که تا عهد عثمان دگر زنده بود
معوذ از آن روز و هم جان نبرد [?]
همان روز در معرکه جان سپرد

سله عفرا بفتح عین مهمله و سکون فا و راء مهمله مفتوح و در آخر الف مقصوره از منتخب ۱۲

سله معاذ بضم اول و ... جیم مفتوح ... مقام از سفر السعادت و از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

سله معوذ بضم میم و فتح عین ... و شد مکسور و در آخر ذال معجمه نام صحابی ترجمه مشکوٰة و افادات مولوی عبدالحی ۱۲

سله عفرا بفتح عین ... [illegible] ... از صلب هر یکی جدا آمده چنانچه در ترجمه مشکوٰة مذکور است ۱۲

سله عکرمه بکسر ... پسر ابوجهل که ... صحابه شد رضی الله عنه از منتخب ۱۲

سله سلب بفتحتین ... [illegible] ... از منتخب ... [illegible] ... ۱۲

آوردن ابن مسعود رضی الله عنه سر بوجهل را پیش آنحضرت صلعم

چنین گفت دانا که خیر البشر | بفرمود تا کیست کارد خبر
ز بوجهل و از کشته گردیدنش | که شاید بجان گردیدنش

شنید ابن مسعود حالی بخاست | چو پایک بفرمان عالی شتافت
بجست و بجست و بشیده نشست | گرفتار ز غضب ریش او بدست

نهان اندر آن خاک و خون یافتش | ز کردار خود سرنگون یافتش
بگفتش که ای دشمن کردگار | که کند کردگارت نگونسار و خوار

ابوجهل کافر توئی ای سفیه | رسیدی بپاداش لاریب فیه
بگفتا چو زین بیش نبود چه باک | که شد مرد کی زدست غریبان هلاک

مرا کاش کشتی جز افشان مرا | نمیکشتی این خیل دهقان مرا
کشاورز بودند انصار پاک | اشارت بشان کرد زین تهاک

بریدا ز تنش ابن مسعود سر | بیاورد در پیش خیر البشر
سپاس خدا گفت بر ذاتش | دگر خواند فرعون این امتش

گرمی هنگامه کارزار و بعز تشریف آمدن سید الابرار و دعا کردن از کردگار

صلواة الله علیه و علی آله الاطهار

چنین گفت اوی کهن در کارزار | ز هنگامه گرم شد کارزار
نه شیپور بود و نه کرنای بود | قیامت همان مزبر پای بود

باواز خرمهره حاجت نبود | سر خود سران بی لجاجت[۱] نبود
نبود احتیاجی باواز کوس | که بر هم زدی بانگ هوهو کوس

نیامد زبان نی جلاجل زنان | که گشتند مردان بفرتنگ زنان
ضرورت نیفتاد با شور زنگ | که خود هول بر چهره بشکست رنگ

صبا برده گرز گل می درید | خیال از جل صندل می درید
ز تکبیر شیران نبرد کینه دوس | ز دست سرافیل شد صور

زبس همهمی کامد از شر و شور | خرد منداران بسوراخ مور
شبا شب بسی بر آمد ز تیر | که از نیشه آن فلک گشت پیر

ز پشت ستوران چالشگران | برآمد ز زیر زمین آسمان
لبالب ز خون بدان نابها | بخاک اندر آمیخته عارها

هر گوشه گرگشته غلطان کی | یکی بیخود افتاده بر دیگری
ز خمیازه گردید رها چو دوک | نه در دست گردن شیر چو جلوک

ز هرای شمشیر آتش فشان | شده جل تیغ خود و سنان
چقلاق چو بر زدی تیغ | که از برق در تیرگی انشقیغ

[۱] لجاجت بجواب حرف پرشتن گفتن از نفائس ١٢ سد کوس یعنی صفت لشکر

زپولاد پیکان بآماجها　　فگنده همی بود دیباجها
دو مار از جوانان برآمد چنان　　که تن بر زمین ماند و سر بر سنان

ز سر سام خون هر ماغی بجوش　　سراسیمه وا روی افگنده هوش
ندا آرام در جان نه راحت بدل　　فرو رفته پا از جراحت بگل

زمین گشته کانها و بر پشته ها　　برآمد چو جانی بپشته ها
زره کرد تنها بزیر زره　　بنوک سنان گفت پیکان گره

همی بیذ زخم و همی مرد مرد　　بو همی که تنین دهن باز کرد
شجیده بخنجرنان در اندامها　　اجل باز گسترده آن دامها

زبانها بلکنت فتاد از جدال　　ز دست گیرنده پای مدار
برآورد گیتی زهر گرد گرد　　بیکجا بسی فتنه ها گرد کرد

ز بس گردنان در خروش آمدند　　نهنگان ز دریا بجوش آمدند
یکی بانگ زد همچو غرنده شیر　　دگر شد بگردن فرازی دلیر

یکی بر شکست از غضب آستین　　دگر حیدری خود که میدان ببین
سپه بر زمین طرفه آیین نهاد　　قضا پای آن بر سر این نهاد

جوانان بیک دیگر آویخته　　دم تیغها از زدن بیخته
نهایت بلائی در آفاق ریخت　　که ماهی ز تشویش موری گریخت

زمانه ز بس تیغ بر تیغ زند　　جهان تا جهان سنگ سنگا [illegible]
زمین تا بجا و ندی گرده خون　　سپر گوشه کافری سرنگون

پرنده سراسیمه اندر هوا　　درنده بمغوله شل بی نوا
زمین در رفتار افتاد از زلت　　بجاش بسی صد خورده زلت

یکی را فگار گردن فرخته　　یکی را بگردن در انداخته
نشانی نه در اندرون سپهر　　بجز از برون تابش سخت مهر

عنانها بر آشفته هر سو بجنگ　　نمانده عنان تحمل بجنگ
برآورده هر سرکشی از بدی　　ز اسلامیان کمترین سخت سالی

سری بی تن افتاده خوار و زبون　　تنی بی سر آغشته در خاک و خون
پیمبر که انبوه کفار دید　　سوی خستگی اصحاب و انصار دید

درآمد تضرع کنان در عریش　　سر افگنده پیش خداوند خویش
که یا رب گران خیل گردد هلاک　　پرستنده نیست بر روی خاک

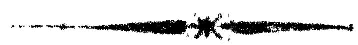
نماند مطیعی سر افگنده　　بروی زمین ذوالجلال بنده
وفا کن بپیمان فتح و ظفر　　که نبود دگر جز تو پیروزگر

ز صد بگذرد امید الحاح را　　باصرار میخواست نجحی را
ز بس یاد الله قد جوش داشت　　که افتاد بردی که بر دوش داشت

ابوبکر ردا از دوش باز　　گرفت و بیفگند بر دوش باز
بگفتش کنون بس کن ای مصطفی　　که نزدیک نصرت فرستد خدا

بناگاه چشم سیاهش غنود　　سبک خیزی از وی در اسپک ربود
چو بیدار شد کرد دندان سپید　　بگفت ای ابوبکر رضی نیک نوید

که جبرئیل با نصرت آمد فرود　　بپوشیده چون شید خنگ کبود
عنان تند بشتش ستاند رخش　　غباری نشسته بدندان برش



برآمدن آنحضرت از خرگه فرخش تسلی و تحریص اصحاب خویش

چنین گفت راوی که چون جبرئیل
فرود آمد از کردگار جلیل
پیمبر زنی بست آمد برون
همیکرد تحریص بر کشت و خون

که هر کاو در کافری زیر تیغ
سلب هم ز آتش بود بی دریغ
بسوگند داد ار بالا و پست
که جان محمد بدست ویست

که هر کو ستیزد بعزم ثواب
بخوشنودی یزد آرد شتاب
بهشت برین جاودان جای اوست
گلستان فردوس مأوای اوست

چو بشنید از مصطفی این کلام
بمیدان در آمد عمیر حمام
همی رفت خوش چند خرما بدست
همی خورد و میگفت سرمست مست

میان من و خلد دوری نماند
بجز بعد مرگ نبردی نماند
بیفگند خرما سر انجام کار
بجوشید و شد کشته در کارزار

معجزه

ز جان عکاشه چنین آمدست
که میکرد پیکار سیفی بدست
بناگاه بشکست در معرکه
سوی مصطفی شد از آن مهلکه

چو احمد خبر یافت از سرگذشت
ببخشید چوبی و سیفی گشت
سفید آهن از دست سخت پشت
که هر جا گروهی کفار کشت

وز آن پس بعونش نهادند نام
که بودی بدست عکاشه مدام
بهر رزمگاهش بر افراختی
بنام پیمبر سر افراختی

سرانجام چون دور شر آمد برون
همان سیف بودش شهید اندران

فرود آمدن فرشتگان و پیکار کردن با کافران

ز روحانیانی که خون ریختند
بخیل صحابه در آمیختند
ز سنجیده پیرایه تاریخ سنج
سه الف اند یا بیشتر تا به پنج

چنین آمد از شیر پروردگار
که در بدر بادی وزان شد بزار
بدانا که این شو بناگه وزید
که هر گز جهان صرصری کس ندید

خبر داد ما را نبی جلیل
که آمد نخست از همه جبرئیل
دگر بار میکال همپای آن
سرافیل با خیل روحانیان

جلو ریز با هر یکی یک هزار
رسیدند و کردند شان کارزار
چنین گفت آن سیمای شان
که در شکل فرزان بصد شان

بسر بر عمایم بتن بر لباس
نبی صادق از شنودی قیاس
فرو هشته اطراف دستار پشت
که از ایشان دری بسته بدوش

۵ے عمیر بصیغه تصغیر و حمام بضم حای حطی و فتح میم از ترجمه مشکوة و از ذات مولانا عبدالحی لکھنوی

سمندان ابلق بزیر یلان ‏ بسی چست و چابک سبک خوش عنان
دگرگونه سرخ و سیه گفت و زرد ‏ ز سیمای شان بد اوی نیک مرد

فشان مید باختلاف قیاس ‏ کراز هر نمط بوده باشد لباس
سخن مختصر چون کنید نشان ‏ قیامت برانگیختند از جهان

چنین آمده ابن عباس راز ‏ که مردی غفاری بیمن گفته باز
که در بدر چون داوری گشت پیش ‏ بکوهی برآمد هم از خویش

جهاز مشرکان بود تا آن زمن ‏ شد از بهر غارت نظاره کنان
که هر کو هزیمت خورد از دو سو ‏ کشایم ها دست بر آل او

بیک ناگه ابری برآمد چو دود ‏ گران ابر آواز اسپان شنود
شنید از یکی اندران ترکتاز ‏ که اقدم حیزوم میگفت باز

ازان هول عظم اوفتان یا فتاد ‏ بجان کوه منجاپن خود باز داد
به صد ضبط خود را نگهداشت او ‏ که جا نبر شد ضبط نگذاشت او

ز حیزوم گوید فقیه نبیل ‏ که هست از خیرا دهیم جبرئیل
چو آمد بجان نوبت داوری ‏ نگردند بایکدگر یاوری

بهر دل در افتاد جوشی دگر ‏ زهر جان برآمد خروشی دگر
بجز شیههٔ اسپان مشرکان ‏ نمی یافتندی ز فارس نشان

صحابه بسوی هر که بشتافتند ‏ سرش از تن او جدا یافتند
ز سم ها زمین همچو غربال شد ‏ چه پرسی بسا طی که پامال شد

سمی بر زمین و سمی بر سما ‏ ز بهرا دو پایان سر در هوا
ازان ترکتاز ملک بر ملک ‏ فلک شد زمین و زمین شد فلک
(در کثرت ملائک الخ یعنی برباد)

زبس گرد برخاست از کوه و دشت ‏ زمین و زمان هر دو نابود گشت
نه در تن توان و نه در دیده نور ‏ همه ناپدید از نزدیک و دور

زبس لرزه برلرزه و ولوله ‏ برآمد بهر وادیی زلزله
بهر جا نبی کشته می تپید ‏ گشتند زهر دیده نا پدید

نهان گشت همه ز چشم همه ‏ زده بر هم آفاق را همهمه
نه دستی که بردی توان یافت دست ‏ نه تیغی که بیننده بیند که هست

نه کس در خلا و نه کس در ملا ‏ تن از سر جدا و سر از تن جدا
ز موم نهان دست و بازوی شان ‏ که میشد دگر هم ترازوی شان

نه برقی که دانند گز ابر تافت ‏ نه ابری که گویند اینک شتافت
بمانند بی دست و پا مشرکان ‏ ازان داوری خسته و ناتوان

سیاه و تنی گرچه بود اندکی ‏ کفایت همی کرد صد لک یکی
بلا بر سر آورد خیل ملک ‏ زهی شان احمد که العز لک

درخشید بر هر سری بیدرنگ ‏ سر از کالبد زیر افتاد ترگ
دگرگونه شد رنگ لیل و نهار ‏ سپید و سیه سرخ چون نوبهار

نه ابری و بارید خون آسمان ‏ نه برقی و در سوخت آتش جهان
بهر آن ضربتی کامدی از ملک ‏ فتادی به بند سری یک بیک

سله غفاری بکسر غین معجمه فتح فا منسوب به غفار که نام قبیله ایست از منتخب ۱۲ سله حیزوم بفتح حای حطی و سکون یای تحتانی و زاء معجمه مضموم نام اسپ از ملایج و منتخب ۱۲ سله شیهه بکسر شین معجمه آواز اسپ از غیاث ۱۲

سله بمعنی اول و ثانی و ثالث ۱۲

نشان داشتی کشته زخم سنان
کند ز ابن عباس راوی رقم
طراقی شنید و برابر شنید
چو با مصطفی گفت از آن نشان
یکی خشک سرتا بپا در مقر
ز لرزش گریزنده را بست پا

شدی تیره هم گردن و هم بنان
که مردی ز انصار منیر قدم
بگو آنچه از ابر کافر شنید
که بود این مدد از سوم آسمان
یکی چشم تر از خیال مقر
ستیزنده را رعشه در دستها
فرشته کجا و کجا آدمی

ز بس زخم بر بند بر سر زدن
نشانهای همیشه بجا و فری
نظر کردگان کافر افتاد و رخت
برون رفته از هر دلی ولوله
جهان بسکه از هول تاریک شد
نیامد بکار آن همه ساز و برگ
که فرقیست از آسمان تا زمی

دلیری نیارست سر و زدن
بر آهنگ خصم خوردن کافری
که یکجا نقش وی همی شکست
بس عطلس بر هم از زلزله
تن مار چون موج باریک شد
شد از هر طرف گرم بازار مرگ

سنگریزه فگندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسوی مشرکان و پیروز شدن بر ایشان

چو دید از دو سو سروران
کفی از حصا برگرفت و فگند
فرو شد بهر چشم و هر بینیی
نیامد کسی تا بپاید دگر
صنادید شان و فتاده هلاک
نشد پخته یکتنه سوء انجام
فکاک و نور دیده شلی بیاد
غنیمت شد اصحاب مال شان

صف مؤمنان صف کافران
که همسنگ گوهر خزف تا بچند
بلا ریخت از ناتوان بینیی
که هر سرکشی در گذشت از جگر
بجای نگونسار در خون و خاک
بیک چشم زد گشت یکی تمام
که سر سبز و دیگر گرفت از نشا
چو گشتند فانی ز دنیا نشان

قوی پنجه بازو به بازو شده
بفرمود شاهت ز اعجاز او
بر آمد از آن تیره بختان گریز
گروهی بتیغ تیز آمدند
وگر زانمیان اند مردی بجای
چو رودی بر آورد باد برف
زمین ماند رود بجو کشتی شنا
[illegible] گیتی نورد

میدان چهره دستی ترازو شده
پراگنده گردید در چارسو
بگردید هر سنگدل سنگریز
گروهی اسیر از گریز آمدند
گرفتار شد بند بسته پای
پراگنده شد خانه عنکبوت
نه گر خورد جهت مستی شده
[illegible]

له شاهت الوجوه خراب شد رویها

بے راهوار اشتران عرب … روان گشته بر یک روش و [illegible]

لبی [illegible] پولاد افزون بها … کنا زخم ایمن کند مرد را

زبرنده شمشیر [illegible] نبرد … که نبود بهایش بجز خون مرد

زهر گونه نقد و زهر گونه جنس … که وابسته باشد بدان کار انس

یکایک بدست صحابه فتاد … که صیتش در افواه طالب فتاد

شمار کشتگان و بندیان و مجملی از حال ایشان

سخنور چو از کشتگان [illegible] … ز کفار [illegible] هفتاد کس

[illegible] … دو و اوسی و شش خزرجی [illegible]

ز اسلامیان چارده کس نوشت … که دریافتند از شهادت بهشت

هم از بندیان گفته هفتاد تن … اسیر آمده در هجوم فتن

وزان زمره عباس و نوفل [illegible] … نبی عم و [illegible] رسول جلیل

ره و رسم دیرینه بگذاشتند … باسلام جان در میان داشتند

ندا داد از اسیران [illegible] … که چون [illegible]

نبی لؤی چون دران خیل [illegible] … عجب کرد از کردگار مجید

که ایشان [illegible] بند خدمت … [illegible] بسته [illegible]

وگرنه [illegible] خبر … کتف بست عباس ابو الیسر

پسر بود [illegible] عباس را … [illegible] خورده بلا

رسید [illegible] ابو الیسر [illegible] … نه [illegible] که هر گردیکار کوش

[illegible] چو [illegible] گرفت … بگفتند عباس [illegible]

و آید [illegible] انگیس ترا … شهادت چسان بند بر [illegible]

بگفتا [illegible] این همه … [illegible] خنده [illegible]

[illegible] ز بر [illegible] سید خیر الوری … که چون برگرفتی تو عباس را

بگفتا که [illegible] … [illegible]

[illegible] … نگشتم زلفی به پیرامنش

بگفت آن [illegible] … وگرنه [illegible]

[illegible] ز رحمت مصطفے … که چون آمد آن همه مبتلا

[illegible] عباس [illegible] … که [illegible]

پیمبر [illegible] گفت … که نتوانم از درد عباس خفت

[illegible] … بخفت [illegible]

چو نشنید پیغمبر [illegible] … نمی آید آواز آن ناله ها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از مدارج

بگفتند تخفیف کردیم ازو که در دفع تکلیف دردیم ازو بفرمود آنگه مدارا کنید ز هر یک یک بند ها اکنید
پرستشگران بیچنان ساختند مفرح ز بند گران ساختند نبی رحمت سید المرسلین سر آخرین افسر اولین

مشورت آنحضرت صلی الله علیه وسلم در باب اساری

اسیران چو در بارگاه آمدند به پیش رسالت پناه آمدند بسوی ابوبکر فرمود رو که از قتل و فدیه چه گویی بگو
بگفتا مگر شان بود کتائب شوند بایمان گرایند و صائب شوند هم از فدیه یاران نصیبی نهند که با قوت و قوت زور آورند
بسوی عمر کرد آنگه خطاب چنین گفت فاروق اندر جواب که بر حمزه بیندازد عباس را بکشتن بباید آن قفل و سواس را
علی را روان کن بکار عقیل که گردد بجور [illegible] و کفیل بمن باز ده هر که از من بود که شوکت در اسلام باید شود
چنین کافران اربابی مده که سرکشی [illegible] بت پامال به ترا حاجت فدیه [illegible] نیست بجز قتل چیزی سزاوار نیست
شنید و گر باره رانی نخست گرامید طبعش برای نخست بفرمود تا ایزد داد [illegible] دلی را [illegible] کند نرم [illegible]
دلی را بسختی فزون تر ز سنگ بلی کز همین جاست صلح و جنگ بصدیق گفت [illegible] رحیم که مانی براهیم را ای سلیم
وزان پس رخ آورد سوی عمر که با نوح مانی از لا تذر درین بود تا وحی [illegible] در آمد بتخییر قتل و فدا
بیاران پاکش خطابی رسید که خواهید گر فدیه را برگزید شوند [illegible] کشته [illegible] بسال دگر [illegible] ظفر [illegible]
چو احمد رسانید فرمان پاک گزیدند فدیه بشرط هلاک بجنگ احد [illegible] چو [illegible] کرد دگر گونه شد [illegible]
پس آورد روح القدس آیتی که بست از عذاب اندرو غایتی نبی گریه سر کرد و بوبکر هم چو آمد عمر دید گریان [illegible]
ازان ماجرا کرد پرسش چو که این مویه چیست ای نیکخو بگو تا [illegible] گریه چون [illegible] [illegible]
وگر دل بخور شد بجوش آورم بچشمی که گریه همی خون خورم بفرمود میگریه [illegible] [illegible]

له فمن معی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم [illegible]

[illegible]

له رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا [illegible]

تا گرانندگان دور کنند [illegible] تفسیر حسینی

زیانکاری بینم اصحاب را / که بستند لبهای خود در فدا
اشارت بسوی درختی نمود / که دیدم در انجا عذابی کبود

چو نازل شدی کین تو زیشان / ورای تو و سعد از همگنان
بدینگونه گفتند زانجام کار / که چون بر سر فدیه آمد مدار

رها کرد احمد تهیدست را / که دیگر نیائی به پیکار ما (یعنی معاذ)
دگر کاتبی دید از انهماک / دو کودک سپردش زانصار پاک

بفرمود او را که دانا کند / چو خود در نوشتن توانا کند
کسی را که نقد زر و سیم داشت / بفرمود تا فدیه تسلیم داشت

اشارت پی کشتن عقبه کرد / که عاصم ز جانش برآورد گرد
چو از کینه کردش شتر در سجود / بدوشِ همایونش افگنده بود

نبودش بدین فتنه پرداختن / جزای دگر جز سر انداختن
کریم ست دادار بالا و پست / ولی همچنان منتقم نیز هست

افگنده شدن ابوجهل و عقبه و دیگر کافران در چاه و تکلم فرمودن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چنین آورد راوی رازدار / کزان کشتگان تن بیست و چار
شدند از سر خاک برداشته / نگونسار زیر و زبر داشته

بفرمان خیر الوری تاختند / بچاهی پر از جیفه انداختند
وزان پس پیمبر علیه السلام / سه روز دگر ساخت انجا قیام

طلب کرد روز سوم راهوار / بفرمود تنفیر و زپی شد سوار
اتباعان گرفتند وان پیش پیش / بجز وهم کاری ندانسته بیش

چو آمد دران بیر ان چاه رفت / بروی درخشنده چون ماه رفت
ندا زد بهر یک از ان کشتگان / بگفتی فلان بازپور فلان

بفرمود اکنون کجا شد آن کار / ز هر سو عذاب خداوندگار
نظر پخته گشت و حجابی نماند / ز سودای خام ارتیابی نماند

درون شما خرمی میکند / بآهنگ خوش بیغمی میکند
پرستشگری کام جان شما ست / نظر بر خدا و رسول خدا ست

تمنای فرمانبری میکنید / وزان شیوه خود را بری میکنید
ز میل شما ما و پیوند ما / بجان گشته اید آرزومند ما

[illegible] دادار یکتا بگفت / ندیدید انچه کرمهای نهفت
شما نیز آیا چو ما یافتید / نشان از وعید خدا یافتید

دگرگونه تاریخدانی نوشت / که فرموده بود به خبیثان زشت
ایا در تنگ چاه افتادگان / بگمراهی از راه افتادگان

شما نسبتم کرده سوی دروغ / دگر مردم از راستی پرفروغ
عمر گفت کای خاک راه تو من / چگوئی به تنهای بیجان سخن

بسوگند فرمود کز حکم هوش / شما را به ازشان نیاید بگوش
شنیدند هر انچه کردم خطاب / ندارند لیکن مجال جواب

رجوع فرمودن آنحضرت بمدینهٔ معلاّ و تقسیم غنایم در مقام صفرا و آمدن اهل مدینه باستقبال و معذرت در روحا

بدان عز و تمکین چو خیر البشر / برافراخت رایت بفتح و ظفر
نخست از برای خبر صبح عید / بفرمود تا رفت زید سعید

ازان پس روان شد برخ افروخته / بمحبوبه جمعیت اندوخته
به صفرا از انعام بسیار بخش / بهر یک ببخشید بسیار بخش

خود از فی والفقار از غنیمت گرفت / ببین تا ز دستش چه قیمت گرفت
همان روز پیروز بد باز نجوم / شدند از وغا چیره بر بار جوم

دو بالا شد اسلامیان را نشاط / دگرگونه گسترد گردون بساط
ز صفرا چو در خاک روحا رسید / بسر پیکی از مدینه دوید

همه پیش سلطان خورش آمدند / بعذر تخلف به پیش آمدند
به پیغمبر آمد به پوزش بجود / که چون کاروان عزم بدرش نمود

وز انجا بیامد چو پایان رسید / پس آنگه دختش بخاک آرمید
رقیه که عثمان ز تیمار او / بماند و نگردید پیکار جو

نو آیین بهاری ز بستان رسید / دگر باره یوسف بکنعان رسید
کس از اهل خیره با اصحاب بدر / اگر بار کالله گفتی بقدر

بگفتند این تهنیت خود چرا ست / نه این فتح باز و بازوی ما ست
نه شمشیر بود و نه شمشیر زن / سر انداختی زخم پنهان ز تن

ندانیم ما کاین چه پیکار بود / که سر از تن کافران می ربود
همی بست از کافران دو پا / که هر یک چو تختی فتادی بجا

ز ما رفتن و آختن بود و بس / سر از دوش انداختن بود و بس
شکستی در آمد بدین هر گروه / نه از دست ما بود آن کشته خون

چو بشنید پیغمبر انس و جان / بگفتا که بودند روحانیان
همی آمد از دست شان این همه / چنین کارهای نو آیین همه

مجملی از آل سرایا بکال کفار قریش

چو شد تا بمکه ز نصرت خبر / درافواه افتاد صیت ظفر
بحیرت فتادند میر قریش / در انداخته تلخ خود با عیش

بناگاه سفیان گریزان رسید / پراگنده افغان و خیزان رسید
فرو خوانده پرسید از و بولهب / بتفتیش پیروز گشتا داب

بگفتا که چون او رسید بدر ما / جهان جمله تاریک شد بدر ما
با صحاب احمد چو سوز دم / [illegible]

[illegible]

همه خشک ماندیم بر جای خویش / نشد تا نهادی کسی پای پیش
ندانم کهی بست و میکرد پست / که بر پشت چنبر شدی هر دو دست
همه بر سمندان ابلق سوار / بگردش در آورده لیل و نهار
ز بورش فرو آمد که گفتم نشان / که والله بودند قدوسیان
دگر از جفا بر زمین زد مرا[1] / فرو شسته بر سینه میزد مرا
شنیدم فضل و دوان در رسید / بسر کوفت مرد سرکش دوید
پس از هفته بر عدو جان سپرد / چو بود آتشی خاک و باد برد
یکی پور او کشته شد حنظله[2] / دگر عمرو پابند در سلسله
قریشی غمی آشکارا کنند / شماتت بخود بر گوارا کنند
فرو خورد سوگند کز انبساط / نورزد دگر با زنان اختلاط
نه از بوسه کامی ستاند ز لب / نه با نان ندارد ز دنیا طلب
بصد جوش می پخت دائم خیال / که از مصطفی بر کشد انتقام
زنش هنده هم بسکه همسنگ بود / بسوگند با او هم آهنگ بود
تو گوئی که از دست ما شد سلاح / ندیدیم جز طبل خوردن صلاح
بدیدم سواران سفید پوش / بروی هوا برده از مرد هوش
گر از هر که آنکه پهلو زدی / که دشوار بود اینکه بر وی زدی
چنین شعله زد خشم در بولهب / که مشتی بر ویم بزد از غضب
من از ناتوانی شدم پایمال / ز دست ستم پر در اندر وبال
ستونی بزد بر سر بی ستون / که در خانه شد خسته و سرنگون
شد بو سفیان برنج شکست / دل خود بغایت ز اندوه بست
نمیخواستی با چنین داغ و درد / که دانند مردم دلش زیر گرد
همیکرد منع از بکا داشتن / رسیدی نه سر در هوا داشتن
نه دل سوی یار مائل کند / نه دستی بگردن حمائل کند
خیالی نیارد ز تدهین موی / لباسی نپوشید پی آبروی
بجای کشید این سرانجام طیش / که شد در احد سرگروه قریش
سر عتبه و حنظله داشتی / ز پور و پدر ولوله داشتی

پدر هنده ۱۲

ختم غزوه در فضائل اصحاب بدر

چنین می طرازند کز جنگ بدر / شده روی اسلام روشن چو بدر
نهاد ست منت خدا ذو الکرام / ببین در نبی از سر اعتبار
جوانی فرو کشته شد حارثه / که بس اندوه مادر وارثه
اگر در بهشت است باری بگو / دگر نه بگو تا بگریم بر او
نخستین شوکت ببین دست داد / که بر شوکت خصمان شکستی فتاد
فتادن ادا احمد بحکم علو / علی اهل بدر فقال اعملوا[3]
به پرسید خود از خیر البشر / ببین دوست او یا بجای دگر
ببینی که چون میکنم گریه ها / ز جوشش درون خودای مصطفی

[1] ابو رافع نام مردی است از خدام قریش ۱۲
[2] حنظله بفتح حای حطی و نون ساکن و ظای منقوطه مفتوح و لام مفتوح پسر ابو سفیان ۱۲
[3] ان الله قد اطلع علی اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم ۱۲

بگفتا اگر میشوی مویه گر ‌ ‌ ‌ بیک خلد ماند نعش بهره ور
مپندار کو مرد بهشتی بود ‌ ‌ ‌ که بنگاه او در بهشتی بود
بفردوس پاکستان جان پاک ‌ ‌ ‌ ولی کشتهٔ او نگردد هلاک
دگر گونه می آورد نکته چین ‌ ‌ ‌ که آمد یکی روز روح الامین
بگفت ای محمد تو اندر میان ‌ ‌ ‌ قول مصنف بمردم چه می سنجی از بدریان
بفرمود کز همگنان پیشتر ‌ ‌ ‌ ز هر مومنان ایمان شان بیشتر
بگفتا که ما نیز در قدسیان ‌ ‌ ‌ کنیم امتیازی بهم همچنان
بیا ای ملک ای نکو کار کن ‌ ‌ ‌ دے فارغ از نیست هست کن
سلامی برا زمن به بدر[1] صدا ‌ ‌ ‌ بزوار پس با صحابان صد بدر[2]

سریه عمیر[3] رضی الله عنه

چنین گفت دانندهٔ هر فنی ‌ ‌ ‌ که بود از جهودان زنی هرزنی
معرف بعصما[4] و شورش زنی ‌ ‌ ‌ بهر موی در جوش اهل من زنی
به تشنیع احمد گشادی زبان ‌ ‌ ‌ بانکار فارغ ز سود و زیان
کمر بسته بر دم بآزار او ‌ ‌ ‌ همه هجو اسلام گفتار او
روان شد بفرمان بکشتن عمیر ‌ ‌ ‌ بدانسان که فرزند آز ربیر
شبانگه در آمد بماوای او ‌ ‌ ‌ که بود از مدینه برون جای او
بفرزانگی جانب او شتافت ‌ ‌ ‌ فرو جست بر بسترش خفته یافت
بپهلوی او کودکان صغیر ‌ ‌ ‌ یکے را ز پستان همی داد شیر
جدا کرد شب و تیغ بر سینه اش ‌ ‌ ‌ نهاد و برانداز سر کینه اش
چو از پشت آن تیره و در گذشت ‌ ‌ ‌ سوی طیبه[5] هم بشب باز گشت
نماز سحر کرد با مصطفی ‌ ‌ ‌ بفرمود کشتیش گفتا بلی
به لا ینتطح[6] با خبر ساختش ‌ ‌ ‌ نخستین مثل گفت و بنواختش
بیا ای سروش همایون سرشت ‌ ‌ ‌ که می بشنوم از تو بوی بهشت
پس آنگه ز سوی هم با همه سان ‌ ‌ ‌ سلامی که زو بشنوی ای جان

---

[1] بدر - یعنی ماه کامل ۱۲

[2] بدر - نام مقام جنگ ۱۲

[3] عمیر - بصیغه تصغیر زمدارج ۱۲

[4] عصما - بعین مهمله مفتوح و سکون صاد مهمله از فوائد مولانا عبد الحی ۱۲

[5] طیبه - بطای مهمله مفتوح و تحتانی مشدد مکسور و موحده مفتوح مدینه منوره جذب القلوب ۱۲

[6] لا ینتطح فیها [illegible] سر دو گاو نخورند [illegible] ۱۲

غزوهٔ قرقرة الکدر

چو هنگامه یار روز بازار شد
سر فتنه از خواب بیدار شد

بپیوند غطفان سلیم از نشاط
گشادند بر کینه درزی قطر

فراهم تنی چند در قرقره
ز سرگشتگی هر یکی فرفره

پیمبر چو دانست آهنگ شان
سبک راند خیلی پی جنگ شان

ز اصحاب و انصار خیلی گزید
علی را علم داد تا بر کشید

سباع از خلافت بفرمان او
گرامی شد از ذیل یاران او

دو گرگونه چون حرف زد پارسا
رقم زد بن ام مکتوم را

چو رفت و مقر ماند زد بار پس
فرستاد پیش از دو سه پنج کس

بیدانگونه حزمی که باید شتافت
ولیکن نشانی ز ایشان نیافت

بویرانه چند مرد شبان
بکار چرا دید با اشتران

غلامی در ایشان که نامش یسار
بپرسید و سرورِ نامدار

فرو جست بنگاه آن هر دو خیل
که گردد روان سوی ایشان چو سیل

بگفتا نباشد خبر بر سر آب
ندارند جز در بیابان شتاب

ندانم که اکنون کجا بوده اند
کجا خسته دل بی نوا بوده اند

بفرمود تا اشترانِ قطار
بطا به برانند از هر کنار

چو پانصد شتر بود و یاران دو صد
شد از جود تقسیم را در صدد

بر آورد خمس و باصحاب داد
که در سهم هر یک دو اشتر فتاد

در آمد بمولائی او یسار
که تا بیست از زندگان شمار

ولی کرد قرآن زا چون بادلد
نمازش بیارانِ پسند اوفتاد

تمامش روز اندران غزو بود
لبش از زبان زده نور طلبه فزود

بیا تازه رهای همایون شتاب
اگر از عشق خونِ من آید بجوش

سلامی بر زمین ان وحی پاک
زمین بوسه ده که وحی خداک

سریهٔ سالم رضی الله عنه

چو فارغ شد از کار آن داوری
اگر بست سالم بفرمان بری

بسوی ابی عفک پیر جهود
روان شد او دشمن سخت بود

---

۱ قرقرة الکدر قرقره بفتح قافین و سکون بر دو راء مهمله نام منزلی و کدر بضم کاف و سکون دال نوعی از طیر مدارج ۱۲

۲ غطفان بغین معجمه و طای حطی و فای بر سه مفتوح از مدارج و منتخب و درینجا تسکین ثانی بضرورت شعر ۱۲

۳ سلیم بصیغهٔ تصغیر نام قومی از منتخب و افادات مولوی عبد الحی ۱۲

۴ سباع بکسر سین مهمله و بای موحده مفتوح و در آخر عین مهمله نام صحابی رضی الله عنه از افادات مولوی عبد الحی ۱۲

۵ یسار به یای تحتانی مفتوح و سین مهمله مفتوح نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وسلم از منتخب و افادات مولوی عبد الحی ۱۲

۶ بطا به حرف ثالث موحده ... مدینهٔ منوره ... عفک بفتح عین مهمله و فاء ساکن و کاف مفتوح از افادات

برانگیختی ناکسان را بجور
صد بست بالش امان داده بود

همی گفت نظمی پراگنده
ز هر گونه عیب خود آگنده

رسید و خلانیدش اندر جگر
سر تیغ برنده زخنه گر

سزایش چو آن یار جانباز او
فغانی بر آورد و جان باز داد

بیا ای ملک ها وری کن مرا
گرامی درین داوری کن مرا

سلامی کر و وح ر قصد ذوق
ببر سوی احمد بصد گونه شوق

غزوهٔ بنی قینقاع[51]

چنین آمد از راویان نقول
که چون کرد از مکه هجرت رسول

خدا دشمنان بر سه گونه شدند
اسیر بلا هر سه گونه شدند

نضیر[52] و قریظه[53] همه بی نزاع
گرایش کنان چون بنی قینقاع

به پیمان وراست و استوار
که از مهر بی کینه باشند یار

قریش و همه دوستان قریش
با آزار او سخت سرگرم طیش

گروهی جدا گانه از کفر و دین
به بیگانگی فارغ از مهر و کین

در اندیشه از گردش روزگار
که نصرت کرا باشد از کردگار

بر آن دل که چون بر سر آید یکی
سرانجام از پا در آید یکی

گرایند با او مدارا کنند
نهانی که هست آشکارا کنند

بسی در خیال ظفر سوی او
بسی در گمان شکست از عدو

وزین فرقه بودند بسیار کس
مخالف درون و برون پیش و پس

به پیش نبی آشتی کنان
ز پس هرزه افسانه بر زبان

دورنگی از ینجاست گر بی پری
که مومن ز نیرنگ باشد بری

چو از بدر برگشت خیر البشر
کمر بست هریک از ایشان بشر

نخستین جهود بنی قینقاع
شکستند پیمان خود از نزاع

بگفتند تا بر سر آمد بضرب
بقومی که نیکو ندانند حرب

چو با ما ستیزد به بینید که ما
چه جوهر نمائیم روز وغا

بر زرگری شد زنی حق پرست
بکانوتش از بهر کاری نشست

جهودی رسید و نشد منتبه
بپس پشت مرد ختش گره

چو برخاست گشت بی پرده زن
لبنا الید ز دست هر خنده زن

یکی مرد مسلم که استاده بود
بفریاد زن ریخت خون جهود

جهودان دویدند از هر کنار
ببرد جمع گشتند و کشتند زار

پیمبر شنید و فراهم نمود
از آن فرقه ناسزا هر که بود

بگفت از خدا باز ترسید هان
که بینید روز قریش از جهان

---

۵۱ قینقاع بفتح قاف و سکون تحتیه و تثلیث نون مضموم و فتح قاف دیگر و در آخر عین مهمله نام جماعه از یهود مدینه
مدارج النبوة مولوی عبد الحی ۱۲

۵۲ بنی نضیر نضیر بنون و ضاد معجمه بر وزن نصیر نام قومی از یهود منتخب ۱۲

۵۳ بنی قریظه بقاف مضموم و را مهمله مفتوح تحتیه ساکن و ظا معجمه مفتوح نام قومی ۱۲

همان حرف بر وی احمد بزند | هما نا که خود تیغ بر خود زدند
نبی لوای بر دبی سوی زان | نفرمود دیگر سخن را در ان

زد او ریا و رد و فتح الامین | و اما تخافن تا خائنین
پس آماده شد بر سر جنگشان | بیک حمله بشکست نیرنگشان

سپر بولبابه بگردون فراخت | به محروسه او را علمدار ساخت
برافراخت حمزه لوای سپید | که از هیبتش خصم لرزد چو بید

سبکپای شد بر سر دشمنان | صحابه گرفتند شان در میان
پس از نیمهای بجان آمدند | ز سختی کشتی ناتوان آمدند

بعل هیبت او را فتادشان | امان خواستند از حصاری چنان
گذشت از سرایه هر شادخوار | که ما را نباشد به سرمایه کار

بگیرید از دست ما انچه هست | ز زر زند و زن باز دارند دست
بفرمود پیغمبر حق نشان | که بستند بر پشت شان دست شان

بر آن بود تا امر کشتن دهد | که هر خود سر از بار سر وا رهد
دو رنگی سپاه لشکر همه | معرف بعبد الله اندر همه

امان خواست از سنگ روی نبی | بالحاح و گستاخیی چون خسی
پیمبر به تنگ آمد از دست او | که نفرین بر او کرد و بر هر عدو

ز خون درگذشت و بفرمودشان | که بیرون روند از وطن و زمان
درین بار هم زاری کرد باز | پیمبر بگوشش نیاورد باز

عباده که هم عهدشان فرقه بود | بفرمان او هم زیارت نمود
سوی شام رفتند از ان جهات | بیکچند شد شام صبح حیات

چو گشتند در روزگاری بلاک | غنیمت گرفتند اصحاب پاک
ز هر گونه مال و سلاح و متاع | مطیعان سانند پیش مطاع

گرفت از پی خود رسول جهان | سه شمشیر و سه نیزه و سه کمان
بسعد بن مسلمه از کرم | دلا صبی دو بخشید از مغتنم

بفرمود تا خمس خارج کنند | مداخل جدا از مخارج کنند
دران فرقه از سازهای که بود | زره پوش بودند سیصد جهود

ولی چون زره بر تنشان و نشان | روان شد بزیر زره خونشان
بیا ای ملک خون مگریان مرا | دلی هست از عشق بریان مرا

سلامی که بر زخم ریزد نمک | بر سوی سلطان ملک و فلک

غزوهٔ سویق [۵۴]

سخنور که هر گوهری سفته است | ز حال قریش اینچنین گفته است
که سفیان چو از بدر برگشته بود | ز سوگند بسیار سرگشته بود

نکردی بزن اختلاطی چو شوی | نمالیدی از رنج روغن بموی
همی خواستی کین خود خواستن | بهنگامهٔ تازه برخاستن

۵۱ واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین و در گردانی و در بی نگروی که تو عهد ار نقض آن عهد بعد متهم که برعهد شکن شود بیقین سوی ایشان عهد ایشان برابر در علم ایشان عهد شکنی که خدا دوست نمیدارد خیانت کنندگان را. تفسیر حسینی ۵۲ اذرعات بفتح همزه و سکون ذال معجمه ... نام جایی از ملک شام

۵۳ مسد بفتح میم و دال ... ۵۴ سویق ... فیست که در هندی ستو گویند

برآمد ز مکہ بصد دبدبہ	بجل بابسب دو را کب	بخاک محرابض از مدینہ رسید	وز انجا بفصل میل آرمید
زد آتش تجلی و در شوخ ...	چو داغ دل خود برافروختش	کے رازانصار منصور یافت	بحو نریزتیہا چوا و کم نیافت
گمان برد تا شد مہیش درست	گریزان سوی مکہ برگشت چست	سویقی کہ بارش سبک ساختند	فرو شتر زاد خود و انداختند
خبر یافت پیغمبر نامدار	شتابندہ شد با دو صد شہسوار	ولی چون گریزندہ یہود دلاور	نہ بیوست احمد بدان کینہ خواہ
سوی طیبہ آمد پس از پنج روز	بروی چو خورشید گیتی فروز	شد این غزوہ منسوب سوی ...	چو بر داشتند این رہ این فریق
بیا ای ملک باجانی چو مہر	ز مہر پیمبر برافروز چہر	زمن باز گو تحفہ درود و سلام	وز و سوی من آور ز رحمت پیام

باب دوم

تمہید باب دوم در وقائع سال سوم از ہجرت

بیا روز بازار نصرت ببین	کہ اسلام را کرد دشمن چنین	بسوی زمین بنگری یا سما	زبینی جز امید یاس ما
فلک نقش آہرمنان راستر	بہ دنیان کارگیتی سپرد	در آسمان باز کردند باز	فرود آمد آسایش و کام و ناز
صبا رفت از خار و خس خالی را	بیا کو شہا فگند خاشاک را	ہوا گشت سیابی و خفت گرد	فلک شد سر سبزی لاجورد
زمین ویلا لا بگریست خون	بساط زمین گشت گلنار گون	بدان گریہ غم گزین خاک دور	بلی آمد باشد ز جوش سرور
زخیری کہ اندوخت ہر باغ	ز راند و گر دید خیری چراغ	سوم سال ہجرت آغاز یافت	زمانہ در فتح را باز یافت
بیا ای ملک ل بجوش مدست	صدای انگشتم بگوشم مدست	در این بیخودی میفرستم پیام	سلام ہم بر سوی ز السلام

غزوہ غطفان

چو سال سوم شد بہجرت شروع	ز غطفانیان ... غزا ...	محارب بجمعی بنی ثعلبہ	پی غارت طیبہ

۵۱ غطفان بفتحتین ... مفتوح و ... ساکن ... مولوی عبدالحق ۱۲

۵۲ محارب بضم میم و ... حائے ... نام قومی از عرب ۱۲

۵۳ بنی ثعلبہ بفتح ثا ... ساکن و لام مفتوح ... نام قومی ۱۲

بذی امر[1] از نجد یکجا شدند
بدعثور[2] هنگامه آرا شدند

چو ره بهر سرکوبی شان سپرد
نبی‌ام مدینه بعثمان سپرد

ز سم سمند رسول جهان
بسر جاده شد کاکل شاهدان

گروه مخالف ز هیبت گریخت
فلک آب نیرنگی خاک ریخت

یکی را که از ثعلبه یافتند
عنانش بسوی نبی تافتند

قضا را فرو ریخت باران ابر
گریزی ندیدند یاران ز صبر

نبی رخت زیر درختی فگند
بیاویخت جامه به شاخ بلند

بدعثور پیوست گفت ای جری
محمد به تنهاست در داوری

دلیرانه شمشیر کین برکشید
فرود آمد از کوه سویش دوید

بگفتا که وادار کمدا ردم
بیزد که ایزد نگهداردم

بیفتاد شمشیر از دست او
پیمبر گرفت و بگفتش بگو

گواهم بیاور رهین او کجا
گواهم که آری تو پیغمبری

بگفتند تا خود چه دیدی ازو
که دست ستم برکشیدی ازو

پس آنگاه شان را باسلام خواند
وز آن کینه در دل نشانی نماند

چو فارغ ز تنبیه دعثور شد
سوی خیر دگر دید و مسرور شد

بیا ای ملک ای تو مونس مرا
دمی وارهان ز هواجس مرا

شنید و برآمد نبی از بلد
به پنجاه تن فارس و چار صد

بهر سو که از راه فرمود میل
روان گشت دریا ز سمهای خیل

خط راه چون فرق دلجوی بود
در او نقش سم حلقهٔ موی بود

نیاورد کس تاب چندین شکوه
امان جست هر یک ز بالای کوه

پذیرفت ایمان چو گفتش تعال
دگر ساختش همنشین بلال

چو باران ز باریدن استاد باز
جهان را بخورشید آمد نیاز

بدیدش بهنگو تنها ز کوه
جدا از صحابه یکی زان گروه

توانی اگر کار او ساختن
نشاید باهمال پرداختن

بسیک سر آمد که ای مصطفی
که باز از تو امروز دارد مرا

بناگاه روح القدس در رسید
بزد دست بر سینهٔ آن عنید

کی منعت من سیکندی حسان
بگفتا کسی نی که گویم فلان

نبی تیغ او را بدو باز داد
موحد سوی قوم خود رو نهاد

بگفتا که مردی سفید و بلند
بزد دست بر سینه و ز پا فگند

فرود آمد از هم قوم نفور[3]
که مومن شعبت کند فکر و غور

ز صبح سفر تا بشام ورود
زمانی که شد یازده روز بود

بگو خواجه خواجگان را سلام
ز سوی کمین بندهٔ مستهام

---

[1] ذی امر بهمزه مفتوح نام جایی از نجد ح ۱۲

[2] دعثور بدال مهمله مفتوح و عین مهمله ساکن و ثاء مثلثه نام مردی. مدارج ۱۲

[3] یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم
ای گروه گرویدگان یاد کنید نعمتهای خدا را که بشما ارزانی فرموده چون قصد کردند قومی که بگشایند بسوی شما دستهای خود را پس
بازداشت دستهای ایشان را از شما ۱۲ تفسیر حسینی۔

سریهٔ محمد بن مسلمه رضی الله عنه

طراز ندا ز کعب اشرف چنین | که بود از جهودان یکی نکته بین
پراگنده گوئی مُخرّقات سنج | که میداشتی مصطفی را برنج
شب و روز از هرزه گفتار ها | در اشعار میکرد اشعار ها
پس از بدر در مکه آمد بطیش | برسم عزا رفت پیش قریش
مراثی همیگفت بر کشتگان | همیکرد آماده بر افتتان
پیمبر چو بشنید نا در تاب | بفرمود تا کیست کارد شتاب
سوی پور اشرف کند ترکتاز | بخونریزی او شود چاره ساز
بگفتا محمد بن مسلمه | که ای از تو خوشنود زرگار همه
همیخواهی آیا که او را کشیم | بگفتا نعم گفت پس ما کشیم
وگر بگوئیم چیزی ز لاف | بما اذن هست از فریب و خلاف
بگفتا بر وی بی محابا بکش | بگو آنچه خواهی و او را بکش
چو دریافت فرمان بی غائله | روان شد بعبّاد[51] و بونائله[52]
دو یار دگر نیز همراه او | ابو عبس[53] با حارث نیک خو
بگفتش که این مرد یعنی رسول | همیخواهد از ما زکوة فضول
همه دید بر مال ما دوخته ست | بچندین تعب جان ما سوخته ست
گذشته ازین رنج و محنت حنین | سر خود بجنباند ناپاک دین
بگفتا که نگذشته روزی هنوز | که خواهد شدن چون شب تیره روز
بگفتا که ما پیروش بوده ایم | دمی بی رضایش نیاسوده ایم
سر و دست از خویش نداریم ما | که کارش بدو واگذاریم ما
چو شد منبسط جمله گفتند باز | که ما را گزیر آمدیم از نیاز
بده یک وسق یا دو ما را بوام | که نبود گریز و گزیر از طعام
بگفتا بشرط گرو میدهم | بخواهند کان جو بجو میدهم
بیارید چیزی بنزدیک من | بگیرید ای تملیک من
بگفتند گر میدهی خود بمن | همانا بگو تا چه خواهی برهن
نخستین زن و بار فرزند خواست | بگفتند کان ننگ و آئین ما ست
تو زیبا تری در حجاز از همه | نکوتر ز اندیشهٔ ملمه
زنی مبتلای تو گردد مگر | بر شتی شود شهره نام پسر
نگردد نسبت بدو تا بما | که شاید گران دارد آن ننگ ما
سر انجام را با سلاح آمد مدار | که از ما بجز آن توقع مدار
پس آنگاه گفتش محمد که من | که آیم شبانگاه پیش تو من
دگر باره رفتند هنگام شب | ز بنگاه کردند او را طلب
چو او خواست کز خانه آید برون | زنی داشت نو تحفه ذو فنون
بگفتش کجا میروی کیست این | که میخواندت وقت شب چنین
بگفتا کسی نیست الا سه | محمد [illegible] و بونائله

---

[51] عباد بعین مهمله مفتوح و تشدید موحده و دال مهمله از اولاد ... مولوی عبد الحق ، [52] نائله بنون ... فی عبد الحق

[53] عبس بعین مهمله مفتوح و با موحده و سین مهمله ... مولانا عبد ...

بگفتا که می بشنوم بوی خون ... ز آواز شان پس و سوی خون
غرض همچنین گفت آمد برون ... اذا جاء هم تا به یستقدمون
چو پیچیم دگر باره آتر ا بدست ... بجستی بسا زید کاری که هست
بگفتش که من خوشتر از بوی تو ... کز این وقت می آید از موی تو
بگفتا زنی کرده ام از عرب ... بخوبی شگفت و بخوشبو عجب
بداد اذن بوئید و گفت از غلو ... که بو کرد مهر کی یاران او
بیاران خود گفت گردن زنید ... هلا تیغ بر روی دشمن زنید
بوران دار و گیر و کشاد و کشید ... بحارث بن اوس زخمی رسید
دویدند اهل حصارش پسی ... براه دگر رفت هر ناکسی
در آنجا بتکبیر پرداختند ... ز خونریز او با خبر ساختند
بدانست خود نیز تکبیر گفت ... سپاس پیاپی بتکبیر گفت
نخستین سرش پیش بود که خود سر ... رسانند پیش سر سروران
بهم آمد و دست او ش نجات ... بدے معجزہ او علیه الصلوٰة
بر و خاک بوسی بجا کش رسان

بگفتا چو خواندم ره کریم ... نه پیچید سر از نیزه خوردن بهیم
محمد بهم بست عهد درست ... که من موسی او را ببودیم نخست
نهان شد که چون آمد آن خیره سر ... ز خوشبوی و گشته هر مغز تر
نبوئیده ام در جهان هیچ بوی ... تعالی الله این عود و این بوی موی
بگفتا بده اذن تا از سرت ... ببوئیم دمی می جان پرورت
رها کرد و بوئید بار دگر ... بپیچید در دست سر تا بسر
پس از کار آن خیره پرداختند ... سرش از تن او جدا ساختند
ولیکن چو کردند کارش تمام ... نهادند رو سوی دار السلام
ببودند سر دوستان مطیع ... رسیدند با همدگر در بقیع
نبی در نماز شب استاده بود ... بناگاه تکبیر شان شنود
وز آنجا چو سوی نبی تاختند ... سر کعب در پایش انداختند
بما سید زخم حارث خبر ... با ستاد خونی که میرفت اندر
بیا ای که ناموس اکبر توئی ... پیام آورم از پیمبر توئی
سلام سوی خاک پاکش رسان

غزوه بنی سلیم

طرازند کاتب چو بشنید سلیم ... که کردند جنبش بسر کرده سیم
فراهم بشرع اندرون گشته اند ... مهیا با آهنگ خون گشته اند
ز منزل برآمد چو بدر منیر ... بخیل صحابه پی دار و گیر
مدینش زمانی که از وار شد ... ابن ام مکتوم سردار شد

له اذا جاء اجلهم فلا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون ۔ پاره ۱۱ سوره یونس رکوع ۵ چون بیاید وقت عذاب ایشان پس پس نه نشیند از آن وقت ساعتی و پیشی نگیرند ۔ تفسیر حسینی ۱۲

له بقیع و را معجمه مفتوح و در آخر عین معجمه و غرقد و سکون را در نیز آمده ۱۲ منتخب مولوی عبدالحی ۔

پراگنده گشتند از بیم تاب | بسوی خرابه گروه خراب
چو نوبت نیامد بخونریزشان | سوی عاصمه[1] تافت گرد عنان
درین جا دو ریک زسفر تا درود | همه هفت سیزده روز بود
بیا ای که نامی بعقل کلی | زمین گت و پورد کش هر گلی
سلامی باحمد سان از عزیز | که جنبش نیارد زم کز عزیز

سریهٔ قرده[2]

چنین گفت راوی نجمیر جیش | بدینگونه گوید اک تو لیش
که میشد یکی کاروان اتفاق | سوی ملک شام از طریق عراق
درو بود سفیان جمعی کثیر | زبازارگانان بجمع غفیر
زسیم سره بود وافی بسی | خزاین زر هر آنچه دانی بسی
چو بشنید پیغمبر نامدار | فرستاد بازید یکصد سوار
بذوق شهادت شتابان بجهد | سوی قرده کابیست خاک نجد
سبک بر سر کاروان تاختند | ز ترس دلیران فرو تاختند
نیابت چو پیوند مردی گسیخت | ز اعیان آن زمره هر یک گریخت
صحابه گرفتند هر آنچه ماند | بدینسان که دانای ره ره خواند
رساندند پیش پیمبر همه | فشاندند در پای سرور همه
چو بخیده شد تا یه چند خمسیت | شماره هزاران درم بود بیست
بفرمود تا خمس پیش آورند | دگر جمله اهل سریه برند
بیا ای ملک دل تو دادم | تو ای شاه دم تا فرستادم
سلامی که خاک بهشتی جان | ببر از عزیزی بجان جهان

سریهٔ قتل ابورافع تاجر

چنین گفت گوینده واقعات | ز انصار احمد علیه الصلوة
که چون آمدند و سیاست صعبا | بمن ترک گفتن و قتل حیب
پس آمد دل خزرج آمد بهم | که ما هم بسازیم کار اهم
بهم ساز کردند و گفتند راز | بر احمد کنند سرفراز
عدوی که خونش بما نافعست | ز بازرگانان ابو رافعست
بسی بدی مشرکان میکند | بسی کین پنهان اعیان میکند
اگر اذن بخشی به تیغ آوریم | کمال بندگان جنبند درم
فرستادشان گروه شکیب | بیا تحت عبدالله بن عتیک[3]

---

[1] عاصمه یعنی ... مفتوح و کسره ... مدینه ... [illegible]

[2] قرده بقاف ... بی نقطه ... مفتوح ... [illegible]

[3] عبدالله بن عتیک ... [illegible]

شتابنده هر یک بخیبر شدند
بسوی حصارش دلاور شدند

همیشه منه ز چرا در حصار
فراهم شد از غیب اسباب کار

که من ختلاطی بدربان کنم
در آیم بدز چون بدنیسان کنم

اگر کرد یار دیگری کارساز
در آرم بتدبیر آن نیز باز

بطرزی که گوئی مگر از خطا
یکی میکند حاجتی را قضا

چو دیدش بر آورد صاحب ندا
که ای مرد گر خواهی آمد بیا

چو بشنید چالاک سوی مرد
بسند حیله در حصن و جای کرد

چو بو رافع و مردمش سماط
شبینه بجو زند با اختلاط

پدید آمد آرام و جنبش نماند
جهانی ست از کارها بر فشاند

چو دانست او را که در خواب رفت
گرفت آن کلید و سوی باب رفت

غرض بد انست از و مردمان
گریزد بآسانی زامیان

پس آوازش از بام خانه شنود
که افسانه میخواند و بیدار بود

بهر در که شد ز درون بسته باز
بهر گونه میکرد باز و فراز

در آن حال شد اتیانش محال
ندانست او را ز اهل و عیال

گذارید تیغی بر آواز مرد
نشد کارگر بسکه خود بیم خورد

دگر رفت چون موسی آگه صحبت
بتغییر آواز پرسید کیست

بکین خواستن تیغ بر زد دست
بآهنگ خود چو دشمن ز دوست

دلی چون خطا رفت آن تیغ هم
ته دشمن سر نصیبت بکم

بکشت و چنان استخوانش برید
که آواز زخمش بسمع رسید

بیفتاد از پایه بر زمین
که بنداشت یاد نیز این

بمنزل رسیدند نزدیک شام
بفکری که سازند کارش تمام

چو بودند در کارسازی تنگ
بیاران خود گفت ابن عتیک

شما هم در اینجا درنگ آورید
بیا مردی انتظارم برید

چو گفت این سخن رفت نزدیک در
نشست اندر آنجا و پوشید سر

چنان وانمود از سر فطنتی
که از اهل حصار است بی شبهتی

در آ اندرون تا کنم در فراز
نباید شبانگه در خانه باز

به تزویر در مربطی از حمیر[۱]
نهانی بکنجی شد آرام گیر

ز هر در سخن رانده فتند باز
ببالینگه آورد سرها نیاز

ازان گوشه پنهان نظر کرد و دید
که بنهاد دربان بطاقی کلید

بجستی دلیرانه بگشاد باب
بدان تا کند از خودش فتح باب

چو پرداخت از کاوشش کار در
گرفت از ابو رافع آنگه خبر

چو بیکرمد رفت در خوابگهش
در خانه بگشاد با حزم و هوش

چو ره برد تا خوابگاهش رسید
بتاریکی اندرش خفته دید

ندا زد بنامش که بیدار شد
بگفتا کدام است و هشیار شد

برون آمد از خانه چون زد بهم
بر آورد فریاد مرد لئیم

بگفتا ابو رافع ای بر تو وای
که مردیست در خانه آشوب زای

پس از لحظه دیگر بر آورد دست
علم کرد تیغ و سبک دو دست

بزد و شحنی چنان زد و کرد
که بیرون شد از فلکه گشت مرد

از بام بگشت و آمد فرود
بپایان آن زردبانی که بود

ز نیرنگ و شتاب نیز چاسو
شکست اندران بنجودی پا

۱ حمیر بفتح اول و سکون ثانی ... منتخب

دو دست محکم بدستار پای | چهنده بیک پای آمد بجای
بنزدیک یاران بردن صفا | اگر رفت از سر پا فشاری آر

بدانما به زیر حصار آرمید | که فریاد و نوحه از انسو شنید
همی گفت گوینده با سوز و ساز | که شد کشته بازارگان حجاز

وزان پس از انجاش بر داشتند | که دشمن ابی دگر داشتند
رساندند بر دوش پیغمبر رسول | که خورسند شد ز قتال دعول

بشارت بدو داد و مالید دست | که رنجی بپایش نماند از شکست
بیا ای تو پیک جگر خستگان | بیک لطف کن کار دل بستگان

سلامی که جان بی خود از بوی او ست | ببر از سر افکنده سوی دوست

آمدن قریش بکوه احد بسر کردگی ابوسفیان و مقام کردن در ذی الحلیفه به نکال و خسران

مینداز آفاق را در حجاب | ز خورشید شرمی بدار ای سحاب
اگر آب یا تشی زید باستان | دگر برق داری بالا ستان

چرا میکنی هرزه چندین خروش | پراگنده گردی چو آئی بجوش
تو نقش ضیا کی توانی زدود | که اصل تو از دون نباشد وجود

چو آتش مکن سرکشی در هوا | که بر خاک ریزند آب ترا
مکن تیره تو تا رگیتی همه | چه حاصل همی چندین دمدمه

کجا آفتاب و کجا سایه | بدست آورد از تو سرمایه
نیابی که بعد از تو خورشیدها | بپوشی ز جهان و کی شیدها

زحیف تو هر ذره شد خاکسار | چه داری بدین خاکساران شمار
چه سود است گر بر فلک میبری | که هر سو که بادی برد میشوی

عزیزا اغلاط کردم خطاب | هما نا همی طلب شو با سحاب
خود از آفتابست چون بود | ببیندش و پاکیزه تر باز گو

بفکرت نظر کن که خود آفتاب | آفتابی برخ میکشد از سحاب
چو روشن جهانست گیتی فروز | همیخواهد از عالمی ساز و سوز

چو بیند فراوانی از نیاز | بر اندازد و رو نماید بناز
بلی شیوه حسن باشد چنین | که جانها بسختی خراشد چنین

بسنجد که دیوانه تر کیستش | جگر خسته تر با کیستش
پس آنگه کند جلوه از شاهدی | کند کار عشق گر زاهدی

غزای احد شاهد ما جرا است | وگرنه چنین شاهد ما جراست
چنین می طراز سخن سنج پیر | ز تاریخ پیران دانش پذیر

که سفیان پس از بدر چون سعی کرد | فدا ای که اندر دلش بود کرد
بچو بردامن از رگ گندر کار دون | هزار [illegible] تر یکار [illegible]

بکه نهادند باری که بود | ز سرمایه ما یه داری که بود
ز ریخته هزار اهل اشغال شان | بدو [illegible] مال شان

ز و مایه چند کردند ساز — بسفیان سفیهانه گفتند باز
که بر خیز و آهنگ رزمی بکن — برانگیز دلها و عزمی بکن

دل و جان یکی کن به پیرایه — که هر یک فراهم کند مایه
اگر دست گیرند ما را بمال — که آماده سازیم ساز جدال

براهیم چابک بشان تمام — بکین از محمد کشیم انتقام
پس آن تیره بختان شوریده سر — فشردند دندان خود بر جگر

ز هر مایه داری گرفتند سود — سپردند مالی که از جهل بود
تراشید ز سنگ هر سخت دل — فرو مانده از جهل چون خر بگل

بآرایش خیل پرداختند — همه ساز بایستنی ساختند
فرود آمد از کردگار آیتی[1] — که خواهد شد این مایه حسرتی

سوی هر قبیله خنگوی حرب — فرستاده آمد بامداد حرب
ز هر سو گروهی فراهم شدند — شکستند بر خویش و باهم شدند

همه از سفه یکدل و یک زبان — همه خیره و سرکش و سخت جان
گرفتند با خود زنی چند را — زنی چند نی رهزنی چند را

پی آنکه گریند بر کشتگان — که گردد نمایش ز خم نهان
سرودی بگویند از جنگ بدر — که هر مرد را دل بجوشد بغدر

اگرچه نمی خواست سفیان چنین — زنش هند آورد لابد برین
چو از مردم لشکر آمد شمار — محاسب شمرد از جوانان هزار

زره پوش زان منکران هفتصد — صنم دوستان دشمنان صمد
دو صد اسپ و اشتر همه سه هزار — عماری زده پانزده در قطار

بکین پیمبر برون آمدند — سو موج دریای خون آمدند
شتابنده سفیان بکفر و عتو — چو گردید سرکش شکست آرزو

بغفلت ندانست کاین ماجرا — فرستد بدنباله ما چرا
چو از راه تا ذی الحلیفه رسید — سه روز اندران خاک خوش آرمید

خبر فرستادن عباس رضی الله عنه از مکه بخیر البشر و فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم حباب را برای خبر

چو در مکه عباس عم رسول — چنین دید زان تیره بختان عدول
بسوی پیمبر فرستاد کس — که هرگز نبیند کس از پیش و پس

رساند خبر تا نبی در سه روز — بشاه آمد آگهی دین فروز
رقم زد یکی نامه مشکبار — پس آن نامه بر شد براه سوار

رسید و رسانید آن نامه را — فرو خوانده شد پیش خیر الوری
خبر داد اندر سه روزش همه — که آمد به پیکار شیران رمه

فرستاد از اصحاب ذی فحول — حباب ابن منذر[2] سوی خیل غول
کز ان خاک بیزان خبر آورد — نشانی ز هر خیره سر آورد

[1] پاره ۹ سوره انفال رکوع ۴ - ان الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها ثم تکون علیهم حسرة ثم یغلبون کافران خرچ میکنند اموال خود را تا بازدارند مردمان را از راه خدا پس زود باشد که خرچ کنند آنرا باز باشد آن خرچ کردن پشیمانی بر ایشان باز مغلوب شوند ۱۲ مولوی ولی الله محدث

[2] حباب بن منذر حباب بضم حای حطی و دو بای موحده اول مفتوح در میان هر دو الف و منذر بضم میم و نون ساکن و ذال معجمه مکسور ۱۲ مولوی عبدالحی

شب جانب ذی الحلیفه شتافت	همه آنچه در نامه اش بود یافت	چو باز آمد و گفت از ساز جنگ	پیمبر بیفگند در آب سنگ
	بهمان حسبنا الله و نعم الوکیل	فرو خواند و کردش بنصرت کفیل	

رسیدن مشرکان در ابوا و واقعهٔ آنجا و فرود آمدن شان نزدیک اُحد در صحرا

چو آسوده گشتند لختی قریش	گرفتند دامن بدنبال طیش	ازان خاک چون دست بند یار	در ابوا رسیدند خیل غبار
بخفتند تربتگه آمنه	روان بخش هر مومن و مومنه	فروزنده کین دیو خاستند	فرو کندن تربتش خواستند
بر آن دل که از خاک او [illegible]	بر ما استخوانهای بوسیده اش	پی آنکه گرا ندرین دار و گیر	به غفلت زنی گرد داز ما امیر
با محمد بگوئیم کاین خاک چیست	نمائیم کین استخوانهای کیست	کند چون رها بندی از بند	سپاریمش این استخوانهای چند
وگرنه بمنت ستانند ز ما	بخواهد ز ما او فرستد بها	ولی رای سفیان نیامد برین	که آشوب ها دید پنهان درین
فدا داز نبی بگراند خطر	دگر از خزاعه باندیشه در	چو دانست شانرا که محکم پی اند	جدا از هواداری وی اند
بترسید کاین ماجرا بشنوند	ز یاد یگری بر پی او روند	برآمد خروشان ها از خاک	که دوزد در ماتم دگر جیب چاک
پس از خاک او نه بست باز	سوی طیبه کرد از خطا ترکتاز	بصحرای طیبه سپه باز گشت	فرود آمد و کینه پرداز گشت
	بدامان کوه احد جای کرد	یلان سپه را صف آرای کرد	

پاس داشتن اصحاب مدینهٔ طیبه او خواب دیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله الاصفیا

چو آن تیره دیوان فرود آمدند	بدان سرکشی بیحد و آمدند	شبانگه که فرداش آن دینه بود	پی روز بازی چو آئینه بود
گروهی ز اصحاب فرشتان همه	چو سعد بن نامی از ایشان همه	سلاح گران بسته هر گردنان	بیاندامی آراسته هر جوان
بحکم نبی پاس میداشتند	لیام از نبی پاس میداشتند	گروهی دگر هم ز رهلا میان	بگرد مدینه حراست کنان
طراز ندگان ندیمان تیره شب	نبی نور حق دید خوابی عجب	چنان دید زر واقعه آنگاه	[illegible]
	نخستین و نشین تخت زحمت [illegible]	دگر خوش ترک شد بحکم خدا	

[illegible]

نگشتن ز بین صحابت رکاب دار
وزین مدت پیروی شان بکار

چو نظم ز رست اینجا و گفته است
چه حاجت بمدی که ناسفته است

ز گفت بخاری سخن گفته ام
در سفته او فرو سفته ام

ترا ندم ازین خواب حرفی دگر
ز درج و زنگار وان از شش زر

تقریر اصحاب در باب تحصن و اختیار آن و فرمان سید انس و جان صلی الله علیه و سلم

ندیدند چون چاره جز مصاف
همه رای اصحاب کرد اختلاف

گروهی پیران سر بحرم تمام
که نایند بیرون ز دار السلام

زنان را فرستند با کودکان
درون حصاری بچشم امان

نبی الوری هم برین رای بود
به رای همه حکمت آرای بود

همین بنگ عبد الله آهنگ داشت
دو رنگی که در سینه صد رنگ داشت

هوشیاری ۱۲

گروهی ز انصار نصرت نشان
که از بدر ناکام ماندند شان

تلافی مافات میخواستند
باعلای رایات میخواستند

مهاجر نشان همنفس فرقه را
بدست نبی تازه هر خرقه را

سخن راند سعد عباده بفن
دگر اوسی و خزرجی چند تن

که چون ماند بنگو نگیریم جای
نداریم پیش از پی جنگ پای

حریفان دلیرانه زور آورند
کما زنا توانی گمانی برند

نبودند در بدر جز چند کس
خداوند ما یاوری کرد و بس

بحمد الله امروز جای ز ماست
فراوانی دستگاهی ز ماست

همیخواستیم اینچنین روز ما
همانا که باشیم فیروز ما

برادر و سر مالک ابن سنان
که ای خواجه پاک گردون ستان

ظفر یا شهادت یکی بهر ماست
ازین هر دو خوبی یکی بهر ماست

پسندیده ماست این هر دو چیز
بر آنیم و داریم هر یک عزیز

بمردانگی حمزه تر کرد مغز
بگفتار پاکیزه و خوب و نغز

جعفر ۱۲ — بجرأت ۱۲

که من روزه بگشایم ای مصطفی
بدادر که بخشید فرقان ترا

ولیکن زمانی که با تیغ تیز
بگنم با گروه مخالف ستیز

خورد جان بیار نعمان مرد
بمردی زبان بر گشاد از نبرد

کز آن گاو بسمل[۱] که دیدی بخواب
منم ای رخت روکش آفتاب

بیزدکه نبود جز او ایزدی
مبرا تر از هر ضد و هر ندی

که من می در آیم بفردوس در
بر آرم از آن غرفه پاک سر

بگفت از چه رو می در آیی چنین
چه داری که لب میکشایی چنین

بگفتا که من دوستدارم بجان
ترا و خدای ترا بی گمان

نگردانم از دشمنان تو رو
همانا بدین رو در آیم در او

بگفتا بلی راست گفتی همه
پس او کشته شد در همان مظلمه

سخن مختصر شد چو آمد بطول
پذیرفت رای صحابه رسول

چو آدینه بگذارد و خطبه خواند
سخن های چون گنج گوهر فشاند

بگفت از نگشتید سرور هوا
نشد عروه محکم از دست ها

فگندید در آب سنگ ثبات
ندیدید جز در صبوری نجات

---

[۱] پیغمبر صلی الله علیه و سلم گاو مذبوح هم بخواب دیده بود چنانچه کنایت آن بالا گذشت ۱۲ –

خداوند داد ار پیروزگر ۔ ور انجام بخشند شمار ظفر
پس انگاه فرمود تا ساز جنگ ۔ مهیا کنند هر یکی بی درنگ
ز طیبه بوادی کند میل خیل ۔ چو بارند ابر و چو جوشند سیل
صحابه که بودند مایل بدان ۔ اگر هست هر یک بقتل بدان
دل هر سلحشور خورسند شد ۔ چو آزاد کو فارغ از بند شد

مسلح برآمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از حجره برای پیکار و معذرت اصحاب کبار و روانه شدن و مقام کردن در بنی النجار

چنین گفت اوی کزان التجا ۔ پس از عصر در حجره شد مصطفی
برفتند شیخین همراه او ۔ چو افتاده خاکی هواخواه او
ببستند دستار او بر سرش ۔ برافروخت از حسن او گوهرش[1]
ز نیرنگ یام بی ارتیاب ۔ مه نو نمودار بر آفتاب
جمالش برآمد بشان دگر ۔ بهر پیچ پیچید جان دگر
نگر ماه تابان بخرمن نشست ۔ فروغ رگ ابر صد رنگ بست
سری با رگ جان بخسته داشت ۔ بها نا عجب از سر بسته داشت
گل تازه بر مصحف پاک بود ۔ کشنده یدی خواندی صدق
بخشش کعبه قندیل دستار او ۔ که لبیک گوئی ز دیدار او
زره بر تن پاک کرده راست ۔ لب فتنه زان وضع ترکانه خاست
سراپاش بود آیهٔ رحمتی ۔ به طغرا نوشتند بی زحمتی
نده چشمه دارد نبی عین نور ۔ ز هر چشمه کرد نوری ظهور
مقید چو شد نور مطلق و ۔ نمود آفتابی ز هر چشمه رو
گروه صحابه بنیل شرف ۔ همه بر در حجره بستند صف
دل هریک آماده بر عزم خون ۔ بچشمی که پیغمبر آید برون
سخن سنج سعد معاذ و اسید[2] ۔ که کاری نبی نیست چون [illegible]
نباید که تکلیف ورزش کنند ۔ بکراه مایل بعزمش کنند
چو جنبش همی بد از آسمان ۔ کند آشکارا بر او هر نهان
نمایه که با شیم پابست او ۔ زبانش گذاریم در دست او
درین فکر بودند یاران بهم ۔ که ناگه برآمد شفیع الامم
زره بر تن روشن آراسته ۔ چو عکسی ز آئینه برخاسته
عمامه بخوبی دو ابرو بخم ۔ چو گلدسته بالای طاق حرم
فروبسته بر پیکر نازنین ۔ سلاح گرانمایهٔ آهنین
کمر در میان از دمش بنیل ۔ نظر دوخته زمین تا مسیل

[1] شین ضمیر راجع بدستار ۱۲

[2] اسید بن حضیر و سعد بن معاذ [illegible]

بلرزید از هم خود های بود / میان چون الف تا پدید اندرو
کمین نیز مخفی بی امان / کز لرزد ز [illegible] تن و زبان
شمالی تشبیش آن رسم سلیم / الا تا ندانی که دست کلیم
هلالی بگردون درش ذو الفقار / که بی خم کشتی چو ابروی یار
شگفتی که نشنیده کس مینمود / هلالی در آغوش خورشید بود
فتادند از بس در آب و عرق / از آن گفته گردند هر یک [illegible]
بگفتند و کای نبی الوری / کمین بنده بستیم هر یک ترا
ترا میرسد آنچه خواهی بکن / ندارا که گوییم با تو سخن
بفرمود من گفته بودم نخست / کسی از شما نگرود بجست
بچپیده هر یک نه دان درست / بر آی که بود و لغزی که هست
پیمبر چو بست از عزیمت سلاح / نباشد تن باز کردن صلاح
ولی گر ز دادار وحی آیدش / در این داوری امر فرمایدش
وهیدا ز سر حرم پشتی بکوه / که باشد در انجام تاوان اشکوه
پس آنگاه رایت بر افراختند / سه بیرق بفرمانبری ساختند
فروغ جمالش چو افشاند نور / پرند لوا گشت دامان طور
بسعد عباده پی اوسیان / لوای دگر داد بهر نشان
علمها چو سرو و صنوبر همه / صحابه برنگ گل تر همه
چه پرسی ز پیغمبر و شان او / که اندر میان بود چون گل و بو
بنه بست سوی احد حق پژوه / که صد لوحش الله چنین شکوه
وز انجمله سعد بن فرخنده کیش / روان در رکاب نبی پیش پیش

ز بوی تنش بسکه خوشبو شده / همه بوکش ناف آهو شده
بگوییم که بو د آفتاب و شعاع / که پاکیزه تر زان کنم اختراع
عیان فتح ممدود[1] براسم ذات / نهان در عدم از جلالش ثبات
ز بیمش دل تند گردان دو نیم / که مجروح او جان نبردی سلیم
صحابه چو دیدند ورا چنین / بجو افتادند در پوستین
نوشتند بر رخ همه ای خویش / که خود بندگان را همینست کیش
خطا رفت و اکنون پشیمان شدیم / بدرکن که الماس دندان شدیم
چه ما و چه رای که آید ز ما / که ما پیش خیزد تو فرمان روا
نگردید با هم گر یکدلی / نبردید فرمان ز بی حاصلی
کنون چارهٔ کار از دست رفت / دم آنچه پیش نظر هست رفت
اگر چون باهنگ پیکار بست / نشاید که دیگر کند حزم پست
جز این چاره نیست گر بشنوید / که بر جادهٔ استقامت روید
نوازد بتوفیق یزدان پاک / بر آرد ز انبوه دشمن هلاک
مهاجر بزیر نشان علی / ندانم چه گوییم ز شان علی
بطرز دگر چون رقم کرده اند / بجای علی مصعب آورده اند
فراهم شده فرقهٔ خزرجی / بزیر درفش حباب نجی (بن منذر ۱۲)
بهم همچو غنچه خدا دوستان / بگیتی که دید اینچنین بوستان
سپرد از نمایش بدار الهدی / خلافت بن ام مکتوم را
زره پوش صد گرد جرار او / ز آیین پرستان درگاه او
ز مردان خیلش در آن کارزار / بمجموع آمد شمار هزار

[1] فتحه ممدوده زبر کرده از نویسنده ۱۲

نبرده جوانان فرّخ نفر | که بر مرد بندند باب مفر
وزان جمع بشنید بانگی درشت | که بیهوده بودند بادی بهشت
بگفتند یاران که ای کان جود | حلیفان عبدالله اند از یهود
که نصرت مجوئید بر اهل شرک | بجمعی که باشند با جهل شرک
گروهی که بودند از کودکان | بفرمود گشتند سوی مکان
یکی زان میان بود رافع بنام | به تیر افگنی داشت دستی تمام
بن جندبش دید و شوریده گفت | که پروانگی یافت رافع بمفت
بفرمود وآورد او را بزیر | بینداختش چون توانا دلیر
بمغرب فرو رفت چون آفتاب | بلال آمد و گفت دانا شتاب
همانجا فرود آمد از روی رای | بمأوای نجاریان کرد جای
طلایه همی گشت شب تا سحر | بفرمان والای خیر البشر
بگفتند تا عکرمه پاس داشت | شب تیره با تیره بختی گذاشت

بصحرای شیخین چون در رسید | گروهی ز لشکر پدیدار دید
بپرسید کاین مردمان کیستند | کجا اند تا در میان ایستند
بنوشید فرمود اندر جواب | پی شان چو آتش پیی با چلب
وزان پس سوی عوض فرمود میل | شتابنده شد هر جوانی ز خیل
بن ثابت و زید و ابن عمر | جوانان همه خورد سال دگر
بگفتند و بخشید دستوریش | که دستوریش به ز مستوریش
بکشتی فکندش بزمین سمره هم | نمی خیزد او چون پی گنهم
پس او نیز فارغ شد از انصراف | چو ماذون شد آمد سوی مصاف
نماز سحر با جماعت گزارد | همه شب بتسبیح و طاعت گذارد
برآمد محمد بن مسلمه | به پنجاه کس از صحابه همه
چو بودند نزدیک تر عامیان | نبودند غافل ز اسلامیان

رسیدن آنحضرت در احد سحرگاهان و مصاف کردن مومنان و گمراهان ۞

چو آن مشک نابی که خیزد ز چین | ز چین برد عطار مغرب زمین
برآورد بخت جهان سر ز خواب | به بیدار مغزی و رای صواب
که من (آنحضرت صلی الله علیه وسلم) راستست بر سر دشمنان | بیک چشم زد میر سالم بجان
سمند سبک خیز چون گام زد | بهر جا که سم زد زمین جام زد

سپیده فروش آمد از کاشغر | پی سود کردن سوی باختر
دلیلی طلب کرد از وارثی | کمر بست ابوخیثمه حارثی
نشست از پی پیک گردون شتاب | ببوسید پایش بلال رکاب
فتادش گذر بر سر حائطی | که بود از پی قهر حق حابطی

۵۳ شیخین بفتح شین معجمه ... جائی ۵۴ حید ... ابن منافق ... سمره بن جندب صحابی ...

۵۴ بنی النجار بفتح نون و جیم ... قبیله ... مولوی ...

۵۵ ابوخیثمه خیثمه بحاء حطی مفتوح و ... ساکن ... مولوی ...

دو رنگی بسالمی را انتقام ⁂ اگر جبد قیظی و مربع[۵۱] بنام
بیفگند خاکی باسلامیان ⁂ به پرخاش برخاست چون عامیان

با خشمگی گفت با مصطفی ⁂ که می بود آزار تو رسول خدا
به بنگاه من در نمی آمدی ⁂ بدیگو ته از در نمی آمدی

نگاه ورقی تا ختی اینچنین ⁂ خراشش نمیساختی اینچنین
کمانی بزد بر سرش تا شکست ⁂ سعید از صحابه برآورد دست

سری را که از مغز باشد تهی ⁂ جزاک الله از پرستانش نهی
که بگذار کاعمی است این کج دل ⁂ بفرمود خیر الورٰی متصل

اصحاب چو صافت گل گل شگفت ⁂ مؤذن باذان گفت و تکبیر گفت
نماز سحر کرد با مومنان ⁂ ستادند پیش خدا مومنان

چو فارغ شد از طاعت داوگر ⁂ بپوشید بر درع درعی دگر
زره بر زره موج بر موج بود ⁂ ز سرتا بپا بود دریائے جود

یکے خرگ پولاد بر سر نهاد ⁂ که از نورش آتش در آهن فتاد
درخشنده گردید چیج سیاه ⁂ تو گوئی که از ماه در نیم ماه

دو رنگی که دانی و یاران او ⁂ که باشند[۵۲] سعد همه تیره رو
گرفتند تا دامن کوهسار ⁂ زره باز گشتند ناخن گزار

چو گشتند از هر دو سو همعنان ⁂ فراق ستیزندگان همگنان
در ارکان گیتی تزلزل فتاد ⁂ پیمبر بپای احد ایستاد

صفوف صحابه بهم راست کرد ⁂ بسل در بسل گرز جوش نبرد
مدینه مقابل احد بر قفا ⁂ بحیثیتی کامدش در غزا

بجیب بود عینین[۵۳] کوهی دگر ⁂ شکافی در و از گذر پر خطر
که غافل نباشد ز راهی که بود ⁂ لعبد الله از حرم ایما نمود

اگر دشمنی در میان گیردش ⁂ یکایک پشت کمان گیردش
فرو بست آن رخنه بر دشمنان ⁂ به پنجاه تیر افگن شوخ کمان

بگفتا ره دشمن هزیمت دهیم ⁂ بپرخاش دا دغلیت دهیم
بپاے سکون بر سر آئیم ما ⁂ بشمشیر جوهر نمائیم ما

وگر خود ربایند ما را طیور ⁂ ز ما گشته بینید نزدیک و دور
بمانید پرچین شده یکسره ⁂ نشاید که جنبش کنید از دره

بمغلوب غالب مبندید دل ⁂ مجنبید از مرکز مستقل
بمردانگی تا فرستیم کس ⁂ ز جا بر میائید هرگز چو خس

عکاشه بامرش چو هر اس است ⁂ صف میمنه چون در سخت بست
صف میسره چون نماوند ز ⁂ ابو سلمه فرزند عبد الاسد

هراول شد از سعد وقاص کوه ⁂ هم از بو عبیده سراپا شکوه
سپه وش به مقداد جنگ آزما ⁂ وزان پس کی بر ساقه آورد رای

---

۵۱ مربع بن قیظی مربع بکسر میم و سکون را مهمله و فتح موحده و در آخر عین مهمله نام کافری و قیظی بقاف مفتوح و تحتانی ساکن و ظاء معجمه مکسور نام پدر او از افادات مولوی عبد الحی ۱۲۔

۵۲ باشند بنظر تخمین گفت ۱۲

۵۳ عینین بفتح عین مهمله و دو تحتانی ساکن و دو نون اول مفتوح ۱۲ از افادات مولوی عبد الحی۔

چو الله اکبر برآورد قلب ‌ ‌ که نفشید راهوش میکرد سلب
ز دیگر طرف مشرکان خاستند ‌ ‌ رده در رده لشکر آراستند

بطلحه که پور ابی طلحه بود ‌ ‌ لوای بدادند در رنگ دود
جنابین با خالد و عکرمه ‌ ‌ برآورده با تیره بختی همه

به سفیان شده قلبشان استوار ‌ ‌ بانکار پیکار در کارزار
ببستند آن خسته بوده را ‌ ‌ بصفوان که برد از دل آزرده را

سپردند تیرافگنان یکقلم ‌ ‌ بعبدالله ابن ربیعه بهم
چو گردید سرخیل ناوک زنان ‌ ‌ برآوردشان ناوک زبان

پس آنگه که جز کین گمان نماند ‌ ‌ بهم بر رسم جهره دارا نماند
بدست پیمبر یکی تیغ بود ‌ ‌ که هم حامی عقد بود و هم تیغ بود

نوشته بروی یکی بیت از شعار ‌ ‌ کرامت در اقبال و در جبن عار
نه امین که جبن مرد از قضا ‌ ‌ که گر داندش چون فرستد خدا

بگفتا که گیرد این سیف را ‌ ‌ که در دل نیارد غم سیف را
بمردانگی برکشد از نیام ‌ ‌ برون آید از عهدهٔ آن تمام

کشادند گردان ز اصحاب دست ‌ ‌ که گیرند شمشیر چون شیر مست
پیمبر ندادند و نگه داشتش ‌ ‌ نگه از پی مرد ره داشتش

بناگه دو جا از صحاب پاک ‌ ‌ که صد کس بیک زخم کردی هلاک
باستاده پرسید کای مصطفی ‌ ‌ چه حق باشد این سیف را در وفا

بگفتا که چندان بر اعدا زنی ‌ ‌ که گردد دوتا و شود منحنی
بگفتا که گیرمش من بجان ‌ ‌ بشرطی که گفتی کنم همچنان

پس او دار سپرد و خرامید گرد ‌ ‌ بناز و بخنده بسی جلوه کرد
دلیر و نبرد آزما بود و گرد ‌ ‌ که از دست او دشمنی جان نبرد

پیمبر چو رفتار او باز دید ‌ ‌ بدانسان چم و خم و ناز دید
بگفتا پسندش ندارد خدا ‌ ‌ ولی در چنین داوری از دغا

چو آورد آن سیف بران بدست ‌ ‌ سر خود بیک بند گلرنگ بست
چنین بود خویش در کارزار ‌ ‌ چو بستی بدینگونه سر بهر کار

بسختی بکوشیدی اندر نبرد ‌ ‌ برآوردی از سنگ پولاد گرد
بدان شیوه خود جوان دلیر ‌ ‌ بمیدان هیجا درآمد چو شیر

به تنها چنان بر سر خیل ریخت ‌ ‌ که از قله بر زمین سیل ریخت
نشد سوی شیری که [illegible] ‌ ‌ به شوری که [illegible] کرد شیر

نمود بر دلیری که خونش نخورد ‌ ‌ بدانسان که خوف کردونش نخورد
[illegible] تیغ کرد ‌ ‌ [illegible] با تیغ کرد

دلیران ز زخمش جگر باختند ‌ ‌ زنان و دختران [illegible] ساختند
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

بیک حمله شد بنیاد کوه ‌ ‌ چو برق گذشت [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

زخونریز بدنامان گیرودار ‌ ‌ همی خواست [illegible] نهار
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

۵۱ الله اکبر نام کوبیت ،

۵۲ بود با [illegible]

ولیکن بجهد است بازوی خویش / بسنجید نه هستر زوری خویش
وزان پس شده آتش کینه تیز / بپا گشت از هر دو جانب ستیز
بهانا که بین اهب خیره سر / همی داد اوّل ز احمد خبر
بپنجاه کس با قریش آمده / بجنگ پیمبر بطیش آمده
صحابه بگفتند لا مرحبا / بلا باش ای فاسق بیحیا
فگندند بر مومنان تیر و سنگ / ستادند از سنگ و نی بجنگ
بیک در گرفتن پی پشت کمات / بیک سنگباران که نا بدگمان
چو آن فرقه نامزا روی تافت / بآن طلحه سوی لیزن شتافت
بپیکار او رفت شیر خدا / بزد بر سرش تیغ برنده را
بگفتند یاران که ای مرتضی / بدستی ازو در گذشتی چرا
که اکنون زآزار من درگذر / پس از روی و شرمم آمد دگر
بکشتن لعینه چه بودش خطاب / زخویش توان کرد تا ویل خواب
ز هر سو شکستند صفهای شان / عنانها برون شد ز کفهای شان
فرو کشت عثمان بو طلحه را / که شد در پس طلحه صاحب لوا
بیفگند با شانه یک دست را / ببین حمله ضیغم مست را
نشانی همیداد از مطلب / که بودش مراد از رجز مطلب
بشد سعد قاص و خون ریختش / ز تا نفس رشته بگسیختش
همه همچنان زیر تیغ آمدند / بیک خشم زد بی دریغ آمدند
ز تا ور دگر می بجائی رسید / که از پا فتاد آنکه سر برکشید
غلط بلکه از ترس آن کشت خویش / خود از گوشه گاه جنگ آمد برون

بجو دگفت کاین هند این حنیف / گرامی ترست از چنین جنف سیف
نخستین ابوعامر[1] از عامیان / بیفگند تیری بر اسلامیان
چو برخاست احمد به پیغمبری / کمر بست بر کینه از خودسری
برآورد بانگی که بود عامرم / ندانست تا عاقبت عامرم
گروهی بدو سفته گوش قریش / بسنگ افگنی سخت سرگرم طیش
ولی چون هژبران بهم تاختند / همه و آب ساجیره باختند
ابو عامر و هر سیه دل گریخت / بجان بردنی از مقابل گریخت
مبارز طلب کرد از مومنان / ز بیباکی خیره سر الامان
ز سر مغز وی مغز بیرون فتاد / علی باز گشت و بصف ایستاد
بگفتا که چون بر زمین او فتاد / برهنه شد از کرب و سوگند داد
چو دیدم که میگردد اینک هلاک / دمی چند را تیغ کردم نجاک
پس آنگاه مردان حق تاختند / تزلزل بهر صف در انداختند
بن مطلب حمزه سخت کوش / بمیدان هیجا در آمد بجوش
به تیغی که زد بین کتفین او / برآمد ششش و ز ما بین او
چو برگشت میگفت بر خود فغان / که هستم بن ساقی حاجیان
دگر ره علم بر کشید از عنود / ابو سعد کابن ابی طلحه بود
چنین گفت اوی که از دون ... / علم بر گرفتند از خاک ره
در آخر بدستش گرفت از لیام / زنی دختر علقمه[2] عمره نام
ز بسیاری هول و بیم مصاف / نهان گشت سیمرغ در کوه قاف
ز برق بلارگ ز باران تیر / در آب و در آتش چه برنا چه پیر

١ غامر زمین خراب است که خود را در سختی افگند. ٢ علقمه بعین مفتوح و لام ساکن و قاف و عمره بفتح عین و میم ساکن بدر آخر هاء هوز.

ز تکبیر شیران بابانگ بلند بسی ماده شیر آبگانه فگند
ز سیلی که جوشید از آب تیغ ازان خنگ خون موج بر زد ز میغ

ز هرای شمشیر شیر افگنان فتادند بر یکدگر گردنان
بر اندام مردم شد از موج خون بزیر زره جامه گلنار گون

سنان در سنان تیغ در تیغ بود هجوم بلا میغ بر میغ بود
نمی آمد از مرغ تا بر پرد مبادا که تیر هوائی خورد

همیخواست هر وحشی از بیم [illegible] که پنهان در آید بسوراخ مور
امان برد صعوه ببال عقاب فرو بست چنگال او اضطراب

زمین بسکه از لوبیه شد ناپدید دران عهد ماهی مه و مهر دید
ببالا رگ شمشیر عریان بتاب چو از خط بیاض رخ بی نقاب

اگر بیشه بود زیر زمین فراموش گشت از نهیبش طنین
جگر باخت از تیرباران خدنگ زره کرده از موج در بر نهنگ

زمینی بدین مایه پهناوری شده تنگ بر مردم از داوری
ادائی چم و خم که آمد ز تیغ فرو ریخت بسیار خون بی دریغ

همیکرد بسمل بیازیگری چو از افسون پای بر دو پری
چه پرسی ز اندوه رنجیدگان ز تاب تب جان رنجیدگان

تن از نیش زنبور خانه شده سر پاره در پاره شانه شده
اگر زرد موی بر اندام بود سیاه از دو سهمگین می نمود

تن در سنان سفته اندر هوا صلیبی خطی بود سر تا بپا
سر خفته در خاک از زخم تیر بر هندسی نقطه نوک ریز

کشیدی ز بس زخم جانسوز تیر شدی بر فلک ناله برنا و پیر
سر و پای در دوخت بهم چنان که خود در دوده شد تیر و تنها کمان

گذشت آب شمشیر از هر سری ندانست یک قد از دیگری
چه گویم ز رنگ [illegible] که سرخی و زردی خون می [illegible]

زدی کاو خسته حرف از دماغ شدی تنگ بر وحش پهنای راغ
ز آشوب برگشته گردیده غباری در آورده بر دیده

چو آهو زدی گنبدی هر جوان با هنگ تاراج تاب و توان
چو شد سرخ رو در نبرد عدو دم تیغ خندید از آبرو

ز افتادن کوفت از پای مرد بهیبت همیرفت از جای مرد
برسید گردون ز تیر افگنان بینداخت در گوشه [illegible]

همیسوخت از غصه ترک سپهر ز رشک دلیران برافروخت چهر
شب شب [illegible] بر جان فگند [illegible]

ز آویزش هر فرشته بدو ز دیوان [illegible] سو غلو
چنان گشته شد هر جوان [illegible] [illegible] جامه [illegible] فلک

تن از خستن آشوب چشم فتن سر از نیش با عبرت سر شکن
[illegible] [illegible]

چو هنگامه از هر دو سو گرم شد یکی سخت کین در دمی نرم شد
گرازان [illegible] [illegible] شیران [illegible] خفتند

ز بس خورد بر خاک تیر همه بگردون برآمد نفیر همه
دل [illegible] [illegible] سینه [illegible] شد

چو شب وز در دیده تاریک شد ازان عرصه هر مرد [illegible] شد
[illegible] [illegible]

برآورده ناله بجای سرود ز خون برگشادند از دیده رود
ز فریاد شوری برانگیختند ز شادی بماتم درآویختند
بزد هریک از جنگجو بر زمین گهی آنچنان زد گهی اینچنین
ز پیچیدن پای دامنکشان نمودار شد ساق خلخال‌شان
باسلامیان هم نبردی نماند دران دار و گیرا و مردی نماند
ولی ز آنمیان خالد ابن ولید ز جنگ آزمائی همی آرمید
سکون یافتی چند چون مرد کرد بسی حمله سوی دره کرد مرد
همیخواست زان خسته بیرون غمین ز پس رفتن و پیش در خون غمین
صحابه که پاسش همیداشتند بیاران تیز نگذاشتند
بهر بار کامد چنان باز رفت که تیری ز شستی سبکباز رفت
سرانجام ناخن بسنگ آمدش بجیب فتح چون گل ز تنگ آمدش
برانگیخت خاطر ز عزمی که داشت فروماند ز آهنگ عزمی که داشت
چو همسنگ بازور بازو نشد دگر هیچ کافر ترازو نشد
دل مؤمنان گشت یکسر قوی که فتح کمین یافت دیگر نوی

گرد برآوردن باد مخالف از دوست و دشمن و چهار فرقه شدن اصحاب رض از مرکز آفات و فتن

چنین آمد از راوی هوشیار که یکبار از گردش روزگار
دگرگونه شد ماجرائی که بود ز جایش بلغزید پائی که بود
چو دیدند تیرافگنان دره که پیروز اسلام شد یکسره
فرو پژمرید آتش کافران ز گرمی پریدند سیماب‌سان
گروهی زیادان کشادند دست بتاراج سرمایهٔ هر که هست
فسون طمع برد از دل شکیب نهادند ناگاه دل بر نهیب
فروماند عبدالله از کارشان ترش کرد ابرو ز کردارشان
بامر پیمبر زبان تازه کرد اشارت ز نهیش باندازه کرد
ولی گفتهٔ او وجودی نداشت لبی گفتنی گفت سودی نداشت
بماندند کمتر ز ده کس بجد سرانجام شد چیره دست عدو
چو خالد بمیدان هیجا هنوز نبود از سر کینه بی ساز و سوز
سرش پر ز شور و دلش پر ز شر ببی مغزی همچنان خیره سر
دلیرانه جست از کمینگاه چست بهمدستی عکرمه جنگ جست
بخون خفت عبدالله از دست او چو او هریک از خیل یا لبت او
یکایک ز رخنه برون آمدند دلیرانه بر عزم خون آمدند
نهادند تیغی در اسلامیان ندیدند از پیش و پس عامیان
زمانه عجب‌ورز بازی نمود که ناگه شب اندر روز بازی نمود
همیست آئین گردون مدام گهی بامداد آورد گاه شام
همانا که تقدیر داور پاک قلم راند زینگونه بر لوح خاک
که میدید روز از پی بود شب ز اوضاع گیتی چه داری عجب

گو کاین چه از پرده سر میزند | چرا چرخ چرخ دگر میزند
نظر کن بهر خوب و زشت کیا | ز آغاز و انجام چون نازکیا

بجائی رسی گر تو دانا کسے | و گر نشنوی این ندا ناکسے
عزیزا بیا مغز تر کن ز سر | گزان بس زنا ورد بر جگر

دگر باره شد گرم بازار مرگ | بلا ریخت بر هر سری چون تگرگ
سنانها کلف از رخ ماه برد | عنانها ز کف مرگ ناگاه برد

علم کرد هر گرد بر خاک تیغ | خراشیده شد سینه و ابروی میغ
دلیران ز طغیان سیلاب خون | تبر وندان ان موج کشتی برون

ز بانگ جوانان دران پیش راغ | پریدی ز چشم بهائم چراغ
چنان هول بود از احد تا بلوس | گرگشته طنین گمن گه بوس

لبالب ز خون شد خم آسمان | دران خم زده جامه سبز جوات
بساط زمین گشت عناب گون | مزاج هوا گشت حنا بخون

ز تیر هوائے که جست از کمان | مشبک همه سینهٔ آسمان
در انجم ببین گر نداری یقین | نشانی ز هر خاکشی ببین

در آشوب هر مشغله از صلیل | که ز آسیب آمد بچشم علیل
ز خون تیغها شاخ مرجان شده | ز سر نیزه ها نخل بستان شده

اجل هر کرا کاسه سر شکست | از و کاسهٔ سر نیامد بدست
ز بس دیدی زخمها دستے | چو سرو چراغان شده تیر [illegible]

ستیزنده را دم ز جان گسست | گریزنده خود از گه نگسست
نیامد بکار استخوان لیے | نه بکید گر از کسے پاسیے

شد اندامها خشک اندر زره | باندام فتاد از و بر زره
سر از تن فتاده سرگم شده | تن بے سر ز اده انگل شده

ستوه از هزار بزرمین تا بکوه | ز بوی جوان پیر گردون ستوه
ندانسته از دشمن دوست کس | برآورده از جستجوی نفس

یگانه چه بیگانه نا آشناس | دران فتنه مردان بهم از هراس
[illegible] | فتاده در کشمکش ناگهان

در آشوب [illegible] خم شدید | [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] | [illegible] سر است

بهم از دست کشته شد [illegible] | دران [illegible] گاه مرزی [illegible]
[illegible] | [illegible] مومنان [illegible]

مرا گر بدست است یا شماست | مسلمان کشی در میان [illegible]
[illegible] | [illegible] حادث تیز

در آخر پی دفع آن معصیت | پیمبر با نیه [illegible]
[illegible] | گدایان بے [illegible]

دعا گفت تا عمر بر شیخ و شاب | که سب عزم [illegible] خضر [illegible]
[illegible] تبسم | شدند از سر دوری چار قسم

٥١ [illegible]

٥٢ بر ان فتحه تحتانی و فتح میم منتخب

٥٣ خدید بضم حاے حطی و ذال معجمه مفتوح و فتح [illegible]

گروهی به تیغ اندر آویختند — به پیکار خونهای شان ریختند
گروهی ز بیم فتن یکسره — ز هر سو نهان گشته اندر دره

گروهی چو عثمان بطیبه شدند — گریزان ز جنگ کمینه شدند
فراری گرفتند و باز آمدند — بپا بوس آن سرفراز آمدند

عفا الله عنهم خبر میدهد — که تخم وفا نیک بر میدهد
گروهی به تمکین فشردند پای — بماندند چون کوه محکم بجای

ز صحب مهاجر ز انصار تند — تنی بیش هرچارده تن نماند
علی و ابوبکر و سعد و زبیر — چو نقطه ز مرکز نکردند سیر

بن عوف و طلحه و سعد علو — نگشتند هرگز جدا از ملاذ
عبیده و حارث چو سهل حباب — ندیدند جز استقامت صواب

اسید جری عاصم تند خوی — دجانه صفت گشته هنگامه جوی
نهادند سر در کلاه رسول — شدند از وفا خاک راه رسول

پیمبر که کونین از فر اوست — ز بیشش ز دشمن نپرداز دوست
خیالی نیاورد از آشوب تیز — هراسیش نامد از آن رستخیز

ثباتی که بودش ز دادار داشت — همان عزم خونریز و پیکار داشت
نه جنبید گامی ز جائی که بود — بلا سوخت عزمش بلائی که بود

چو گردان کافر چنین کرده اند — به رعد نامی بر آورده اند
میندار کاین گفتنم از ثناست — همانا نموداری ز ماجراست

ثنائش نگنجد بکون و مکان — ستودش خداوندگار جهان
نبستند نقشی روات خبر — که خود از کیان بود آنگه عمر

اگرچه بنزدیک این ماجرا — سخن گفت از جانب مصطفی
چو با مومنان کرد سفیان خطاب — نیامد ز فاروق ضبط جواب

بجای خودش باز بندم طراز — بدانگونه کامد ز ارباب راز
درینجا سخن مختصر میکنم — که آهنگ ذکر دگر میکنم

جلادت و شهادت امیر حمزه عم رسول صلی الله علیه وسلم

چنین گفت راوی که چون ابن سباع — برون آمد از صف خزاعی شجاع
طلب کرد از مومنان هم نبرد — ز گردان پیکار جو خواست مرد

بدر جست حمزه ز صف همچو شیر — چو روباه کردش بیک حمله زیر
نخستین بگفتش که ای بو الفضول — جدل میکنی با خدا و رسول

پس آنگاه خون ریختش بازگشت — کمین کرده اجل اندران باز گشت
غلامی سیه بود وحشی بنام — نهان زیر سنگی بجرم تمام

له ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان انما استزلهم الشیطان ببعض ما کسبوا ولقد عفا الله عنهم ان الله غفور حلیم۔ هر آئینه کسانی که روی گردانیدند از شما روزی که بهم بر آمدند هر دو جماعت یعنی کافران و مسلمانان جز این نیست که لغزانید ایشان را شیطان به شومی بعض آنچه کردند و هر آئینه عفو کرد خدا از ایشان هر آئینه خدا آمرزنده بردبار است ۱۲ مولوی ولی الله محدث [illegible]

بکین خواهی عم مولای خویش ... بپاشد برجسته از جای خویش

بپیمان آزادی خویشتن ... بخون ریز حمزه بجست فن

همان هنده کرد خشم آن غزم تیز ... زمانی که او داشت دل پر ستیز

که گر حمزه را زیر تیغ آوری ... دهم داد تو اندرین داوری

بپاداش عتبه دلت خوش کنم ... بکام تو اغیار دلکش کنم

چو برگشت حمزه پس از قتل او ... گذشت از محاذات آن کینه جو

سلاحی بانداز او پس فگند ... بر دوش رسانید پنهان گزند

گذشت از سرش حربهٔ کینه جو ... دلی سهل و کرد شیرانه رو

گریزنده شد وحشی کینه زای ... درآمد سراسیمه حمزه ز پای

رسیدند یاران او بر سرش ... باواز کردند سر در سرش

چو هرگز صدائی نیامد ازو ... ز بالین او رفت هر جنگجو

شد و حربه بگرفت بر سر شتافت ... بچالاک دستی شکم را شگافت

جگر را برآورد و بیداد کرد ... ببرد دل هند را شاد کرد

گرفت و بخایید انداختش ... بانعام بسیار بنواختش

همه زیور خود بدو باز داد ... که بیداد بنزد او بود داد

وزان پس که این مردمی با نمود ... بدان مرغ دنیا امید فتح دود

بگفتش که چون ره بکر برم ... همان گفته خویش آید درم

پس آمد میان حمزه فرزانه ... بهمراهی وحشی فتنه ساز

شکر برید از تطاول دو گوش ... که نفرین بر افعال بیداد گوش

ز مه درده و هم ز مقصود آتش ... سکون برد تحریک مسطوره اش

پس از جنگ آن کمر با خویش برد ... چه گر برد کاخر نه از پیش برد

جلادت شیر خدا حضرت علی مرتضیٰ کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که شیر خدا ... در آن داوری گم شد از مصطفیٰ

نبی جست شیر احمد نشان ... اندیش آشوب گردنکشان

سوی کشتگان شد به نظارگی ... فرو ماند حیران ز بیچارگی

باندیشه رفت و آمد گمان ... که گر کافرش برد بر آسمان

ز کردار ما خشم بر پا براند ... نبی را بنزدیک خود باز خواند

بهم تا کنون بر کشم تیغ تیز ... به بار کشته گردم و زین رستخیز

پس آمد بجوش اندر و حمله کرد ... از آن خاک شیران برآورد گرد

چو نبود عدو پراگنده شد ... بهر چشم در خاک آگنده شد

نگاهش در بری پیمبر فتاد ... از پس دران دید گرد پدید

بیدانست تا داور مهربان ... نگهداشت [illegible]

وزین پیش در [illegible] ... که چون محمد پاک تنها بماند

سله درین بیت تشبیه بکنایت است و درین قسمی [illegible] شعر است بعد مرده [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] سکون [illegible] بیت [illegible] گذشت .

بخشم اندر آمد ز کردار گل / چنان کز خرش تختی آب گل
بگفتش چه شد تا درین سعد بخت / تو بیرون نبردی زریخی رطب
علی گفت چون تشنه ایم بیست / بود کفر کی بعد ایمان درست
بگفتا محمد از ایشان امان / امان ده ازین شست کیشان کمان
علی ولی شد چو شیر ژیان / ز جوشش فتاد آسمان بر زمین
ز تیغی که آبش چو آتش گرفت / سر خویش هر گرد سرکش گرفت
بسیاری حمله ای علی / شده مشکل مصطفی منجلی
علی عین نورست گر بنگری / نگوئی جز این کز جهان برتری
وجود ولایت بر ایمان اوست / که من کنت مولاه در شان اوست
حوا زند جبریل و میکائیل / که بود ز نیرو من حبیب مصطفی
چو دیدند شان کار زار علی / به زور ید الله کار علی
علی با تو همدردی میکند / بغایت جوانمردی میکند
بگفت انه منی از احترام / انا منه فرمود با انضمام
شنیدند ازان پس که گوینده گفت / در لا فتی الا به لا سیف سفت
که چون دار و گیر احد بیش گشت / دل زشتان ز ده شد ترس بیش گشت
جوانی وجیه و نسیم البدن / گرفتی بهر پا بزوری متن
تو در طاعت ایزد یاوری / بفرمان پیغمبر داوری
پس از جنگ گفتم بخیبر لوی / بگفت ای علی می شناسی تو
بگفت یزدت چشم روشن نما

فتادش نظر چون بهمراه جوش تاب / بپهلوی خود بر رخ بوتراب
چه داری خیال و چه داشتی / بیاران نه پیوستی نداشتی
درین بود تا چند کس از شقیا / طریقی نمودند بر مصطفی
چنینست وقتی که خدمت کنی / بکن گر توانی که نصرت کنی
ز آب حسام و ز تاب نبرد / با آتش فرستاد بسیار مرد
ز تیزی و سبکی آمد ستود / پراگنده شد هر یکی زان گروه
علی محرم سر جان نبی ست / چو جان نبی راز دان نبی است
علی ولی و ولی علی / بهر رو چه آئینه منجلی
دوئی نیست اندر نبی و علی / ندانی ولی تا نباشی ولی
ز احمد همیلد شنیدش نگاه / بفرمان داور گیتی پناه
بخیبر لوی گفت حق الامین / کسی از تو نوزمان و زمین
فتوت بحد تا حد خویش کرد / به جائی که نتوان ازین بیش کرد
دگر آورد راوی پارسا / که روح القدس گفت انا منکما
روایت کند قیس سعد عن زید / دهم هم ز فرمان حیدر ز خیبر
بیفتاد دم اندر ای درپا رهرو / فرود آمدم از سختی کار حرب
همی کرد برپای و میگفت باز / که من بر سر کافران ترکتاز
الا کز قرآن هر دو راضی شدند / به مستقبل و حال و ماضی شدند
بگفتم ندیدنش جسم کسی / ولی بود تا به وجه سببی
که آن بود جبریل فرخ نهاد

جلادت طلحه رضی الله عنه

طرازند کز طلحه در جنگ جوی — ببسی پر دلی ها که بنمود روی
بمردانگی ها برآورد دست — ببسی استخوان بهر احمد شکست
سپر ساخت دست خود از بهر او — که از کار زار شد باز و جنگجو
چو رد کرد منجاب یا تیغ را — بشر به منوش شد از مصطفی
بفرمود طلحه بود زان کسان — که از عهده حق برآیند شان
دران داوری خورد هشتاد زخم — که از در دشمن آمد به فرقش دو زخم
بچندین جراحات کاری که داشت — همی زد بدان ستواری که داشت
بیکبار از دست اهل عناد — دو تیغش بیک دم بسر بر فتاد
ز سختی بیفتاد و از هوش رفت — ابوبکر نزدیک بیهوش رفت
ز دشمن ... بروی آمد بهوش — نپرسید جز حال احمد بجوش
بگفتا سلیم است و آزاده است — مرادر بر تو فرستاده است
سپاس خدا گفت و گفتش چنین — که سهلست هر مشکلی بعد ازین

جلادت انس بن النضر و شهادت او رضی الله عنه

یکی از صحابه که انس نام داشت — سر از نکوئی بفرجام داشت
به بدر ار شهیت نبوده بود — بعزم تلافی فرصت ... بود
چو پرسید از روید اد نبرد — که احمد کجا هست گیتی چه کرد
بگفتند پیغمبر ... مرد — ... جام شهادت ...
باصحاب او کرد و گفت ای عجب — شما زنده و مصطفی در تعب
چه ... [illegible] — ... بود زندگانی کنون
پس انگه برآهیخت شمشیر کین — در آویخت با دشمنان زمین
[illegible] — ... سعد ... [illegible]
بیوی کرمی آیدم در مشام — ز سوی احد بوی دار السلام
همین گفت و ... [illegible] — ... [illegible]
دلیرانه جنگ آزمائی نمود — برآورد زان اشقیا ...
... نوبت بخوش رسید — چو مردان بمردانگی شد شهید
تن پاک او داشت هشتاد زخم — ز شمشیر و نیزه و چند زخم فزون
[illegible] — [illegible]
یکی خال او بر انگشت بود — نشانی ... [illegible]
[illegible] — [illegible]

ك [illegible]

[illegible]

جلادت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

خرد مرکه می سنجد خلاص را / روایت کند سعد وقاص را
بگفتی بشاباش سالار پاک / که هان همچنین میزن ای [illegible]
بر اسلامیان چون بر آورد دست / بسی را بکشت و بسی را بخست
فرستاد او را به قعر جحیم / رهانید اسلامیان را ز بیم
خورد تیر تو دایما بر نشان / شود مثل تیر قضای امان
بهر نیک بد کو ز حق خواستی / اجابت بجنبش سبق خواستی

که بر دشمنان ناوک انداختی / با یاری احمد سبک تاختی
سیه طالعی بود مالک بنام / به تیر افگنی دستگاهش تمام
بزد سعد بر دیده اش چوب را / که بیرون شد از مغز تا قفا
دعا گفتش احمد لعز خطاب / که یا داد عایت همه مستجاب
پس و هر که را باز گفتی دعا / ز رنجوریش دست دادی شفا
در آخر که بی نور شد چشم او / بگفتند خود را دعائی بگو
بگفتا که خورسندی من در اوست / نخواهم چنان جز چنین خواسته است

جلادت ابو طلحه انصاری رضی الله عنه

ابو طلحه یاری ز انصار بود / که تیر افگن و ترک طرار بود
بشب گر کشیدی کمان از کمین / پر پشه میدوختی از طنین
زدی تیر گر بر خیال از کمال / نشستی برخ شخص را همچو خال
اگر رنگ گل بود بر جای او / ز پیکان نمیافتی برگ بو
دران روز گفت از وفا ترک سر / بر وی نبی کرد خود را سپر
بهر ناوکی کز کمان میگشاد / بپا نگی چو تند زبان میگشاد
همیگفت جانم فدای تو باد / سرم گرد خاک پای تو باد
چو بی پر پریدش سوال مین / با عجازی چید چوب زمین
دگر جعبه داری ز اصحاب پاک / گذشتی بنزد نبی آن شوهناک
بریز از پیشش تیرها کا فگند / بپی دوست بر دشمنانش زند

با بر و کمان داری آموختی / بترکان سنان کاری آموختی
اگر نی المثل موی بودی هدف / بانداز سوراخ کردی چو حرف
بر وی هوا ذره میدوختی / همه وقت بالمره میدوختی
هزبری بآواز تند و بنه / هزبر بیشه چو روباه شل در کمند
بترکش همیداشت پنجاه تیر / همه در زد و ماند خالی حقیر
چنان بود شور و یرد انتظرب / که هر بار کردی با محمد خطاب
کشیدی بس سخت بازو دست / کمانی سه در قبضه او شکست
چو گفتی بفگن سوی دشمنان / بمان چوب چوبه شدی کمان
بفرمودی و را که حالی بیار / ز سهم ابو طلحه مرد کار
بمثل آن زمین گفت کا وارو / بخیل اندرون بر جل جنگجو

معجزه

خبر میدهد هوشمند سعید برآورد دستی مشوا الأله	که تیری بچشم قتاده رسید که یارب اکتب جمالا له	چنان سخت کز حدقه بیرون فتاد پس آن چشم شد خوشتر و تیزتر	پیمبر بدست خودش برنهاد ز چشم دگر عشوه انگیزتر

معجزهٔ دیگر

برنگ دگر نقش اعجاز بست بدست اندرش گشت شمشیر تیز	که در تیغ عبدالله (بن جحش) آمد شکست العرجون شده نامور ذو التیز دو صد سرخ دینار دادش بها	رسول خدا بافی دین داد خریدش امیری ز عباسیان خرید از فروشنده شغا بها	یکی شاخ خرما بدو باز داد بهنگام خود ز انقلاب زمان

جلادت حنظلة الغسیل و شهادت او رضی الله عنه

یکی حنظله بود ز اصحاب پاک شب و روز بیکار زن کرده بود سحرگاه چون شستن خویش خواست دگر گفت گوینده تیز هوش برآمد ز طیبه بکوشش درون رسول خدا دید روحانیات جمیله زن او همه باز گفت برآمد زن حنظله بر فلک پس از سعید کز اصحاب بود	به مردی و مردی نیامدش باک شب آبستن را نه در پرده بود غباری ز خیل بداندیش خاست که بانگ غسیل شد آمد بگوش بمیدان شد و ریخت بسیار خون که شستند او طهارت کنان [illegible] ز شب زن گفت پس آن خسته مسعود شد [illegible] چو از مصطفی حال او را شنود	چو شیران دلاور بجان باختن به همبستری در کنارش کشید ولی آنکه غسلی نه سر شسته بود سکونش چو جنبش گوارا نمود چو گشته تنش بیشتر خوناک عجب کرد و فرمود تا از زنش بهم آمد از خواب آنکه دید بجنبش درآمد که گردد شهید شد قطره زان دیده آب از سرش	چو صد مرد تنها به تیغ آختن بکام دل خود چو یارش کشید پراگندگیهای یاران شنود چو پایان جانبازی ... نه خرامید در خیل فردوس پاک بپرسند سر نهان تنش که در آسمان رخنه شد چه دید همه شد که اندر بهشت آمدید تعجب کنان گفت با سرورش

دگر حارث ابن اخ آن جری ❊ دو ضرغام عز لیثه اوری
نبرد آزمایان هنگامه جو ❊ فرو برده چنگل بخون عدو
نخستین بتاراج مائل شدند ❊ جدا زان خجسته شمائل شدند
بناگاه چون خالد و عکرمه ❊ رسیدند از پس پیش همه
بمردی دل از نهیب پرداختند ❊ بناورد اشرار پرداختند
دل از غصه خون و جگر شعله زن ❊ بگرمی در آن عرصه آتش فگن
بدینگونه بودند جنگ آزما ❊ که رفتند جمعی سوی مصطفی
پیمبر برآورد بانگی که هان ❊ کدامست کوشنده در دفع شان
بجنبید عمران چون شنفت ❊ انا یا رسول الله از جوش گفت
بزد پی بپی تیر مانی کشاد ❊ که هر یک ز گردنکشان پشت داد
دگر حمله کردند قومی بشر ❊ بزد همچنان بانگ خیر البشر
همان گفت و شمشیر بران کشید ❊ بخونریز آن مشت کیشان دوید
چو مردان بمردی هنرور جری ❊ تیغ آورد تنها به جانشگری
نشد سرکشی هم تراز دی او ❊ که خوردند پهلو ز بازوی او
ز شمشیر او بسکه خسته شدند ❊ گریزان همه دم گسسته شدند
سه باره گروهی دگر تاختند ❊ حریفانه تیغ ستم آختند
همان گفت احمد همان گفت او ❊ ببین عزم سرمد لقا آرزو
پیمبر نویدش بفردوس داد ❊ برفت و دو گیتی بیکسو نهاد
ز هر سو گرفتندش اندر میان ❊ همی خورد بر چهره تیغ و سنان
سرانجام مرد بلا آزمای ❊ ز بس زخم کاری در آمد ز پای
چو او کشته شد حارث تندخو ❊ برانگیخت آشوب هیجا چو او
زد و خورد مردانه بسیار زخم ❊ که مردان خوردند از پی یار زخم
بمردانگی جان بجان بخش داد ❊ ز خورسندی جان بجان بخش داد
چو مرد ستمند از جهان گذشت ❊ از آن مشکل سخت آسان گذشت
عمر آرزو دی چنین مرگ برو ❊ که میرم بدانسان که آن مرد او
مثل زد از سعد وقاص نیز ❊ ز خصم افگنی و ز اخلاص نیز
که هر آنچه روز احد وهب کرد ❊ ندیدم به پیکاری از هیچ مرد
زمانی که کشته شد آن جنگجو ❊ رسول خدا شد ببالین او
همیگفت چون بر سر او ایستاد ❊ که من راضیم از تو حق نیز باد
هم از آن پس بجائی که بودیم ما ❊ بماستاد دیگر شفیع الوری
خودش خسته و همچنان خشمناک ❊ بدست همایون سپردش بخاک
بمعنی پرندی بپوشید باز ❊ که بر دوش او بود دم طراز

واقعهٔ اسلام و جلادت عمرو بن ثابت و شهادت او

نگارند از عمرو ثابت چنان ❊ که نام آوری بود از مردمان
مسلمان شد و خیل و قوم او ❊ همه کاوش خاطر افزای او
بر آئین محمود مائل کنان ❊ بکارش حدیث شما گفتنان
بر اسلام و میل خویشان تمام ❊ به ناصح اخلاص کیشان تمام
دلی بود در پیش حجاب یقین ❊ تا ابن بستیزه میکرد دین
بروز احد ناگهان دفع شد ❊ همان نقص او مایهٔ نفع شد

دلش اندران جنبش آرام یافت ز تاریکیش روشنائی بتافت
برون تاخت گردن برافراشته سلاحش به پیکار برداشته

وز آویخت مردانه با سرکشان بخون کرد گلگل خاک خنجرکشان
فراز آمدش چون زمان اجل فرو خفت در خون بخیر العمل

بگفتش نبی اوری جنتی
خدایا چه فعال بی ظلمتی

واقعه اسلام وجلادت مخیریق جهود و شهادت او رضی الله عنه

طرازنده حال ارباب عزم طرازد باخبار در ذیل رزم
که بود از جهودان یکی نیکمرد سرائیلیان راز اخبار فرد

توانگر بسرمایه مخیریق[له] نام چو مردان زدی بر ره راست گام
ز آیات احمد خبر یافته بتوریت و انجیل دریافته

دلی بود خوگر بآئین پیش چو آبای خود در بهان بیم و خویش
بروز احد کاتشی درگرفت حسابی خوش از کار خود برگرفت

زاسلام خوشتر طریقی ندید طریق پسندیدگان برگزید
برون آمدن خواست از بهر جنگ که در خون اعدا نیارد درنگ

چو ایمان او هر نفس میفزود بشد رهنمون گروه جهود
که امروز غافل نباید نشست که دیگر چنین روز ناید بدست

محمد رسول خداوند ماست خلاف خداوند کردن خطاست
برآئید از خانه مسلح شده بعزم تلافی ملازم شده

بگفتند در شنبه کامروست نشاید میان را به پیکار بست
بگفتا که این ملت احمدست بهرگونه رو کرده او را درست

ز دین جهود ست گفتارتان نه بر حکم پیغمبر و دینتان
چو زان سرزدی و تافتند سوی احمد پاک بشتافتند

پس آنگاه سرخوش بسوی قبول خرامید تنها بسوی رسول
بدست اندرش تیغ بی‌غلاف دل او چو آئینه گردید صاف

درآمد باسلام و گردن نهاد که صد آفرین بر چنان مرد باد
کمر بست چون بهر دفع عدا وصیت چنین کرد با مصطفی

که هر آنچه از زر بماند ز من درآید بملک رسول زمن
همین گفت تیغ دو دم برکشید زبس با چالش زهم بردرید

بیک حمله گردن‌فرازان درک قیامت برانگیخت مرد جری
ز دو خورد تا بجائی رسید که مردانه جام شهادت کشید

پیمبر گرفت آنچه زو باز ماند
بتکبیر خیر الیهودش بخواند

له مخیریق [illegible]
مولوی عبدالحی مرحوم

جلادت نسیبه بنت کعب و پسران وی عماره و عبدالله رضی الله عنهم

طرازند بر طرز سنجیدگان … ز مردانگیهای انجیدگان
که از خیل مردان مرد نبرد … نسیبه زنی بود چون شیر مرد

دو پور و سوم شوی و زن نیام … همه خاک بوسان خیر الانام
دران معرکه هرجا راز ستیز … برآورد هنگامهٔ رستخیز

زن عرد سیرت که یک خیک داشت … خیالی ز دود و ز نزدیک داشت
دران دار و گیرگاه هرگونه تاب … با سلامیان میرسانید آب

ومی کآتش کافران گرم شد … و زو آهن مومنان نرم شد
فرو ایستاد و برآورد دست … بمردی سر سرکشان میشکست

رسیدش بتن سیزده زخم تیز … ولی نیز زی انجمن گرم خیز
یکی زخم زان زخمها خورد سخت … ز شمشیر عبدالله (عبدالله بن قمیئه) تیره بخت

بیکسال به شد کسی تیز بود … ز دست ورا ز شر انگیز بود
زره بر زره داشت آن تیره سر … نشد حربهٔ مومنه کارگر

چو چشم پیمبر بسویش فتاد … بپورش عماره یکی بانگ داد
که بشتاب بر پای آن خسته را … ببند آن جراحات نابسته را

گریزان گذشتندی از پیش زن … بسی مرد و زن در میان تیغ زن
بمردی [illegible] گشته پوران او … بمردانگی سخت هنگامه جو

نمودش سپر از پی دفع ضرب … که میکرد چالاک تر کار حرب
پیمبر که آن زهره و تاب دید … سپرداری از خیل اصحاب دید

بگفتش بجنگ آزمائی بده … که جنگ بدست ستیزنده به
بدید [illegible] مرد بر دشت تیغ … شده گرد بر گرد او تیغ زن

ناگه سواری ز خیل عدو … بزد تیغ برنده بر جنگجو
نشد کارگر حملهٔ آن سوار … رها کرد زن زخم پر را هوار

بیفتاد اسپ سوارش ز زین … چه باشد جز این مرد بی زین
دگر نیزه خیر البشر بانگ زد … همان پور را دگر بانگ زد

که بشتاب یک سو مادرش … شتابان بر آن ای پسر سو سرش
بپیشش بر و کشتند آن مرد را … سوار نهان کشته گرد ورا

زعبدالله آمد بطرز دگر (خود) … دگر نور چشم همان دیده ور
که زخمی بدست ز برمن فتاد … همی رفت خون دمی ایستاد

فروبست زخم و معاً گفت خیز … هلا ای پسر شتاب از ستیز
پیمبر ستودش بر آن عزم راست … که دیگر مثل تو همت کراست

درین بود کان تیغزن در رسید (خشت) … که از دستش آن زخم بر سر گشت
بگفت اینت خصم فرزند تست … دو دید و بپایش بزد تیغ چست

درآمد زپا کافر خیره سر … بخندید بشگفت خیر البشر
بر آن خنده صد جان شیرین فدا … [illegible] من فدی

له نسیبه بضم نون و سین مهمله مفتوحه و تحتانی ساکن و موحده مفتوحه مولوی عبدالحی مرحوم

ع عماره بعین مهمله مضموم و تخفیف میم ۱۲

بجنش گرفتی قصاص پسر — سپاس خداوند پیروزگر
دو چشم تو گردید روشن بدین — بشد خار غار تو گلشن چنین

بجا آر دعائی کن ای مصطفی — که باشیم با تو بفردوس ما
به پیغمبر رحمت آورد دست — به پیش خداوند بالا و پست

که یارب بحق شان یقظان من — بفردوس اعلی در آن انجمن
زتن رشک گرد از لبش این دعا — نترسیدی از هیچ صد و بلا

زد و غمی دل دو دنا کی نداشت — وگر صد ستم دید باکی نداشت
چنین زن که چون مرد دلی خود بود — نه زن بلکه بهتر ز صد مرد بود

بزرگی بدینگونه شد رهنمون — که چون شیری از بیشه آید برون
نگویند کاین مادر این نرست — بجز اینکه نهراس صد قوم ده دست

مجروح شدن محبوب کردگار صلی الله علیه وآله الاطهار از دست کفار فجار

گزارش گر ما جرای ستم — چنین آرد از راویان حکم
که بستند پیمان بهم پنج کس — از آن زشت سیرگان ناپاک و خس

سه عبد الله[1] از کافران زبون — ابی[2] ذو زم عتبه سرنگون
بخونریزی پیغمبر پاک دین — کمر بسته آن ناکسان لعین

یقین داشتند آن سیه طالعان — که دشوار باشد مجالی چنان
نگردد دگر مصطفی زو ز پاک — کجا آفتاب و کجا مشت خاک

سرانجام دین تا بود ناتمام — نیفزاید از زیب دار السلام
ولی شور بختی بر آن کار داشت — همان سنگ روئی بر اصرار داشت

تنی بود زان هر سه همنام زشت — ز تند و نگونسار تر در سرشت
سبق جست بر هر دو همنام خویش — نهاد از سر سرکشی پای پیش

نخست از لئیمان در جنگ زد — بروی نبی سنگ بر سنگ زد
فرو رفت از جور آن سنگ و — برخسار هر حلقه ترگ او

ز لب بو عبیده بزورش کشید — دو دندان به تیشه شکسته بدید
محاسن همه سر بخون شد خضاب — شفق گونه مالید بر آفتاب

دگر باره زد عتبه سنگ شدید — که از لعل زیرینه مرجان چکید
چو از سنگ او سلک پروین گسیخت — ز درج در دندانه چنین بریخت

سوم بار عبدالله ابن شهاب — زد و خورد بر لمعهٔ آفتاب
چو زخمش در آن تیغ احمد فتاد — بسر پنجه در تیغ سر مد فتاد

ز خون پاک پیکر و دوش بپر خود — چه بردی که خون از رخ پاک زد
همیگفت کاین قوم چون رستند — که از شافع خود چنین کار ناکار شدند

---

[1] عبدالله بن قمیه بقاف مفتوح و میم مکسور و فتح همزه و در آخر ها هوز مختفی اسم و کافر بود و عبدالله بن شهاب و عبدالله بن حمید مثل و نیز بود ۱۲

[2] ابی بن خلف بهمزه مضموم و موحده مفتوحه مشدده غیاث و منتخب ۱۲

پیمبر که خواند بسوی خدا ‌‌‌‌ بگیرین خوا اجل وکشند این جفا
بناگاه روح القدس از فلک ‌‌‌‌ رسانید منشور حق لیس لک[1]
بیامرزد ار خواهد آمرزگار ‌‌‌‌ وگر خشم گیرد ترا خود چه کار
هم آمد که چون خون همیکرد پاک ‌‌‌‌ نمیخواست یکقطره کاید بخاک
همیگفت گر چیزی افتد ازین ‌‌‌‌ عذابی رسد ز آسمان بر زمین
بها تا نروید گیا بی دگر ‌‌‌‌ بلی چیست ننگش گناهی دگر
سپس خواست آمرزش از خدا ‌‌‌‌ که یارب بیامرز قوم مرا
تو دانی که دانای رازم نیند ‌‌‌‌ شناسای راز و نیازم نیند
وزان ... مالک ابن سنان ‌‌‌‌ مکید و فرو برد خون روان
سخن در میان رفت زان ماجرا ‌‌‌‌ چو بشنید فرمود خیر الوری
که گر مس کند خون کس خون من ‌‌‌‌ شود ایمن از آتش شعله زن
پیمبر درین بود و خصمان کمین ‌‌‌‌ ز نفرین طربناک چون آذرین
کشیدند شمشیر و هفتاد بار (پیغمبر خون کسی را) ‌‌‌‌ بروی همایون زدند آن فگار
نگهداشتش داور مهربان ‌‌‌‌ زهی مهربان داور بندگان
همان لعین خشک مغز فضول ‌‌‌‌ برآورد حمله بسوی رسول
گرا [illegible] تیغی و گفتا منم ‌‌‌‌ زمن هست زخمی که می افگنم
نبی گفت دادار خوارت کناد ‌‌‌‌ نگونسار پروردگارت کناد
پس از ضربت کافر کفر کیش ‌‌‌‌ ز بار دو درع گرانبار خویش
بیفتاد اندر گوی کان شرار ‌‌‌‌ فرو کنده بودند در کارزار
خراشیده شد هر دو زانوی او ‌‌‌‌ نهان گشت از چشمها روی او
حبیبی بلاهوت تنها روی ‌‌‌‌ در افتاده مجروح اندر گوی
نمودند شان جلال و جمال ‌‌‌‌ که ختم است بر ذات او هر کمال
هم او نعره برداشت کشته شد ‌‌‌‌ الا تا رسول خدا کشته شد
شنفت و فرو گفت سفیان بجیش ‌‌‌‌ که کشت از شما ای گروه قریش
بگفت او که من گفت کای تیره دم ‌‌‌‌ سواری بدست کنم چون عجم
هم آورده اند که ابلیس زشت ‌‌‌‌ شد ابن سراقه[2] بتلبیس زشت
ندائی همی زد که احمد نماند ‌‌‌‌ بسر ایکه گوئی محمد نماند
شنیدند اهل مدینه تمام ‌‌‌‌ بنالید زهرا علیها السلام
برآمد ز مشکوی خود خستگان ‌‌‌‌ بسوی احد دست بر سر زنان
زنان بنی هاشم از جوش غم ‌‌‌‌ برآورده فریاد ماتم بهم
سخن مختصر طلحه در کار شد ‌‌‌‌ معا با پیمبر در آن غار شد
بجا کردش در بغل در کشید ‌‌‌‌ علی دست بگرفت تا بر کشید
وزان پس علی بر سر آورد آب ‌‌‌‌ ز خون شست تا رخ آن جناب
همی شست خون و همی ایستاد ‌‌‌‌ کسی کاینچنین خون بریزد مباد
فرو سوخت زو بوریا پاره ‌‌‌‌ برانگیخت از بهر او چاره
فرو ریخت بر زخم و استاد خون ‌‌‌‌ خدایا دل دشمنش باد خون

---

[1] لیس لک من الامر شیء او یتوب علیهم او یعذبهم فانهم ظلمون نیست ترا ازین کار چیزی یا مهربانی باز گردد یا عذاب کند (پاره ۴ سوره آل عمران رکوع ۱۳) ایشان را چیرا که ایشان ستمگارانند ۱۲ مولوی ولی الله محدث

[2] جعال بضم جیم و عین مهمله مفتوحه نام ابن سراقه جعیل نیز آمده ۱۲

مگر تا زمانیکه بود احتیاج — همیکرد با استخوانش علاج
بران تیر و پیکان نه جا کرد یاد — که زنهار تا سال فرصت نداد

پس اندر جهان داوری گر کجا بود — اجل در گرفت و با آتش ربود
دگر کشتی جان زینکار برد — شد دور روزگاری شمرد و بمرد

نخستین قدم ملانان بپیچ — ببالای کوهی نخورد گشت قیچ
همی خفت و دیگر از نشست خوچ — بشاخش ندیدار شکم تا گلو

یکی هم ز نشان تا بسالی نماند — ز ناکامی بخت کامی نراند

حمله آوردن ابی بن خلف و عبدالله بن حمید و کشته شدن او و ولید

سخن سنج هر ماجرای عظیم — چنین گفت حال ابی لئیم
که در بدر شد از سبا یا جهول — ولیکن نکرد آشتی با رسول

چو بر فدیه آمد مار خلاص — خطاب سخن با نبی کرد خاص
بگفتا که دارم یکی بارهٔ — بپروده رونده چو سیارهٔ

بدانه کنم فربهش بعد ازین — بقصد جدائی بر نشینم بزین
بجنگ تو آیم سواره برو — کنم تیره روی خود از خون او

نبی گفت نی بلکه این هرزه کار — منت میکشم چون بیائی سوار
ازین ماجرا بود بس ترسناک — همی بست اندیشه از بلاک

نی آمد ازیم و سفیان بزور — کشیدش در آن عرصه گاه نبرد
با صحب خود گفت خیر البشر — که آگاه باشید زان خیره سر

مبادا که ناگه در آید ز پس — چو بینید او را بگوئید بس
بیابان دور تخاصم بزور — سواره بران مرکب آمد ز دور

نگاهش چو بر روی احمد فتاد — بسی هرزه درشت بیهوده باد
بگفت ای محمد کنون می جهیم — نجاتم مبادا رنجات دهم

صحابه بگفتند کای روح پاک — بگو تا بریزیم خونش بخاک
فرستیم او را به قعر جحیم — که نفرین بر آن هرزه سنج لئیم

چو ناگاه نزدیک تر کرد سیر — نبی نیزه بستد ز دست زبیر
دگر گفت دانای گنجینه سنج — که بگرفت از حارث کینه سنج

هم آورد از حیله رخش — که بربود خود از کفش بخش
بیفگند و بر گردن او فتاد — گریزان سوی خیل خود رو نهاد

بینداخت خود را از پشت سمند — چو بسمل بر آورد بانگ بلند
بگفتند کاین ناشور و فریفت — که زخمت خراشیست اندیشه نیست

بگفت الحذر تا ز خرخش کراست — ندانید کاین خستگی از کجاست
ازین بیش بینم جهان را بکام — کند کار من این جراحت تمام

رسیدی گر این زخم بر همگنان — بمیرند یکسر عجب نیست این
مرا خود ز کشتن خبر داده بود — چنین آنچه جان من ببود

نجائی که از مکه یک منزل است — بهمان مرند که خوشبو گل است
بدوزخ شتافت زان آتشی — که سیر و جنون بود از سرکشی

[illegible]

هم آمد که در بطن رانغ[1] ببرد   بدانگونه کابن عمری شمرد
اگر رفتم شتابندهان بادیه   برداشتی شعله چون ...
بتر سیدم از هیبت آن بسی   ز بینید جنین واقعه هر کسی
یکی مرد ناگه بزنجیر اسیر   بر آمد از ان تشنه چو سعیر
کشیدی بصد سختی آن سلسله   ز بیتابی تشنگی در گله
دگر مرد میگفت کاتش مده   رهائی از ان اضطرابش مده
هما نا که این کشته مصطفی است   ابی زیون بخت کوش جفاست
جوان نیز چنین است تا زان رسید   معرف بعبدالله ابن حمید
اجل یکنفس هم نداد ش امان   بلا بر سرش ریخت از آسمان
دُجانه به تیغی که زد بر سرش   بغلطاند ناگه بخون اندرش

ابو دجانه انصاری ۱۲

برکوه برآمدن جناب رسالتمآب و سؤال و جواب کفار و اصحاب

گزارنده گوید که چون مصطفی   بهمت ستی طلحه و مرتضی
برآمد ز غار و بدان ایستاد   پراگندگان را سکون دست داد
صحابه بجوی آرمیدند باز   که روی دل افروز دیدند باز
پس آنگه نهنگ فرمود سوی درد   بیاران جانباز خود یکسره
بدان تا بر آید ببالای کوه   سر کوه را بر فزاید شکوه
ز بس خستگی داشت دستی نیافت   توانی که پایش بدستی نیافت
ز سوی دگر خواست سفیان بجنگ   بچندین تن از وی نشسته گبر
بجا لائی از شعب برتر شدن   بجستی سبق برتن بر شدن
پیمبر دو دست دعا گسترید   که ای مهربان کردگار مجید
بیالامده پای رفتار شان   هم از جای خود پیش بگذارشان
دگر نقش نقاش آگاه بست   که فاروق رفت و سر راه بست
شده با تنی چند و پیکار کرد   تگاپوی اشرار بیکار کرد
سپس در جهان عرصه داوری   همیگشت هر یک بجا لشگری
بهر سو ز شادی تفرج نمای   رجز خوان ز بر زعم خود هرزه لای
معلق زنان وصفحه زبان   زنان زیان کار فارغ زبان
شتابان بسوی شهیدان شدند   همه مثل هنده شتابان شدند
شکمها دریدند و خوردند خون   جگرها برآوردند از اندرون
ز سر تا بپا از تن هر شهید   بریدند هر آنچه بتوان برید
بجز حنظله کس ز ستا ز میان   که از عامر زشت دادی نشان
همان راهب کافر و کج نهاد   که اول باسلامیان در فساد
فرو سفته هر بینی و گوش را   ربودند از هر سری هوش را
سپس هر زنی ساخت سنگی بخشم   بدست و گلو بست هر شوخ چشم
وزان پس پیمبر بعزمی که داشت   علم را بسوی ره برفراشت
نشست او اگر دیشی نیاز   که با ناتوانیش آمد نیاز
تن نازکش اینچنین بود ریش   که ناگاه خرسنگی آمد بپیش
نشد تا بر آید چنان خسته جان   بر آن سنگ با جثه ناتوان

[1] بطن رانغ بطن زمین مغاک رانغ برا ... بعده مکسوره بعد الف دو ساکن ... بمعنی قدم ...

فرو شست طلحه به نیلِ مراد — که پای همایون بدوشش نهاد
برآمد بالا و گفت از کرم — کرد اجبش از بهر طلحه ارم

چو سفیان برآشفت از سرکشی — به تفتیش پرداخت از سرخوشی
تبختر کنان شد بنزدیک کوه — نهاد از سر جهل خود را شکوه

نبی و بوبکر و فاروق را — جداگانه برخواند و صد زد ندا
کز آیا درین خیل نام آوران — فلان هست یا نیست اندر میان

حبیبِ خدا منع کرد از جواب — نکردند اصحاب سویش خطاب
رخ آورد آنگاه سوی قریش — که گویا تمامست غرقی بخونش

اگر زنده می بود یک تن ازیشان — بپاسخ همیداد از خود نشان
در آن وقت فاروق شد بیقرار — زدش بانگ کای دشمن کردگار

همه زنده هستند گفتی دروغ — بود هرزه گفتار تو بی فروغ
درونش چو آتش برآورد دود — هبل[١] را ثنا گفت و بالا ستود

نبی گفت گفتند کای بت پرست — اجل هست و اعلی خدائی که هست
دگر گفت عزی[٢] پی ما ست — شما را ز عزی تعزز کجاست

بگفتند کایزد بود یار ما — نباشد کسی یاری مرد شما
دگر گفت کامروز با روز بدر — برابر بود از پی ما بقدر

چو دولت بود چون پلی ارتیاب — که گاهی تهی آید و گه پر آب
بگفتند هر کشته از خیل ما — بفردوس پاکست صد ذیل ما

ز مان هر که مقتول شد ابتر است — زنی آبرو بی ز آتش درست
دگر گفت کاین مثله[٣] کشتگان — ز هر کشته چیزی بریدن چنان

نبود است بر امر و برای من — نه چون کرده شد ناگوار ای من
وزین پس دگر سال آینده را — بود بدر میعاد ما و شما

چو گفت این سخن کرد رایت بلند — بزعم خودش رفت پیروزمند
ندانست تا روز این گیر و دار — ز روی پیمبر کند شرمسار

ز دست خودش اوفتد اندر بلا — که او رستیز زده با مصطفےٰ
شکستِ عظیم است فتحی که هست — چه فتحی که انجامش آمد شکست

پیمبر که یار اگر او خداست — شکوهش جدا دو گیتی جداست
بجز هرزگی نیست پیکار تو — مخور خون خود از پی کار او

تجمیل مومنان از غارت کافران و خبر آوردن علی ولی شاه مردان

طرازنده کن بازگشت شرار — دل هر یکی خسته گشت از غبار
گمان برده هر یک ز آهنگ شان — که تا زند بر طابه غارت کنان

بشیرِ خدا گفت خیر البشر — که بشتابد از بهر ادراک شر
علی رفت و آورد باز آگهی — که رفتند راه خود از گمرهی

---

[١] هبل بیای موحده مضمومه و موحده مفتوحه نام بتی مشهور منتخب۔

[٢] عزی بضم عین مهمله و زای معجمه مشدده نام بتی مشهور منتخب۔

[٣] مثله بضم میم و سکون ثای مثلثه و بفتح میم گوش و بینی و دیگر اعضای کشته ... بریدن منتخب۔

بسوی مدینه نکردند روی | سوی مکه رفتند هنگامه جوی
بفرمود آنگه که دیگر قریش | نیابند پیروزی با جیش خویش
بود نصرت مکه بر دست ما | شود هر شرانگیز پابست ما

تفحص مومنان از کشتگان خویش و دریافتن رسول صلعم حمزه و سعد را رضی الله عنهما

گرازنده آرد کرچون گاوران | شد ملا زاحد سوی کدوان
صحابه بخونریز پرداختند | به تفتیش هر کشته پرداختند
فرو گفت غمگین رسول زمن | که آیا چه کردند با عم من
علی رفت و جست اندران کشتگان | بگریه درآمد چو دیدش چنان
با حمد خبر داد و شد بر سرش | نظر کرد دید بس بخون اندرش
بگفتا کزین ناپسندیده تر | به پیشم نیامد مقامی دگر
بیزدان که گر یابم دسترس | بکشتم کزین حمزه زهفتاد کس
همانا که با هفتاد از قریش | کنم آنچه کردند با او بطیش
بناگاه وحی مد از کردگار[1] | به تسلیم فرمان و تنبیه کار
که پاداش کینی بکینی خوش است | دگر صبر ورزی همینی خوش است
شکیبائی از خوبی آدمیست | شکیبندگی مایهٔ خرمیست
بفرمود باخستگی ساختم | ازین پس باهستگی ساختم
صبوری گزیدم زبیداد شان | بحکم خداوندگار جهان
بحل کردنش خواست از کردگار | باستغفر الله بگفتا دوبار
حدیثی دگر کرده راوی تمام | نگارش چنین می درآرد قلم
که پاس صفیه اگر نیستی | ز دردش خیال دگر نیستی
نمیکردمش دفن از ختضاع (از درشتی کردن) | که خوردی که در طیور و سباع
برانگیختی ایزدش بیجان | ازان وحشیان و ازان طائران
وزان پس که پیدا شد از راه در | صفیه همان اخت حمزه چو نور
بفرمود و گفت ای یعنی زبیر | که بازش بگردان ز نعشش بخیر
نشاید که بیند چنین حمزه را[2] | فتاده زتعلیق هر همزه را[3]
ولی بیطرازند کان نیک خو | نگردید تا شد ببالین او

[1] پاره ۱۴ سوره نحل رکوع ۱۶ وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین - واگر مکافات کنید پس مکافات کنید بمثل آنچه باشما معامله کرده شد و اگر صبر کنید آن صبر بهتر است صابران را ۱۲ مولوی ولی الله محدث -

[2] یعنی همزهٔ اصلی و وصلی و خوبی تشبیه بالکنایت بتامل باید دریافت ۱۲

[3] در دیده باید که استادی مظلمه از مثله کردن امیر حمزه را بتشبیه خوب لطیف تر از تخییل [illegible] در پرده سحر بکار برده که [illegible] یعنی [illegible] همزه وصل [illegible] مشابهت شاهد تشبیه [illegible] تامل فرو گذاشته [illegible] همزهٔ وصل و ذکر را بهمزهٔ اصل ذکر فرموده در باب [illegible] سبب -

رسید سعد و فریاد کرد | ز جوش درون گریه بنیاد کرد
بهمان فاطمه دختر حمزه هم | بهمراه او رفت خوناب غم

پیمبر هم از گریه شان گریست | بجا تا که بی مهر نتوان گریست
پس گفت کو دا بهفت آسمانت | بر علی رسانند کرد و بیان

نوشتند شیر خدا و رسول | زهی فره شیر مرد فحول
چو پرداخت از حمزه و تیغ او | بپرسش درآمد ز سعد نکو

که درزند کافت یا کشتگان | کری بخشدم انتباهی بر آن
قدم زد جوانی ز انصار و دید | که مانا که خون خسته‌جانی تپید

بجستی سبک سلو و شتافت | وز و جز دمی چند چیزی نیافت
بگفتش سلام رسول خدا | که مرش بجنبید صد مرحبا

بگفتا سلامی ز من باز گوی | بیاری یاران محرم راز گوی
بگو کای برادر ز ما جزایت دهاد | ببین تر جزای خدایت باد

جزائی که از غایت رحمتش | به پیغمبری داد از امتش
بیاران من هم سلامی بگو | بگو تا نه پیچند گردن ازو

بفرمان احمد شتاب آورند | وگرنه ز حق شرمساری برند
نجاتست بی طاعت مصطفے | که پوزش گر آید پذیرد خدا

بختم سخن جان بایزد سپرد | شتابنده پیغام او باز برد
برآورد دستی رسول رفیع | که خوش باش ای رب سعد بن ربیع

زهی شاه قدسی دشمنان او | زهی خانمان سوی یاران او
درود خدا باد بر تربتش | بر آل بر اصحاب بر امتش

دفن کردن رسول صلی الله علیه وسلم کشتگان را و بر گشتن بسلامت بدار الهدی

سخنور بذکر ستم کشتگان | چو خامه شنگرف شد خونفشان
سر افگنده ام هنوز از خبر | رقم میکند با شگاف جگر

که بر حمزه بگذارد احمد نماز | بزد چار تکبیر با سوز و ساز
پس هر کرا هر که آورد پیش | نمازش همی کرد بر جسم کیش

بقیه حاشیه صفحه گذشته . وصل الیه بعض آن ابنرکه وصلے فرموده آلت تناسل را که بهمزه اصلی تعبیر فرموده آیه انه نست
بعد وجهی آنکه این که اصل وجود تناسل است ودیگر آنکه ابلغ از نست که بهمزه اصلی را باصطلاح صرفیان قطعی نیز خوانند بر لطیفه آنکه [illegible]
همزه کامیر حمزه که بعد متحرکش نیز خوانند بهم قطع است آن اشارت هست بخفته کردن اودبانجا هم نیز قطعے شدن کنایت است زبان متذر
بریدن وحشی ودیگر اتعلیل نمادن این هرود همزه را شناختند که بجه پایه بلاغت رسیده خدا جزاے خیره دهاد فقیر مصنف را
که بیک مرتبه نکات این تشبیه را بجز بن وقاد در آورده موزون ساخت ودیگر از لطائف که این تشبیه د . . بقدر
سامع ذکے فرو گذاشتم واین همه بفرمان نامی نگاشتم .
خوشه چین خرمن سخن یا قدر نور الحسن ہاشمی ۱۲

بفرمود شستن که دستور نیست | برارباب اسلام دستور نیست
بفرمود تا جامهٔ خونچکان | سپردن بزیر زمین نیکوان

که فردا چو از خاک سر بر کشند | کسانیکه بینید دم درکشند
بصد رنگ خون از جراحت روان | بصد گونه از مشک بهتر وزان

نفرمود کس را کز آنجا برند | ولی هرکه بردند باز آورند
پس آن دو صحابه رض بحکم خبر | زطابه دگر باره خاک پدر

دو کس تا سه کس را که بودند انیس | بهم از جهاد اری خود جلیس (یعنی هرکه بود)
نهادند یکجا بفرمان پاک | به پهلوی هم خفته هر یک بخاک

ز هر خفته بالاتر آمد بخواب | گرامی‌تر از شان بعلم کتاب
صحابه رض بامر نبی تاختند | پی حمزه رض هم خوابگه ساختند

بن جحش یعنی بن خواهرش | بیک جا بخوابانده شد در برش
بدینگونه خفتند مردان بخاک | فصلوٰة علیهم که بودند پاک

نشان داد راوی به هفتاد گرد | شمار ستم کشتگان نبرد
جز انصار پیغمبر نامدار | مهاجر نبودند بیش از چهار

زخیل نکوان درشتی سرشت | کما بیش سی کس بتخمین نوشت
چو گفتند اصحاب کای مصطفیٰ صلعم | کجا ما و این مایه سختی کجا

بحکم اصابتکم [۱] از آسمان | جواب آمد از کردگار جهان
نشان داد از فتح بدر و فدا | که بود از شما اختیار بلا

هم از ترک شرط خروج و ثبات | بجنگ احد خاص بهر نجات
منزل شده هم بد و متصل [۲] | دگر آیه کافزود نیروی دل

چو آمد لب بام خورشید بام (صبح ۱۲) | رسول خدا شد بدار السلام
ازان داوری باظفر بازگشت | مظفر بصد گونه فر بازگشت

استقبال اہل مدینہ آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم

محدث که بر جان پاکش درود | طراز د چنین ماجرای ورود
که احمد چو نزدیک طابه رسید | سلامت بخیل صحابه رسید

چه انبوه مردان چه خیل زنان | ز هر سو دویدند شادی کنان
پئے پیشوازی به پیش آمدند | وفا کوش و اخلاص کیش آمدند

سپاس خداوند بر هر زبان | که دیدند روی رسول جهان
غم هر یک آن شادمانی ربود | که بے دیدنش زندگانی نبود

کسی نام اندوه دیگر نبرد | که در جنب او مشکل آسان شمرد
دل دردمندان تهی شد ز درد | چه زن اندران پاکبازی چه مرد

[۱] اَوَلَمَّا اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها قلتم انّی هذا قل هو من عند انفسکم۔ آیا چون رسید بشما مصیبتے که بدست آورده بودید
پاره ۴ سورهٔ آل عمران رکوع ۱۷
دو چندان ازان گفتید از کجا آمد این مصیبت بگو که آن از نزدیک نفوس شماست ۱۲ مولوی ولی الله محدث

[۲] وما اصابکم یوم التقی الجمعان فباذن الله و آنچه رسید بشما روزے که بهم آمدند دو گروه پس باراده خدا بود ۱۲
پاره ۴ سوره آل عمران رکوع ۱۷۔
مولوی ولی الله محدث۔

زنی بود با فرهٔ ایزدی | زنی نیک کردار و دور از بدی
پدر کشتهٔ بی پسر ماندهٔ | ز بیوه شدن سخت درماندهٔ
وز آن هر سه هرگز نیاد و شاد | بگفتی که یارب نبی زنده باد
نپرسید هیچ از کشتگانی که داشت | فدای رخش بود جانی که داشت
همی گفت کز مرگ هر یک چه باک | اگر زنده باز آید آن جان پاک
چو سلطان کونین گردن فراز | روان در بنی اشهل آمد فراز
نمایان شد از دور محو ملاذ | همان مادر سعد پور معاذ
نبی چون جنیبت ستاده سوار | شتابنده انبوهی از هر کنار
نگه کرد چون پور او ناگه گرفت | عنان سمند نبی را گرفت
کرمی آید اینک روان از درم | بدیدارت ای خاک پایت سرم
رسول خدا مرحبائی بگفت | چو آمد بنزدیک پیغمبر شگفت
بگفتا که شادم چو دیدم ترا | دگر دیده مستانیم از هر بلا
چو روشن شد از نور تو دیده‌ام | ز رنجی که باشد شنیده‌ام
به پیغمبر پرسیم عزای پسر | همان عمرو کش بود پور دگر
بگفت آنچه بایست گفت از بهی | نویدی ترا باد و اهل ترا
که هر کشته هست از ستم کشتگان | ببستان مینو تفرج کنان
پذیرا شد از بهر گفتای شان | بپیروان بیازش گهای شان
بگفتا کزین پس چه جای عزاست | که شادیم در آنچه حکم خداست
دعائی کن از بهر پس ماندگان | بیفزای نیروی دل تا بجان
پس افگند سر کای خداوند کن | ز هر خاطر اندوه را دور کن
بفرمود هر کو بود خسته تن | نیاید به بنگاه همراه من
از انجا سوی خانهٔ خود رود | کند چارهٔ زخم تا به شود
خیار بنی اشهل از خستگان | ز بس کس نبودند کم همگنان
جلو ریز شد سعد مرد آزمای | بشکر رسانید و آمد بجای

واقعهٔ فاطمه دختر امیر حمزه رضی الله عنهما

نگارندهٔ نیکوی دانای راز | که چون هر یک آمد بنزد نبی
همان فاطمه دختر حمزه هم | بر آمد بانبوه جوش غم
ز صدیق پرسید حال پیمبر | دلش سوخت و گفت با چشم تر
که نیک نبی نوری میرسد | ببین تا رسول خدا میرسد
چو آمد عنان سمندش گرفت | تا مه دل ز دردمندش گرفت
بپرسید ز مو خیر البشر | که ای فاطمه عمت من پدر
بگفت این سخن بوی خون میدمد | دل از سینه بیرون همی جهد
ز مرگش بجوشش مرد و شنیدنش | گرستند اصحاب هم از غمش
دگر گفت سختی بگو با جرا | که چون کشته شد ای رسول خدا
بفرمود کای دختر نیک | تحمل نیاری که حاجت بیا
تب و تاب و بیشتر شد ز درد | نیامد برش تیغ کار مرد

ـــه بنی اشهل نام جای که آن قوم در آنجا بودند ۱۲

واقعهٔ گریه بر حمزه رضی الله عنه

چو خورشیدِ چرخ روپوش کرد ز هر سو نبی ناله گوش کرد
ز مشکوی حمزه صدائی نخاست کسی گر برین حال گرید کجاست

بفرمود کش نوحه گر نیستش زنی سوگواری گر نیستش
زمانی که تختی ز شب رفته بود دو چشم سیاه پیمبر غنود

زنانِ صحابهٔ انصار پاک شدند و گرستند آشوبناک
برآورد چون نیم شب سر ز خواب دعا گفت بر هر زنی بی حساب

که خورسند باد از شما کردگار همین کردگارِ توانا بکار
ازان پس ز نوحه گری هیچسان دعا کرد از بهر پوران شان

ابا زن دگر گفت گویای راز
اگر زان با جز نهی فرمود باز

تأسف کفار از ناتمام گذاشتن کار آنچه متعلق است بدان از اخبار

خبر میدهد مخبرِ باستان بر آئین پارینه راستان
که سفیان چو از معرکه روی تافت ز کوهِ احد سوی مکه شتافت

پشیمان شد از هرزه بیکار خویش زیان دید در سستی کار خویش
که بی سود چندین سیاهی کشید لوائی بگردون چو آهی کشید

چرا پخت بیهوده سودای خام که برگشت ناکرده کاری تمام
کجا آمدن آنچنان گرم تیز کجا باز رفتن چنین خاک بیز

بدان پایه سختی کشیدن کجا بدین مایه نرمی رمیدن کجا
کجا لشکرِ بی عدد تاختن ز اول بگیتی در انداختن

کجا ناگهان روی برتافتن شکستی هم از دستِ خود یافتن
کجا خون بیکار خوردن چنان کجا ترک پیکار کردن چنان

بر آن شد که برگشته کاری کنیم بمردان دگر کارزاری کنیم
نمائیم جوهر بهر دی چنان که یکتن نمانیم ز اسلامیان

شدندش درین رای یکدان هم میان بست و گفت آزرین عکرمه
پذیره نیامد بصفوان و گفت که این رزمجوئی هست بیکار و مفت

دلِ احمد و خیل او در ستیز سبب خسته شد اندرین رستخیز
مبادا که داد دلیری دهند مبا داش خود تیغ در ما نهند

بر آیند با او بخروج تمام کمر چست بندند بر انتقام
یلانِ فرومانده زان داوری بتابند یک یک بجنگ آوری

بجان باختن ترکتازی کنند دگرباره گردن فرازی کنند
شود بازی بردهٔ ما غلط ز داوِ خود افتیم اندر شطط

بشنشد ر پیاده شود شاه مات بهند پشت فرزین رخ و پیل را
پیمبر چو این واقعه گوش کرد چو دریا دلِ پاک او جوش کرد

بر آن شد که افزون کند همتان دو چندش فزاید ز یک نیم شان
نماید که ما ناتوان نیستیم ازان رزم بازی بجان بیستیم

جهانست عزم و همان دست زور   گرز و دیدهٔ دشمنان باد کور
همان عادت گاه مردان همان   اگر باشد از هم پیکر سرکشان

همان تیغ ما تشنهٔ خون هنوز   الا گر نیاست بیرون هنوز
بفرمود تا فاش گوید بلال   ز منزل بمنزل ره و چون هلال

رساند به پروردگار جهان   همان حکم پیکار با مشرکان
برآیند یاران بجان تاختن   مهیا بخون خوردن و تاختن

نشد هر که روز احد رزم ساز   نیاید برون از پی ترکتاز
بها تا کز ینگونه فرمان او   نشانیست از غایت شان او

که روز احد آن همه چیستی   نیاورد در کار ما سستی
نبرد آور د کینه در تاختیم   سپر در خصومت نینداختیم

بُیَست است زانداختن دست با   نه کوتاه از آختن دست ما
نخواهیم از دو خرج هنوز   که آید برون خیل کینه توز

یلانِ بلیدن نیاورده روی   برآیند و گردند هنگامه جوی
همان حمله سرکوب پی پای مرد   هنر بر کی به هیجا توانند کرد

توانا جوانانِ اردوی ما   بریزند خونها به پهلوی ما
ز قلزم برآرند گردی که نیست   به آتش درآرند بروی که نیست

بصد مرد کافیست یک زما   بیا و ببین یا زنا ورد ما
صحابه بجوش درون آمدند   جراحات بستیزان آمدند

پیمبر پیر را دهستاد و شد   مسلح به پیکار آماده شد
به قول الذین استجابوا آیه   [illegible] ز فلک آفرین خوان [illegible]

بجز جابر از خیل نازکان   نبخشید اجازت پیا ازکان
بن ام مکتوم را در بلد   علمدار فرمود بر جای خود

وا فی گرز خصم لرزد بیاد   بدست علی یا ابوبکر داد
سپاه بدلاور به حمرا براند   که بنهند مابوش بر جا نماند

شبانگاه یاران بفرمان او   برافروختند آتشی جا بجو
در اطراف صحرا بپا نصد مقام   که تا رهبان بنگرندش تمام

گمان از فراوانی ما برند   بخصمان مانند [illegible] خورند
همیشه یکی [illegible] گرده   که بوده هم [illegible]

جوانی خزاعی و معبد بنام   هوا خواه احمد علیه السلام
هنوزش باسلام کاری نبود   ولی در وفا کم زیاری نبود

غزای خیارش رسانید رفت   ولی خوزشیدش بانید رفت
وزان پس شتابان به سفیان رسید   تو گوئی که [illegible]

بپرسید سفیان هر خیره سر   کز آن محشر [illegible]
بگفت [illegible]   [illegible] جگر گرده احد

زطیبه محمد برون آمده   مقیم است بر رزم خون [illegible]
بگفت [illegible] گفتی [illegible]   بگفتا که خود نیست [illegible]

له الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم واتقوا اجر عظیم [illegible] خدا و
رسول را بعد از آن که رسیده بود [illegible]

له حمرا الاسد [illegible]

بازرد که من راست گفتم خبر — همانا ببینید نزدیک تر
مگر بود سوگند او از گمان — که پنداشت انبوه جنگ آوران
پس از جنگ آب شد زهرها — شتابان روان گشت هر فتنه زا
همه عزم خود رفته از یادشان — گریزنده گشتند آتش بجان
پریشان بکه نهادند روی — بتابی که می پیچد از شعله موی
حبیب خدا را خبر باز داد — بابر از آگاهی از راز داد
چو همرنگ خود یافت پیغام داد — که گوئید با کارفرمای داد
بریزیم خون و نمانیم کس — تبرسید از هیبت ما و بس
ابوعزه[2] شاعر ز ارباب غدر — که بود از گروه سبایا به بدر
بجنگ احد باز پیمان شکست — قضا را دران نیز آمد بدست
مثل زد که مومن ز روی عیار — گزیده[3] نگردد بسنگی دو بار
اسیر آمد مصطفی حکم داد

بنزدم ازین خاک در نگذرید — که پیشانی نخل او دیگر دید
وگرنه نبود آنچه او باز گفت — که حق را بباطل نشاید نهفت
درآمد بدل هیبت ایزدی — برآمد ز جا هر یک از بیخودی
چو کوتاه دیدند دیوار خویش — نهادند بر اشتران بار خویش
فرستاد مردی خزاعی جوان — شتابنده آمد برید روان
ولے باز بیعت سفیان شریر — گروهے ز آیندگان مقر
برانیم تا داد مردی دهیم — دگر باره سوی بدر رو نهیم
همانجا شنیدند اسلامیان — همان حسبنا[1] گفت خجسته جان
رها کرده بودند او را بجرم — بشرطے که دیگر نیاید برزم
پیمبر بفرمود تا کشته شد — بفرمان او بر ملا کشته شد
هم ابن مغیره که خونخوار بود — وز آزار او هر یکے زار بود
که خون ریختند تن همین دلو

ختم غزوه در فضائل اصحاب احد

روایت کند راوی هوشیار — ز فرمان پیغمبر کردگار
چو رفتند آزاد کیشان ز جهان — برون آمد از کالبد جان شان
ز انهار هر جنت آشام شان — ز اثمار بے منت آرام جان
چو فارغ ز گلگشت گردند شان — شبانه سوی عرش گردند شان
چو زینگونه آزاد هر بام و شام — رسیدند هر یک بناز تمام

که کشتی ستم کشتگان احد — شهیدان بی خانمان احد
چمن بند اطراف بستان سبز — درآورد در جوف مرغان سبز
بهر آشیانی ز مینو پرند — ز هر بوستانی بهر سو برند
همه شب به قندیلهای زرین — شوند از تفرج نشیمن گزین
مناجات کردند کای دادگر — که گوید بیاران ما این خبر

---

[1] حسبنا الله ونعم الوکیل۔

[2] ابوعزه عزه بفتح عین معجمه و زاء مشدده موافق اعراب حدیث مطبوعه مشکوٰة شریف ۱۲

[3] لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین ۱۲

مگر حضرت کشته جان و تنی | نصیبی چو ما هم باشان بهی
بفرمود چون داور تن منم | فرستم پیامی بگوش فقیر منم

پس از عالم وحی مخبر این | بیا مو ولا تحسبن الذین[۱]
هم آمد که پروردگار جهان | تا یدتجلا و گوید که هان

بخواهید هر آنچه باشد مراد | زمین ای ستم کشتگان ید داد
همه زندگانی تمنا کنند | که بار دگر بذل جانها کنند

بگوید برین نقش خامه زرفت | وزینگونه حرفی بنامه نرفت
بطرز دگر طلعه گوهر فشاند | که احمد پس از داوری خطبه خواند

شنا و عز آگفت و آگاه کرد | ز پاداش دادر بهر نیک مرد
بپس آیه من قضی نحبه[۲] | فرو خواند شاهد بر ایمای او

ابو برده گوید که روزی نبی | نوازنده شیخ و شاب و صبی
زیارت کنان شد بسوی احد[۳] | بیاستاد شافع بر وی احد

بگفت ای خداوندپاکی تراست | رسول تو و بنده تو گواست
همانا گواهم که این کشتگان | همه از برای تو دادند جان

دگر گفت هر کو زیارت کند | بشان از سلامی اشارت کند
بگوئید او را علیک السلام | بپاسخ همه تا بروز قیام

همی رفت تا بود اندر جهان | بجان پروری بر سر خاک شان
سلام علیکم بگفتی مدام | که پاداش صبر است دار السلام

پس از روی پوشیدگان پیغمبر | شدی هر کسی پیرو خیر البشر
طرازنده بر گفته فاطمه | ز خیل خزاعه یکی مسلمه

که بهر زیارت شدم پیش احد | سلامی فرا گفتم اندر احد
بگفتم که ای حمزه عم رسول | سلامی کن از جانب من قبول

بگوش من آمد علیک السلام | ز بی کشتگان زندگان مدام
ز عطاف می آورد پارسا | که داد آگهی خاله من مرا

بدین جان سخن سنج شد بخلاف | که بودم بکوه احد در طواف
غلامی دو بودند با من براه | که ملیدشتندی جنیبت نگاه

ز فرمان احمد خبر داشتم | خیال سلامی بسر داشتم
چو گفتم سلامی شنیدم جواب | وز آن پس شنفتم که آمد خطاب

ندائی زد و از حوالی مرا | که بیشک ندای شنا سیم ما
برانداختم از بیم رخسار موی | که در با ختم زهره گفت و گوی

شدم چست چالاک بالا زین | عنان تن گذشتم از آن سرزمین
نگاه از گرد ش روزگار | چو پرده بیفتاد از روی کار

چنان بود تا زجراحات شان | که بینی گل و لاله در بوستان
نشانی نماند تنی از هلاک | خود امروز رفتند گوئی بخاک

همه دست بر زخم خونین مکان | چو برداشتی کس شدی خون روان
زبانی نگردی بدستش بار | رسیدی دگر بر همان زخم ها

---

[۱] ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون ... [illegible] ... پاره ۴ سورهٔ آل عمران رکوع ۱۷۔

[۲] حضرت خسرو در قران السعدین ... [illegible] ... من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر ... [illegible] ... پاره ۲۱ سورهٔ احزاب رکوع ...

[۳] ... [illegible]

بیا ای فرشته درودی ببر
پی از عنبر و مشک و عودی ببر

به پیغمبر و کشتگان احد
خرامنده شو بر شهیدان احد

باب سوم

تمهید باب سوم در وقایع سال چهارم از هجرت

بیا در چمن چون گل تر دمید
بداغ کهن بلبل نو رسید

نسنجد نوایی گلی بی بلبلی
کجا دیده بلبلی بی گلی

ز گل آتش رنگ افروختن
ز بلبل بتاب هوا سوختن

ز گل نکهت افشانی بام و شام
ز بلبل سیه مستی او مدام

ز گل وانمودن جمالی که هست
ز بلبل سرودن خیالی که هست

ز گل با دل چاک چاک آمدن
ز بلبل همه دردناک آمدن

زند نغمه بلبل چو خندد گلی
زهی بلبلی کش پسند گلی

اگر هست شیدای او بلبل است
وگرنه جهان مست بوی گل است

همانا گر آئی بگلشن فراز
چو نرگس بعبرت بکن دیده باز

گلی را که بلبل بجان می خرد
صبا بوی او در جهان می برد

گر آن بدر جستی بسوی اوست
درین عطر بیز است از بوی اوست

بدان نازکی نازنین پیکران
خرامند با شوخی بیکران

تماشاکنان سوی بستان روند
سبک سیر چون بوی ریحان شوند

ببینند و سازند خندان و مست
حلی سر و گردن و گوش و دست

هم آغوش و هم بسترش میکنند
طربناک سر در سرش میکنند

کدیور چه خون جگر می خورد
که گلبن بصد ناز می پرورد

بجوش پریشانی گلفروش
چه مرد و چه زن گرد آید بجوش

بدان تر دماغی کز و سرخوش اند
گهی عطر و گه آب و میکشند

گمش دسته بندند در بزمگاه
گذارند بر طاق ایوان شاه

بصد رنگ و بوی بصد رنگ ساز
امانی نیابد ز دست دراز

وز آن بیجروزی کایام اوست
چه خونابه تازه که در جام اوست

ببین تا بجسمی چنان دلفروز
جهانش چه پیش آرد از ساز و سوز

زخارش بخون جگر خفته بین
ز نوکش بالماس غم سفته بین

چو گردی بدینگونه محرم زراز
قیاس حقیقت بکن بر مجاز

بپیغمبر که آزار بسیار دید
ستمها ز دست لئیمان کشید

همانا کز اینجاست گر پی بری
وگرنه ز نابود ذات بری

چو سال چهارم ز هجرت رسید
ز هر جانبی باد نصرت وزید

بیا ای فرشته درودی چو گل
برازنده ختم الرسل

درودی کز و غنچه گل میشود
درودی کز و حرز هر گل میشود

سریهٔ رجیع

نگار روز بان آور پاک ذیل | که سفیان خالد ز قوم هذیل[۱]
دژم ظالمی بود از مشرکان | ز حال ز سیه بختی بوجهان

چو خورم شد از ماجرای احد | ز پیکار آشوب زای احد
پی تهنیت رفت سوی قریش | بچندین تن از عضل و قاره[۲] بعیش

سلافه[۳] زن طلحه بکشته را | که اندر احد بود صاحب لوا
شنید از غم شوی و پوران خویش | بسی درد مند و بسی سینه ریش

دو فرزند او را دوان دار و گیر | فرستاده عاصم بسوی سعیر
سوم گشته از تیغ طلحه زبون | چهارم ز تیرش فرو خورده خون

بحکم محبت زن تیره بخت | بهر قاتلی دشمنی داشت سخت
بخود بسته پیمان که صد [illegible] | ده خصم شان را چو سازد هلاک

بیارد سر عاصم و هر که هست | بگیرد ز من مزد هر سر که هست
طمع کرد سفیان بغرم آوری | بچشم صله شتر و آن داوری

فرستاد سوی بلد هفت کس | بر آنکه رو یافت[۴] عیسی نفس
چو آن ناکسان از پیمبر دو قوم | رسیدند در طابه فارغ ز لوم

بایماش گفتند با مصطفی | کز اصحاب بفرست جمعی بما
چو ما از ته دل مسلمان شدیم | بس از کفر مائل بایمان شدیم

ز علم شرایع نباشد گزیر | که باشیم از امر و نهیت خبیر
گروهی که خوانند قرآن پاک | بهمراه ما کن ز یاران پاک

ببستند نیرنگ تزویر تا | مگر قاتلی را فرستد بما
به بنگاه ثابت فرود آمدند | ز پیکار جویای سود آمدند

چو عاصم پسر بود و ثابت پدر | نهادند رسم وفا با پسر
همی گفت هر یکی نور الهدی | فرستاد بی کاوش با ما ترا

سرانجام پیغمبر کردگار | روان کرده ده مرد را از خیار
بسرکردگی عاصم نامور | بنه نیست جز حکم خیر البشر

ببردی گرفتند با خود سلاح | که بود هید ست مرد صلاح
بهده[۵] رسیدند باهم تمام | بمردان بخته بدگان خام

یکی از فریبندگان تیز رفت | با علام سفیان بیک خیز رفت
در آمد ز ره با دو صد اهرمن | وز آن جمع یک نیم ناوک فگن

---

۱ هذیل بضم های هوز و فتح ذال معجمه گروهی از بنی تمیمه منتخب

۲ عضل و قاره، عضل بعین مهمله مفتوحه و ضاد معجمه ساکنه و قاره بقاف و را مهمله مخففه نام دو گروه مدارج النبوة

۳ سلافه بسین مهمله مضمومه و تخفیف لام و فا ۱۲ مولوی عبد الحی ۰ ۴ یعنی رسول الله صلی الله علیه وسلم

۵ هده بفتح های هوز و سکون دال مهمله و های دیگر بعد همزه مفتوحه و در آخر [illegible] و بفتح اول و تشدید دو مهمله [illegible]

هر دو صحیح است و نام موضعیست مولوی عبد الحی ۱۲ ۶ بفتح را مهمله نام جائی ۱۲

سحر بود و اصحاب پاک مطیع
بخوردند خرمای تر بر رجیع

ببردند بالای کوهی پناه
که افتاده بودند در اشتباه

بفرمان حرم از نهیب پیام
نکردند دیگر در آنجا قیام

زنی راعیه گله چرا
بیاورد و نگریست آن خسته را

چو پیوسته از مدینه آن رطب
دل کافره چون زنی وا ز طرب

باشرار بر کینه آواز داد
نمود آنچه دید و نشان باز داد

بگفتا که اینک رطب خورده اند
مگر شب همینجا سحر کرده اند

لئیمان چو آن راز دریافتند
لب آب بر خاک اثر یافتند

تفرس کنان برگرفتند پی
بجا بکروی راه کردند طی

وزان فرقه چندین قدم پیش
نشانها بجز فتنه کیش

چو خالد که بود ابن بکر بود
نظر کرد و دید آنچه او در نمود

بعاصم فرو گفت شد چاره جو
زعیاری میهمانان او

نعیم گفت بر ما جزای فریب
دگر گفت کاید درون با نهیب

مبادا که تا حق گذارید باز
بدشمن کشی و نیارید باز

کنون خانمان بر سر دین نهید
بود کز عذاب خدا وا رهید

شهادت غنیمت بود گر دهند
که صد جان بیادش یک سر نهند

بمردانگی چهره باید شدن
که الماس دندان نشاید شدن

چو مردان نهادند دل بر هلاک
دل کافران گشت آشوبناک

چو کردند حلقه بمردی کمند
زبان بر گشادند و دادند پند

که پهلو بدزدید از جنگ ما
نباید که باشید همسنگ ما

گرم هست کجا و تنی چند کو
مدارا درین حال باشد نکو

فرود آ دعا عاصم جوابی چو آب
اگر زو خفته بیدار گردد ز خواب

ببین تا چه گفتا ز دلیری قتا
که بکشت دیزدان با چشم را

نترسیم از مرگ زنهار ما
دلیریم هر دم بر این کارها

چو ما را ز جان یافتن باک نیست
دل ما ازین غصه غمناک نیست

چو بینائی دل بما حاصلست
ز جان در گذشتن مراد دلست

شنیدند و کردند دیگر خطاب
بیا رام و تخته رها کن شتاب

چرا مرگ خود را بجان میخری
چرا دست خون و می بری

الا تا به کشتن مده خویش را
دمی باش و بنگر پس و پیش را

چو فرزانه کن تیغ خود را بخاک
بمردی که دادیم تیر از هلاک

بگفتا نخواهم آنچه خواهی ز من
بدینگونه رای تباهی ز من

نخواهم ز مشرک امان زینهار
که از زینهاری چنان زینهار

نه در دست کافر دهم دست خویش
برانیست عهد من از عهد پیش

چو پیمان بدادو چنین بسته ایم
بجشم اجابت جگر خسته ام

مساس تن کافران کی کنم
کزین شرم سرتا بپا خوی کنم

شنیدم خبر این تا سلافه مدام
بجان میکند عزم هر صبح و شام

که تا دست من گر شود دستیاب
ز کاسه سرم خورد خواهد شراب

سخن چون به پایان رسانید مرد
بدرگاه داور مناجات کرد

که یارب خبر ده به سالار ما
ز خون خوردن و سختی کار ما

فرستاد وحی ایزد بی نیاز
نمود احمد پاک را کشف راز

گذشت آنچه بر هر یک از ماجرا
خبر شد ز یک یک نبی را ورا

دعای ستمکش چو شد مستجاب
سر جعبه ابر گشاد از شتاب

کمان برکشید از کمینی که بست — بلا ماهی عدا در آن بشکست
دو باری او بود میزان زور — گر از جان بهرام ارزد بگور

بهر تیر کافگند شوری فگند — تو گوئی که بهرام گوری فگند
تهی کرد چون ترکش از تیرها — بخون در تپانید نخچیرها

نبرد دگرگونه آغاز کرد — سر نیزه را رخنه پرداز کرد
چو شیران در آمد بچالش گری — سرافراز گردش دران داوری

بخشت و سنان کش گره نیز بست — که یک خسته جای خود بر نجست
چو رمحش نزد و آز نائی شکست — بشمشیر بران برآورد دست

سوی قبله رخ کرد و دست دعا — برآورد کای چاره پرداز ما
چو آمد زمین پای مردی بگاه — بران سر که دین تو دارم نگاه

خدایا بحمد از پی گه تنم — کفایت کن از فرقه دشمنم
بیک نگه از تیر باران نشان — ببینو خرامید امن کشان

چو خصمان بعزم سرش تاختند — ز بیت ابهه بهره در باختند
فرستاد داو پی دشمنش — ز زنبور خیلی بگرد تنش

شد از نخل [illegible] گریخت — سرانجام هر سرکشی زهر ریخت
شبانگاه سیلی در آمد [illegible] — ربودش ازان مرز دادش پناه

چو رفتند پیش سلافه [illegible] — که بر خود گرفتیم [illegible] مظلمه
برفتیم و جسته [illegible] — بمان خون عاصم فرو ریختیم

دریغ از جزای تکاپوی [illegible] — به پیمان محکم صدا [illegible]
بقضا سری چون نیامد بدست — چه سوم ز شور و شر گشت و بخت

ندادانچه از مزد می خواستند — نفرود [illegible] از غدر کاستند
[illegible] — بزر بستاندند و کردند رزم

چو مردان پیل زور سپاهی بسخت — کشیدند یک یک [illegible]
خبیب بن [illegible] و زید — بر بنا رشان دل برآمد زجا

ازان قلعه برسر فرود آمدند — بعهد امانی که بود آمدند
شکستند پیمان خود مشرکان — نمادند هم یکدو ساعت امان

برو دو کمانها ببستند دست — [illegible] گفتند بشکست
[illegible] — ز تندری [illegible] گشت اندر فتیه

برآورد تیغ و برآمد چو میغ — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بماندند در بند زید و خبیب — نصیب دگر بود شان از غیب
[illegible] ببردند و بفروختند — [illegible] یگان [illegible] فروختند

[illegible] خبیب سعید — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — مقید به بندگران ساختند

خبیب [illegible] حال [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

فرستاد پروردگارش مگر
که حکمش پدید آرد از خشک تر

به تنعیم[۱] بیرون ز خاک حرم
بکشتند آن هر دو را از ستم

ز دو ماند این سنت اندر جهان
بر آئین خویش در ستم کشتگان

ولی باز سر هوش بردم گمان
که گویند کرد از سر بیم جان

که هرگز نترسم ز مرگی که خاست
چو بر دین اسلام و بهر خداست

بنفرین دعا کرد و گاهی کردگار
مده فرصت این فرقه را زینهار

معاویه گوید که سفیان مرا
بخوابانده بر خاک وقت دعا

پی آنکه برگشت آن اشقیا[۲]
نگیرد اثر عاملش را دعا

بکین پروری ساختند از عتو
سوی قبله پشت و سوی طایه رو

همان طایه خود قبله اصفیاست
حبیبه[۳] مقام حبیب خداست

دلیرانه آمد جوان در سخن
که بخشید اگر جمله گیتی بمن

بگفتند بخواهی ز پیچ و تاب
درین اضطرار و درین اضطراب

بگفتا که گر تار دم بگسلد
نخواهم که خاری بپایش خلد

غرض خواستند شرکش پیش از بلا
بدان شور و شر گرد و آشوبها

چو پنداشت کز دست اهل ستم
رهائی محالست پیدا بهم

نمی بینم از دوستان هیچکس
درین حال همدرد و فریادرس

روایت کند زید اسلم که ما
در آنگاه بودیم با مصطفی

بجز داد اول جواب سلام
دگر گفت کشتند او را الیام

چو آمد زمانی که ریزند خون
خیال مدارا شد از سر برون

فرو خواست از نی خبیب از شرار
دوگانه فرو خواند در پای دار

نمازی سبک کرد و گفت از نیاز
که میکردم از حق پرستی دراز

وزان پس دو سه بیت پر مغز گفت
سخن گفت و پاکیزه و نغز گفت

دگر خواه ایزد تواند که هم
کند بر تن پاره پاره کرم

پریشان در ایام اندک بکش
بکش کین و بشمار و یک یک بکش

فرو خورده بیت بجای دگر
چنین کرد از بهر دفع اثر

در آن دم که بر دارش آویختند
دل از دین و آئین برانگیختند

بگفتا کز بیم چه باشد زبان
که هر زو جه الله آمد نشان

بگفتند از اسلام انکار کن
چو خواهی خلاص خود انیکار کن

ز دین برنگردم به پروردگار
چه یک جان که صد جان شیرین نثار

که باشی تو در دار خود رستگار
محمد بجای تو بالای دار

بایزد که حیفست خاری بپای
من آسوده غافل اندر سرای

ولی ذره بر نیامد ز جای
ز دین برنگردید مرد خدای

بگفتا ای خداوند نزدیک و دور
کسی نیست اینجا جز اهل شرور

پیامم با حمد رساند کدام
خدایا ز من وا رسانش سلام

بناگاه جبریل آمد فرود
چو آمد رساند از حبیبش درود

امین جهان آفرین جبرئیل
بمن می رساند سلام قتیل

---

۱ تنعیم بیرون تنعیم موضعی به سه میل یا چهار میل از مکه ۱۲ منتخب

۲ یعنی هرگز نمیخند و دعا بے اثر نمیکرد ۱۲

۳ حبیبه بر دو زن حبیبه مدینه منوره ۱۲ جذب القلوب ۱۲

سخن مختصر کافران از عنود ... بخواندند آن را که مدیه بود
بکین خواهی خون آباعی ارش ... بهمان کشتگان زده خور دیش
بچوهر نیزه آرام جان میربود ... قرارش ز بیتابی دل نبود
سپاس خدا گفت مرد خدا ... که زمود بر قبله روی مرا
درین بود کز فرقهٔ ناسزا ... یکی نیزه بر سینه زد از جفا
بپیمان شکستن او گرده پلید ... کشیدند کینها ز زید سعید رض
دوگانه ادا کرد چون یار خویش ... تن رسید ز محنت کار خویش
زهر محنتی بحواتن عمر زده (یعنی خبیب) ... نصابی بزید از نصیب آمده
چو سفیان یدانا یه مردی بدید ... ز جانبازی بروار خود رمید
چنان یاری غمگساری نکرد ... چنین هیچ یاری بیاری نکرد
تعرض نکردند چندان یزید ... تن بی روانش رها شد زقید
بی شهرت ماجرای جفا ... زدارش نکردند چندی جدا
خبر یافت احمد بوحی خدا ... ز کردار بی حرفهٔ اشقیا
بمردی رود تا خبیب حبیب ... فرود آورد پیکرش از صلیب
بشب آن نکار او نهان بروز ... شدند آن دو فرزانه مرد سوم
بسر گرمی همت پا ندا ... دلیرانه رفتند در پای دار
بخاطر نیا ورده اندیشه ... ز دوانیده زآهستگی رشته
بسل زیک حبیب پیچان ... همی رفت خون از جراحات او
زبیرش به پشت جنیبت نهاد ... سوی مومنه بهت نهاد
ودیده مه هفته زخت سوار ... رسیدند تا بر دو مردان کار

چهل تن سیه کار ز دو من ببرد ... رسیدند آشفته چون سیل مست
زبون کرده انبوه آهرمنش ... بنوک سنان سفته هر یک تنش
ز بس دست و پای زدی چار ... سوی کعبه آمد رخ پاک او
ازان رو که داده نجود ... به پیغمبر و خیل و کرد خاص
بتوحید او رزبان برکشاد ... ثنا جان بجان آفرین باز داد
ز گفتار و کردار و آزار او ... چو او حمله کردند در کار او
بهمان ماجرا بر سر او گذشت ... که بر جان هم گوهر او گذشت
غلامی دژم بود سفیان نام ... شده کشته خواجه بدست غلام
بگفتا ندیدم کسی را بکس ... چو اصحاب احمد ص بدو نفس
چو از خون ایشان ببرد اختند ... بهشت برین جای شان ساختند
سری داشت عزت بجای خبیب ... محبت گرفت امتحان خبیب
خبر شد بهر سو بعید و قریب ... که از خون او سرخ رو شد صلیب
بفرمود تا کیست واثق برین ... که باشد جزایش بهشت برین
کمر بست اصحاب ذی احتشام ... بمقداد و اسود زبیر همام
منازل نوردیده وهیم شبی ... رسیدند آنجا بتاب و تبی
چهل تن فرو خفته بر گرد او ... حبیب خدا در میان سرخرو
کشیدند او را ز بالا بزیر ... زهی مردی سرو با دلیر
همی آمد از خون او بوی مشک ... چو گل تمامش نگردیده خشک
سحرگاه شد کافران را خبر ... سفیهانه گشتند شورید سر
زبیرش ز سر برین نهاده بخاک ... فرو برد خاکش که دانست پاک

سله [illegible] مولوی عبدالحی مرحوم

بدینوجه گفتند او را بلیع[1] — زاصحاب پاک مطاع و مطیع
ز رخ آورد سوی لیلان پیر فر — که آن یک شد در میدان زبیر

ابم بود عوام[2] مرد نبرد — که زو زهره درباختی شیر مرد
بمردان بود مادرم منتخب — صفیه همان دخت مطلب

بهمراه من هست ضرغام مست — چو مقداد یاری کرم مرد راست
همانا دو شیر دلیریم ما — دلیریم در جنگ شیریم ما

سوی بیشهٔ خویشتن میرویم — بهر بیشه آتش فگن میرویم
بیایید گر تاب میدان هاست — وگرنه بگردید بر خط راست

شنیدند و رفتند گردنکشان — سوی مکهٔ پاک دامن کشان
دو یار گرامی بدار السلام — رسیدند پیش رسول انام

نخستین خبر در راز دار خدا — دران وقت خوش بود با مصطفی
بگفتا که نازند روحانیان — بدین هر دو یار تو بر آسمان

بیا ای ملک ای تو دمساز من — به بیچارگی چاره پرداز من
درودم رسان صاحب التاج را — خداوند تمکین معراج را

سریهٔ ابو سلمه رضی الله عنه

زبان آور پاک گوید چنین — که بوسلمه را احمد پاک دین
فرستاد سوی گروه اسد (بنی اسد) — بخیل دلیران محکم چو سد

گرامی همه همچو سعد و اسید — چو صد مرد یک یک چون عمر...
به پنجاه و صد کس شمار همه — خداوند آفاق یار همه

همانا کز ان فرقه عزم جدید — بگوش رسول ... رسید
شنیدند طلیحه[3] و سلمه خبر — که آماده گشتند با همدگر

خویلد پسر جنگ هر دو را — گروهی همه یک معین ...
برند دل که تاراج طیبه کنند — تعرض با اهل طیبه کنند

بناکام آماده شد مصطفی — پی کوچ فرمود بوسلمه را
بگفتش که میرو مدار و زنان — برین ناگهان بر سر دشمنان

پی نهبه بگشای دستی ز پیش — مده فرصت جمع و یکجا ز خویش
روانه سوی قطن[4] شد جوان — که آبیست یا کوهی از خاک شان

ز هر جانب دست یغماک داد — ببود آنچه از سرکشان دست داد
چه لقمه شان چه انبار شان — نماندند آنجا ز چیزی نشان (ندانست)

گروهی ز نید گوهران کرد قید — گروهی گرفتند ...
گریزنده گشتند دون ستبرد — بخوردند نهیب نمر تند گرد

---

1. بلیع الارض لقب خبیب است رضی الله عنه ۱۲
2. عوام بتشدید واو منتخب و صراح و قاموس و شرح مشکوة ۱۲
3. طلیحه بضم طا ... لام مفتوح و بعده تحتانی ساکن و سلمه بسکون لام معروف مولوی عبدالحی مرحوم
4. قطن بفتحات وادی ... منتخب

زو یا انها رفته در خانه‌ها ٭ نمیدند جز خون بیچاره‌ها
خبر باز دادند هنگامه ذا ٭ بهر مردمان از هجوم بلا

نهادند لها یا آوارگی ٭ سر خود گرفتند یکبارگی
ز بسیاری دوستان خدا ٭ دل دشمنان از سکون شد جدا

صحابه شتابنده رفتند راه ٭ بعزمی که میدانش گیتی خواه
درآمد بهر خانه هر کس که خواست ٭ که هرگز صدای ز جایی نخاست

زهر گوشه سرمایه برداشتند ٭ گرفتند یک چیز نگذاشتند
نکردند یکبار دو بار آمدند ٭ مظفر بدان ترکتاز آمدند

برون کرده خمس از غنیمت همه ٭ گرفتند هر یک بقسمت همه
بهفت اشتر و گوسپندان چند ٭ حساب حصص آمده بی گزند

دگر گونه آورد گوینده‌ای ٭ ز دانشوران راز جوینده‌ای
که بر روستا [illegible] صف ٭ قضا گفت با هر یکی لاتخف

بشورید سعد و یکی را بکشت ٭ برآورد بر خیلشان تنگ درشت
بیکباره چون حمله کردندشان ٭ ورا عدا نماند ز دلیری نشان

نشستند بر سنگ [illegible] همه ٭ گرفتند دامن بدندان همه
صحابه پس از غارت هر چه بود ٭ به [illegible] کردند دیگر درود

به ده روز رفتند و هم آمدند ٭ گرامی بجا و حشم آمدند
بیا [illegible] ٭ درودی که بر بوعلی و [illegible]

نوازم ترا چو تو بنوازیم ٭ سرافرازمت گر سرافرازیم

سریهٔ عبد الله بن انیس رضی الله عنه

چنین گفت راوی که آمد خبر ٭ ز سفیان بن خالد بحیله البشر
که [illegible] ٭ تسلی نشد کافر فتنه جو

نیاسود از بیم زید و خبیب ٭ سری دارد [illegible]
[illegible] ٭ سوی طیبه [illegible] بشوریدی

به پیکار هنگامه‌ساز آمدن ٭ برآهنگ کین [illegible] آمدن
[illegible] ٭ بعبدالله ابن انیس جری

که خونریز دشمن کند [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ شتابید [illegible] نصرت دین رب

شناسایی و چون نبود [illegible] ٭ نشان [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] تبری از او

بجا طرد آید ترا [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] رخصت [illegible] گویم زند

فرو [illegible] صواب ٭ [illegible]
[illegible] ٭ سوی [illegible] بگذار

۵۱ انیس بهنت تصغیر [illegible]

۵۲ [illegible]

دل آماده بر خون فتنی بدست ‌‌ ‌ اگر دل تا جگر از فکارش بخست
رسید به تفتیش بی‌داختش ‌ ‌ بعلم خط و خال بشناختش
گروهی بگردش گردن کشان ‌ ‌ به پیمان دگیسره جانفشان
خداوند را گفت پاکی تراست ‌ ‌ تو هم راستی هم رسول توراست
چو پرسید سفیان کاین کیست ‌ ‌ درین انجمنگاه از بهر چیست
خود آمد گرانش بان کجا باد ‌ ‌ اگر هستم جوانی خزاعی نژاد
مگر دیده حکمت و آن مرد کار ‌ ‌ که خود را خزاعی کند آشکار
بپیش نگاه گفتش کای گرد جهد ‌ ‌ اگر میکشی جانب طیبه مهد
برزم محمد کمر بسته ‌ ‌ کمر از پی عزم بربسته
به پیکار او میکنی جمع خیل ‌ ‌ که گردی روان سوی او چون سیل
چو آمد پسیح تو در گوش من ‌ ‌ لیکی صد شده اندرون جوش من
دوان آمدم تا شوم همرهت ‌ ‌ دمی همرهت تا بم سر از رزو گمت
ستودش بصد حیله در انجمن ‌ ‌ بدلجوئی و آشنائی و فن
همیرو در شب به تنهاش یافت ‌ ‌ فرو ریخت خونش چو تنهاش یافت
رساندش بجای ستانش گزی ‌ ‌ که در خیمه او در آمد [illegible]
بر آورد تیغ و بزد بی‌دریغ ‌ ‌ چو برقی که ناگه بتابد ز میغ
بیکدم سر شوم خود سر برید ‌ ‌ وزان بوم شل تمائی پرید
بیاوران چالاکی چون سرش ربود ‌ ‌ ازو طا بسر کرد زانجا که بود
نوردید چون راه چند گام ‌ ‌ نهانی نهان گشت مرد همام
شنیدش بحکم خدا کار زتن ‌ ‌ بیداد از پیش اندهان کار زتن
گروهی که اندر پیش تاختند ‌ ‌ بجستند با جوش در تاختند
ندیدند چون ازکشنده نشان ‌ ‌ برفتند و شیر از عقب شد روان
نهان در شب تیره کا ابروی ‌ ‌ بسی کرد طی راه با ساز و سوز
پس از غیبت بیست روز [illegible] ‌ ‌ رسیده بپابوس خیر البشر
اگرچه پان [illegible] رسید ‌ ‌ به پیش نبی قریشی رسید
بپیغمبر مسجد ایمن گزین ‌ ‌ صحابه همه گرد او همنشین
سر کشته افگند در زیر پا ‌ ‌ بگردید خرم نبی الوری
صحابه همه زین خبر گاره شدند ‌ ‌ که فارغ ز بیم مکاره شدند
وزان پس عصائیکه بر دو دار ‌ ‌ [illegible]
[illegible] کاین عصا ‌ ‌ بفردوس پاکت بود متکا
بمیدانت عبدالله [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ تو گوئی که جان رفت همراه تن
بیا ای کلک سلام [illegible] ‌ ‌ سلامی [illegible]
محمد که کونین خاک رهش ‌ ‌ سر سدرة المنتهی درگهش

سریة المنذر رضی الله عنه

گذارش گر [illegible] ‌ ‌ [illegible]
که [illegible] ‌ ‌ بیامد بر خواجه کن فکان
چه [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ که فرو دم وان [illegible] راست

ستودش بسی عامر خرد من — ولی در نیامد بدین مبین
ثنا گفت بر کیش گفت این سخن — که دارم گروهی بانبود من

بگو چند اخیار با من روان — بسوی بنی عامر و نجدیان
عجب نیست گر سر بطاعت نهند — پذیرند دادار اجابت نهند

خبر داد در پرده گوئی ز میل — باسلام الا بهمراه خیل
نبی گفت می ترسم از نجدیان — نیم ایمن از فتنهٔ ناگهان

مبادا نشابند چون اهرمن — کشایند دستی بر اصحاب من
بگفتا کزان رو ز بازی حرب — ز اندیشهٔ فتنه سازی مترس

گروه ترا من کفالت کنم — کفایت ز هر ضیق حالت کنم
کنم پایمردی بهر کارشان — شوم از سر یکدلی یارشان

چو از دست من آید این یاوری — شود دستها کوته از داوری
ابوالقاسم از روی نیروی او — پذیرفت از رای یکروی او

فرستاد بر گفتهٔ رای زن — ز اصحاب برار هفتاد تن
چهل نیز در ری نیز آمد بکار — ز خیل فرستادگان در شمار

همانا که هر یک از ان راستان — پرستشگری داشت آستان
میا کن آب هیمه مدام — پی خانهٔ امهات کرام

همه روز بودی همین کارشان — شبانه عبادت پرستارشان[1]
بذکر و تلاوت بفکر و نماز — سرافگنده در حضرت بی نیاز

بقرای اصحاب نامی شده — بدان هردو سیرت گرامی شده
مهاجر دران فرقه بسیار کم — ز انصار بودند خیل خدم

بمنذر بجخشید سرکردگی — سرافرازی و سروری در دگی
یکی نامه بنوشت و بسپردشان — بمهر مدارا بدان سرکشان

نهادند فرمان بران و براه — کشادند پا از تکاپو براه
چو از ره بجای ورود آمدند — به بیر معونه فرود آمدند

سپردند بهر چرا اشتران — بعمرو و بحارث دو کس از میان
حرام[2] از سر جا یکی نامه برد — دو پای دگر مرد هنگامه برد

زبونی ز دم بود پور طفیل — برآورده سر از میان هر دو خیل
عدوی خدا عامر پر ستم — که عامر بن[3] مالکش بود عم

بدل خصم اسلام و اسلامیان — ز سر تا بپا فتنهٔ عامیان
چو بشنود وان نامه خوانان رسید — بنزدیک بیداد کیشان رسید

بیاران خود گفت من مهترم — نخست از شما قطره زن میشوم
ببینید گر زینهارم دهند — نگردید گر تیغ در ما نهند

پس آنگه دلیرانه شد پیشرو — بپیش تمان عامر کینه توز
بگفتا الا نیست گر زشما — رسانم پیام رسول خدا

همیگفت هر این سخن تا تمام — یا پروزون کرده کار تمام
ز دنبش نیزه زدش سنان — برون رفت از سینه تا آنگه گذشت

---

[1] یعنے عبادت شان بجائے پرستیدہ بود و خود عبادت پرستاری شان میکرد

[2] حرام بن ملحان [illegible]

[3] عامر بن مالک [illegible]

باالله اکبر زبان برگشاد بمجبوه و کعبه قسم کرد یاد
پس از گشتنش علم از فتنات [illegible] پی خون شتات
بپاس بن مالک آن پر دلیل بجون [illegible] بر زدند سیل
زبانش ندا وند و دو فتنه به پیمان خونریز نشتافتند
عصیه و رعل و سلیم از و داد نهادند رو سوی و بجو باد
سپاهی چو اندوه ناخواسته دخانی سیه زآتشی خاسته
گرفتند حلقه اصحاب را ستمدیدگان تیغ تاب را
برآمد بهر جانبی [illegible] [illegible]
کسی از کسان می [illegible] سلامی با حمد رساند [illegible]
معاجو هر اول آمد فرود با حمد رسانید از ایشان درود
ز یاران یاران خبر باز داد [illegible]
بجستند بار کردگار جهان [illegible]
در آنجا پیمبر خبردار شد در آنجا تعب گرم بازار شد
شتابان در ستان کاوش سینه ها عنان بر عنان جنبش کینه ها
تعب در تعب [illegible] غضب در غضب [illegible]
خرامیدن مومنان دلیر [illegible]
کشیدند جام شهادت [illegible] [illegible] سعادت [illegible]
بجز منذر از خیل [illegible] [illegible]
پذیرا گرفتش جوان جری [illegible]
جوان بر [illegible] آمد از جرا [illegible]

همه از سر هم از چه خون فشاندند همی گفت حق بر مرادم رساند
نبی عامر و جبیان را بخواند وزان عزم با همگنان حرف راند
ز مکنون عامر خبر داشتند خیال عزیزان بسر داشتند
چو کافرشان دید پهلو تهی بریدی فرستاد از تن دهی
چو ماران دوید نماز هر کنار برآورد هر یک ز مردان دمار
رسیدند با عامر بن طفیل مستمان به بیر معونه خدا دشمنان
[illegible] روز سیاه ز هر سو نمودند روز سیاه
[illegible] بزاری که ای پاک پروردگار
گر هم تو هستی کس بیکسان سلامی ز ما بیکسان در رسان
پیمبر علیکم کر با نیت گفت باندوه کرد آشکار انهفت
[illegible] بحال تباه شدند از هجوم بلا خرج راه
[illegible] بجا افتاد همان به که آید بجای مراد
همه از [illegible] آماده گشت ز هنگامه زخم چون [illegible]
[illegible] کمر در کمر سیل خون روان
[illegible] سراپا نمودار بیداد شان
[illegible] شمشیر [illegible] بمیدان نا ورد یک یک شدند
[illegible] تمام بسر کاندرین باغ گشت
[illegible] وزان پایه افتادنش خواستند
[illegible] زمین از ستم کشتگان پشته شد
[illegible] ز حیرت پراگنده گردید هوش

سه حمید [illegible] مولوی عبدالحی در منتخب ۱۲

بهم دیده کردند ناگه ز دور | نظر کرد هر یک هجوم طیور
غباری ز لشکر برانگیخته | هوا تیره گرد آمیخته

سواران کافر بجا لشکری | بساز طرب در سگالشگری
پی تفتیش قصد بر پشته‌ها | بچون خفته دیده بهر کشته‌ها

بکار خود از حزم رای زدند | باهنگ دلکش نوائی زدند
بپیچید عمرو دلاور که ما | شتابیم مخبر بر مصطفی

نفر مو و حارث پسند این عمل | بگفتا من و دار و گیر و اجل
شهادت بندت بهم میرسد | که تا دامنش دست کم میرسد

پس از پشته باهم فرود آمدند | بجائی که هنگامه بود آمدند
دو بازو برآورد حارث بجنگ | صدا آورد پای دو کافر بجنگ

باتش زبستا و آن هر دو را | سرانجام شد هر یکی مبتلا
گرفتار شد چون بدست لئام | دگر سخت کوشید مرد تمام

تساهل بجو نیز ایشان نکرد | دران بند خونی و کافر بخورد
ز ترکی نیاسود مرد جری | ز درد خورد و جان داد ز داوری

امانی که دادند اجابت نکرد | بگفتار ایشان اطاعت نکرد
یمینو شد عمرو ناچار ماند | با پای عامر گرفتار ماند

همیخواستی مادرش بنده که | چو آیین پرستان سرافگنده
که فارغ ز بیداد گرداندش | بند ز خود آزاد گرداندش

گرفتش ستمکیش موسی حسین | رها ساختش از اسیری جبین
اجازت به برگشتن طابه داد | خدایا ستمگر به گیتی مباد

دم رخصتش گفت بیدادگر | که یاران خود را شناسی مگر
بگفتا بلی پس بهمراه او | دران داوریگاه شد راه جو

ز هر کشته پرسید نام و نسب | بسنجید در خود لعیم از طرب
سخن راند تا یا درین کشتگان | کسی را نشان می‌نیابی نشان

بگفتا که هستند صحب کرام | بجز عامر ابن فهیره[1] تمام
بگفتا که بود او چگونه کسی | بگفتا گرامی تر از ما بسی

نخستین ز یاران مسلمان شده | فدی پیمبر با ایمان شده
جزاین نیز اخبار دانش ستود | که در روز هجرت دم یار بود

بگفتا که من دیدمش کز میان | چو شد کشته بردند بر آسمان

اسلام آوردن قاتل عامر از بدان و آنچه متعلقست بدان

یکی مرد بود از گروه کلاب[2] | از او آمد روادی مستطاب
که چون نیزه زد عامر پاک زاد | تنش سفته شد لیک بیباک زد

دم نزع جان فزت و الله گفت | بخاک و بخون اندر آسود خفت
طلسمی در آمد بچشم اندرش | که بردند جای بگردون برش

[1] فهیره بضم فا و فتح هی بروزن ...
[2] بنی کلاب بکسر کاف نام قبیله منتخب

بخود گفت کایا چه بود آن سخن	بیاور ز ضحاک[1] تفتیش کن	بدل اندرون آتش میل و	کز اسلامیان بود بخیل و
چو رفت و بگفت گفتنش گران	نشان داد از گلشن جاودان	معادر دلش نور اسلام تافت	ز ضحاک تعلیم تهلیل یافت
فرستاد ضحاک زین ماجرا	بنامه خبر تا رسولِ خدا	پیمبر شنید این سخن را ازو	باعزاز فضلی فرو خواند ازو
	که شد جانِ عامر بفردوس پاک	سپردند جسمش ملائک بخاک	

مردن عامر بن مالک متاسف و محزون و عامر ابن طفیل سرنگون

بنِ مالک از ماجرای چنین	ز بیکار هنگامه‌های چنین	ز خونریز یاران ختمِ الرسل	ز میلا کی فتنه آموزِ کل
ز آشوب پور برادر برنج	بلاکش گذشت از سرای سپنج	بنِ عامرِ مالک از دردِ او	ربیعه[2] جگر خون زنا ورداد
ز دشنه بر عامر ابنِ طفیل	بخونِ برادرش کرد میل	سرِ انجمن خسته کرد و هنوز	امان داد او را اجل چند روز
بطاعونی از دارِ فانی گذشت	بانجام زشتی که وافی گذشت	دعای بدِ سیدِ کائنات	ز دست اجابت نداشش نجات

مناجات سید ابرار بر قبائل کفار

طراز نگون خونِ یارانِ پاک	دلِ مصطفی شد بسی دردناک	مناجات فرمود جل باامداد	ز بیدلو هر فرقه میخواست داد
نشسته یکجا چنان درد مند	که یارب مبادا دلش سر گزند	روایات کاندر دعا کرده اند	نگفتم همه آنچه آورده اند
بدین مایه کافیست بهر خبر	که آزرده شد سخت خیر البشر	بیا ای فرشته که بنوازمت	گرامی تر از دیگران سازمت
	فرستم با حمد سلام نیاز	سلامی بصد گونه سوز و گداز	

غزوه بنی نضیر

نوشتند دانا دبیران چنین	بدینگونه گفتند پیرانِ دین	که آن روز بهر زیب سریر	گذر کرد سوی گروهِ نضیر
کبارِ صحابه روان در جلو	بمراز حبیب خدا [illegible] و	چو صدیق و فاروق و سعد و علی	اسید حضیر و زبیر [illegible]

[1] ضحاک بن سفیان ۰ در مجمع مثنوی کلاب ۰ [2] ربیعه بن عامر بن مالک ۰

چو دون گفتند آن اقوام | که ختمی بیاید ام و چنین بکام
که ما زد ما را دریافت کنیم | ترا با صحابه ضیافت کنیم

پیمبر که رحمت بر آفاق داشت | ز سر تا به پا شان اخلاق داشت
بدیوار کاخ زخانه پشت داد | سر کوچه بنشست و منت نهاد

شقیی حیی[1] بن اخطب بنام | رحل را بیابون و صد پیام
عدوی نبی در خلا و ملا | بچینه برانگیخت آن فرقه را

که دیگر چنین روز ناید بدست | نبی زیر دیوار دار و نشست
همان به که از مان یکی سخت جان | بیندازد از بام سنگی گران

ز سختی رهاند همه خیل را | نباشد محل بعد ازین ویل را
تنزدی سیه بخت عمرو جحاش | کمر بست شد سنگ را در تلاش

نکوهید سلام[2] اشکم زهیم | نسنجید گفتار دانا لئیم
بگفتا مکن ای بچه داری سرش | فرستاد گردون خبر دادرش

شود سست بی صرفه پیمان ما | عبث در هلاک دفتر جان ما
هنوز آن ستم پیشه محب سنگ | که وحی آمدش از خدا بی درنگ

سبکگام برزد که غافل شوند | بدانگونه کز بهر حاجت روند
به تنها سوی طیبه رو نهاد | خبر مطلق از راز پنهان نداد

صحابه که آمین نگه داشتند | بسی دیده خود به ره داشتند
نیامد زمانی چو آن جان بخت | همه جانب طیبه بردند رخت

کنانه که احبار آن فرقه بود | بگفتا الا ای گروه جهود
محمد بدین ننگ و بوی چو گل | بتحقیق دانم که هست از رسل

خبر دادش ایزد ز نیرنگ ما | مدانید کو هست همسنگ ما
بر او ختم شد شان پیغمبری | که از کینه ما است سیم بری

همانا چه باشد صفات رسل | به بینید تا اندر او هست کل
ز هارون گمان بر ره بود دیدنا | کز آن تخم آید خدیوی جهان

خدا هر که را خواست دادش عمل | کرا زهره با کردگار اجل
محال است کز دست او وارهید | همان به که گردن بخشش نهید

دل نیست جاه در انیست فر | در انیست در هر دو گیتی مفر
و این خوش ندارید باری بهم | بذیرید از وسه گره لاجرم

یکی برگزینید زین هر دو رای | بیارید از تجربه کاری بجای
اگر نقد جانهاست یا بدان | و گر هست مالی بود همچنان

همیست گر چاره هست دلیل | جز این هیچ برناید از دست
و گر نا پذیراست این هر دو کار | کنند بی مدارا برون از دیار

نهیلد ز سر انچه خواهد خدا | همه کام و ناکام دل بر جلا
جهودان که بودند محکم یکین | از فتند بگفته دد بین

---

۱ حیی بن اخطب حیی بضم حای حطی و تحتانی اول مفتوح و تحتانی دیگر مشدد و اخطب بفتح همزه و خای معجمه وطای مهمله بر وزن افعل ۔ مولوی عبید الله ـ بتقدیم جیم مضموم بر حای حطی ۔ مدارج ۔

۲ سلام بن مشکم سلام به تخفیف و تشدید لام از مدارج و مشکم به ... بر وزن افضل تفعیل شین معجمه ... ۔

نکردند دین مبین اختیار / بایمای مرد کین روزگار
اگرچه ازین پیش بودند شان / بسوگند خیر الوری جانفشان
همین است احمد رسول مبین / گواه است توریت موسی برین
شکستند عهدش بخواری همه / ببستند پیمان به سفیان همه
بنا یید بدل رسول فرانبری / فتادند در فکرت جان بری
محمد بن مسلمه را رسول / فرستاد سوی گروه جهول
گزارید اینک دیار مرا / بمن واگزارید کار مرا
جهودان بدیدند زین سنگین دلی / زبیگانگی و زبیجا صلے
همه اشتران خود از هر کنار / فراهم نمودند از بهر بار
بناگه در آمد فرستاده / هوائی سفه در سر افتاده
که من با گروهی ز مردان کار / شتابنده آیم پی کارزار
نشاید ز خود آبرو ریختن / دل از خانمانها برانگیختن
نباید شد از خاک یا برون / بمانید محکم بهم در حصون
سفیهانه هر فتنه پرواز خام / فرستاد سوی پیمبر پیام
پیمبر چو آن یاوه سنجی شنفت / با نبوه اصحاب تکبیر گفت
علی ولی را لوائی سپرد / خلافت بابن ام مکتوم برد
محاذی بآبادی آن فریق / نماز دگر کرد اندر طریق
خریدند دربارهائی که بود / ببستند درها بجائی که بود
رسانیده بنیاد خود را بآب / شدند از سر سنگروئی خراب
پیمبر نماز شبانه گزارد

ولی دل زنان خاک بر داشتند / که آن سخت و این سهل پنداشتند
چو دیدند در روز بدرش ظفر / زبان تازه کردند تا از خبر
چو در روز احد سستی وانمود / دگرگونه شد آنچه در ذهن بود
کمین کینه‌ها یافت از سر نوی / نفاق ضعیف از قضا شد قوی
نشد روزگاری که شد بیجان / همان راست آمد که گفت او نشان
گزین پس مدارا گوارا نماند / چه حاصل چو با هم مدارا نماند
نه بخشم زده روز مهلت فزون / دگر کس بماند نریزند خون
دل از مهر آن مرز پرداختند / بساز جلا باز پرداختند
بسی بختیان دگر در کرا / گرفتند بی صرفه سر در هوا
بریدی ز عبدالله بن سلول[1] / دو رنگی ز فرتاب احمد ملول
گروه قریظه بغطفانیان / شتابند یک معادن بجان
همه پای برجای دارید تان / بآوارگی رو میارید تان
ز پیغام مرد سفاهت سرشت / شکستند بر خود جهودان بدشت
که ما بر نیائیم از خانمان / ولیکن هر چه دست تو باشد بر آن
بفرمود تا ساز هیجا کنید / تعرض بر آهنگ هیجا کنید
بنا ورد شد از مدینه برون / بسر کوبی فرقه سرنگون.
جهودان چو دیدند کاندر رسول / بگرد سپاه و هجوم خیول
برآوردها از ره سنگ و بیتر / سفاهت نمودند برنا و پیر
برزمی چنین تا نماز پسین / سیاهی ز دند از در کبر و کین
همه چار گانه دوگانه گزارد
واو عاطفه محذوف است

[1] سلول بر وزن ملول نام مادر عبدالله شاق بیشتر که علانیه منافق بود از منتخب افاده مولانا عبدالحی.

بشکوهی مشکین پیغمبر زیب ⁂ تنے چند با او روان در رکیب
علی با ابوبکر از سروری ⁂ بخیل ستیزندگان جری
گرفت از حوالی حصار همه ⁂ بجان آمد از رزم کار همه
بدینگونه بودند تا بامداد ⁂ که پیر فلک غرّه از بام داد
فضای معسکر شده همچو کوه ⁂ ز انبوهی لشکر پر شکوه
یکی خیمه زد سید کائنات ⁂ چو رحمت نموده سایه بر ممکنات
مقابلش ز تار نگاه ملک ⁂ همه در پناهش زمین تا فلک
سفیهی ز تیر افگنان جهود ⁂ بیفگند تیری ز جائی که بود
بیفتاد بر چار طاق رسول ⁂ صحابه شدند از محبت ملول
سراپرده در مرز دیگر زدند ⁂ بجائی ازان جای خوشتر زدند
علی ولی بهر آن پر شرور ⁂ کمین بست تا دید او را ز دور
برون آمد از باره ناگاه مست ⁂ برهنه یکی تیغ تیزش بدست
دو تن دیگر از سرکشان در پیش ⁂ بینداخت از پا غرور ویش
علی حمله آورد بر جست و کشت ⁂ تپانید در خون بیکدست و کشت
سر خیره سر کرد از تن جدا ⁂ ببردش به پیش حبیب خدا
وزان پس سر آن دو شوم فضول ⁂ بریدند و بردند پیش رسول
مطیعان یا مر رسول مطاع ⁂ که بودند مردانه گرد قلاع
دو هفته شب و روز خوردند خون ⁂ دل دشمنان سخت کردند خون
و جنبید گامی یکی زان میان ⁂ بجان آمده کار گردنکشان
نیامد بفریادشان هیچکس ⁂ ازان یکدلان و دورنگان خسا
بفرمود احمد سبک تاختن ⁂ نخیلاتشان را برانداختن
ابولیلی[1] از خیل یاران پاک ⁂ برانداخت نخلی بفرمان پاک
بریدی همه عجوهٔ نغز را ⁂ فگندی ز پا نخل پرمغز[2] را
بگفتی کس از هرچه گیرد وجود ⁂ نباشد ازین صعب‌تر بر جهود
دگر سمت عبدالله ابن سلام ⁂ باخلاص بنمود دست تمام
برانداخت هر ناقص بوده را ⁂ نبرّید پرمغز و نوباده را
بگفتی که هر آنچه هست از جهود ⁂ یداتم که گیرند یاران بزود
نبرم ازین نخل پرمغز را ⁂ گذارم پی دوستان نغز را
هم آرند کآتش برافروختند ⁂ بحکم پیمبر همه سوختند
جهودان فتادند در اضطراب ⁂ بگفتند از خشم با پیچ و تاب
که احمد همی کرد نهی از فساد ⁂ چرا میدهد نخلها را بباد
ز گفتار پیغمبر پر خلاف ⁂ صحابه فتادند در اختلاف
مثانی[3] فرود آمد از آسمان ⁂ کرازین برآورده تیغ شان
جهودان چو دیدند سختی بسے ⁂ ستوه آمد از داوری هر کسے

---

[1] بولیلی را با مالہ باید خواند که یای تحتانی در وزن ساقط نشود [illegible] ۱۲

[2] باعتبار صفت نه باعتبار حال ۱۲

[3] پاره بست و هشتم رکوع ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی الفاسقین ۱۲ آنچه بریدید از درخت خرما یا گذاشتید آن را استاده بر بیخ خودش پس بفرمان خدا بود تا خوار کند بدکاران را ۱۲ مولوی ولی الله

زخاطر بلیدند عزمی که بود
ز رعب پیمبر بخوردند بیم
که بگذار تا از تو جا نبر شویم
ولی گر سلاحی که دارید تان
دگر هرچه ماند گذارید تان
سیاه اختران از رسول چنان
ازان بوم خاطر برانگیختند
بشش صد شتر بار کالاو مال
چه انبوه مردان چه خیل زنان
بشادی شدند از مدینه برون
زخمس ونه بخش صحابه جدا

بماندند خیره و زر زمی که بود
ز سر کوچکی گشته لماد و نیم
همه از دیار تو بیرون رویم
همه یکسره واگذارید تان
پذیرید این گر پذیرفت آن
عنان برشکستند امکنشان
بلا گشته بر جان خود ریختند
سوی شام و خیبر شدند از وبال
سرایند و خرم و دف نای زنان
ز تزویر آهرمن پرفسون
در آمد بدخل رسول خدا
پلارک چل و سیصلند در شمار

کشیدند برخاک خط از فتن
فرستاده بردز ایشان پیام
بفرمود کاید ون چنین خواستن
برید انچه نا ایشان برد
نهادند گردن گروه جهود
قضا گفت با هر یکیاد نفوس
بنه بست هر یک با آوارگی
گروهی دگر سو نهادند رو
سراپا بنداهی آراسته
نخیلات و قطاع و کالاو مال
زنیجاه درع و زنیجاه ترگ
مهیا شده از پی کارزار

گرفتند ناکام خشن در دهن
بسوی پیمبر علیه السلام
اجابت نیاید بجان کاستن
همان کاشتر و اشتران برد
ندیدند چاره ز شرطی که بود
که هان بار کن خلنرا برخروس
نه از بینوائی و بیچارگی
پراگنده رفتند در چار سو
چو از آتشی شعله برخاسته
همه دخل فی شد از انفعال
بیفزود از بهر پیکار برگ

قسمت یافتن فی بر مهاجران

چو رازند کا صحاب خیل قریش
زسیم و زر و خانه بوستان
کسی را که بود نه زن نه ازو فلان
بر انصار گفت آن تنها بسی
اگر رای باشند بخشم بشان
بمانند آزاده و چاره ساز

چو کردند با مصطفی ترک عیش
نمودند منت شناسی بجان
یکی را پی یار دادی طلاق
وفا همچی کرد با هر کسی
که گردید فارغ ز بار گران
بکار خود از یکدگر بی نیاز

بطیبه رسیدند و انصار پاک
شریک همه چیز ما ساختند
پیمبر بمال گروه نضیر
سپاسی که بایداد کرد و گفت
برآیند از خانه های شما
وگرنه بدستور باشند شان

کشیدند بار همه زان سلاک
بجز با مدارا نپرداختند
چو سرمایه اندوخت بی داروگیر
که این مایه را داد بخشید مفت
دهم هر یکی را سرائی جدا
بیارایند آئین دهم انجمان

[1] فی بغیغ انچه رسول الله صلی الله علیه وسلم بی جنگ بدست آمد از مال غنیمت ذیری خود خاص فرمود

زبان تا نکردند چنین پاک — کلاهی ز دو تو ز سمک تا سماک
ببخش این همه یافتیان تمام — ببخشی کشان پریشان تمام

که یک یک بهر تو محکم پیند — جدا از وفای تو یکدم نیند
پراگنده از خانمان و تبار — ندارند پروای یار و دیار

ز هر خواهشی دست بر داشتند — سعادت درین کار پنداشتند
دلی گر توی پهلوی ز رای ما — اگر تا روند از سرای ما

نخواهیم کایشان بجائی روند — جدا گشته در هر سرائی روند
درانیست خورسندی ما تمام — که مهمانه باشند با ما مدام

پیمبر دعا گفت بر جان شان — ز شان تا به پوران پوران شان
بر اصحاب هجرت بپاشید مال — زنی مال کان یافتا نیکلال

گرامی تری هر که ز اصحاب بود — ز اقطاع هم داد و بهرش بجود
بانصار بی مایه نیز از کرم — ببخشید چیزی از رخت و درم

حسام جهودی بسعد معاذ — عطا کرد و گشت آبرو را ملاذ
علم بود در خوبی آن تیغ تیز — اگر صاعقه بود وقت ستیز

بیا ای ملک از سر آشتی — چرا دیدهٔ من بره داشتی
درودی که آدم از و یافت دم — ببر سوی او در وجود و عدم

غزوهٔ بدر صغری

محمد چنین نکته پرداز گشت — که سفیان چو روز احد باز گشت
ز میعاد بدر روز پیکار تیز — بسر دی سخن اند شد گرم خیز

نبی یا عمر یا جوانی دگر — نعم گفت در پاسخ خیره سر
پس از کینه و دعوی داوری — طلب کرد از مکیان یاوری

ز بادی که میداخت اندر کلاه — بپرداخت هر گونه ساز سپاه
دلی داد بر فتنه هر مرد را — بهنگامه آورد نا مرد را

بدان تا نگویند کو زهره باخت — دگر باره پی جنگ تاخت
قضا را نعیم ابن[ل] مسعود نام — درآمد بمکه ز دار السلام

خبر داد از خرم اسلامیان — فرو خورد هیبت دل عامیان
بگفتا که طایه پر از لشکر است — چو زنبور خانه پر از نشتر است

به پیمان ناورد هر شیر نر — چنانست کز شیر باشد جگر
چو بشنید سفیان بر او نشتافت — عنان عزیمت به پیکار تافت

فریبنده گردید و دادش خبر — ز پیمان بیرون زد پرداز شر
دگر گفت کامسال دور و دست — علف نیست ز خشکسالی که هست

دهم بازگشتن بدار الهدی — فریبی اگر وانمائی ز ما
چنان آب در زیر کاه افگنی — که آشوبی اندر سپاه افگنی

محمد بهیبت نیاید برون — بترسند یاران ز کشتن و خون
ز نی خود بدان پایهٔ ... — که عوت نه بند خلاف ...

بایشان شود نسبت بیم راست — فزاید ز تاب آنچه کاست
دهم بیست اشتر سه ساله ترا — الا عهد بر بستی من جزا

ل نعیم بفتح نون و کسر عین

پس آمد ز بطحا بطابه نعیم | بخیل صحابه در افگند بیم
حریفانه گفتا که دارم گمان | که زنهار یکتن نماند زنان
پیمبر چو کهک دلها شنید | جگر بازی خیل صحاب بدید
ولی رفت صدیق و فاروق هم | سخن اند هر یک ز نامرا هم
بسوگند پروردگار جهان | که در دست او هست تا هست جان
چو فرمود احمد بدین اختصاص | صحابه شدند از هواجس خلاص
با بن رواحه خلافت سپرد | علی را علم داد تا پیش برد
بمردان دین پانصد و یکهزار | سوی بدر شد آن نبی کاردار
رسیدند و در بدر بفروختند | بهائی مضاعف بیندوختند
نیامد کسی از پی جنگشان | ولی شهرتی یافت آهنگشان
برون آمد از مکه سفیان خس | بجنگ نبی با هزار و دو کس
وز انجا ز رعب نبی بازگشت | ز شیر و علف حیله پرداز گشت
گرفته ز دو ابن امیه که وای | شدی باز پی زدم هنگامه زای
نه از بهر پیکار کردن شدی | مگر از پی پست خوردن شدی
دگر چیزی از خشکسالی نبود | سر انجام از بد مآلی نبود
بیا ای فرشته درود مرا | ببر در جناب حبیب خدا

گذشت از ته ریش میداد جوی | نه نیز عمره تراشید موی
اگر از بهره با مکیان دستیز | رهائی محالست جز در گریز
ز رو هم همه در دل اندیشه کرد | که در جنگ ناید برون هیچ مرد
پیمبر چو گفتار ایشان شنفت | خطرناک شد وز سر عزم گفت
اگر یکتن از ما نیاید برون | نه تنها روم از پی کشت و خون
همه عزم پیکار کردند راست | ز هر جانب آشوب و هنگامه خاست
ز گفتار دانشور ذو فنون | بهنگام و رنجور دند از زده فزون
در آن وادی بود با هر کسی | گرانمایه ساز تجارت بسی
سوی طیبه پاک باز آمدند | تو خاک ز ان ترکتاز آمدند
یکی آیه نازل شد از آسمان | بنعمت ز پروردگار جهان
بپنجاه و پ و دگر ساز رزم | قریش آمدند تا مر ظهران بعزم
بگفتا نه اینست از بهر زد و | نه زانست از بهر مردم مدد
چه بودت که رفتی و باز آمدی | پشیمان ز راه دراز آمدی
درین سیر هم بود با او سویق | بدین چه طعنش زدی هر فریق
ز نان پس فکندند جان دست شست | بنا در خندق کمر بست چست
بگو کار مغانیست از بنده | عزیزی نصیبان سر افگنده

سله الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل
(پاره ۴ سوره آل عمران رکوع ۱۸)
آنانکه گفتند بایشان مردمان که کافران لشکر جمع کرده اند برای شما پس بترسید از آن لشکر ها
پس زیاده کرد این سخن ایمان ایشان را وگفتند بس هست ما را خدا و نیک کارگزار است ۱۲
مولوی ولی الله محدث ۱۲

باب چهارم

تمهید باب چهارم در وقایع سال پنجم از هجرت

جهان گر سراسر شود خارزار — نکاهد گل رنگ و بوی بهار

گر آفاق یکسر شب تیره فام — چه کم گردد از نور ماه تمام

اگر دود سر برکشد تا سحاب — نه زایل شود روشنی ز آفتاب

اگر برق هر دم زند بر سپهر — فسوده نگردد خرمن ماه و مهر

جگرخواره گردد اگر عالمی — جگربند مریم ندارد غمی

الا ای خردمند بسیار هش — چه سنجیدی از آنچه آمد بگوش

ز هر کشوری کافران تاختند — ز فرتاب احمد جگر باختند

دو گیتی اگر هست مینا کمال — بود چشم فلک تا چه بیم از زوال

اگر ژاله بارد گران تا گران — به پهنای قلزم چه بار از زیان

کند با دگر کس ی ما لا یطاق — نیفتد ز پا نیلگون چار طاق

اگر گیتی از جوش طوفان براست — چه غم نوح را کو گرامی خداست

زمین گر شود پر ز فرعونیان — کلیم الله از سحر ناید بجان

مگر پنجمین سال هجرت رسید — ز هر گوشه آشوب آمد پدید

بیا ای ملک ای تو همدم من — ز فیض دل عشق پرورد من

سلامی بباز عزیز فقیر — بسلطان کونین کرسی سریر

غزوهٔ بنی مصطلق

دبیر سخن پرور نکته دان — طراز دز تاریخ نشینان

حبیب خداوند بالا و پست — بجنگ بنی مصطلق رخت بست

زره برد ختی کشمکش را — ز هر فرقه خیلی بدانند قیس را

پیمبر چو از فتنه آگاه شد — که حارث بد نیکو نه از راه شد

دم فتنش را رخصت برد — ز هر آنچه گوید باهل شر و را

چو شد سوی شان از گون العیان — بهشت آب دم نیزه کار دست

که چون پنجمین سال آغاز یافت — زمانه دگرگونه انداز یافت

زیاده سری حارث بن ضرار — برانگیخت انبوهی از هر کنار

یکی خواهی احمد آماده کرد — گر افتاده بود ایستاده کرد

بسمع خبر خواست ادراک شر — بریده بشد تا بیارد خبر

همی کار بیکار باشد فریب — زمینی که جا تنه خراشند قریب

بگفتا که بیجو شدم مردمان — بآمادگی از پی کشتن

له مصطلق بضم میم و سکون صاد و صاد ... و م ...

بگوش من آمد چو عزم شما ‌‌ بکین نبی عزم رزم شما
دوان آمدم تا کنم کشف راز ‌‌ شتابم بیاریگری کارساز
بگفتندشان مرحبا و نعم ‌‌ نهادند تمکین چو اهل نعم
چو پی برد زیرک بمکنون‌شان ‌‌ بگفتا که اینک من و ترک جان
بگوئید تا باز گردم بجای ‌‌ فراهم کنم خیل جنگ آزمای
شتابنده آیم بجان باختن ‌‌ بآهنگ خون خوردن تاختن
خرامید بیرون بدین حیله مرد ‌‌ باحمد رسانید عزم نبرد
بپرداخت احمد بترتیب خیل ‌‌ روان شد بجوش چو در شیب سیل
بن حارثه زید را برگماشت ‌‌ بجای خود اندر مدینه گذاشت
بدست علی بیرق مهاجران ‌‌ علی ولی قاتل کافران
لوائی بسعد عباده سپرد ‌‌ سرافراز با خیل انصار برد
هراول ز فاروق فر یافته ‌‌ ز نامش طراز ظفر یافته
سمندان پوینده پنجاه راس ‌‌ رونده بسرعت همه چون قیاس
از انجمله سی راس از مهاجرین ‌‌ همان بست خیلی ز انصار کین
بسی ندو رنگان بحکم طمع ‌‌ شده در رکاب نبی مجتمع
چو اصحاب کوس ظفر کوفتند ‌‌ ز رس انده گیتی بر آشوفتند
گرفتند جاسوسی از کافران ‌‌ که می آمد از ره تجسس کنان
بکرد اعترافی زمانے دراز ‌‌ نهان داشت از دل حرف راز
بآخر ترش کرد ابرو عمر ‌‌ فرو گفت از آنچه بودش خبر
پیمبر بخونریز او حکم کرد ‌‌ کدورت ز جانش برآورد گرد
چو نزدیک شد لشکر از یوم ثان ‌‌ پراگنده شد لشکر سرکشان
پریدند ز رخ هر سیه بخت رنگ ‌‌ ز بیتابی افتاد در موزه سنگ
کشیده سر از حارثه بن ضرار ‌‌ به پیمود هر فرقه راه فرار
دران داوریگاه یک کس نماند ‌‌ ورای نبی مصطفی کس نماند
پیمبر چو از منزل آنجا رسید ‌‌ بر آب مریسیع باز آرمید
لئام از سر کینه برخاستند ‌‌ به پهلو زدن صف بیاراستند
همانا پس از استوای سهیل ‌‌ بفرمان پروردگار اجل
بفاروق فرمود در زد ندا ‌‌ که ای شوخ فرقه کینه‌ور گر شما
بگوئید تا نیست حق جز یکی ‌‌ محمد رسول است و نبود شکی
ز خونریز و غارت امان یافتید ‌‌ خلاص از غم جانستان یافتید
پذیرا نکردند گردن کشان ‌‌ بیکبارگان داشتند تیغشان
بجنبید خیل رسول خدا ‌‌ بیکبارگی تاختند بر اشقیا
بیک حمله گردان یلان جوان ‌‌ بکشتند بیرون کش کافران
فتادند شوریده مغزان گبر ‌‌ چو شیشاک عاجز به چنگ هژبر
ز بس رودی دتی که مرد خورد ‌‌ شده استخوان خرد تا مرد مرد
عنان گردش بادپایان تیز ‌‌ عیان کرده چون بادپایان خزر
چه پرسی ز رنج و ز فاقه نرنگ ‌‌ گراز مهره تا وا ماند زرنگ
ز بس تافتی تیغ آئینه تاب ‌‌ رخ مرگ دیدی در تیغ و شتاب
دهنها ز فاقه شده تا جگاه ‌‌ زخمیازه شد تنگ دم چون پگاه
روانها نیاسوده از کشمکش ‌‌ زبانها ز تلخی شده زهر چشپ

[illegible]

بگرد بتبلیغ نبی آدمی | اسر اسیمه تا زبیابی
زمین پر شیانی قدم قوم | ز رهاء زغوانی ز جو خسته دم
صلیل بیار گر نفس بر نفس | بجان نظر تنگ از پیش و پس
شد از مومنان نیز یکتن شهید | در آن خاک هر سو گلی تو دمید
تو ویشی هستیز ندگان | گرفتند جانب گریزندگان
ستوران و هر گونه رختی که بود | متاعی ز هر تیره بختی که بود
نگاری دگر گونه بخشند نشان | که غافل ز پیکار بودند شان
پیمبر در آن حال ناگاه تاخت | بکشت و بخست و گرفتار ساخت
درآمد با سلام و گفته که ما | بخیل تو دیدیم خیلی جدا
شمار سبایا تو دو بود و صد | سلاح و سلب بود هم بیعدد
درآمد به پیمان ختم الرسل | ببستند کاین گلشن بی گل
صحابه نکردند هرگز پسند | که باشند هم تحمگان تیغ بند

تشنج و جدها پدید آمده | تخلل بجبل الورید آمده
ز پیوند دست تیر خسته خدنگ | به بیدی و رنج نبردی خدنگ
بخفتند در خاک و خون نام کسان | ز تیغ یلان و تن از کار دران
تنکستی بر آن تیره بختان فتاد | بلائی دل سخت بر جان فتاد
بیکایک زن و مرد گشتند اسیر | بجان آمده هر یک از دار و گیر
بمغنم ربودند اصحاب پاک | بی چون گشتی ز نعجا چه باک
برون برده بودند خیل دواب | که سیراب بازند بر روی آب
نکو طالعی از بنی مصطلق | پس از جنگ شد با نبی حق
سوار همه بر سمت دز نگ | به بیاریه صاف ساعی بجنگ
جویریه از دودمان شرار | همان دختر پاک بود ضرار
چو او گشت از امهات کیا | رها کرده شد هر یکی از شرار

ختم غزوه در بیان بختی از متعلقات

درین غزوه ابن سلول از عناد | اقروا اذل گفت و تهدید باد
دگر انچه واقع شد از پیش و پس | همان تهمت عائشه[رض] هست و بس
عزیزان روایات مجمل گذاشت | که با دار و گیر دگر کار داشت
چو از راه نزدیک طیبه رسید | کسی تند باد از حوالی وزید
گمان برد هر گرد تا دشمنان | بطایه دویدند غارت کنان

دگر یافت نص تیمم نزول | فرو مانده را کرد رحمت قبول
چو فرمود با کس خداوند پاک | تماندا احمد پاک ماند و سناک
پس از بیست و شش هفت روز از سفر | درآمد به محبوبه خیر البشر
صحابه زنان با دخترانه بهم | که بودند و بها گردد علیم
پیمبر شید آستین بر جبین | که واقع نگردد به طیبه چنین

[1] یقولون لئن [illegible] لیخرجن الاعز منها الاذل [illegible]

[illegible]

نباشد اندر گوشهٔ بی ملک / حراست کن از دست خیل گمک
ولی فتنه جوئی ز اشرار مرد / دو رنگی نبودن نخست هنر بود

ز رگش خبر سید ها دبخت / که از بیخ برکنده شد آن درخت
همانا که عبدالله ابن سلول / از آن حادثه شد نهایت ملول

چو بود آن ز درهم تراز وی او / ز همسنگ شکست بازوی او
که داند عزیزا که با وزان / چه قسمت همی داشت با مرگ آن

فعیل است علمی که داریم ما / خدا داند و رانه وار خدا
بیا ای فرشته که جان سیدیم / بود تا از این کشمکش وارهم

درودی سلام و جوابی بیار / ز احمد بسوی خطائی بیار

غزوهٔ احزاب یعنی خندق

خردمند علامهٔ دانای راز / ز اخبار پیشینه بند طراز
که سفیان چو نامد بمیعاد بدر / ز اندوه پنهان بیفزود غدر

جهودان ز رشت گروه نضیر / چو رفتند هر سو پس از دار و گیر
گروهی که در مرز خیبر شدند / بکمر بر آن ستمگر شدند

بگفتند با هر سر کینه ایم / پی آتش کین فروزینه ایم
تو با ما درین داوری همعنان / بر آریم تاریخ احمد ز بن

بسی مرحبا گفت ملا ابی / مدارا بجان کرد با هر کسی
بگفتا که دشمن برش نزد ما / گرامی تر است از همه در ولا

همانکس پسندیده تر پیش ماست / که در کارها چاره اندیش ماست
پس آنگه در استار کعبه شدند / چو صد چوبه یکجا بجبه شدند

ببستند پیمان و آن فتنه ساز / ز کین تیغ بر تیغ بداند باز
که ای فرقهٔ ذو فنون جهود / خبیر هر آئین ترسا که بود

شما راز دانید اهل کتاب / دهید از سر داد و دین هم جواب
که هستیم ما پیش خیر حرم / پرستار این بقعهٔ محترم

پی نذر آتش کشیم اشتران / بگو هان بزرگست نیز جهان
همیشه به حجاج بیت الحرام / رسانیم شیر و شراب و طعام

چو آبای خود بت پرستیم ما / بر آن کیش پاکیزه هستیم ما
محمد که کرد اختراعی دگر / ده از جداگانه کیشی خبر

همانا ز ما بر ره راست کیست / بگوئید باری که انصاف چیست
بگفتند تو بر ره راستی / که خود را بدینگونه آراستی

خبر سید از وحی منزل امین / به تعبیر او تو اهدیٰ مبین
چو پیمان شان استواری گرفت / ز سر آشتی پایداری گرفت

ا ماحصل مطامع زید بن ... مندرج است در کتاب المعجزات مفتی عنایت احمد ... رفاعه بن زید ۱۲ والله اعلم بالصواب

۲ فروزینه آنچه بدان آتش افروزند. جیسے چقماق ۱۲

۳ الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت الخ آیه ... از کتاب ... معتقد ... پاره (۵) سورهٔ احزاب رکوع ۸ — مولوی ...

چو شد آن بساط غطفانیان
پس آنگاه شد ساز پیکارشان
چو آن که مه مر تهمان رسید
چه انبوهی از هر دیار آمدند
چه جمع مهاجر چه انصار پاک
بفرمان محمود سلمان پارس
که چون دشمنی تاخت آرد بکین
نخستین فرو جست جایی چنان
بجز جانب سلع[53] زباختر
برافراخت احمد چو عرش[54] عظیم
پی خندق آن دل خطی برکشید
هجوم قریش از سر مظلمه
فراهم چو شد بست افراز ها
به تنها همی کافتی پنج گز
همی خواستش هر یکی اصفیا

برفتند و شد نا زبان
ز دل اند سفیان بدان سرکشان
ز هر سو گروهان رسید
همه در عدد ده هزار آمدند
سر خود نهادند یک یک بجنگ
کزو تازه گردید ایمان پارسا
یلان عجم میکنند این چنین
که باشد کمین گه بجنگ آوران
پذیرا نیفتاد جای دگر
یکی خیمه سرخ رنگ از ادیم
چهل گز بده کس قسمت رسید
گران بود بر خاطر هر همه
کمر بست بر کافتن هر فتا
بساط زمین را دریدی چو خز
کلند کاوش می‌بود سلمان ما
گرامی ترش کرد از آنچه بود

بیکسال از خوای خیبر تمام
هزار اشتر و صد نخل
کنانه[51] ابو معمر[52] غطفانیان
پیمبر چو زیشان چنان گوش کرد
سخن با همه انجمن کی احوات
با پای خندق بآن زمکر
پیمبر پسندید رای صواب
چه هر کوچه ما نا به در بند بود
دران داوریگاه با صد شکوه
علمناش سراسر بگیسوی حور
گروه قریشید آن روزگار
گرفته آلات کندن نشان
ز سلمان خبر میدهد رازدار
درازی و ژرفش برابر تمام
نبی شمع او کرد روشن چو زیست
چه شد خاک و آبرویش فزود

مدار افزودند با هم لیام
سوی مح ادی علیه کردند میل
دگر فرقه ها از عرب همگنان
فرو خواندند اصحاب [illegible] رود
که باری کنون در چه بند و ما
نشان تا حتیال عجم داد مرد
بفرمود کارند مردم شتاب
ز هر خانه هر گوشه بند بود
گرفتند مر کزید الان کوه
چو نقطه در چرخ هم تهه دو
چو عهد نبی داشتند استوه
ز بیل و کلند زبان آن
که مانند ده کس همی کرد کار
ز جان کندنش هر یکی مستمام
که سلمان[55] ز ما هست چون اهل بیت

---

[51] کنانه بکسر کاف و دو نون مفتوح نام قبیله ۱۲ منتخب

[52] ابو معمر بمیم و راء مهمله مشدد نام قبیله تکوی عبدالملی

[53] سلع بسین مهمله مفتوح و لام ساکن نام کوهی بمدینه منوره ۱۲ منتخب

[54] عرش از یک دانه یاقوت سرخ است ذخیره آنحضرت صلی الله علیه و سلم نیز در سینه مقام سنج بود ۱۲

[55] سلمان منا اهل البیت ۱۲

چشم زخم رسیدن بسلمان رضی الله عنه

یکے بود از دشمنان دیده شور
چو بشنید سلطان هر چه هست
بن جعصعه قیس بهرام زور
بفرمود تا قیس کرد آید دست
پس پشت او سرنگون شد ز آب
لمعا چشم زخمی بسلمان رساند
ابطرفی گرفتند آب وضو
نهادند او راست سلمان زتاب
بیفتاد بیهوش و بیحس بماند
بدان آب شستند شش از حکم او

صعوبات حفر خندق

طراز ند که اصحاب روشن روان
ازان کندن خاک بردا شتن
نه هم دست شان سفته گوشی بکار
کشادند پی دفع آشوب شان
همیخواند چوشان ببانگ بلند
دعائی همیکرد بهر خیل خویش
بیامرز انصار دل بسته را
که مائیم آنانکه دادیم دست
گرانباری سخت بر بندگان
زجائی بجائی در انباشتن
نه همدرد جز سرور نامدار
با بیات بن رواحه زبان
همان گفته زیرک هوشمند
همیساخت افزون بمیل شجو
همان مهاجران جگر خسته را
بدست محمد صلی الله علیہ وسلم نهادیم دست
ز حکم وفا بر نگردیم ما
هوا سرد و دل گرم اندام زرد
بدان خستگی ناتوان آمدند
پیمبر چو آن محنت و تعب دید
همیکرد بالای خندق گذر
نشان میدهد ما اهتدینا ازو
که عیشی بجز عیش دار انجام نیست
همیداد هر یک یاران جواب
پی کشتن کافران لئیم
بدین عهد پیوسته قرم ما
همه تشنه و گرسنه زیر گرد
ز سختی کشی ها بجان آمدند
و زد زهره دستان آب دید
همیگشت پنهان درد تا کمر
بتکرار گفتی ابینا ازو
خدایا چه عیشی که مادام نیست
بفریاد میگفت هر سینه تاب
دگر تیغ بار ونداریم بیم

پیشین گوئی آنحضرت صلی الله علیه وسلم در شکستن سنگ

دران جا یکی بود آهنگ سخت
برآمد ز خندق یکی سنگ سخت
بجان آمده هر صحابی ز جوع
بختم الرسل کرد هر یک رجوع

له [illegible] لولا انت ما اهتدينا ولا تصدقنا ولا صلينا فانزل سكينة علينا
وثبت الاقدام ان لاقينا ان الاولى قد بغوا علينا اذا ارادوا فتنة ابينا

نگردد اندر او کارگر بیل و کلند | خبر شد به پیغمبر ارجمند
شده پاره پاره بیکدم تمام | بجهد یکی بیل پاشید از هم تمام
نخستین خداوند را نام برد | بزد بار سوم پاره بشکست خرد
بایزد که می بینم بنیک تمام | قصوری که هست اندر سرخ فام
بداور که زو هست بالا و پست | قصور سپیدش بچشم منست
که آری بیزدان بود همچنین | تو پیغمبری من گواهم بدین
بگفتا که بخشید ایزد بمن | مفاتیح ابواب ملک یمن

اگرسنه فرو بسته اشکم بسنگ | ستد چینه تن زد بی درنگ
دگرگونه افزود در ادی بر آن | که چون آمد آنجا رسول جهان
بتکبیر چون او زبان برگشاد | که داد از مفتاح شام یاد
دگر همچنان کرد و فر و هم | که آمد بدستم کلید عجم
ز قصر مداین که در پارس بود | صفت کرد سلمان بیان [illegible]
چو بار سوم همچنان باز کرد | بتسبیح انجام و آغاز کرد
از آنجا که هستم بنام خدا | صفا دیدم و بابهای صفا

معجزهٔ تکثیر طعام در خانهٔ جابر رضی الله عنه

یکی روز جابر به بیگاه شد | که از جوع پیغمبر آگاه شد
اگر هست چیزی بیارش برم | که از بهر محبوب یزدان برم
بجستی پی آس کردن شتافت | زهی زن که چون مرد گردن بتافت
چو دانست جابر که زن ساخت آرد | بحلقوم بزغاله مالید کارد
زن پارساکیش فرمان پذیر | بیاورد و از آب کردش خمیر
بپیغمبر آورد بانگی ز سور | که آورده جابر بهم برگ سور
بگفتش که تا من رسم پاکسان | نگهدار آن بر خوشی همچنان
دعا کرد و فرمود زن گر بهات | [illegible]
مبین سوی دیگ و مبین در خمیر | برآورد سید بجم غفیر
نشستند و خوردند و رفتند سیر | شتابان به مردم دری همچو تیر
عمر را خبر میدهد نکته چین | [illegible]

بزن گفت هر دو ی خیر البشر | همانا که از جوع دیدم اثر
زن آورد دانان جو در برد | وزو یافت پیمانه اندر و
یکی بود بزغاله فربهش | که گوید خرد بهتر از هر بهش
زدش لخت لخت و بدیگ افگند | نهادش بسر دیگدان بلند
خبر داد جابر به خیر البشر | ز بزغاله و آرد و خشک و تر
سوی خانه او کشانید پا | سخن اندر باره مصطفی
چو شد پیش کردند دیگ و خمیر | فرو ریخت آب دهن همچو شیر
[illegible] | ز تنها نشود کار تنها درست
روایت کند جابر پخته کار | که بودند مردم همه یک هزار
خمیرم نشد کم نه دان ظرف بود | همان جوش در دیگ پر ظرف بود
ز اعجاز ختم رسل خنده | بدینگونه خوردند چندین هزار

[illegible]

معجزهٔ تکثیر خرما

یکی دختر اندر خت وزیر شیخ … بخندق بشد چند خرما بگفت
کزانیکه بُد چاشته میبرم … فرستاده بر پدر مادرم
پیمبر بپرسید دختر بگفت … سوال از چه باشی همی گشت جفت
بفرمان او دختر هوشمند … بداد و نبی بر ردائی فگند
ندا کرد تا اهل خندق تمام … رسیدند خوردند یک یک کلام

تمام شدن خندق و رسیدن کافران احمق

ز هنگامهٔ سختی و جانکنی … ز تفصیل ایام تیشه زنی
چراغی چار کیلام هم گفته اند … سخن پروری کز خوش گفته اند
چو خندق ز هر جانبی شد تمام … شدند از صعوبات فارغ کرام
بیابان وادی فرود آمدند … چو آتش انبوه دود آمدند
قراری گرفتند در زیر کوه … چو کوه دگر با ثبات و شکوه
ز روات خرد در کنند آشکار … شش و پانزده بیست و بیست و چهار
ز لشکر روزها که کم و بیش نیست … خرد را مجال پس و پیش نیست
قریش کهن کینهٔ فتنه ساز … رسیدند از راه دور و دراز
صحابه همه در عدد سه هزار … هوا خواه احمد صغار و کبار
نگاور نبودند جز سی و شش … بدیدار خوب و برفتار خوش [1]

رفتن حیی اخطب سوی کعب در بنی قریظه

حیی در زمان شد چو سهم از کمان … بابای سفیان و کین بنان
بسوی گروه قریظه شتافت … اگر دید تا کام دل بازیافت
فرو خواند بر اتفاق قریش … پذیرا نگردند ایشان بعیش
زبون گفت کعب و در بسته بست … که هرگز نخواهیم پیمان شکست
سرانجام بر کعب بیچاره رو … که مهمانیم در میانست سد
چو نزد عرب نیست بتر خوئی … تفاوت ره و کیسه موی نیست
بدان تا فریبی دهد کعب را … که پیمان او بود با مصطفی
روان تا در شهر رفت آواز داد … چو گرگ کهن حیله ها ساز داد
در و دیدل تا زمانی دراز … در بستهٔ خود نکردند باز
نباشد ترا جای در عهد ما … که محکم با احمد بود عهد ما
اگر بستهٔ در زره هم ورد و … که باید ترا میزبانی نمود
گران گردش طعنه در در گشاد … به نبگاه خود فتنه را بار داد

[1] حیی چار روایت که گفته شد ۱۲.

چو صحبت همی چند گری گرفت ز سختی دل کعب نرمی گرفت
نخستین سر فتنه سازی نماند خیالی ز گردن فرازی نماند

ز گفتار او روی در هم کشید برآمد بهم زانچه از وی شنید
چو افسون او در دلش کار کرد دگر یاد کرد آنچه حیار کرد

خسی کمتر از هر خسی زیر پای بتر در پی الله برآمد ز جای

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم اصحاب را به تفحص بنی قریظه

پیمبر بسعدین اصحاب چند فرستاد از بهر تنبیه و پند
برفتند شان چون بماندند سبک خیز بسوی قریظه همه

هم آور و راوی که تنها نریز بفرمان ختم الرسل کرد سیر
بهر گونه آن فرقه زشت را ندیدند جز بر خلاف وفا

چو رفتند اخبار و دریافتند ز بیگانه روی خبر یافتند
نشانی نه دیدند از رسم و داد و آن سست پیمان گردیده تباه

چو گرگان بگرگان درآمیختند بهر بران بسر پنجه خون ریختند

اضطراب مومنان از ازدحام کافران

صحابه ز انبوه خیل لئیم فتادند در اضطراب عظیم
بماندند خیره ز آشوب شان ستوه آمدند از تجری چنان

رسول خدا حسبنا الله گفت که بود آشکارا بر او هر نهفت
کسانیکه ایمان شان سست بود پراگندگی هوش شان بود

گشادند مشتی دورنگان زبان سراسیمه و سخت ترسنده جان
که احمد زبان میدهد از خبر ز گنجینه قیصر تاجور

ز مخزون کسری نماید نشان که در دست ما نیستی یک گمان
کجا آن خزائن که گوید بدست کجا احتلالی که امروز هست

اسیریم در دست خونخوارگان ندانیم چاره چو بیچارگان
گروهی از آن فرقه پر هراس ز آسیمگی ها بترک حواس

دل از مهر آن ماه پرداختند بجان برد خود حیله پرداختند
بگفتند خالیست بنگاه ما بجز ما نباشد هوا خواه ما

بده از سر حزم دستوری ای که داریم با عزم مستوری ای
نشان میدهد حق دران آیه در آیات سبع المثانی مبین

تظنون بالله نخسته خبر و اذ قالت از هول دار و فر

له اذ جاؤكم من فوقكم ومن اسفل منكم [illegible] الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا [illegible]
و از جانب پائین شما و چون خیره ماند دیدها و رسیده دلها بحنجرها و گمان میبردید [illegible]
[illegible]

۵۲ واذ قالت طائفة منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا [illegible]
[illegible]

فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم جمعی را برای حراست بیوت

پیمبر چو آشفتگیها شنید — ز غول خائفان سخت بیتاب دید
سپردن بزیکاری خانه‌ها — که رو آورد سوی کاشانها
نشاید که شد مرد با خیل شر — کمر بر نبست از گردش

فرستاد سیصد نفر جوان — بن حارثه زید سالار شان
حراست کند بلدهٔ پاک را — ز آتش نگهدارد آن خاک را

محاصرهٔ احزاب دار الهدی را و پاس داشتن اصحاب خیمهٔ مصطفیٰ را

طرازند دانا سخن پروران — که هرچند کم از همی کافران
شب و روز هنگامه‌ها میشدند — سوی خیمهٔ مصطفیٰ میشدند
ولی بود حائل همان بی‌حیال — مجال گذر از سر آن محال
ز اصحاب خیلی کمر بستگان — بهر شب آرام دارستگان

پی اسلامیان بسته باب مفر — محاصر بماندند گرد مقر[1]
طریدی همیکرد هر خیره سر — باهنگ آزار خیر البشر
نیز کردار احمد در آن دار و گیر — همی بود عباد[2] پور بشیر
به عباد سرگرم تا بامداد — که رحمت بر آن مرد پاک باد

مصاف اشرار با گروه ابرار

ز تاریخ ناموس پیشینیان — بخون نقش بستند چون جنبیان
سلامت نرست از زد اوری — قیامت کمر بست بر داوری
زهی هر دم که شمشیر یافت — پلارک چو سنگ ستاره بتافت
فرومانده هر اسپ از تاختن — پیاده بخون خفته از آختن
ز برگشتن تیغ و باز آمدن — ز باد قضا شد بناز آمدن
چنان شد بسوراخ و در زن حصار — کسانیکه از آن گشت فرد و مک

که چون هر دو لشکر تراز شدند — بر آهنگ پیکار کرد شدند
ز بیم ستوران بجا لشکده — زمین گشت چون گرد پژمرده
ز تکبیر مردان ضیغم شکوه — زمین لرزه آورده لرزان کوه
یکی کینه جوی دو دگر فتنه زا — به تیزی چو شمشیر جوهر نما
ز هیبت شده زرم لهای سخت — ز بیم اجل هر جگر لخت لخت
امان برده و باه در کام شیر — دو ریدن شد از یاد شیر دلیر

[1] مقر کیمپ از اسم ی حینہ منو … (۲۵)

[2] عباد بن بشیر جبه دبا گذشت بشیر … فضل از افادات مولوی عبد الحی و در … بکسر موحده و شین معجمه ساکن یا تحتانی مرقوم است

ز سختی گروی یلان شد خطه ... گشتند گرسنه اجمه
ز چاشتگی پخته گردید سلع ... کرگردید نا پخته گردید سلع

بسی را که بالین ظریگاه بود ... ز بس مشت پا در سر او بود
بسی را که خود پرنمالی بخفت ... بگل تو بهمد زمین بر شگفت

چو گنج اژدها تیغ رنگین بجون ... کمینه دانا دجاد فسون
ز طوفان زر جا بهمه غمه الاب ... ز من گشتی بود لرزان بر آب

عنان بر عنان و سنان در سنان ... پر از فتنه گیتی جهان در جهان
ز هر گوشه مرگ آشکارا شده ... یلان جلوه بی می سکاری شده

نشد وی مدارانه راه گریز ... همه جا رها سست هنگامه تیز
ز ناپاک بهمه لرزه و تب خناو ... مبادا کی از الپشتم کرفتاد

جهان سوی شعله تیغ تیز ... برآورده آتش ز آب از ستیز
ز هنگامه کیشه یک دگر ... تهی سینه پردلان از جگر

سخن مختصر اینچنین دار و گیر ... که زد گشت فرسوده برناو پیر
نیاورده پیش امتحان قضا ... رسول خدا با اصحاب را

بروز احد گرچه سختی گذشت ... ولیکن دل مومنان خون گشت
سر آمد بیکروز هر غم که بود ... ز تنها قریش آنچه گیتی نمود

ودین داوری هر گروه از عرب ... فزودی بهر روز چندین تعب

شجاعت اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

خبر سید مخبر هوشیار ... زبی باکی حیدر نامدار
که هر بار گردی چنان حمله ... که تنهین شدی چنین و حمله

ز پیش و پس و راست و چپ همه ... گریزان ز دو از شبا شب همه
بیکتن کنازی که آدمی نمود ... جوان ز سر کافران میربود

ز شیر نر از توتش ماده گشت ... که هر ماده چون نر آماده گشت
بسیری که پروا نبودش ز شیر ... بمیدان نا رده هر دم دلیر

بهر سو که شمشیر کین آختی ... قضا با دم تیز روساختی
نیاامش برآید اگر جان ز تن ... شوم بین جانان من جان من

بهر روز در معرکه همچنین ... همی گشت چالاک سرگرم کین
چو او هیچ مردی مبارز نشد ... بدانسان شیرانه هرگز نشد

چو آن چابکی ید و دکارزار ... ببخشید احمد به و ذوالفقار
سر شیر یزدان بالوند شد ... که احمد از آن عزم خورسند شد

طراز ند لاریب در شان او ... حدیث تمیر بعنوان او
که باشد اتم امتم را مدام ... بحکم علی روز خندق تمام

حدیث شریف

مجروح شدن حضرت سعد بن معاذ رضی الله عنه

یوم خندق افضل من عمل امتی

ز قوم بست فرزند [illegible] پدر سا ... که در دو [illegible] نبی مصطفی
افتاد [illegible] مشتی ستمکیش پست ... [illegible] همی غزا [illegible] جست

تسوی که خود فتنه اش شیر را | بالشان از وی هوا گرد گرد
به هنگامه‌ای در انداختند | جهانی به آشوب پرداختند

رسول خدا ایستاده سوار | نظاره کنان سختی کارزار
بناگاه سعد معاذ از قضا | درآمد لب خندق جان گزا

ستم پیشه حبان[1] بیداد خو | خدنگی فکند از کمینی براو
به ناورد با زید و گفتش کمین[2] | بگیر از من این چوبهٔ آهنین

قوی خورد بر اکحل[3] سعد تیر | که از تیر گردون برآمد نفیر
پیمبر دعا گفت بر نامزا | که رویت در آتش بسوزد خدا

چو دشوار شد سعد را جابکی | برادر بنالید از داوری
که گر هست باقی نزاعی به پیش | میان رسول خدا و قریش

به پروردگاری همی زد نوار | که از دشمنانش برآرم دمار
وگر بعد ازین جنگ شد منقطع | شهیدم بکن تا شوم منتفع

ازین زخم هرگز مکن جا نبرا | بده جانگاه به بینو دم
ولی چشم بکش چندان نجات | که بینم گروه قریظه هلاک

معاخون ز زخمش فرو لیسا
جهان آفرین آنچه درخواست داد

سخت کوشیدن کفار نگونسار و گرم کردن هنگامهٔ کارزار

نگارند پیشینه فرزانگان | ز اخبار دیرینه باستان
که هر روز سرکش گروه زبون | فرو ماندی شوی در کشت و خون

چو سرهنگ مشرق فکندی سپر | سر انداز مغرب کشیدی به سر
دو لشکر فرو مانده از تاختن | امان یافتندی به جان باختن

طلایه برون آمدی سوی بو | بخواب یلان معرکه در برد
رساندی شب از گردش چرخ تیز | که فردا چه پیش آید از رستخیز

چو ترک فلک برکشیدی علم | نشاندی سپهر دو ورکت بهم
نبودی بهم فرصتی بهر جنگ | زمام سکونت نماندی به چنگ

یکی روز هر خیل کوشید سخت | دل هر سیه بخت جوشید سخت
نمودند دیدار دیگر اتفاق | همه روز دادند داد نفاق

مصافی ز هر سو برانگیختند | چو زنبور از هر طرف ریختند
مصافی که از هول آن تند شیر | بجان بران از صید گردید سیر

بیابان به خون گشته هر سو کنه | خسانی شدی سست پای سمند
ضعف گشته هر کودک از بیم جنگ | جوانان میدان به صف گشته تنگ

جوانی که ترک سر انداز بود | سر ترش در بوی سرانداز بود
ز دامانگی دست چون باشند | زره از فراخی قبا جا شده

---

[1] حبان ابن عرقه حبان بکسر حای حطی و موحده مشدده و عرقه بعین مفتوح و راء مهمله مکسور و قاف مفتوح نام مرد حبان دیگر عبد مناف از انقامات سلف

[2] گفت انا ابن العرقه

[3] اکحل رگ هفت اندام

ز بانگ دلیران به تکبیر سخت / شدی سنگ خارا ز هم لخت لخت / شکسته برنج رنگ بهرام را / نمودی سحر شام خرم سام را

سر تیغ از دست رستم شدی / دل زال هنگام ماتم شدی / ز برگشته دیدن بهر سو سیم / پی هر گلو از نگاهها دو نیم

ز هر گوشه جستی و خستی سنان / ز هر دست پیچی گسستی عنان / چو آذر فشین تیغهٔ تیغها / علم گشته چون شعله در هوا

سنانهای پر خون چو گلبن بگل / فراموش هر جزو از یاد کل / چو دیدی فریدون بلا از فر / نجستی ظفر جز طریق مفر

چو ابنانه افتاده هر خسته / ز بند مباهات وا رسته / درون مرده کردم تیغ سخت / چو از خر بیفتاد بر خر نشست

ز تند خروشان ضرغام زور / در اکناف گیتی در افتاده شور / عجب رستخیز روز بازار شد / ز خواب اجل مرده بیدار شد

ز غلغل که اندر ملک اوفتاد / سماک از فلک بر سمک اوفتاد / ز اندیشهٔ پویهٔ هر ستور / سمک تا ثری در زمین گشته گور

یلان را در آن آزمون قتال / جگر آب و دل همچو ماهی تپان / شد از جاش خشکیان کیسو / در آن روز بانگ زمین سپر بو

به تن بر زره چون شکنجه شده / که در زیر آن سخت لخته شده / بر آشفته از خود هر آهنی / چو مو تنچه هر موی در هر تنی

ز بیتابی سختی آن سپیچ / فراموش کردند گردان سپیچ / ز ناسکیزهٔ وحشت هر سمند / بسا کس که نا گشته مرد از گزند

همی خواستی مرد چون مرغ پر / که عنقا کند خویش را در نظر / اگر تیغ خونریز بر دار بود / که صد جان بیک دست می بود

زبان سنان چشمه بود خون / بدان اندرش میل تیزی فزون / اگر کودکی بود اندر شکم / همی زاد پیر و همی پست کم

ز بس کرده هنگامه در زار / امان برده در سینهٔ مو مار / دگر باره شه آب در در صدف / وز آن پس همه خشک مانند کف

شده لعل یک قطره خون سنگ / دران سختی سخت بی آب و رنگ / بهم دوختی پشت و سینه سنان / شدی کالبد سوزنی بی گمان

جهاد بیابان همه گشت خشک / هوائی شد از هول بحت ز مشک / ز رنگی که از روی مرم پدید / بر روی هوا غازه شد پدید

ز سختی دل کاوران آسیا / سنان آسیابان شده در آزما / دل از بارش زخم چون کره / شدی آب دندان خون نیمه

ز نیرنگ دنیا ع بلبل و نهار / فراهم بیکجا خزان و بهار / پذیرفت هر ظلمی خلا / که گر بخت از سفر مهری بود

بنودی اگر فرق خلد و جحیم / در ارواح بودی دعا مستقیم / دران سخت هنگامه جا گرا / شده سه نماز از بهم قضا

نه پیشین بدست آمدی نه پسین / نه شام از هجوم گرد و همین / چو پیر فلک هیچ آزاده / ز شب گستر اندید سجاده

بیاورد تسبیح انجم بورد / پراگنده گردانها کرد گرد / خداوند آمد خورشید / تضرع کنان سر سجده نهاد

پیمبر بصد گونه راز و نیاز　　بترتیب بگزارد رسم نماز
بجنبش همی گفت از امتثال　　جدا گانه بانگ و اقامت بلال
دعا کرد تا کردگار جهان　　بر آتش کند خانهٔ گمرهان
که مانع شدند از نماز پسین　　شد از دست وقت اجابت چنین

اسلام آوردن نعیم ابن مسعود غطفانیان و خلل انداختن در اتفاق کافران

یکی روز اندر جهان داوری　　نعیم ابن مسعود مردی جری
جدا گشته از خیل غطفانیان　　برارت بجان کرد از جانیان
بد آمد باسلام و گفت ای رسول　　باخلاص دین تو کردم قبول
کسی را خبر نیست ز اسلام من　　ندانند مردم سرانجام من
بر آنم که خدمتگزاری کنم　　بجان و بدل با تو یاری کنم
خلافی در اندازم اندر میان　　پراگنده از هم کنم همگنان
ولی از سخن ساز من چاره نیست　　بده رخصتم چون بهر باره نیست
بدو فرمان بایای آن حرب یافت　　نخستین بسوی قریظه شتافت
بگفتا که غطفانیان و قریش　　همه بر شما تلخ کردند عیش
مرا با شما نسبتی هست خاص　　به پیوند یکروی و اختصاص
مبادا که تا کرده کاری روند　　بحلوای خود چون غبائی شوند
شما را گذارند بی آبرو　　بدست ابوالقاسم و خیل او
پس از زین برآرند بیخ شما　　شتابند بر چارمیخ شما
وز انجا شد سوی آن هود خیل　　بیفگند بنیاد هر یک چو سیل
خلافی بهم در میان اوفتاد　　نفاقی در آن سرکشان اوفتاد
دعای نبی لؤی کرد اثر　　که شد تشنه خاطر یکدیگر

دعای بد کردن سید ابرار و فیروزی یافتن بر گروه اشرار

چنین آمد از راویان دری　　که سه روز در آخر داوری
رسول دو عالم بشانی که هست　　برآورد در مسجد فتح دست
که ای ساز تو بر ما منزل کتاب　　تویی آنکه هستی سریع الحساب
هزیمت ده انبوه احزاب را　　بده نصرتی تیغ بیتاب را
بیفگن در ین سرکشان زلزله　　برون کن ز دلهای شان ولوله
ایا از کرم دافع کرب جان　　اجابت کن دعوت مضطران
فرود آمدست بچه بزن غم　　بر اصحاب من هم ز هر گونه هم
بر آن همه چون رهاننده　　گره برگشا چون گشاینده
دو شنبه سه شنبه نشد فتح باب　　نگردید مسئول و مستجاب
سوم روز چون چارشنبه رسید　　اجابت ز سرپای کرده دوید
بمابین پیشین و دیگر نماز　　پذیرفت یا رب گر بی نیاز
هم از سختی دار و گیر شدید　　بجان آمد از معرکه بوسعید
دلش چون ز بیتابی اندوخته　　دعائی بدو نیز آموخته
مناجات پیغمبر پاک ذات　　خضوع صحابه بجستم نجات

هلاک شدند ناوک بی امان   فرستفت بر جاش [illegible] مکان
جهان داور پاک چون رستخیز   فرستاد بادی بسی تند و تیز

ز زلزل در احزاب بکرش فکند   ازان داوری بیخ هر یک بکند
بیفکند کی زد که ریگ را   کشیدی بیخ خانه ریگها

زبارید سنگریزه بخاک   برآورد زان سنگریزان هلاک
بپیچید انخت هر خیمه را که بود   بجنباند هر میخ هر جا که بود

زبس کاتش ز چار سوی بریخت   نفس ریخته را از گلوی برید
سمندان تا توده بگسیخته   ز جولان هر ابر هما بگیخته

بپویه برون آمده مستهام   دوان در معسکر همه بی لجام
هیر بختی بسکه سنگ و ترف   صدای شنیدندی از هر طرف

ز آلات و آلات و هر گونه رخت   پراگنده هر شی زان باد سخت
تو گوئی که بر در دگاه جهان   مگر رحمتی کرد بر کافران

گر احمد نبود طوفان باد   بر انداختی بیخ ایشان چو عاد
رسیدند هم از فلک قدسیان   ز دلبسته بر کار سازی میان

برید ندیک یک طناب خیام   ندادند هرگز مجال قیام
بگفتند آتش بهر منزلی   هراسی فکندند در هر دلی

ز هر گوشه بانگ تکبیر را   بگوش آمدی هر سیه بخت را
حذیفه بحکم حبیب قدم   بزد جانب خیمه شان قدم

شد و انچه بالا نوشتیم دید   که هر کافر آسیمه سر میدوید
زبون گشته سفیان [illegible]   ز خرگاه بیخود برون آمده

دل سختش از غایت بیم نرم   تن خود با آتش همیکرد گرم
حذیفه بجیب و کمان دست کرد   بدف از کمین نیاز خواست کرد

ولی آمدش نهی احمد بیاد   بیفکند و تعلق تیرکش نهاد
چو برگشت خدمت زر آسانیی   جمعیتی از پریشانیی

بحکم قضا گشت ناگه دوچار   سر راه با بیست خیلی سوار
ببسته دستارهای سپید   ز هیبت نمودار بیم و امید

بگفتند خوش آمدی مرحبا   نویدی بده صاحب خیر ترا
که اینک خداوند پیروزگر   ببخشید بر دشمنانت ظفر

بفرخندگی ساخت کار ترا   ربود از دلت انتشار ترا
چو شد سوی او دید مشغول نماز   که میکرد افزون بسختی نیاز

چو فارغ شد از بندگی ساختن   بپرداخت از نزل پرداختن
بپایان دستش فرد خواند پیش   بنزدیک او رفت اخلاص کیش

بشارت رسانید چون بنده   کزو کرد احمد شکر خنده
چو پیدا شد آثار پنهان شروع   با وارگی کرد هر یک رجوع

شد از یاد هر فرقه را [illegible]   جگر با دل هر روان آب گشت
در آن خاک یکدم قراری نماند   هوای بسر جز فراری نماند

فراموش کردند پیکار تیز   شبا شب گرفتند راه گریز
نیاورده یاد از شر انگیزیی   فکندند در جان بری تیزیی

بدانگونه کز جا دو سو ریختند   بیک چشم زد جمله بگریختند
چو نفرت زده دار پاک   پراگنده گرد از دبادی چو خاک

بپیغمبر خبر داد اصحاب را   [illegible] پس فراید قریب
تمادست بر فرقه کوتاه شد   بگاه و بیر اقبال ... شد

نیاید دگر به پیکار ما — نیایند دستی برآزار ما
دگر با بسر کوبی شان دهیم — ز آب حسام آتش افشان دهیم
ز بیداد کیشان برآریم گرد — ز نصرت ستانیم داد نبرد
بیا ای ملک تا سلامم بری — بیا ای بهو تفسر خوش بری
سلامی خوشی صبح و شام از درود — با حمد رسان با صحاب نیز
صلی الله علیه وسلم

فرستادن ابوسفیان مردی را برای کشتن رسول صلی الله علیه وسلم و اسلام آوردن او

چنین گفت گوینده گر گذشت — که سفیان چو از جنگ احزاب گشت
بد اندیشه کین پروری بس نکرد — دگر باره خون دل خویش خورد
همی راند روزی به هر دو سخن — در انبوه مرگان چو خرس کهن
بگفت و دل مردم آماده کرد — کرا آیا که سر سیدها چو مرد
که سوی مدینه شتابد بجزم — کرا زمن جزای ستاند بجرم
کرا می بند از خیل طرار کم — بر آهنگ احمد بتیغ و سپر
بهانا که در کوچه های بلد — همی گردد آزاد با نیک و بد
بخاطر همی آر و اندیشه — کند گشت چون شیر در بیشه
صلی الله علیه وسلم
ز بس مشت و دم خواندند ها — نداند ز بیگانه و آشنا
اگر گرد نی حمله آرد بداد — فزون گردش میلان ابو
بناگاه برخاست اعرابیی — چو بیدار مغز از گران خوابیی
بگفتا ز من آید این داوری — بکن ناتوانی مرا یاوری
بده زاد و رو تا شوم تیز گام — بیکدم کنم کار او را تمام
پس آورد در نزل پسندیده پیش — یکی اشتر و داد زر از خویش
نشابنده محمل بر اشتر ببست — روان شد بدان یوم از خاست
رسید و بجوی ز فرتاب یافت — رسول خدا را با صحاب یافت
نشان جست از جا چو آن گرگ مست — کنانی قریشی کجاست
من مطلبی است اندر میان — که خواهم ازین جمع او را بجان
رسول عرب گفت با انجمن — که کنون او هست خونریز من
وزان پس با عرابی آورد روی — که راز نهانی برمن بگوی
همین راستی وارهاند ترا — بود تا بجای رساند ترا
دل مرد اعرابی از دست رفت — همه بر زبانش چو سر مست رفت
وزان پس بگفتا که ای مهوست — تنگی را درین او بی او امیت
تو لاریب پیغمبر راستی — نخواهم بجز آنچه تو خواستی
نخستین که از دور دیدم ترا — دل من به جنبش درآمد زجا
بدانستم ایزد نگهدار تست — خدای جهان آفرین یار تست
نماند ضمیر دلم هیچکس — چه شد تا فتادم درین دام پس
بشیرین تبسم درآمد نبی — زهی شور نهان از شیرین لبی
بیا ای ملک ای تو جان عزیز — نکیاش زخم نهان عزیز
ز من بر بر شاه با کذات — درود دی روان بخش آب حیات

فرس راندن خواجه عالم صلی الله علیه وسلم بمحاربه بنی قریظه

چنین گفت فرزانهٔ نکته سنج … ترنم سرای سرای سپنج
بعائشه رفت یا فاطمه … بهریک هر دو راوی کند خاتمه
همی شست اندام پاکش نخود … که آمد پیام آور دل فروز
بگفت ای محمد تو از آشتی … ز سرهنگی دست برداشتی
نهادی و ما نه نهادیم … سلاح خود و اینک آمادهایم
عنیت بسوی قریظه بران … بیا و شتابندگی کن بران
بجنبانم از جای خود مرز را … هویدا کنم لرز بر لرز را
ببینی که چون بیضه سنگلاخ … بپاشم ز هم گوشه حصن فراخ
نس بدزدان موکب رحمتند … بکوی بنی غنم گردی بلند
بیای او کوچه کوچه بلال … ندا کرد برانگیخت بهر قتال
ردی سبک بر قریظه کنید … نماز پسین در قریظه کنید
الا هر که میخواهدش بندگی … کند بر خطا و سرافگندگی
بدل میل بوپا سمند آمدش … نحیف از نجایب پسند آمدش
چو بر شد فروزنده گردید پیچ … بنقشی که انگشتری از نگین
دو اسپ دگر را جنیبت گرفت … بفرخندگی راه نصرت گرفت
براول ازو همچو کوه از شکوه … ز فرناپ هر دو گیتی ستوه
روان در رکابش همه پیش و پس … یلان نبرد آزماسه هزار

که چون دست آشوب کوتاه شد … پیمبر ز خندق به بنگاه شد
سلاح از تن همچو گل باز کرد … فرو شستنی خواست خود را ز گرد
زبان فهم پروردگار جلیل … همین را نشان آموز کل جبرئیل
همان عزم جنگست ما را هنوز … نداریم ماهی مدارا هنوز
خدا میکند حکم شبخون ترا … شتابان برزم از سلاحت برآ
بدان ور که من میروم پیش پیش … زمین برکنم بیخ هر فتنه کیش
بکیدم زبون از ستیزه کنم … حصار متین ریزه ریزه کنم
پس آنگه فرس اندر بر خاست گرد … ز سم ستوران گردون نورد
پیمبر ز کاشانه آمد برون … بفرمان داور بر آهنگ خون
همی گفت کای لشکر کردگار … شنو بیا ز سماعت بطاعت سوار
همینست حکم خداوندگار … خداوند امروز وندر شمار
چو دمید منادی بهر سو ندا … طلب کرد خنگی رسول خدا
برآراستندش بزرین لجام … ز دم تا بیالش بزر خشان ستام
چه اسپی که خورشید بر سر کشش … زمین بوسه میداد سم زرکشش
علی ولی شیر حق پیش رد … بدستش لوا همچو خورشید ضو
بمیمنه صدیق زنگ بین … بیسارش فاروق …
چه می پرسی از بیچ و سید … ز پیشش لرزه …

---

۱ غنم بغین معجمه مفتوح و نون ساکن یک قبیله هم چنین فارت موی عبدتی۔

۲ نحیف بجای حلی اسم مرکب آنحضرت صلی الله علیه وسلم۔

بن ام مکتوم در شان فیه ‌ ‌ عمل یافت از رحمت وافیه
سمندان همی وحشش شتابدار ‌ ‌ شتابنده چون گردش روزگار
بشانی که زد چشم بد دور باد ‌ ‌ روان شد چو بادی بتعذیب عاد
بیفزود نجاریان را وقار ‌ ‌ که معموره بود در رهگذار
گروهی ز خاصان درگاه دید ‌ ‌ بچشم بر راه در راه دید
مسلح سواران ستاده همه ‌ ‌ عنانها به پیکار داده همه
بپرسید کایا شما را که گفت ‌ ‌ ز عزم نهان آشکارا که گفت
بگفتند دحیه بما حکم داد ‌ ‌ برآمد ز ما هر که گردن نهاد
بگفت آن نخستین خرد بود راست ‌ ‌ که از پیشتر راه پیموده است
چو آمد زمان نماز پسین ‌ ‌ نکردند خیلی ز ارکان دین
نجستند تاویل فرمان او ‌ ‌ نهادند سر بر خطش مو بمو
رسیدند و کردند شب قضا ‌ ‌ همایون ادائی که بود از قضا
گروهی که در کار بستند پای ‌ ‌ ادا کرده در ره گشادند پای
پیمبر نفرمود حرفی بزجر ‌ ‌ که ماجور هر فرقه بود اجر
چو بیگاه شد در قریظه رسید ‌ ‌ دل دشمنان همچو ماهی تپید
صحابه که بودند مردان کار ‌ ‌ ز هر سو گرفتند گرد حصار
ز هر گونه آشوب تا نیم ماه ‌ ‌ بر آن فرقه زشت بستند راه
کشیدی کمان از کمین سعد پاک ‌ ‌ به تیر افگنی کردی آشوب ناک
چو بودش درین کار دستی تمام ‌ ‌ زدی بر هدف روز تا شب مدام
بدینگونه چون روزگاری گذشت ‌ ‌ ز ایام سختی شماری گذشت
خدا دشمنان را جگر آب شد ‌ ‌ دل از هیبت سخت بیتاب شد
تولای ناموس بگذاشتند ‌ ‌ دل از مرز ناموس برداشتند
فرستاد هر یک پیام جلا ‌ ‌ که بگذار ما را و بگذر ز ما
دگر در جوارت نخواهیم ماند ‌ ‌ که تقدیر خامه برین حرف راند
بفرمای تا چون گروه نضیر ‌ ‌ رویم از دیارت برون ناگزیر
ز کالا با شتر ستانیم ما ‌ ‌ وزین خاک دامن فشانیم ما
متاعی که هست از شتر بار بیش ‌ ‌ بداریم از و یکسره دست خویش
سلب هم گذاریم از بهر تو ‌ ‌ نیائیم دیگر سوی شهر تو
نپذیرا نکردش رسول خدا ‌ ‌ که بنداشت ز حکم وحیش جدا
دگر باره گفتند تا جمله مال ‌ ‌ حرامست بر ما که باشد حلال
بگو کز سر آن همه بگذریم ‌ ‌ به فرزند و زن هر یکی جان بریم
نفرمود چون حکم داور نبود ‌ ‌ بجز اینکه آئید پیشم فرود

پند دادن کعب و نپذیرفتن جهود ترک دادن صلاح و بهبود

چو کعب اینچنین اندر میان نعم ‌ ‌ ابای نبی از اصحابت شنید
گذشت از حیی بن اخطب بود ‌ ‌ بسنجید گفتهای گروه جهود
بگوئی شناسید کاحمد نبی است ‌ ‌ شناسائی او هست گر خود بس است
همانا که پیغمبر راست است ‌ ‌ خدا در ازل عزتش خواسته است
شناسنده هستید از هر دلیل ‌ ‌ که هستش بتورات و انجیل
بر رشک خود انکار او میکنید ‌ ‌ بحکم قساوت عتو میکنید

گر نیاید امانتی دین او
که هست از خداوند تمکین او

اگر می پذیرید رای رزین
صلاح دگر نیست اندرین

ز سرمایه ما زیانی رسد
نه از مرگ سختی بجانی رسد

پذیرا نگردند بندش جهود
ز سنگین دلی سنگ دلی زود

که ما جز بتورات راسخ ایم
گذارنده دین ناسخ نه ایم

بگفتا گر این بر شما صعب
کشاید زبان در سلاند کعب

نخستین همان بار دیگر بود
که در دین او هست هر گونه سود

دگر نه بفرزند و زن بیدریغ
نگوئید هرگز سخن جز به تیغ

بیائید تا خون ایشان خوریم
ز مهری که دل می بر گیذیم

برائیم اندوز چو مردان دلیر
نشایان سوی قیل احمد چو شیر صلی الله علیه وسلم

ببینیم تا عاقبت کردگار
چه پیش آورد از پس کار زار

اگر هست از ما ستا بل و عیال
فراوان دهد ایزد ذوالجلال

دگر گر نه گشتیم باری چه باک
ز خواری نباشیم اندیشناک

بگفتند کز زندگانی چه سود
چو آید ز ما اینچنین صد جهود

چو ما خون فرزند و زن ریختیم
چه گر خاک بر کوچه بیختیم

بگفتا گر این هم پسندیده نیست
خود این رای مرد جهان دیده نیست

نیائید تا برکشائیم دست
نترسیم کامشب شب شنبه است

محمد بیاران خود غافل است
ز ما او ز یکبار فارغ دل است

بیکبارگی کرانه شبخون زنیم
پراگندگی درمیان افگنیم

بگفتند کاین شب نیز ز جنگ
گرامیش دانیم و داریم تنگ

چو کردند ایشان اینچنین
چه دیدند از آسمان و زمین

سخن سنج چون گفت شان گوش کرد
زبان را ز گفتار خاموش کرد

واقعہ ابو لبابہ صحابی رضی اللہ عنہ

چنین گفت راوی که اهل حصار
چو دیدند در دز سیه از قتال

همان بولبابه که ز انصار بود
بسوگند پیمان شان یار بود

فرستادش از نبی خواستند
سخنهای زیر لبی خواستند

پیمبر فرستاد و خیل جهود
دو دیدند سویش میلی که بود

بمویه گری کودکان و زنان
گرفتند شوا ز چار سو درمیان

چو هر گونه زیشش بگریستند
ز سختی بفریاد دیگر یستند

بگفتند تا چیست اکنون صواب
چه سازیم تا وا رهیم از عذاب

اگر باز گوئی بحکم تو ود
یکایک بیائیم اندر فرود

بگفتا همین است الی که هست
که محکم به بند است پائی که هست

ولی کرد اشارت بسوی گلو
که ریزند خون در جهای عتو

چو کرد آن اشارت ز خش گشته
پشیمان شد از خود که بیداد کرد

ز افشای راز رسول خدا
برون آمد از دز بجوش بکا

نشد سوی[له] پس اصحاب رفت
ز درد درون گشت بیتاب رفت

درآمد به محراب گاه نبی
بجا نسوزی [illegible]

ستون مصلی پس پیش را
فرو بست دربسته خویش را

بگفتا دگر بر نخیزم ز جای
بجا منشیند تا نبخشد خدای

[له] پس نام آنحضرت صلعم مشهور [illegible] در قرآن پاک هست بهین ... نوشته

نباید که مردی کشاید مرا | بود آنکه راهی نماید خدا
دگر بار هیچ ندارم نیاز | ولی از پی پنجگانه نماز
پیمبر چو بشنید حرفی نراند | بجز اشک اکنون مجالی نماند
اگر پیش من آمدی از نخست | شدی کارش از توبهٔ من درست
چو بربست خود را نیارم کشاد | که کارش بفرمان داور فتاد
گرفتی خبر دخت او همزبان | دمها جت و پنجگانه نمازدان
بدستش خورانیدی آب و رطب | کشادی که دستی چنین روز و شب
چنین بود تا نیم ماهی گذشت | سماعت شد و سخت فرسوده گشت
چو خود را به بند گران بسته بود | دران سخت به زنجیر پیوسته بود
بنزدیک شد تا نظر هم رود | ز گیتی با آشوب ماتم رود
بناگه ز داور رسید نجات | درآمد به پیغمبر کائنات
بر ام سلمه زمان سحر | شکر خنده کرد خیر البشر
بگفتا چه خندیدی ای مصطفی | که دارد خدای تو خندان ترا
بفرمود با تازه روئی رسول | که شد توبهٔ بولبابه قبول
بگفتا نویدش دهم گفت هان | پس از خانهٔ خود برآمد دوان
بفور از در حجره آواز داد | بشارت بدان یار جانباز داد
نبود اندران عهد حکم حجاب | رسانید آن مژده بی احتجاب
بشادی ز محراب مردان چند | دویدند تا بر کشایند بند
بفرمود تا باز دارید دست | گذارید او را به بندی که هست
چو آید برون خواجهٔ کائنات | بدست خود از بند بخشد نجات
چو آمد برش گشت نبی بامداد | در امتحان بسته را واکشاد

بتنگ آمدن بنی قریظه از حصار و فرود آمدن بعجز و افتقار و قرار دادن بر حکم سعد بن معاذ ناچار و حکم دادنش بحکم کردگار

چنین گفت گویندهٔ واقعی | که چون اهل دژ از دم طالعی
ز بی راهی خود به تنگ آمدند | ز سختی کشی پا بسنگ آمدند
گزیدند فرمان خیر البشر | برون آمدند از دژ آسیمه سر
سپردند گردن بمظلمه | بسعد معاذ و بحکمش همه
محمد بفرمان خیر الورے | ببست دو دست همه بر قفا
اشارت چنان شد با بن سلام | که گرد آورد هرچه باشد تمام
متاع زنان و ذراری همه | دگر بایهٔ خانه داری همه
سنانهای سختی بدژ رفته هر | دراهم بفرمان محمود کرد
سپرهای خوش پانصد و کمتر | بناه ستیزنده و کارزار
درخشنده شمشیرهای چو برق | کمانها که واندران هردو فرق

له یعنی [illegible]

ندا سید مرسلش خفیه نهار   غلط بلکه گویم هزارش دو بار
ز هر گونه کاچال و هر گونه رخت   که در کار مرد آید از زر و رخت

بسی علم بود و فر و بی حبیب   تماشش گرامایه نغز و خوب
چو این ماجرا بر قریظه گذشت   گروهی انصار بیتاب گشت

زسوگند و پیمان خود اوسیان   بسی سعی کردند یاری کنان
که ای مصطفی این همه را ببخش   خطای همه از پی ما ببخش

بیامرزشان چون نبی مطلع   کرم کن کرم کن چو هستی مطاع
چو بخشید کم مقصد رزم کوش   دران مقصد جا صدصبح پوش

چه باشد که از خون این قوم هم   کنی امتناع بحکم کرم
تو هم در گذر چون پشیمان شدند   بجان آمدند پریشان شدند

پیمبر نفرمود لا و نعم   همه گوش کردند در هیچ دم
فرستاد مردی سوی سعد پاک   که بود از سنان بیجان زخمناک

خبر دادش از ماجرای جهود   ز خورسندی شان بکلی که بود
بفرمودش نشاندند بر استری   که آرند پیش کرم گستری

گرفتند شان از نیمه راه اوسیان   سخن راندند هر یک بسیارش کنان
که کردند اجابت قریظه ترا   نبی بر تو وابست حکم جزا

چو هستند هم راز و هم عهد تو   سزد در خلاص همه جهد تو
تو دیدی که بو را بنی خزرند   چگونه دل خود بدریا فکند

برانگیخت صد حیله از اختراع   رهانید یکسر بنی قینقاع
چو مردان یکی مردمی کن تو هم   که دارند شادی از تو چشم کرم

جوابی نفرمود سعد سعید   اگرچه مقالات هر یک شنید
چو گفتار مردم ز پایان گذشت   دل پاکش از لا که زنده گشت

بگفتا کزین گفت بایسته نیست   ملامت درین کار شایسته نیست
برای رضایت بود حکم دین   جهان آفرین کی پسندد چنین

بماندند خاموش یاران یاس   بخوبی نکردند حکمش قیاس
چو آمد بنزدیک محرابگاه   بفرمود حالی رسالت پناه

که خیزید و سردار خود را ز پیش   گرامی کنید از تولای خویش
تنی چند از اوسیان تاختند   بتمکین و منزلت ساختند

گرفتندش از استر آمد فرود   بروی نبی چشم بینا گشود
نشاندند بر بستری از ادیم   که بودی بجان مصطفی را ندیم

گشادند اوسی ز نخستینه حرف   زبان خلق با طرز شگرف
چو بشنید فرمود سعد سعید   بمیثاق داور بعهد شدید

که آیا بحکم رضا میدهید   سر خود همه زیر خطم می نهید
بگفتند آری همه بنده ایم   بهر چه گوئی سر افگنده ایم

دگرگونه گویند تا گفت سعد   سخن با بپیچید در هم چو جعد
که آیا درین انجمن هر که هست   پذیرد ز من حکم بست و شکست

بپاس پیمبر خطابش بکرد   اگرچه جهان بود مکنون مرد
چو روی سخن سوی نبی بود راست   نبی بلی گفت فرمان تراست

چو دانست فرزانه دانشی   سخن راند آنگه ز بایستنی
بگفتا که من میدهم حکم خویش   ازین دایره نیست هرگز برون

له نوک تیر را هم سنان میگویند و درینجا همین معنی است ۱۲

بخونریز مردان یکایک کنند
زنان همه را کنیزک کنند

دگر کودکان را کنند در بندگی
بدانند شان باسر افگندگی

ز رخت و ز مال زنان هم زدد
ببخشند اسلامیان را مدد

پیمبر چو بشنید گفت آفرین
ستودش بسی کم جهان آفرین

بفرمود تا حکم کردی همان
که داور ز بالای هفت آسمان

هم آورد را دی ملک یا ملک
که احمد ازین هر دو فرمود یک

بهر گونه دادش اضافت بدوست
که حکم تو لاریب بو حکم اوست

اسیر آمدن بنی قریظه در مدینه معظمه و کشته شدن بپاداش مظلمه

طراز د زبان آور دیده ور
که زان پس بفرمان خیر البشر

قریظه بکردار خود مبتلا
گرفتار و دست همه برقفا

بسوی مدینه سپرند راه
زگمراهی خود زبون و تباه

همه بی نوا و همه در نوا
بحکم خدا و رسول خدا

چو از گوری خاک می بیختند
رطب شیر یک یک همی ریختند

بکردی بلب هاشمی رجوع
بدندان خود بر گرفتی زجوع

بدینگونه میخورد هر شور بخت
که دست عمل بود کوتاه سخت

چو آمد بطا پیش رسول خدا
نکردند شان رشت زیبا جدا

بفرمود حالی گوی بر کنند
نیارند تا خیره گردن زنند

زبیر و علی هر دو فرخنده بخت
میان را بخونریز بستند سخت

بفرمان احمد کشیدند تیغ
که ریزند خون همه بی دریغ

چو بر بسته شد ذوالفقار از نیام
بخاک اندر از بیم لرزید سام

دهن باز کرد اژدهای دمان
ز بالای سر همچو آتش دمان

چو تیغی بر تعش مه آن تیزدم
که آتش ز آتش بپرد بهم

اجل گرچه این کار بسیار کرد
نکرد آنچه آن تیغ یکبار کرد

فرو برد مردم شبا شب کنان
چو تیغ نگاه پری پیکران

چها میکند شیر و شمشیر تیز
تامل مکن گر تو داری تمیز

برین داوری کن قیاس جلی
بدست علی ذوالفقار علی

علی شیر حق تیغ او ذوالفقار
قدرها قضا گفت دم بر میار

بشمشیر برنده شیر خدا
همی ساختی باطل از حق جدا

بگویم دو کرد دو و را چار کرد
نکرد آنچه باید دگر بار کرد

سخن مختصر هر دو مرد تمام
بکار فرکشی صبح کردند شام

زخونریز سرکش مرده شمر
زخون روان گشته ره بر نما

شبانگاه مشعل برافروختند
بران تیره بختان آتش سوختند

بشب کشته شد هر که در روز ماند
نه پیکار ماند و نه پیر و زماند

طراز چنین نکته دان علوم
که بودند شان چار صد در شموم

جهان تنگ نیست ابلیس را
درو هست سلطانی ابلیس را

اگر وا رهاند خداوند پاک
رونده در او و وا رهد از هلاک

پدید آید از غیب دست کرم
ز پستی ببالا کشد ناجرم

دگر نه چو این ره بپایان رسد
دم رخصت آشنایان رسد

بمانند یک یک دیگر جدا	به تفتیش منزل اسیر بلا عزیزا بروح پیمبر سلام	با وای خود دیو سرکش بُد که در روضش رساند ندا سلام	به قعر سیجال تا آتش برد

واقعهٔ حیی بن اخطب ملعون

چو آمد حیی ابن اخطب اسیر	به پیش نبی اندر آن دار و گیر	بفرمود کای دشمن فتنه زا	نشد عاقبت در بلا مبتلا
خدایت بدستم گرفتار کرد	مرا چیره دست و ترا خوار کرد	بگفتا که من خصم جانم هنوز	بکین زادم و هم برآنم هنوز
هنوز از خصومت پشیمان نیم	بعزم خلاف تو محکم پیم	همی خواستم تا گرامی شوم	بزور آوری با تو نامی شوم
ولیکن چه چاره که داور نخواست	مرا از تو در پایه برتر نخواست	چو بردند قتلش ز بهر خواستن	به خاک و خون درهم آمیختن
برآهیخت شمشیر شیر خدا	که سازد سر سرکش از تن جدا	فرو برد سر در تهٔ ذوالفقار	بیند اخفش حیدر نامدار
همانا که بود این ز ترس و ائما	عدوی نبی در خلا و ملا	چو از مکه فرمود هجرت رسول	بفرمود خاک مدینه قبول
همی بود نزدیک وی از سحر	کمر بسته تا شام بر عزم شر	شبانگه که رفتی به بنگاه خویش	سر افگندی از تلخکامی به پیش
چو یاسر[1] همان همتر از وی او	ز پشت پدر زور بازوی او	همیخواستی تا کند کشف حال	به تفتیش بی پرده کردی سوال
که این مرد آیا همان مرسل است	که ذکرش بتوریت از اول است	صفاتش ز لوح صحف خوانده‌ایم	به پیش چشم بر راه وامانده‌ایم
بگفتی که آری همان مو بمو	ولی در دلم نیست جز کین او	سرانجامش این بود تا کشته شد	چو خار از خصومت میان فتنه شد

واقعهٔ کعب

چو کعب آمد آماده بر جان دهی	دلش پر ز کفر و ز ایمان تهی	کرم کرد و فرمود خیر الوری	که ای کعب ایمان نیاری چرا
تو دانی که پیغمبر راستم	و زین راستی گیتی آراستم	بگفتا که من میگزیدم ترا	همی گفتمت مخلصا مرحبا
ز فرمان تو سر نپیچیدمی	باخلاص دین تو گزیدمی	ولی عارم آید چو آرم بیاد	که گویند مرد از بیم گردن نهاد
بناکام بر دین خود جان دهم	کز آن ننگ بیچارگی وارهم	پیمبر بفرمود گردن زدند	بحکم مکافات گردن زدند

[1] یاسر نام پدر حیی۔

واقعۂ زبیر بن باطا

زبیر ابن باطا یکی از جهود
هوا خواه ثابت بن قیس بود

چو ثابت خبر یافت از خون او
ز پیغمبر پاک شد چاره جو

پیمبر ز خونریزش آزاد کرد
دل ثابت از آشتی شاد کرد

همه مال و کاچال و فرزند و زن
به ثابت بخشید چون در سخن

ز ثابت بپرسید آنگه جهود
ز کعب بن اخطب خبر که بود

بگفتا که خوردند خونش همه
تهی شد ز باد دمنده دمه

بگفتا که ای ثابت نیک مرا
جگر خون شد از سختی ماجرا

حلاوت ازین زندگانی نماند
درین بیکسی جان بباید فشاند

کنون کار خود میسپارم بتو
بپاس وفای که دارم بتو

مرا هم بیاران من وا رسان
کزین پس بمرگ خودم شادمان

چو بشنید ثابت بر آورد دست
در دلش بجوشید چون تیر شست

فرو ریخت خونش بشمشیر کین
رسانید در اسفل السافلین

واقعۂ زن جهودیه

زنی ز بنی قریظه اندران قوم بود
محبت زده آتشش در وجود

همی کرد پیوسته از قتل شوی
با شکر آن روی را است و شوی

بر عائشه بود گریان بخون
بناگاه خواندش یکی از برون

کشا بنده شد خرم و شادمان
بپرسید عائشه از آن

بگفتا من و شوی هر یک مدام
بهم داشتیم اختلاطی تمام

چو شد بخت برگشته هنگامه جوی
در آن روز بازی بمن گفت شوی

که گر احمد نامور دست یافت
بزور آوری پنجه ما بتافت

بخونریز مردان کشاید دست
سپس برده سازند زنان که هست

بگفتم که اینک زیان و مآل
بسر آمد و آه از اختلال

چو من بی تو خرم نیم چون کنم
که خود را ازین ورطه بیرون کنم

بگفتا که گر راست گفتی برو
چو مردان ببردی کشا بنده شو

گروهی بزیر حصار فلان
همه غافل از فتنه ناگهان

در آن سایه ازند با هم نشست
بود بهر سرهای ایشان شکست

فلطان یکی آسیا سنگ را
بود تا فتد بر سری از قضا

بیا داش بریزند خون ترا
علاجیست اینک جنون ترا

سبک زدم گام تا ازو
بغلطاندم و مرد خلاد[5] ازو

کنونم که خوانند بهر قصاص
و هم زد زین بند خود خلاص

مرا کار با جان جانست و بس
مرادم ز گیتی همانست و بس

بگفتی بخندید عجب عائشه
ز نیرنگ عشق و طلب عائشه

که من روزگاریست کز شادیش
نکردم فراموش آزادیش

[5] خلاد دیناری بضم مفتوح و دال مشدد و در آخر دال صحابی سوید نام صحابی رضی الله عنه مولوی عبدالحی۔

هنوز زخم بیاد است خندیدنش | ز خونریز خود شاد گردیدنش
بفرماید این سنانش[١] بدشان تیر | سرانجام نوبت بجان میرسد

ختم غزوه در شهادت سعد بن معاذ رضی الله عنه

چو شد کار اهل قریظه تمام | بیکدم لبالب ز خون گشت جام
دگر تازه شد همچنان زخم سعد | که بودش مناجات حائل بوعد

دم نزع رفت احمد پاک زاد | سرش بر سر زانو خود نهاد
بگفتا ای خداوند سعد سعید | ز هر گونه بهر تو سختی کشید

گواهی بدل بر رسول تو داد | بر آئین اسلام گردن نهاد
بر آمد ز هر عهده عهد حق | شکست استخوان از سر جهد حق

بلطفی که با دوستان میکنی | عیان میکنی نهان میکنی
باسانیش جان او را بر آر | کرم کن برین بندهٔ حق گذار

چو بانگ نبی رفت در گوش او | بیفزود در جانکنی هوش او
معاذ چشم بینای خود باز کرد | تکلم بدان محرم راز کرد

بگفت السلام ای نبی الهدی | گواهم که هستی رسول خدا
رساندی بما انچه باید رساند | ز تعلیم ما بر تو چیزی نماند

سر خود ز زانوی او بر گرفت | زبانرا ز پوزش بزیور گرفت
درودش بجوشید کردش وداع | تعد غاز فوزا عجیبا لداع

بدادار جان گرامی سپرد | چه مرگش چنین بود هرگز نمرد
زدو آمد از آسمان جبرئیل | با نبوه کرد و بیان جمیل

علامهٔ سبز از استبرقش | که اعلام بخشند لطف حقش
بگفت ای محمد تبار ان تو | که افزود فردوس از رنگ بو

چنانکه درهای هفت آسمان | گشادند از بهر او ناگهان
ازان پس نبی شد به بنگاه او | بپرداخت با ستغنی رو برو

زاندامی عالم بی ندیم | ز تابوت او کافور رخت نعیم
چو یاران گرفتند او را بدوش | سبک بود چون نافه لفظ هوش

بفرمود تا خیل روحانیان | بسر می برندش که باشد چنان
نهان پیکر اند چندین هزار | شمار هزاری بیفتاد دار

بدینگونه بردند تا مدفنش | بیاراستند از صفا مدفنش
بن سعدی آرد از بو سعید | که چون خاکوش ساختم از صعید

همی آمد از هر طرف بوی مشک | مگر خاک شد همتر از دی مشک
بجاهی که بودش ز دل پاک | سپردند چون گنج پنهان بخاک

روایت در فضیلت سعد رضی الله عنه

فرستاد مردی بسوی بشیر | یکی حلهٔ ارمغان از حریر
شگفتی از آمد اصحاب را | که پاکیزه تر بود از دوز بها

[١] سنان نوک نیزه و تیر

بحیرت بگفتند کی حاجیان — که بهر رسول آمد از آسمان
چه این ماجرا در میان اوفتاد — رسول خدا گفتی زبان برگشاد
کند پاک سعد از عذیب جنان — بجوئی بود زمیست خوشتر زمان

ایضاً

یکی برد از مرقد سعد پاک — بحکم تبرک ز اخلاص خاک
پس چون بدیدش همه شکر گو — عجب عجب در دل او فزود
نبی لوری نیز حیران بماند — تعجب کنان گشت و تسبیح خواند
بیا ای فرشته درنگی مکن — دلم را ز رنگی برنگی مکن
درودی که فردوس از رنگ و بوست — ببر سوی احمد که جان مست اوست

غزوۂ دومة الجندل[1]

سخن سنج پیشین عیار ثبوت — طرازد که پیغمبر پاک ذات
بیا پایان این سال آشوب زای — سوی دومة الجندل آورد رای
همانا که کوهیست یا باره — بسنگینی کوه از دو پاره
گروهی دران مرز ره میزدند — سپاهی چو خیل سیه میزدند
رونده بمنزل نمی برد راه — همیشه ز جور حرامی تباه
اکیدر که ترسای بی ترس بود — سپاهش فراوان چو گاودرس بود
وزان سرزمین بود فرمان روا — بغفلت نمی بست آن غنه را
بجنگ نبی از سر همسری — سپه جمع کرد از پی داوری
پیمبر بیاشفت از رای او — عنان داد و مرکب بماوای او
صحابه پس و پیش دو هزار — چه صد مرد هر یک دم کارزار
سباع[2] بن عرفطه را بجا به گذاشت — بجای خود اندر صحابه گماشت
گرفت از سر حزم ره گیری — که باشند دانا دلیش رهبری
بشب میشد و چون سحر میرسید — بکیسب خفته از راه می آرمید
چو گیرنده راه از مسافت بماند — دلیلش بسوی مواشی بخواند
نشانی باز و از چراگاه دام — که بر خیل شان تاخت خیر الانام
چو اصحاب کو بشین شدند — گریزنده هر سو پریشان شدند
پیمبر باقبال گیتی فروز — دوان بادیه خیمه زد چند روز
سرایا فرستاد در چار سو — ندیدند یک مرد پیکار جو

---

[1] دومة بضم دال و فتح آن و ضم تای فوقانی ... نام موضعیست و جندل بضم اول نام شهری یا کوهی یا قلعه است. اکیدر بضم همزه و فتح کاف و سکون تای ...

[2] سباع بن عرفطه بکسر ... سوره ... معنی ... گذشت و عرفطه بضم عین ... معه و حرف دوم ... و ثالث ... مضموم و چهارم ...
... [illegible]

محمد یکی زان خبر یافت / گرفت او بسوی پیمبر شتافت
چو پرسید محمد که خیلت کجاست / چه شد تا صداقی جای تو نیست

بگفتا که چون از تو آمد خبر / گریزنده شد هر یک آسیمه سر
وزان پس گرفتار گم کرده راه / در آمد بدین سالت پناه

چو آسود پیغمبر از ترکتاز / بسوی مدینه فرس اند باز
پس از چند روزی ماهی فن / چمن ساختش ز رخ لاله گون

بیا ای فرشته درود مرا / بکن عرضه در حضرت مصطفی
طوافی بر آن تربت پاک کن / بگو تا براه خودم خاک کن

باب پنجم

تمهید باب پنجم در وقائع سال ششم از هجرت

بچشم من آمد پری پیکری / سراپا درخشنده چون اختری
دو زلفش کمند دل پارسا / دو بازو دو خم اند زخم دو شکسا

دو چشمش پر عنائی و کافری / چه هاروت و ماروت در ساحری
دو لعلش پر از شیر چون نبات / سخن در دهانش چو آب حیات

دو ابروی او مسجد القبلتین / دوگانه بمحراب و فرض عین
دو گوشش بتمثیل گر بنگری / چنان است زهره و مشتری

دو پستان او هر یکی در نظیر / حبابی که بر خیزد از جوی شیر
دو دستش بسر پنجه هر سو دراز / توانا کشد زور بازوی ناز

دو پایش ز رفتار نا آشنا / دلی گر کنی فرش ره دیده را
ز سر تا بپا شور برخاسته / بحسن ملاحت بیاراسته

قیامت ز هر خوبرا انگیخته / بلائی بهر سو فرو ریخته
ز بد بینی مردم فتنه جوی / بمعجز نهان کرده از شرم روی

تنی ساده عیبی دلفریب / فرشته ز دیدار او بی شکیب
بجز یک دهن کس چنانش ندید / غلط بلکه هر گوش کمتر شنید

چو آمد بدانسان بخوبی که داشت / بلوح دلم نقش خود بر نگاشت
بپرسیدمش کای همه دلبری / که بی غمزه دلبری ز پری

بدین شوخی و انشکم کیستی / ز جان و دل من در پی چیستی
بشیرین لبی گفت کای بیخبر / سری با فراست نداری مگر

ندانی که من بکر فکر توام / شب و روز شیدای ذکر توام
ترا نسبتی هست با من درست / حلا تو حقیقت بها ز نخست

درونم خراشید خاموشیت / دل آزرده ام از فراموشیت
نشانی بیکامروت آمدم / تو بینی بمشکلت آمدم

نخواهم ترا یکنفس در سکوت / که دارم ز مغز کلامت قوت
بگو تا بسال ششم مصطفی / چه کرد از جلادت بحکم خدا

بیا ای ملک گرد عشقم هلاک / سلامم ببر سوی دوس پاک
بگو کار زندی تو جان نیست / دین حسه تمتا روان در پست

غزوهٔ ذات الرقاع

طرازندهٔ این نگار طراز
چنین می طرازد بر آیین راز
بیاران احمد خبر باز داد
خبر از هجوم مخالف تا زداد
فراهم یکی لشکری میکنند
همارا بیکدیگری میکنند
پیمبر بر آمد بعزم نبرد
پس و پیش او چار صد شیر مرد
بماوای شوریده بختان فتاد
بنخل[2] آمد و هیچکس را نیافت
چو خیلی چنین همچو سیلی رسید
ازان فرقه هر مرد و هر زن رمید
صحابه بالی نکردند میل
بیفشاند هر یک ز تاراج نیل
نمازی که در بیم باید گزارد
بارکان محکم که شاید گزارد
شد این غزوه نامی بذات الرقاع
بوجهی که خصم برآن اطلاع
ز گرمی که شد هر یکی رهگرای
بسی را بیفتاد ناخن ز پای
چو هر یک ز خصمان کافر ناکام شد

که او در دم دوری بطالبه رمید
بعزمی که بفروشد آنجا همه
که انمار[1] یان و بنی ثعلبه
بصد احتشام و بصد کوکبه
بر آن سر که پا در رکاب آورند
بتاراج طیبه شتاب آورند
مدینه بعثمان عفان سپرد
بفرجام بینش لوا پیش برد
بفرخندگی کرد آنجا نزول
که از مرز شان بود با عرض و طول
پناهی ندیدند جز در تلال
خیالی ببستند غیر از جبال
درین داوری سرور سروران
باندیشهٔ خدعهٔ کافران
پس از پا نزد و وز از کوچگاه
بمنزل در آمد بدانسان که ماه
صحابه ز رفتن کشیدند رنج
که گشتند با یک همه امتنج
ببستند با رقعه ها ریش ها
که شوریده سر شد زمین زیر پا
ازین معرکه بدان نام شد

معجزه

همی داشت جابر بعیری نحیف
که می برد قدم همچو مور ضعیف
وزان پس بپرسید از شتاب
که چون می بری قطره ای همچو آب
بپرسید بکراست یا ثیبه
بگفتا ز دگر زمرهٔ طیبه
بگفتا که چون از سر مشهد پدر
فرو گفت روز احد ترک سر

رسول خدا از عصائی که او
چنان تیز رو شد که از باد بو
بگفتا که ما دام ای لفروز
زنی کرده ام تازه از چند روز
بگفت ار چه بکرت نیاید پسند
که کردی خوش است بازی کنند
پی تربیت هفت دختر گذاشت
همین بود و سازم بدین کار داشت

[1] انمار بفتح نام قبیله ۱۲

[2] نخل نام جایی موضعی از نجد ۱۲ [illegible]

کرم کرد چون حال پنهان شنید	ز بار عیالش جدا نده دید	خریدار شتر زو و دادش بها	ببخشید بازش که صد مرحبا

ایضاً

دگر گفت جابر ز اعجاز او	بتمکین سخن ز انداز راز او	که زیر درختی بیفگند رخت	نمودش بسبزی بنیر بخت
دو چشمش غنود از شکر خوابیی	ببالین او آمد اعرابیی	همان واقعه قصه اندر میان	گران بد بیش در جنگ غطفانیان
نگفتیم بازش که حاجت نداشت	ببین تا چه با وی در آنجا گذشت	بیا ای فرشته که در فراق	جگر خسته ام کرد از اشتیاق
	سلام غم آمیز محبت سرشت	بر سوی احمد بباغ بهشت	

غزوه بنی لحیان

نگارند کز خون عاصم رسول	دلی داشت از درد پنهان ملول	درون خسته بودی بیاد خبیب	همی جست هنگام فرصت نصیب
ز اندوه یاران پی انتقام	مهیا بر آهنگ هیجا مدام	ز غدری که بردند کستند شان	کشیدی غم از رنج سختی کشان
تتاتش بسال سوم باز جوی	که آید ترا آب رفته بجوی	درین سال بر عزم یاد آن نهفت	بخونریز لحیانیان حقه باخت
چنان وانمود از سر التیام	که با دوستان میرود سوی شام	دو صد مرد مردانه همراه او	بسری دگر می هوا خواه او
ازان گردنان سیت خلق سوار	که هر یک بر آورد دی از جان غبار	بن ام مکتوم را واگذشت	عمل در او در طیبه برگماشت
رسانید خود را روا روز تان	بجای که خون خورده بودند شان	دعا کرد از بهر یاران خویش	بتو به سرافگند با جان ریش
گریزی بر آمد ز لحیانیان	که دیدند فر تابش لشکر چنان	ز هیبت نیاورده تاب شکوه	امان برد هر یک ببالای کوه
ندیدند جز کوهساران مفر	بصد حیله جان برد هر خیره سر	پیمبر دمان مرز منزل گزید	دو یکروز از گرد راه آرمید
سرایا فرستاد هر سو که خواست	ز هیبش بهر جانب آشوب خاست	ازان پس عنان سوی عسفان[51] بتافت	با انبوه یاران بکیل اشتافت
ابو بکر با ده سوار صمیم	شد از حکم او در کراع الغمیم[52]	بدان تا قریش [illegible]	که آمد شهنشاه بخت جنبش

۵۱ عسفان بضم عین مهمله و سکون سین و در حرف سوم فا نام جایست

۵۲ کراع الغمیم بضم کاف و فتح را مهمله و غین معجمه مفتوح [illegible]

نشانیده که فتنه زا از بیم جان | بجنبش در آمد دل دشمنان
خصیمی ندیدند و باز آمدند | بپا بوس والا سرفراز آمدند

پس از چارده روز فیروز شد | بجباره[1] برگشت با صد ظفر
بیا ای فرشته که خون میخورم | بهیجو حیر سختی درم

اگر من بدور ما زان کمتران | سلام مرا در حضورش رسان

سریه محمد بن مسلمه رضی الله عنه

چنین گفت گوینده نکته سنج | کسی راز دان سرای سپنج
که چون از رسول خدا حکم یافت | محمد که از قریه[2] بشتافت

باهنگ مشتی ز خیل کلاب | بسی اسپ آورد و آنسو شتاب
وزسی رانده مردانه مرد نبیل | شتابنده شد بیست و چار میل

بروز از سر خدعه بودی نهان | بشب از سر حزم گشتی روان
زمانی که منزل بپایان رسید | شبانگاه در ملک ایشان رسید

نیاسود و ناگه بیک تاختن | در آمد بشمشیر کین آختن
گروهی به تیغ آمد از اجل | گروهی گرفتند راه جبل

بحکم غنیمت ربود از میان | بسی گوسفندان بسی اشتران
صد و پنج از صد بعیران همه | بزان سی هزار از رمه

چو آمد بطیبه سپه ز الراه | ببوسید پای رسالت پناه
رسول خدا پیش در نبرد | بر آورد خمس و همه بخش کرد

زمان سفر پانزده روز بود | بدانسان که ناگذارش نمود
وزان پس که باز آمد از راه گرد | دگر باره رایت بذی القصه[3] برد

فرستاد بازش رسول خدا | بسوی بنی ثعلبه کینه زا
چو شد جانب شان و از وزنان | بهنگام شب تاخت بر دشمنان

ترازو شدندش بجنگ آوری | کمربسته صد گرز نان جری
بپا گشت هنگامه زهر دو سو | بسختی بکوشید هر تند خو

کشادند سختی به بیجا بدست | ز سوفارها تا بگه گشت شست
فرو سفت تنهای گردان نفد | خراشید جانها تگاتنگ

سرانجام باهم در آویختند | بیکبار خونها فرو ریختند
ز دشواری حمله کافران | دلیران پر دل نبردند جان

چو کردند یکدل طریق بخست | قضا خاک اصحاب خون سرشت
بمردی بگشتند آشوبناک | خراشید یکی یک بغلتید در خاک

محمد بقضا و کاندر ستیز | شده کعب او ریش از زخم تیز
ز یاران یکی بر سر او رسید | بدوشش خودش تا بپایان کشید

[1] جباره بفتح جیم و بای موحده مشدد و در آخر هاء مفتوح مدینه منوره مصفد القلوب ۱۲

[2] قریه بضم قاف و فتح را و تشدید تحتانیه نام جائی از مدینه و حرکت را نوشته غالبا فتح خواهد بود ۱۲

[3] ذی القصه بفتح قاف و تشدید صاد مهمله مشدده ۱۲

بشد بوعبیده بپیغام شام — بحکم پیمبر بجزم تمام
دل تیره بختان هم آمد بجای — ببلدان کس نغمه در پای

زدیس بهر و باب شد از شکوه — گریزان نهادند رو در کوه
گرفته گردن سگی را اسیر — درآمد با سلامیان ناگزیر

رها ساختش بوعبیده ز بند — که خود گردنش را فتاد در کمند
و دود دام آن مرده شو بخت — بتاراج بستند هر گونه رخت

بکام درون در مدینه رسید — بنام علا از مدینه رسید
به پیمبر چه آکرد خمس از نهاب — بپاشید بر فرقه مستطاب

بیا ای ملک کلبه ام بر فروز — که دارم بشوق قصد گونه سوز
سلامی علی من غنی بر دهان — ببر در جناب رسول جهان

واقعۂ اسیری ثمامہ رضی اللہ عنہ

طراز چنین کهنه دانش طراز — که دیگر بپایان آن ترکتاز
محمد فرستاده مصطفی — بسوی ثمامه شد آشوب زا

گروهی ز یاران بپیوند او — درون و برون همه پیوند او
سوی نجد گردید صحرا نورد — تنی را از ایشان گرفتار کرد

نشان داست ثمامه بنام — گروه حنیفه بحکمش تمام
رسانید او را بدار الهدی — بنزد پسندیده کبریا

چو ایمای والای یافتند — نشانش ز سیمای دریافتند
بمسجد ببستند در استنی — که بود از عمل ترکتازی کهی

رسول خدا رفت پرسید ازو — که باری چه داری بدل باز گو
خیالت چه بود و پس راستی تو چیست — گمان تو از ما درای تو چیست

بگفت ای نکو اندیشه در کار خویش — چه امید داری ز کردار خویش
الا تا چه می بینی انجام را — چه دل میدهی جان ناکام را

بگفتا که نیک است هر چه هست — چه آید ز دستم درین پای بست
اگر میکنی کشتنی بوده ام — سزای بجرم اندر آلوده ام

در آمرزیم صد سپاسم ترا — که صاحب کرم می شناسم ترا
وگر مال خواهی بپیش آرم — بیکدم باندازه بیش آورم

پیمبر چو بشنید خاموش ماند — گذشت از سر مرد و حرفی نراند
سه روز از مدار زبان گفت — بروز سوم بند کرد باز

خلاصش ز اخلاص در بر فزود — بشد سوی نخلی که نزدیک بود
سر و تن خود را بشست و گنه — نشایان درآمد به محراب گاه

شهادت فرو خواند و ایمان گزید — بنوزادگی دین پاکان گزید
چنین کرد سوی پیمبر خطاب — که ای ذره از مهر تو آفتاب

همی داشتم دشمن از ابتدا — چه روی و چه دین و چه شهر ترا
کنون هر سه نزد پسندیده تر — ز روی و ز دین و ز شهر دگر

سلہ ثمامہ بن اثال سردار بنو حنیفہ [illegible]

سلہ خلاص [illegible]

پس گفت عزمی وگر داشتم … خیالی ز عمرو بسر داشتم
بناگاه اسیر آمدم پیش تو … ازین پس منم طاعت کیش تو
بشارت رسانید و گفتش برو … شد عمرهٔ کهنه را کرد نو
بگفتش یکی از حریفان مکین … شدی صابی و در گذشتی ز دین
نا که گفت این سخن ناصلاح … زبون اصطلاحی بر غم صلاح
همی گفت هر کافرش همچنان … کسی را که مسلم شدی ازمیان
بدان مرد که از دین حق در گذشت … بآئین باطل گراینده گشت
پس او گفت کاسلام دین منست … همین نکته منقش نگین منست
پسندش بحکم خدا کرده ام … خطا گر تو گوئی خطا کرده ام
مروت ندارم جوی با شما … بیکدانه گندم ز انبار ها
ولی گر رسول خدا گویدم … که گوئیم همه تا چه را گویدم
بیاید فرشته که تابم نماند … صبوری درین اضطرابم نماند
سلام مرا همچو گلدسته بند … ببر پیش آن شاه ارجمند

غزوهٔ ذی قرد[1]

خبیر منبر شد صاحب خرد … چنین گوید از غزوهٔ ذی قرد
که بد داشت محبوب پروردگار … بسی ناقه ها بیست اندر شمار
همه شیر وار و همه نوش بخش … بیا بستنی داده از نوش بخش
چریدندی اندر چراگاه دام … نگهداشتی مر راعی مدام
ابوذر تفرج کنان بیشتر … بر آن خاک چون باد کردی گذر
قضا را چنان در دل او گذشت … که چندی چو رهبان بماند بدشت
اجازت ز پیغمبر پاک خواست … بفرمود آهنگ تو برخطاست
ز غطفانیان هستم اندیشناک … که از گرم کینی ندارند باک
چو الحاح او دید گفتش برو … خبر داد و بارش که آگاه شو
همی جیم آن فرقه را تاخته … بخونریز پور تو پرداخته
ابوذر بحکم قضا برگشت … شتابنده شد بی تامل بدشت
بسی بر نیامد که آمد ز راه … عیینه[2] بخیل فارسی کینه خواه
در آویخت با راعی و پور او … فرو کشت آن هر دو را از عتو
بگردنکشی اشتران را ربود … همان شد که خیرالوری گفته بود
زمانی که بگذشت این سرگذشت … سحر بود و سلمه از آن بر گذشت
(بن کوع صحابی)
بدان بر پی او رباح[3] همام … همین سفته گوش نبی را غلام

[1] ذی قرد بفتح قاف و را مهمله مفتوح از مدارج و در منتخب بضم اول ۱۲

[2] عیینه بن حصین بضم عین مهمله و دو تحتانی اول مفتوح و دوم ساکن بعده نون مفتوح و حصین بحای حطی و صاد مهمله بر وزن حسین
لیست از افادات مولوی علی ... ۱۲

[3] رباح براء مهمله با موحده مفتوحه و حای حطی در آخر نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲ غیاث اللغات .

[illegible] تیر دم — بدنبال شان طرفه [illegible]
[illegible] را — [illegible] خاک را

بعد و گشت تا [illegible] — که خیل عدا جمله گردد سوار
[illegible] خاص بجا — نخستین سخن بود بهر نما

بدین نگاه با مقصد ایمان — برآمد ندا بر رسول جهان
فرس [illegible] طور بود — پیمبر ما جلوهٔ نور بود

بماند در مدینه پی حفظ حل — بن ام مکتوم صاحب عمل
برهی که در دست مقداد بود — بپندی فرو بست [illegible] نمود

[illegible] تا بذی پا بجیش راند — ازان پیشتر گاه هم خوب راند
تتابید سلمه فرس راند تیز — که بر تیر تیغ کرد تنها ستیز

همین بایکی بود تیر افگنی — سبق برده بر هر سوار از فنی
سر نوبت بدست جنی اده دست — که بر فرش بر خوان کنند دست

توانی که شد گام فرسا رباح — برآمد سبک بر تلی از صلاح
برزم آوری اصبحاه گفت — قدم پیشتر زد با صبا گرم جفت

بشمشیر و جبه که بودش بدست — غزلیت بدفع بداندیش بست
برانگیخت تنها عجب دار و گیر — باندازه میدوخت تنها به تیر

چو بود اندران بیشه پر فراخ — زحام درختان بسیار شاخ
سواری اگر عزم او ساختی — نگاوره بخونریز او تاختی

گرفتی بپای درختی پناه — نمودی بیک زخم تیرش تباه
گهی بر سر کوه رفتی بجنگ — شکستی سر سرکشان از سنگ

حریفان ز جنگش بتنگ آمدند — ز سنگ سنان پا لنگ آمدند
قطار جنازه رها ساختند — سمندان بجا گردی تاختند

چو باسل سبق برد در گیر و دار — سبک اند سوی مدینه قطار
دگر باره دنبال ایشان شتافت — چو مردان ز جنگ آوری و نتافت

همی رفت بر پی به تیر افگنی — همیدوخت تنها بناوک زنی
به تنگ آمد از دست او هر یکی — سراسیمه از زخم هر ناوکی

یکی تا بخ و دیگری بر [illegible] را — فگندی سوی مرد جنگاوه زرا
که تا باز مانند بدان حیله گرد — درنگی کنند از سر دستبرد

ولی مرد پر دای چیزی نداشت — بجز اینکه سنگی بران میگذاشت
بدینگونه سی نیزه و سی ردا — بچالاک دستی گرفت از عدا

درآمد بدین داوری تفت چاشت — که تنها بیک تن علم میفراشت
رسیدند بر پشتی کافران — فزاره[1] بتائید شان همعنان

بجرات سو سلمه کرد [illegible] — هراسنده از زور بازوی او
بناگاه دیدار درختان نخل — تنی چند از پیش خیل رسول

نخست اخرم[2] و بر پی آن قتا — قتاده همان فارس مصطفی
روان در پس و بو مقداد [illegible] — [illegible] بر کافران خشمناک

دلاور سواران جنگ آزما — برآورده خاک از سم بادپا
بچشم همه بر منبر بران [illegible] — تیزه لرزه بر جان گبران فتاد

[1] فزاره بفاء و زاء معجمه و بعد الف راء مهمله نام قبیله ۱۲

[2] اخرم بخاء معجمه و راء مهمله ۱۲

گریزان کشیدند خشت از میان　　سبک تا خشت خرم بدنبال شان

بران سر کرختی دنگ آورد　　چو لشکر رسید و بجنگ آورد

بود راست پیش تو خلد و جحیم　　مقدر شناسی عذاب و نعیم

بنا کام دست از عنان باز داشت　　بحال خودش همچنان وا گذاشت

بزد نیزه و هیچ کاری نکرد　　حریفش بزد خشت و افتاد مرد

نجنبید و جا داده بپا خن گرد　　همان خشت و زد برد و نا برد

ازان پس گرفتند صحاب پاک　　پی کافران از سر انهماک

و او خیمهٔ ذو قرد نام بود　　ببوریش مضافست این زر بود

تبیم صحابه گریزان شدند　　پی هم گرخاک بیزان شدند

زهر جانبی راه دلان گرفت　　دو اسپ گراز زبونان گرفت

چو برگشت آمد بر آن خیمه دید　　که احمد با نبوه یاران رسید

بر آتش نهاده بجوشان جگر　　بدان تا شود خورد خیر البشر

همه تشنه و بی نوا سیروند　　پریشان زبیم بلا سیروند

بفرمود آری چنان میکنی　　بدینگونه خونریز شان میکنی

کنم همچنین گر تو فرمان دهی　　که رسم محبت بود جان دهی

بفرمود از آشتی حلم کار　　که چون زیر کردی دگر وا گذار

پس آمد یکی از تهامان بگذر　　خبر داد از گفت خیر البشر

بچستی ازو میکشیدند پوست　　بجوعی که هر طبع در حکم اوست

ز سفاکی خیل اسلامیان　　گریزنده گشتند از بیم جان

پی پشتی مصطفی آمدند　　بکافرکشی کینه زا آمدند

فرود آمد از کوه سلمه بزیر　　گرفتش عنان تا ستانند دلیر

سخن اندازم که گر از صفا　　یقینست بود بر خدا و جزا

مگو تا بسیل شهادت مرو　　میان من و او تو حائل مشو

سبکتر اندازم هم اندر نفس　　بخونریز پور عیینه فرس

جوان بر تمنای آن یافت دست　　گرفت این سمندی و بر نشست

چو گم شد ز بازوی در زور داد　　ز آمر زین همان بود راد

رسیدند در ماسنی آن گروه　　ببردند امان ز تنگای کوه

نمودند بر آب خوردن شتاب　　ولیکن نخوردند از اضطراب

همی رفت سلمه دلیری کنان　　نیاسود تنها ز دنبال شان

زمانی که شد مهر مائل بکوه　　بیفگند سایه بسوی گروه

بلال اشتری از قطار رهاب　　پی مصطفی کرده بسمل شتاب

سخن ماند کاین دشمنان لئیم　　زبون گشته اند از هراس عظیم

بگو تا ز ما صد کسان ای مصطفی　　نمانند یکتن ازین اشقیا

بگفتا بدان داور هر همه　　که بخشید عزت ترا بر همه

پیمبر چو بشنید تبیان او　　ز شیرین لبی تافت دندان او

سخن راند دیگر که غطفانیان　　گرفتند آنجمله را میهمان

گرفتند غطفانیان اشتری　　برسم ضیافت چو نام آوری

بناگاه گرد دیدگر دی بلند　　شدند از سر هیبت اندیشه مند

ازان پس نبی عمرو از طائف　　سوار و پیاده بصد کوکبه

ولی فتح خود رونما گشته بود　　خدا حامی مصطفی گشته بود

سله عایه تحتانی مکسور بعد الف مدینه منوره ۱۲ حیدر القلوب

چو آمد مراد صحابه بجنگ ‌‌ نبی گفت کز خیل ما در جنگ
فتاده همین سال ما ... ‌‌ همین گر نخیزی زیاران ما

پیاده نباشد چو سلمه دگر ‌‌ بدین سخت کوشی بمیدان ...
بجان بهادری جاه سلمه فزود ‌‌ ردیف خود شر آن زمان ما ربود

ببخشید او را بپاداش کار ‌‌ چه سهم پیاده چه سهم سوار
دوان مرد یک ... ‌‌ ظفر یافت ... سوی ... بانه

پس از پنج شب در مدینه رسید ‌‌ به تنهایی بی جان ... رسید
در این غزوه کرد احمد مستقیم ‌‌ نمازی که شرع آمد بهم

بیفتاد جائی ز پشت سمند ‌‌ برابر بود ... بلند
ز زخمی که در ساق پا کش رسید ‌‌ دل دوستان ...

بجا ز منزل آمد بطابه فراز ‌‌ نشسته همی کرد چندی نماز
صحابه همه از حکم پاک مطاع ‌‌ شکستند ... اسلاح

ولی گفت گوینده پاک ذات ‌‌ که این حکم شد نسخ وقت وفات
دگر باره آئین بسته شکست ‌‌ که یاران ستادند احمد نشست

بیا ای فرشته سبک سیر شو ‌‌ ز هندوستان در مدینه برو
سلام ببالین بر ... ‌‌ ... حرف ... آنجا

سریۂ عکاشہ رضی اللہ عنہ

طراز در حال عکاشه خبیر ‌‌ که پیغمبر پاک ... زدار و گیر
فرستاد ... سوی اسد ‌‌ بجل مرد در قالمی ...

بشد سوی غمر و خبر یافتند ‌‌ شکوه نشانیده در یافتند
بر آوارگی باز بستند دل ‌‌ گذشتند از خانمانها ...

عکاشه چو از ره بمنزل رسید ‌‌ بجز خانه ها هیچکس را ندید
یکی مرد زان خیلش آمد بدست ‌‌ امان داد او را چو شد پای ...

باصحاب او از مواشی نشان ‌‌ دو صد اشتر افتاد در دستشان
سبکروح سوی مدینه شتافت ‌‌ عنان جانب ...

بیا ای فرشته چو گل تازه روی ‌‌ که نکهت فشانی بیا ...
سلام غریبی با احمد رسان ‌‌ سلامی که آرام بخشد بجان

سریۂ زید رضی اللہ عنہ

خبر میدهد نکته سنج علوم ‌‌ که شد زید ... سوی ...
بر بطن نخله مخلص بهم ‌‌ ... ترکتاز سلیم ...

دو ... ام الشیان ... ‌‌ گروهی ز خصمان مقید نمود
باندک خلافی دگر گونه هم ‌‌ روات دگر ...

بر ... ‌‌ نشانند شان ...
بیا ای ملک ... ‌‌ ...

ط ۵ ... ۱۲ ...

سلامی که نبود باندازهٔ / بطایبه سان چو گلی تازهٔ

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

چو برگشت زان بعث زید جری / بیان بست دیگر به فرمانبری / پی جستن کاروان قریش / سوی عیص شد مرد با سی کیش

همی آمد از شام آن کاروان / شدند بسته شد خیل کاروان / به نهبه شد آنچه توفیر بود / گرفتار شد هر که در عیص بود

هم آمد بخیل سبابای غول / ابوالعاص بخواب بخت رسول / امان داد زینب هم گوهری / پذیرفت احمد بجان پروری

ازان پس ابوالعاص [illegible] / همه شد دین پاکان گزید / بیا ای ملک و بدار السلام / بزن بوسه بر خاک خیر الانام

سلامم رسان و پیامم بگو / که تا کی یتیم در تمنای تو

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

چنین گفت راوی که زید همام / برسم تجارت روان شد بشام / صحابه سرمایه‌هایی که بود / سپردند او را بامید سود

چو آمد بنزدیک وادی القری / بنی بدر گشتند آشوب زا / سره گرفتند خیل زبون / پس آمد بهم نوبت کشتنون

چو بودند ز اسلامیان شش تن / نشد حملهٔ مومنان کارگر / ره حمله از تیره بختی زدند / زنارا ستیها بسختی زدند

سو طایه شد زید شو دیده حال / بحیث تا آن تلف کرد مال / فرستاد بازش پیمبر به فر / بهمراه او کرد خیلی دگر

رسانید خودرا بدان سرزمین / نشستند وز [illegible] / سرانجام چون کرد طی راه را / سحر کرد در وادی القری

گروهی بکشت از سپه گرد و دار / گروهی گرفتند راه فرار / زنان را بسی زد و در کوهسار / کشید انتقامی ز برنا و پیر

چو پیروزمند از تگ و تاز گشت / بگردید سوی مدینه باز گشت / بیا ای فرشته بحکم خدا / ببر سوی احمد سلام مرا

بگو کاین سلامیست از ناکسی / که دارد بدان زر و دیت بسی

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

سخن می طرازد خبیر فری / که چون زید برگشت از ان دری / دگر شد بفرمودهٔ مصطفی / سوی ام قرفه بوادی القری

بیا تا کنایین بیرزن بدسگال — زنی بود نام او ... کمال
ابو رهمی حکمران در گروه — اگر دهن تا دشمنی ...

صحابه که رفتند هنگام رزا — گرفتند آن زال فرسوده را
دو پایش ببستند اندر رسن — دو طرف رسن ... شتر ...

بماندند آن اشتران با زجر — ز کوشش بدینگونه دادند اجر
زدر تاب سلطانی قاهره — شده پاره پاره تن کافره

چو پرداخت باز گشت از غزا — بسر داد مسرت در مصطفے
پیمبر بر هنه زشکو بجست — بر آمد کشتان جانهٔ خود بدست

بپوسیدا ندر کنارش گرفت — بپر سیلین اجابی بگفت
خبر داد زیداز آن ماجر ز — که شد پایمال بلا کینه توز

بیا ای فرشته بطابه شتا — بکن رخ چو ذره سوا آفتاب
سلام نیاز از غم غمی بگو — به پیغمبر دآن اصحاب او

دیگر سریهٔ زید رضی اللہ عنہ

چنین گفت دانا که خیر البشر — چو فارغ شد از کار آن خیره سر
سبک سیر با پانزده مرو رفت — شتابان باهنگ ... رفت

شد و یافت اندر چراگاه دام — بزان و بعیران ایشان تمام
به پیکار او در بیا ویختند — زبیم یلان جمله بگریختند

پس از چار شب در مدینه رسید — بیاسود و بختی بجود آرمید
سراجی که هستی ز نور روشن است

بفرمود دیگر کمر بست زید — سوی طرف[۵۱] شد چو شیری پسید
بجنگ بنی ثعلبه پے فشرد — چو بیست و ان قطره ز من ...

ندیدند دهقانیان چاره کو — نکردند مردانگی پاره ها
به بست اشتر غنیمه برگشت مرد — سحر کرد و در شام ... نورد

بیالے فرشته درود کثیر — ببر در جناب سراج منیر
سراجی که نور شب امین است

دیگر سریهٔ زید رضی اللہ عنہ

خبر میدهد مخبر خیر و شر — که دحیه به فرمان خیر البشر
چو برگشت قیصر برسم شهان — بهمین خلعتی داد با صد نشان

ملازم بد و چند باغین پرست — ابغار نگری سخت چالاک دست
... بن برقیه ... شد — بحکم سفارت بدن یوم شد

به پیوست در حبذ و با ... [۵۲] — بر آن سرکه پیا آمد از راه کید
... ز ... نکرد ... ده ... — ... دند کالا لیعید پرفنی

[۵۱] طرف ... حصے ... ...

[۵۲] حبید بضم ... بوزد ... ...

نبی طلب آگاهی یافتند | همه سوی آن فرقه بشتافتند
چو دحیه بمنزل در آمد ز راه | فرو گفت چیزی ز حالات شاه
پیمبر فرستاد بارش بزید | که بخشند بدان مرد پاداش کید
سبک سیر شد زید مانند شیر | پی صید گوران بپانصد دلیر
شتابنده شبها نهان و ز ره | سوی دشمنان شد به پیروزها
بتاراج ترکانه بگشاد دست | بخونریز مردانه بر بست دست
برون زد سپه مرد و زن را نشاند | برانداز جنگ آوری تیغ راند
حنید و جگر بند او را بکشت | بیک حمله بس تن خود را بکشت
بسی کودکان زنان کرد اسیر | که بر آسمان شد گردان نفیر
بسی اشتران و بزان در ربود | که رسم غنیمت همین شیوه بود
چو زید ره بر آنهمه بوم ساخت | بر ابن رفاعه[1] دلیرانه تاخت
فرستاد ابن رفاعه برید | بر احمد پاک تاره برید
سپردش کتابی که با خویشتن | بکف همچو نیکول در روشن داشت
همانا بر مصطفی رفته بود | بجان میفرستاد و را درود
نوشته بشبها بحکم شتاب | برای خود و خیل خود آن کتاب
ترکیش نکو دیده باز آمده | باسلام گردن فراز آمده
پیمبر علی را فرستاد زود | که گوید بزید آنچه در چیره بود
بفرمود تا بخشدش آگهی | که نیکو ران راستان گمرهی
گذارد همه را بکالا و مال | شتابید که مومن شود پایمال
علی رفت و زید آنهمه باز داد | ببخشش امان از نمک دو تا باز داد
بیارای ملک نو دو سوی غم نماند | که از حد گذشت آرزوی غم نماند
سلامی بر سوی ختم الرسل | ز سر سبزی رنگ و بو همچو گل

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

ز دازند کز حکم خیر الوری | بشد زید دیگر بوادی القری
در آن تاختن گید او را گزند | اگر زید از حمله پیروزمند
ز لبس کافران همچو میغ آمدند | گروه صحابه به تیغ آمدند
چو شد گرم هنگامهٔ داوری | بیفتاد از زخم زید جری
ز رفاکش بسی خسته بر تافتند | و زانجا بجای دگر تافتند
ز جان ورتنش اندکی بود و بس | دگر حمله سازی نیاید ز کس
بیارای ملک طاعتم کن نثار | سر از خدمت مسیح و نهار
سلامم بر اندر آن بارگاه | که در سایه و ست نه کارگاه

سریهٔ عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه

روایت کند راوی و یاد | که سر گرم شد مصطفی بر جهاد
بن عوف را از برای نبرد | سوی دومة الجندل آماده کرد

[1] رفاعه بکسر را مهمله

بجنگ بنی کعب جان براند　　فرو خواند پیش خود [illegible]
گرفتار دوالش جامه بدست　　بدست کرم بهر سر او ببست

دگرگونه آمد که گفتش غزا　　بنام خدا کن براه خدا
ببستش سر کسی را که کافر بود　　ز فرمان داور منکر بود

خیانت بمال غنیمت مکن　　بترس از حق و این عزیمت مکن
مکش کودکان و زنان را به تیغ　　که آید پس از کشتن شان دریغ

وگر دعوتت را اجابت کنند　　بر آیین اسلام انابت کنند
ز سردار آن فرقه دختر بخواه　　بکابین خود پاک گوهر بخواه

روان شد بعجز و دو انجا رسید　　سه روز اندران مرز و بوم رسید
چو پاکان باسلام شد رهنمون　　بتالیف کرد آشتیها فزون

بهم گشت اصبغ رئیس همه　　بسردی و گرمی نفیس همه
گروهی به تسلیم پیغمبری　　نکردند سرتابی از سروری

باسلام آزادگی یافتند　　بلندی ز افتادگی یافتند
کسانیکه کردند انکار دین　　گزیدند جزیه برسم گزین

گرامید اصبغ بحکم و داد　　بن عوف را دختر خویش داد
ابوسلمه از تابعین بود راست　　امامی که در چارسو بود راست

بن عوف خرم بطاعت شتافت　　مراد درون از تگ و تاز یافت
بیا ای ملک حال زارم ببین　　فشار دل بیقرارم ببین

بمینو ببر از من دلفگار　　سلامی به محبوب پروردگار

سریه حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که آمد خبر　　بگوش همایون خیر البشر
ز عزم بنی سعد آهنگ شان　　که از سرکشی میکنند امتحان

بدان تا به خیبر معاون شوند　　بتاراج مسکینه باهم روند
بفرمود تا شیر داور علی　　شتابد به مردانگی و یلی

بمرز فدک برسر شان رسد　　یکایک دران کافرستان رسد
علی ولی گام زد کینه خواه　　شب و روز بیدار و پنهان براه

شد و ناگهان تاخت [illegible]　　ز رزم سفر گرم ناکرده جای
چنان از فدک تا بخیبر شتافت　　که مردی بجای سکونی نیافت

هزیمت بخوردند گردن کشان　　ندیدند هیچ از عزیمت نشان
شتابندگان گروه امیر　　غنیمت گرفتند پانصد بعیر

ببرّی گراز گوسپندان شمار　　دو چندان به تضعیف کن یکهزار
[illegible] تیغ تیز از نیام　　[illegible] حیدر کرام

بیا ای ملک آه سردم ببین　　ز بیتابی شوق دردم ببین
سلامم به پیش نبی عرض کن　　که جان در تنم [illegible]



سریهٔ کرز بن جابر فهری رضی الله عنه

چنین گفت مجلس فروز سخن / که عکل و عرینه بهم هشت تن
رسیدند پیش نبی الانام / باسلام گشتند یکرو تمام
چو بودند باشندهٔ بادیه / فتادند رنجور در شافیه
شکمها ز بیماری آماس کرد / ز سر تا به پا رنگها گشت زرد
بگفتند ما اهل ویرانه ایم / همانا ز معموره بیگانه ایم
قیام مدینه گران داشتند / که خوهای تن پروران داشتند
ناسازگاری آب و هوا / ضرورت شد آن خستگان را دوا
نبی گفت تا ره بدارد برند / همه شاشه و شیر اشتر خورند
الا تا ندانی ز بردار قول / که ما نیز باشیم در حکم بول
درین حکمت آن فرقه بودند عاص / که رازی بوحیش هم اختصاص
قطار نبی بود نزد یک عیر / درو پانزده اشتر با دمیر
بحکم پیمبر در انجا شدند / بخوردند هر یک توانا شدند
از آن پس تلبیس کردند ساز / دگر بار ما بلیس گشتند باز
شبان را بکشتند و بردند ابل / بدین بی بصر بستند دل
چو پیغمبر پاک آگاه شد / که هر یک از آن فرقه گمراه شد
بکرز ابن جابر معاً حکم داد / که با بسته آرد کشانید چو باد
شدند گرم خیز و بیاوردشان / به پیش نبی الوری پرشان
بفرمود میل از جزای همه / کشیدند در چشمهای همه
بریدند بی آشتی دستها / نکردند داغ از پی ابتلا
رها کرده گشتند در سنگلاخ / بحر تموز بدشت فراخ
انس گفت مردی نشان دیده / زمین را بدندان خود میگزید
سرانجام از جانکنی ها بمرد / ز تشنهای او ره بجائی نبرد
یکی مرد میگفت آه / بفرمود آتش نبی در جواب
چه کردند شان همچنین با شبان / کشیدند سختی بپاداش آن
بیا ای فرشته تامل مجوی / سلام و پیامم با احمد بگوی
که اینک عزیز زیست بی توشه / بشوق تو بیتاب در گوشه

سریهٔ عبد الله بن رواحه رضی الله عنه

طراز چنین سیر نیکو روش / بفرسودن پای کلک از دوش
که چون کشته شد از ستمگر کنانه / ابو رافع از تاجران حجاز

۱ عکل بضم عین مهمله و سکون کاف و عرینه بضم عین مهمله و راء مهمله مفتوح و تحتانی ساکن و نون مفتوح هر دو نام قبیله ۱۲ مدارج النبوة

۲ عیر نام کوه بفتح عین مهمله ۱۲ منتخب ۳ ابل اسم جمع بمعنی اشتران ذکر و ماده ۱۲

۴ داغ کردن زخم برای آنست که خون فرو استد لیکن بهلاک رسید پس نخواستند که چنین شود ۱۲

جهودان خیبر بنام آوری
بر انگیخت لهامی دم بجنگ
کر شتابد آنجا و آرد خبر
فرستاد بازش بجنگ آوری
روان شو بما تا کنی سرعت
جهودان و اصحاب بد گهر
روان مرز و ستی بخون یافتند
پس آنگاه مردان کشادند دست
نشد کشته ز اسلامیان هیچکس
رهانید از خیل بیداد گر

گزیدند اُسیر[1] ز بی سروری
که در کین احمد نیارود رنگ
زسرگرمی فرقهٔ خیره کسر (صلی الله علیه وسلم ۱۲)
بسی تن ز اصحاب تند و جری
گمارو پی حکم بر خیبرت
رسیدند تا قرقه بی خطر
حریفان خود را زبون یافتند
بکشتند یک یک چو شیران مست
رسیدند در مومنه هم نفس (مدینه ۱۲)
رسید بخور سند با یکدگر
که دل خسته سوی تو صبح و شام

چو سر کردگی ها ذلت گردن کشید
بفرمود از جمع عزم فضول
روانه شد بر باخود سه مرد
شد و گفت ما را رسول حرب
فریبی فرو خورد اسیر از غلو
بحکمت شتابنده چون شاطری
بزد بر سرش تیغ ابن انیس
بجز یک تن از کافران کس نماند
فرو گفت خورم رسول خدا
بیا ای فرشته چو عنقا بپر
ز هندوستان میفرستد سلام

با میر هر فرقه هر سو رسید
بعبد الله ابن رواحه رسول
رسید و بگردید و آگاه کرد
فرستاد سوی تو بهر طلب
اگر امید باشی کس آنگه دو
مسلمانی اند بی کافری
خطای کرد و بکشتش پیقیس
غم پیش و اندیشه لیس کاند
که فرمود داور کرم با شما
پیام عزیزی با محمد ببر

سریهٔ عمرو بن اُمیه رضی الله عنه

خبیر ہنرمند گوید چنین
پیمبر بیاد اش و حکم داد
بر آن سر که خونریز سفیان کنند
کمر چست بستند بر جستجو
بتدبیر کار آن دو کوشنده یار
یکے روز عثمان مالک بکوه
دو دیدند مردم ز هر چارسو

که چون از اعادر رفت سفیان لعین
بعمر و امیه که شد هیچ باد
با مکان خود چاره آن کنند (ابن ۱۲)
که ترسنده بودند از خوی او
نمودند از هم فراق اختیار
برینش آمدش از قریشی گروه
سراسیمه گشتند از شور او

جوانی پی خون احمد گماشت
بیفزود از نیستی مستقل
معاویه دیدش شبی در طواف
ز بس شهره در خون ناگاه بود
شد ابن امیه بکوهی نهان
رها کرد بر سینه اش خنجری
ز بیتابیش هوش در باختند

خداش با سلام گردن فراشت
بسلمه بن اسلمش زد و دل
خبر برد سوی قریشان ز مطاف
ز اندازه او هر یکی آگاه بود
دگر یار را دوسی بیزدان
بزد ری کر فریاد زد چون خری
با ابن امیه نبرد اختند

[1] اسیر بالف مضموم وسین مهمله مفتوحه و یای تحتانیه ساکنه و را مهمله ۱۲ مولوی عبد الحی

بغاری درون گشت پوشیده کرد   وز انجا بغاری دگر جای کرد

شبانی ز دون دستگاهت سرشت   دو دزنگ و سیه بخت و یک چشم زشت

رمه برد در سایهٔ آفتاب   دران غار شد بیخود و تنگ تاب

بخواند از سر کینه بیتی سفیه   کنم پارسی زانچه گفتش فقیه

مسلمان نیم تا روان در تنست   که خوشتر ز اسلام دین منست

بصد هرزگی بر زبان رسول   که خون جگر خورد مرد فحول

شکیبائی آورد با پیچ و تاب   بدانگونه کان خیره سر شد بخواب

خلانید از جا یکی جستجو   کمان گوشه در چشم بینای او

بدانگونه سختی برو زد فشرد   که بیدار گر جان بمالک سپرد

بر آمد ز غار و دو جاسوس دید   ز خیل قریش وی نشان دو دید

یکے را به تیری دو خون بریخت   دگر از هراسی که داشت گریخت

ازان پس بپابوس احمد رسید   سر افگند بر آستان مجید

بترسید سفیان ازان ماجرا   نگهداشتی روز و شب خویش را

همی گفت عمرو همایون سرشت   که ای وای جان بر سر سفیان گذشت

اجل داد امانی ز دست منش   وگرنه سر افگندمی ز تنش

بیا از سر لطف و جانیا د   ببین کز سرم جوشن و مانیاد

سلامم با احمد رسان و بگو   که تا کے بخون در تپم بهر تو

نومی از جنون ۱۲

واقعهٔ عظیمهٔ حدیبیه[1]

چنین گفت تاریخ دان سعید   که پیغمبر پاک در خواب دید

پی عمره[2] رفتن به بیت الحرام   بعزم زیارت سید الکرام

کلید درش را گرفتن بدست   بیاران شدن با تفکر همست

زیک فرقه استرون می سر   بکم گردش از گروه دگر

طربناک گشت و بیاران بگفت   دل هر یکے چون گلے بر شگفت

ازان پس کے عزم سفر کرد راست   بفرمود جوشی ز هر سینه خاست

عمل یافت عید ایلی ندر بدید   که آگه یکے داشت ز نیک و بد

صحابه همه با نصد و یکهزار   کمر بسته بر جانفشانی بکار

کم و بیش هم مرد انا نگا   نگفتم که بسیار سوی نداشت

بفرمود اصحاب را کز صلاح   بگیرند جز تیغ با خود سلاح

بجود بر دار احترام خلیل   بقربانی کعبه هفتاد فیل

ز اصحاب هم هر که سرمایه داشت   بران سنت پاک همت گماشت

چه در ذی الحلیفه بمنزل رسید   دران خاک پاک اندکی آرمید

بفرمود و قربانیان تاختند   به اشعار[3] و تقلید[4] پرداختند

[1] حدیبیه بضم حای حطی و دال مهمله مفتوحه و یای تحتیه ساکنه و بای موحده مکسوره و تحتانیه ثانیه مشدده نام موضعی نزدیک مکه و یای دیگر به تخفیف نیز آمده ۱۲ منتخب و مدایح

[2] عمره زیارت کیے از ارکان حج ۱۲

[3] اشعار خون آلوده کردن کوهان شتر که بکه زستند از برای قربانی ۱۲ منتخب

[4] تقلید چیزی در گردن ستور قربانی آویختن برای علامت ۱۲ منتخب

به پیغام پاک بشیر و نذیر / بقربان ناقتشان مند شیر نمیر
قریش از شکوه پیمبر تمام / به تشویر پیچید سودای خام

بگفتند نبود گوارای ما / که احمد بیاید بماوای ما
بمکه نهد از سر عزم پای / بدین مایه فرزه آرد بجای

اهانت بهر چار سو خواستند / زکینه بنا ورد بر خاستند
چو آماده کردند جندی عظیم / ز آشوب گردان نخوردند بیم

ز مکه لشکر شورش برون آمدند / مهیا بر آهنگ خون آمدند
ببلدح[1] که در شارع جده بود / گزیدند جای مصاف جنود

سپردند کار طلیعه همه / بهمدستی خالد و عکرمه
پیمبر ز آگاهی عزم شان / دل آمد باندیشهٔ رزم شان

زحکمت بکنگاش آمد در سرای / بیاران یکدل بهم کرد رای
که از بهر تشویش این همرهان / نتازیم بر کودکان و زنان

بماوای یار یگان قریش / شتابیم هنگامه افزای جیش
بود تا گریزند از داوری / بپیچند سر یک یک از یاوری

فرو سفت در یار غار از صفا / که بود از پی عمره آهنگ ما
نه از بهر این ترکتاز و نهیب / که از دل بباید سکون و شکیب

همان به که باشیم بر عزم خویش / ستیزیم چون سختی آید به پیش
پیمبر پسندید و فرمود باز / که خالد براه است ندبیر باز

ز ره بر پیارا جناب کریم / سحر از کمینش شتاب آوریم
صحابه بفرمان او یکسره / بحکمت گرفتند راه دره

ز بالا و پست و نشیب و فراز / بهر گام بردند رنج دراز
بفرمود پیغمبر حق سرشت / که محفوف شد از مکاره بهشت

نشد خالد آگاه فارغ ز بند / که ناگاه شد گرد لشکر بلند
ز بیم صحابه در آمد ز جای / ز کوچک ثنیها نیفشرد پای

سوی لشکر خود ز هیبت گریخت / گریزان شد و خون ناموس ریخت
خبر داد از تندی خیل او / که کوه چو کاهی کند سیل او

پیمبر شتابان با نبوه جند / بشد تا ثنیه[2] چو دریای تند
فرو خفت قصوی[3] در آن سرزمین / بجز بخی که محکم کنی در زمین

بسی زجر کردند خیل کبار / نجنبید و کوشش نیامد بکار
بگفتند اینک فرو ماند سخت / دل و درین جاده شد لخت لخت

نبی گفت نبود چنین خوی او / نه درماند و کردش تکاپوی او
همانا که چون فیل اصحاب فیل / ز رفتار پی کرده شد این اصیل

چو میرفت لشکر بمکه چنین / قریش آمدندی مهیا بکین
چو نوبت بخون و قتال آمدی / در اعزاز کعبه زوال آمدی

ازان پس بنای کنش آباد کرد / پی احترامش قسم یاد کرد
بگفت آنچه خواهند خیل قریش / بود آنیش هر چه میل قریش

---

[1] بلدح بفتح بای موحده و سکون لام و فتحه دال مهمله و در آخر حای حطی ساکنه نام مقام ۱۲ منتخب مولوی [illegible]

[2] ثنیه بفتح مثلثه و کسر نون و تحتیه مشدده جای دشوار گذار ۱۲ منتخب و ثنیه مرار بضم میم و کسر آن موضعیست نزدیک مکه ۱۲

[3] قصوی بفتح قاف و [illegible] ساکنه [illegible] ۱۲

گزارش کنم از سر آشتی
گشایم بحجت در آشتی
عنان پیمبر شکست ستاره نورد
چو گفت اینچنین ناقه استاده شد
حدیبیه را مخیم خویش کرد
برفتن چو رهوار آماده شد

معجزه

چو لشکر گرفتند آرام جای
دگر قطره در تنگنا و نماند
چو از تشنگی سخت مضطر شدند
ز منزل روی گشت لختی گرای
سر چشمه را آب در جو نماند
سرانجام پیش پیمبر شدند
چو افتاد بیلک ز بالا بزیر
دران سرزمین بود چاهی کم آب
چو برگ خزان خشک شد هر لبان
پیمبر ز ترکش برآورد تیر
بجوشید آب و بخوردند سیر
کشیدند مردم ازو هر دم آب
جگرها گشته ز گرمی تپان
بفرمود انداختندش بزیر

معجزه

دوباره که دیگر بجان آمدند
برا و چو آب روان آمدند
بیک مضمضه کرد او را پر آب
لب چاه رفت و وضو تازه کرد
که خوردند از آن مردمان و دواب
باعجاز گیتی پر آوازه کرد

معجزه

سوم بار گفتند کای مصطفی
پیمبر طلب کرد آن کاسه را
بخوردند هر فرقه از هر کنار
تبه است از تشنگی حال ما
نهاد اندرو دست معجز نما
که بودند یا نصد فزون از هزار
گر از ما بدی صد هزار آدمی
درین تیره زمانه بینه بخواب
چو چشمه ز سر رفته جوشید آب
چنین آورد جابر تیز هوش
نمیکرد آن آب جوشان کمی
کسی خیر بکاس وضوی تو آب
که شد سیر هر یوش خیز رکاب
که بود از کفش بحر رحمت بجوش

معجزه

چو نوبت بار چهارم رسید
دعا کرد از کردگار مجید
ببارید باران بصحرا و کوه
پر از سیل شد از پی آن گروه

شبانگاه این حجت آمد بجوش
سحرگاه پیغمبر فرخنده هوش

که آیا نماید تا کردگار
بحکمت چه فرمود فرجام کار

بگفتند دادار دانا تر است
پیمبر بعلمش توانا تر است

بفرمود میگویم از سر غیب
بدان کافگند پر خرد نهیب

چو باران فرستادم از آسمان
دو فرقه شدند این همه بندگان

سحر کرد هر فرقه بر سمتی
بگفتار هر یک ببین منتی

شناسنده یمن کابر گزید
بایمان من کفر اختر گزید

ستاینده ماه در منزلش
بمن کافر و مومن او دلش

عزیزا ستاره بخنید زجای
نیابد اگر هست شان از خدای

چو بینی به تسخیر امرش نجوم
خیالش که ابر تو آمد هجوم

آمدن بدیل[1] بن ورقا از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

شنیدند چون عزم احمد قریش
نشستند فارغ بکام و بعیش

چو دانست هر یک که از احترام
نیاید ستیزان به بیت الحرام

به تصمیم انکار یکسر شدند
تعرض کنان در پی او شدند

بدیل بن ورقا در آمد براه
فرستادهٔ شان در آن بارگاه

سخن راند کز چارسو همگنان
بعزم قریش اند همعهد شان

بگرد حدیبیه بر چاه ها
فرو بسته اند از گذر راه ها

نخواهند تا عمره آری بجای
ورا کی ستیزند هنگامه زای

پیمبر بفرمود ما از سفر
نداریم جز عمره عزمی دگر

نه از بهر کین راه پیموده ایم
سرافگنده چون زائران بوده ایم

قریشی که بر کین بسی مائل اند
عبث بر ستیزندگی یکدل اند

نبود ای بی سود انجام کار
زیانکار گردند از کارزار

وگر رای شان نیست جز بر ستیز
کنند از سینه آتش کینه تیز

معین کنیم از صفا یک زمان
که برخیزد آئین کین نهان

ستیزیم با مشرکان دگر
به بینند پیکار ما بی خطر

نمانی بیا و اگذارند ما
بدست حریفان سپارند ما

اگر زیر گردیم گردند شاد
که خود بی تکاپو بر آید مراد

وگر بر سر آئیم طاعت کنند
چو خواهند ترک شناعت کنند

نه پیچند چون دیگران سر ز من
نباشند گردنکش و تیغ زن

وگر طاعتم را ندارند خوش
دمی چند باری گذارند خوش

همانا که از آشتی چند سال
نشینند بی دهشت آسوده حال

وگر زانچه گفتم ابا آورند
بدل کین پوشیده را پرورند

بیکتا خداوند فرخنده نام
که در دست او هست جانم مدام

کنم جنگها تا رگ گردنم
به پیکار گردد جدا از تنم

خدایم کند حکم خود را روان
کند نصرت دین پاکش عیان

بدیل خردمند دادش جواب
رسانم بشان آنچه گفتی شتاب

روان گشت در لشکر خویش تفت
به تبلیغ پیغام دیرین برفت

[1] بدیل بن ورقا بضم بای موحده و فتح دال حطی و ... تصغیر و ورقا بفتح واو و رای مهمله ساکنه و قاف ۱۲

بپرسید از خیل خاصان خویش | که دارم کلامی که آمد به پیش
اگر اذن باشد بیارم بجای | نمایم صوابی بر آیین رای

بگفتند عشقی فزود ما تگان | که باشد نبرد یک ما همگان
ندارم کاری به گفتار او | خود انکار ما هست از کار او

بگفتند پیران و فرزانگان | که یاری بگو تا چه داری نهان
بگفت چه اندیدگان لب گشاد | برون از درون از در پند داد

همه گفته مصطفی ذکر کرد | بسی همنوائی سوی فکر کرد
بر آن شد که از جنگ و پگیزند | مدارا و در میان آورند

چه جز عمره عزم دگر نیستش | سزاواری منع در خستنش
شنیدند و گفتند با همدگر | که در ساختند با محمد مگر

و انجام شد از صحابه بدیل
بفرمان خیر البشر کرد میل

آمدن عروه[1] ابن مسعود ثقفی از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو عروه که بود از میان قریش | بیاری گری همراه قریش
چنین دید کز آشتی سرکش اند | به تلخابه جام خود سرخوش اند

سبک از میان جست کهتر بجاست | بیار است از هوش تمهید راست
بگفت ای قریش از سر رسم و راه | ز یارینه همرنگی سال و ماه

شما چون پدر نیستید از پیم | من آخر چو فرزند یکرو ندیم
بگفتند آری بگفتا که پس | مرا تهمتی هست مانند کس

بگفتند حاشا که باشی چنین | هوادار مائی بدنیا و دین
پس از مردمی های خود یاد کرد | که شد معترف المیان فرد فرد

سخن باید آنگه که گفت بدیل | ندارد بجز راستی ها بدیل
پسندیده هست آنچه گفت احمدش | خرد در نشاید که واندیشد

دلیری نیز زد به پیکار او | پذیرفتنی هست گفتار او
وگر رخصتی هست من میروم | بود تا سخنهای او بشنوم (صلی الله علیه وسلم)

چو گفت این سخن سوی احمد شتافت | دران بارگاه همی بار یافت
پیمبر همان گفته را باز گفت | به تفصیل انجامش آغاز گفت

بپاسخ فزو گفت کار آزمای | جهاندیدگی کرد از روی رای (صلی الله علیه وسلم)
که گر گشته باشی گروهی چنین | ز خویشان خود از کهین تا مهین

چه کاریست کاورده باشی بجای | که کرد این چنین ای خداوند رای
کسی از عرب پیش تو شیری نکرد | بخون عزیزان دلیری نکرد

که بر کند اصل خود و پیش برد | کدام از تو پیش اینچنین بی خرد
وگر زیر گشتی بپایان کار | جهان بینی از بازی روزگار

گروهی که گرد تو اند از سفاه | گذارند تنها و گیرند راه
همانا که پنداشتنش قیصری | گمان بر اصحاب ان لشکری

[illegible] ۱۲

[1] عروه بعین در از مهملتین دو واو اول مضموم دوم ساکن سوم مفتوح ۱۲

ندانست کز نزد پیغمبرے
ابوبکر دشنام دادش بر این
غلط گفتی ای هرزه بیخ این سخن
بپرسید کاین تلخ حرفی که کرد
بگفتند ای بوبکر آگاه باش
هم آنگه کاندر میان کلام
مغیره[۱] بزد نعل[۲] شمشیر خویش
چو دانست گفتش که ای بیوفا
مغیره تنی چند را کشته بود
بهر جانبے گوشه چشم داشت
چو از هر دری نکته پرداز گشت
بمردانگی پیش کسری شدم
برفتم به پیش نجاشی[۳] بزنگ
کس این جاه و فر و سلطانیه
اشارت اگر سوی کهتر کنند
ستیزند چندان بر آب وضو
تکلم بنرمی و پستی کنند
برندش بحکم تبرک مدام

گر دیدند اورا بدین سرکشی
که دریافتش با سفاهت سخن
الا تا بانسبت آن مکن
بگفتند ابوبکر مرد نبرد
کزو دید امت پاسخ جانخراش
چو کردی تکلم بخیر الانام
که امت نگهدارد مگذاریش
نکوشیده ام از پیت روزها
باصلاح عروه بری گشته بود
ز هر آنچه دیدی بدل می نگاشت
سوی لشکر خویشتن بازگشت
دلیرانه و بی محابا شدم
که هرگز بریم نگردید رنگ
کس این رسم و آئین و ملت ندید
دود مهتر و کار بهتر کنند
که دانند در خون هم آبرو
بروئش همه ترک هستی کنند
ندارند الا به صد احترام

بدریا درافتند از حکم او
بجنبش که ما تن فنا پروریم
چو عروه جوابی تسلی شنید
بیاد کهن منت عهد پیش
ولی چون مکافات تو بر من است
بسوی محاسن لب بالا و پست
بپرسید این کیست کز دی تبر
تو با من چنین خوابی میکنی
نشان داد زان ماجرا هوشمند
عجب کرد دی از اهتمام همه
بگفتا الا ای قریشی گروه
دلاور شدم سوی قیصر و روم
کجا احتشامی که لرزد بدن
نیامد بچشمم کسے ای عجب
گر آب دهانش فتد بر کسے
نه بینند در روی وی تیز تیز
چو موی ز ریش و ز سر او فتد
ندانم که این لشکری بهر آن

بآتش در آیند از چار سو
که تنها گذاریم تا بگذریم
ز شوریدگی روی در هم کشید
زبانش نگهداشت در کام خویش
سزای تو در سینه آتش نهفت
چو اعرابیان میرسانید دست
نه بینیم در اصحاب احمد دگر
خطا و خطا کار بی مسکنی
وزان پس بآهستگی سر فگند
ز تبجیل و از احترام همه
ندیدم بدین مایه فر و شکوه
نیاورد این لرزه بر من هجوم
بر اندام گردان بدوزد کفن
چو یاران خیلش بحکم ادب
بمالند رخساره خود [illegible]
نگردند در پیش او گرم تیز
بهر سینه شوی دگر افتند
چسان آید از هر صفت در قیاس

۱ مغیره بضم میم و غین معجمه مکسوره بعده تحتانی ساکن و راء مهمله مفتوحه ۱۲

۲ نعل آهن ته نیام ۱۲ منتخب

۳ نجاشی بنون مفتوح و جیم و شین معجمه نام بادشاه حبش که نصرانی بود و آیات قرآنیه شنیده [illegible]

همه با سلاح اند و تن و جری ‌‌ همه سخت کوشنده در داوری
دلیران و شیران و مرد افگنان ‌‌ بر اندازهٔ صوت ناوک زنان
بداور که هرگز نگردند باز ‌‌ کنند از سر کینه ترکتاز
ز جنگ آوری ها نتابند روی ‌‌ به صد حمله گردند هنگامه جوی
بریزند خون تا مظفر شوند ‌‌ وگرنه همه تارک سر شوند
صلاحی نمی بینم اندر نبرد ‌‌ مبادا که از ما برآرند گرد
سخن مختصر هر چه بایست گفت ‌‌ همه گرم داوری که شایست گفت
پذیرا نگردند پند قریش ‌‌ ستادند بر حرف خود اهل خویش
بگفتند کاین پند پیشش خفا ‌‌ نمی آید از جوش در گوش ما
سر دست نبود گوارای ما ‌‌ که در کعبه آیند بی رای ما
ندانیم هرگز نیازوی زور ‌‌ چو ماران گزیم و دنیا خیم مور
بگردند امسال و سال دگر ‌‌ بیایند فرخ به فال دگر
شد ایمان عروه در آخر تمام ‌‌ که گردید از خیل خیر الانام

آمدن حلیس[1] از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو اندرز عروه نشد کارگر ‌‌ برا مرا ز خود ماند هر خیره سر
حلیس از گروه ستم پروران ‌‌ بیامد و رفت چون دیگران
بفرمود احمد پی احتشام ‌‌ که استاده کردند فیلان تمام
دویدند لبیک گویان به پیش ‌‌ نمودند هر اشتری نحر خویش (قربانی کعبه)
بگفت این ز خیلیست کز جاه و فر ‌‌ کنند احترام بدن بیشتر
ببستی تازه رو شد جهاندیده مرد ‌‌ چو دید اینچنین آب در دیده کرد
بگفتا که پاکست یزدان پاک ‌‌ نشاید که این خیل گردد هلاک
نمی زیبد این ز قریش بار داشت ‌‌ که هرگز نخواهند سر بر فراشت
ندارند جز عمره آهنگ کین ‌‌ برو ایستادن نیرزد برین
بدار ای کعبه در جنگ و طیش ‌‌ تباه است انجام کار قریش
چو خورسند از آن رسم اندازه گشت ‌‌ بیامد بر احمد و باز گشت
بگفت ای قریش اینچه شوریدگیست ‌‌ همه بر خلاف جهاندیدگیست
نمی بینم این فرقه را کینه ساز ‌‌ که دارند چون زایران صد نیاز
به تقلید و اشعار دل بسته اند ‌‌ ز آهنگ آشوب وارسته اند
ثوابیست اندر طواف حرم ‌‌ خطا نیست در منع شان لاجرم
قریش از همه هرزه اندیشه ها ‌‌ نکردند اجابت خرد پیشه ها
گمان برد هر یک آیا بادگی ‌‌ که بادی همی سنجد از سادگی
حلیس از اصابت برآمد بهم ‌‌ که پنداشت انکار شان از ستم
بگفت ای قریش اندرین داوری ‌‌ نیاید ز دستم کنون یاوری
بداور که گر کینه پرورید (راستی ۱۲) ‌‌ بر احمد گمان دگر می برید
ز پیمان خود منحرف میشوم ‌‌ ازین ره براه دگر میروم
چو بوی ز بیگانگی یافتند ‌‌ به پوزش عنان سخن تافتند

[1] حلیس بحاء و سین مهملتین به صیغهٔ تصغیر ۱۲ ــ مدارج النبوة

بدادندش از آشنایی ولی — که اصرار ما نیست جز حاصلی
مکن خشم کز آنچه پنداشتی — بکام دل خود گهی داشتی

فرستادن آنحضرت صلعم خراش[51] ابن امیه را بسوی قریش

چو احمد طریق مدارا ندید — بجز کینهٔ آشکارا ندید
برو سوی این خیل کوتاه بین — که آهنگ عمره کنی دلنشین
چو رفت او فرستد یکی درش — دویدند و کردند پی اشترش
رها ساختندش روان ساختند — ازان بخشش و سامان ساختند
بفرمود تا گر مخیّری کند — به پیغام پیشینه تیزی کند
سر فتنه دارند با من تمام — مرا هم بود کین هر یک مدام
نبینم کسی همنفس از عدی[52] — که نیکی کند چون فتم در بدی
پیمبر بعثمان بفرمود رفت — بفرمانبری راه پیمود و رفت
ولی مشرکان را نیامد بگوش — که بودند از فتنه‌ها در خروش
ره مکهٔ محترم را سپرد — بر فرقه از صفا دید برد
همان یک سخن گفت هر جا ندیی — بنرمی نگشتند از رزم جوی
بگفتا که من بی رسول خدای — نخواهم که آرم طوافی بجای
نکردند رخصت سوی مامنش — گرفتند از خیرگی دامنش
ز آشوب هنگامه یکبان

فرستاد مردی ماهنش حراش — یکی اشترش داد و فرمودش
بگوید که ما بر سر کین نه‌ایم — ستم پیشگان کج آیین ایم
بخونریز او حمله آور شدند — ولی خیل او جمله یاور شدند
چو باز آمد و گفت آن ماجرا — به پیمبر بسوی عمر کرد روی
عمر گفت کای مصطفی این گروه — تو دانی که هستند از من ستوه
اگر دست یابند خونم خورند — محالست گر کشتنم بگذرند
بعثمان سپار این مهم اهم — که خویشان بسیار دارد بهم
به بلدح رسید و پیامش رساند — بدانسان که بی آزارش نماند
ابان[53] بن مرکوب خود برنشاند — باکرام او شد ولیک ویراند
رساند عثمان پیامی که داشت — نشد کامیاب از کلامی که داشت
چو دیدند آماده بر انصراف — بسا لوث و ندش از ذات علوف
ز گفتار او هر یکی سرخ گشت — نشد آنچه میخواست تا باز گشت
بهم آمدند کز اذن خیر البشر — گرفتند تن ز یاران دگر
بمانند بیدست و پا این چنان

[51] حراش بجای حطی کسره و حاء مهمله و در آخر شین معجمه ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲

[52] عدی بفتح عین مهمله و کسر دال نام قبیله منتخب ۱۲

[53] ابان بن سعید بهمزه و موحده مفتوحتین نام یکی ز قریش

حسرت اصحاب و دل دادن جناب رسالت مآب

زمانی که عثمانؓ نهان گشته بود	گروهی ز یاران او می ستود	زهی بخت عثمانؓ که بیند حرم	طوافی کند گرد او لاجرم
نبی گفت هرگز ندارم گمان	که عثمان کند از خیالم چنان	همان شد که بر گرد کعبه نگشت	ببین آن وفایی که بالا گذشت

واقعهٔ بیعت رضوان

چو عثمانؓ شد از روزگاری دراز	نیامد به لشکرگه خویش باز	هم از خیل بیرون همگان دگر	نگر دید مردی که آرد خبر
بپیچید شوری در اسلامیان	ز کین قریش و ز خونریزشان	پیمبر بزیر درختی نشست	به بیعت ستانی برآورد دست
دل پاک او بسکه آمد به درد	در آن بیخودی عهد تازه کرد	به افشردن پی دلالت نمود	بسا نکته‌ها از رسالت نمود
فرو داشت بر دست چپ دست راست	که آن دست عثمان و این دست ماست	به خود دست پیمانه از سوی وی	کرا بد جزائی ز درگاه حی
همانا که این بیعت آن بیعت است	که نامی به رضوان در این ملت است	گواه است تنزیل[1] محکم برین	در آیات انا فتحنا ببین

آغاز مصالحهٔ قریش پس از خذلان و طیش

چو احمد ز اصحاب بیعت گرفت	در آن فرقه این عهد شهرت گرفت	بترسید هر دشمن از جنگ او	که از بن براندازد آهنگ او
شتابان بر احمد در آمد سهیل	بر احمد آزرم جویان به میل	حویطب[2] روان در پیش چاره ساز	پر از مهر و مکرز[3] به حکم نیاز
چو چشم پیمبر بر او فتاد	به تنبیه یاران زبان برگشاد	دو گونه روایت کند ماهرش	که فاجر بود یا غادرش
	چو آمد سهیل از در التجا	بگفتا کنون سهل شد کارها	

[1] پاره ۲۶ سورهٔ فتح رکوع ۳ لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة الخ ۱۲

[2] حویطب بضم حاء و فتح واو و کسر طاء مهمله و در آخر موحده ز م ح ۱۲

[3] مکرز بکسر میم و سکون کاف و فتح راء مهمله در آخر زاء معجمه - از افادات مولوی عبدالحی

معجزه

زحال سهیل آن دو مرد پیر — خطیب عجب بود در بدر اسیر
بدان تا نگرد و جفاجوی تو — نخواند دگر خطبه بر روی تو
همان شد که گشت از صحابت بزرگ — ز اسلامیان نکته دانی سترگ
بکلمه ثنای ابوبکر خواند — بآبی که میداشت گوهر فشاند

عمر گفت با مصطفی زان عتو — کز این بن کنش جاو دندان او
بفرمود کاین جانفشانی کند — بجای که او حرف دانی کند
چو پیغمبر از دار فانی برفت — بمنبر پی خطبه خوانی برفت
نگهد رخت هر فرقه از اختلاف — فرو ماند هر شور بختی ز لاف

گفتار سهیل در مصالحه

چو بر آشتی مائل آمد سهیل — بیاراست وی سخن با سهیل
هما نا محمد بن مسلمه — که کردی بزرگداری دامیه
بیاورد گفتار رسالت پناه — که دارند آن کافران را نگاه
بپیغمبر و یاران خود حرف راند — ز عثمان و هر کس که با او بماند
چو عثمان باصحاب آمد بجیش

بگفتا که بگذار اسیران ما — رها کن جوانان و پیران ما
یکی روز بگرفت مشل عسس — اگر در حدیبیه بنجاه کس
برین بود مبنی کلامش تمام — که باید بر آیین حکمت کلام
جوانی سوی که شد گام زن — فرستاده خاص آن هر تن
رها کرده شد هر اسیر قریش

گفتار در شرائط صلح و کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب گروه اسیر — رها گشته گشتند آرام گیر
بگفتند کامسال عمره مکن — اگر بود خلافی بزمره مکن
بود آشتی در میان چار سال — که باشند با هر یک آسوده حال
کنیم آمد و رفت بی وسوسه — شود کفر و اسلام هم مدرسه
چو ما از تو خواهیم بازش فرست — با زر هم بی احترازش فرست
فرستادنش هرگز از ما مخواد — مدارای ماکن بدین سم و داد

زبان بر گشادند آن سیمتن — بجز رسم مواسا و دفع فتن
دگر سال بازآی و عمره گزار — فزون از سه روز در اقامت مدار
نیاید برون تیغ تیز از نیام — بهانیم باید گشاد کام
حریفی با گر ستیزد ز ما — بسوی مدینه گریزد ز ما
دگر هیچ جانی وی از خیل تو — کند سوی رودی بی میل تو
بپیغمبر پذیرفت و گفتش عمر — که آیا پذیرفتیش بی خطر

بشیر بن بی جانفزائی نمود ز حکمت در روشنائی گشود
بگفت ای عمر گر بباید یکی که در ملت ما اش نبود شکی
چو بازش فرستیم زیشان یکی نگرداندش ز کرامت هلاک
دگر از سفاهت گریزد کسی میندارش از ما کسی جز خسی
چه کارست ما را بکردار او همانا که او داند و کار او

واقعۂ ابوجندل[1] بن سهیل

چو هنگام هوش سکاری رسید بهم وقت مهر مدار رسید
ابوجندل پاک پور سهیل باقرار توحید مسلم بمیل
زیکرنگی و مهر خیر البشر به بند گران از جفای پدر
بیامد بسوی پیمبر دوان بیفگند خود را در اسلامیان
بجوشید خشم سهیل از فتن بگفت ای محمد سپارش بمن
بفرمود میثاق ما ختم نیست هنوز این سخن قابل ختم[2] نیست
بگفتا گر این نیست از رزم نیست بجز سرد مهری دل گرم نیست
بفرمود نرمی کن ای کینه ور ز بهر دلم زین یکی درگذر
پذیرفت مکرز بر احمد گذشت بدانما به سنگین لیها که داشت
دلی او بر اصرار خود بود بس نیاورد در گوش گفتار کس
سرانجام پیغمبرش باز داد بزنهار مکرز پی ساز داد
بفرمود بگذر ز آزار او زمانی ببین حالت زار او
ابوجندل از یاس جیاب گشت بگفتا ز من در نشاید گذشت
مسلمان بزنهار خواه آمدم سراسیمه حال و تباه آمدم
ندانید ای جمع اسلامیان چه آزارها دیده ام در نهان
بدین کافرانم نباید سپرد که خواهند شان نقش نامم سترد
بپیمبر بدادش دلی بر شکیب که اسلام باید بتسلیم زیب
بگفت اعتمادی بکن بر خدای که بنشیس هر وقت یاری نمای
بکن راستی گر بپیچی کجی که داور پدید آورد مخرجی
تو دانی که پیمان شکن نیستیم بحکم وفا راه زن نیستیم
چو شرطی ز اول بدین رفته هست نیاریم این عهد بسته شکست

کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب کلامی نماند رسول خدا اوس[3] را بازخواند
بدان تا کتابت کند عهد را بآرام جنبش دهد مهد را

[1] جندل بفتح میم و دال مهمله مفتوحه ۱۲ [2] یعنے بر خود گرفتن و واجب استوار کردن ۱۲

[3] اوس بفتح اول و واو و سین مهمله نام صحابی ۱۲

بهنگام کاین با وی انصار بد — دبیری هنرمند و طرار بود

گوادا کم ثقه سهیل ممل — که او بد درین کار دانا [illegible]

بگفتا علی را بانشا بخوان — که دارد ز هر گونه خویشتن

بیاید بامر پیمبر علی — که بنگار دان خط جلی

بگفتش ز بسم الله آغاز کرد — نورد صفا نامه را باز کرد

ورا داد خشکی مغز سهیل — به بحث آمد شور تابان دل

بگفتا کاین شیوه باشد سقیم — ز رحمن شناسیم مانی رحیم

بکن نامه را ز اسمک الله شروع — مکن جز بآئین پیشین رجوع

بفرمود احمد بشیر خدا — که از باسمک الله کرد ابتدا

چو زد نام پاک محمد رقم — بوصف رسالت ستودش بهم

سهیل هوا پرور خاک بیز — دگر بار آماده شد بر ستیز

بگفتا ندانیم او را رسول — دگر نه چه حاصل ز جنگ فضول

چو بودی به نزدیک ما محترم — چرا باز میداشتیم از حرم

نگارش بکن ابن عبد اللهش — نکاری بداریم با او رهش

نبی گفت کان بستر این نویسر — بپاس مدارای کم این نویسر

گرانست در پیششان منت — نمایان بهیچو شان منت

علی گفت حاشا که من بسترم — جز این راه را و دگر بسپرم

بینداخت آن نامه بی دریغ — بمردی رسانید دستی بتیغ

علی از نبی و نبی از علی ست — ازین رو به هر دو مرکز علی ست

پیمبر خود آن نامه را برگرفت — همه نامه را مشک و عنبر گرفت

ستر و نوشت آنچه میگفت مرد — نشانی ز معجز نمود ار کرد

مسجل شد آن نامه ز هر دو سو — نوشتند مردم گواهی برو

ازان پس ز آمیزش همرها — نماند از خلاف و خصومت اثر

اندوهمندی اصحاب از وقوع آرزم بر خلاف عزم

چو خالی شد از کینه ها سینه ها — بحلم و صفا مثل آئینه ها

صحابه کشیدند اندوه سخت — که از خانه بی سود بستیم رخت

مراد دل ما نیامد بچنگ — ازین صلح بی عمره داریم ننگ

عمر رفت و گفتا ای نبی الوری — بدین سستی آزرم جستی چرا

نه در راست دینی که آراستی — نه در دشمنان کفر بار استی

نفرموده بودی بحکم خدای — که با نصرت آریم عمره بجای

در آئیم خرم به بیت الحرام — بسطوت شتابیم فرخنده کام

تو آخر رسول خدا نیستی — ز با راستیها جدا نیستی

چو اندیشه نیست پیچ ای این — ندانیم تا از پی چیست این

بگفتا که گفته بودم ولی — نگفتم درین سال بی مدخلی

ندائی فرستاده داورم — بهر کار فرمان او می برم

خدایم بدینسان نخواهد گذاشت — بنصرت بر آفاق خواهد گماشت

تو در کعبه خواهی شدن شاد باش — ز اندوه این کار آزاد باش

عمر همچنان ز قلق گرم خو — اندرون خسته خواست [illegible]

بسوی ابوبکر آورد روی / که گر دم بهمدمی آرام جوی
چو از جنبش دل آمد ز پوست / ابوبکر افزود ایمان دوست

همه گفته مصطفی باز گفت / همان یک سخن محرم راز گفت
بگفت ای عمر جان نخواهم شکن / بر دست اندر کافرین زن

عمر توبه میکرد و ائم بریخت / که گشتم در آن داوری تیز جست
بکفاره میکرد هر گونه خیر / که سر زد از آن سخن بیش غیر

برآمدن آنحضرت از احرام علیه افضل الصلوٰة والسلام

چو پرداخت پیغمبر از آشتی / بدان رسم و آئین که پنداشتی
بفرمود کاحرام را بشکنید / به تحلیق سر جمله یکسو زنید

بیایید قربان کنید اشتران / نتابید از هر طرف همگنان
به فرمانبری کرد یک یک درنگ / که بودند از بدبختی پا به سنگ

چو احمد ز بیگانگی بوی یافت / سوی خیمه ام سلمه بشتافت
سخن راند از ماجرا هر چه رفت / در اندوه شد از خطایی که رفت

بگفتا ام سلمه که معذور دار / ز آلایش این فرقه را دور دار
ندانی که دیدند سختی بسی / ازین صلح دل خسته شد هر کسی

تو برخیز و هر آنچه خواهی بکن / که دیگر نیابند جای سخن
کنند همچنان که بینند ترا / به سنتی برگزینند ترا

پیمبر برون آمد از جا و حلق / محلق بشد تا کند اتفاق
صحابه بدیدند از هر طرف / گروهی بدیدند و جستند آن شرف

گروهی بحکم کردن از پیش و پیس / به تسلیم و تعمیل کردند و بس
سه باره دعا کرد بر اولین / که بودند شیرازهٔ افضلین

بهار چهارم بر این قد نیز / ببخشید و کم کرد از مواسا عزیز
برای همه خواست بخشایشی / که یابند از رحمت آسایشی

فرستاد بادی خداوند پاک / که برداشت موی صحابه ز خاک
بهمه ربود و پراگنده کرد / طوافی بکو هر سر افگنده کرد

پیمبر که مغز سر آمد سرش / بتمری بیامیخت موی سرش
بر آن شکر کردند یاران هجوم / فتادند بر یکدگر چون نجوم

به شوریدگی از سر اهتمام / ربودند یک یک بهمین تمام
ز نے یافتند ز گوشتی چند تار / نگهداشتش از سر افتخار

همی شست میداد هر خسته را / شفاعے همی یافت هر مبتلا
ازان پس بقربانی آورد رای / که تعظیم آنخانه آرد بجای

رسانید خود بیست اشتر بنحر / کزو سنتی ماند در بر و بحر
چو دیدند اشتران کافران / بعیر ابوجهل آتش نشان

بصد اشتران زینی خواستند / سخن بالعید گونه آراستند
ببخشید هر گفته فرمود زود / که هست از نخستین شتر نامزد

ز دوراند خود کاردش بر گلو / که خونها بجوش آمد از خون او
بعیران با آن بیاری سپرد / که در مکه بر کوه مروه ببرد

بحلقوم هر یک بمالید کارد / چو پیغمبر پاک سنت گذارد
نشیب کجک بر درشتی بداد / همه پاره پاره بانداز داد

رجوع آنحضرت بجانب طیبه و نتیجه این سفر همایون اثر

چو آزرم از هر نمط گشت فاش
بما بین نزدیکی بست روز
نبی الوری تهنیت ساز کرد
فزونتر بود در دلم جای او
همانا که چون این بشارت رسید
دویدند مردم ز هر جا بجد
نشستند با مومنان کافران
ز قهر جلال و ز لطف جمال
ازان سیرت و صورت دلفریب
ز هر باب کردند با او سوال
گزیدند اسلام جمعی کثیر
درآمد بشیر می زمین و زمان

رسول الله آورد رای پراش
سوی طابه شد با رخ دلفروز
و نصرت غیب را باز کرد
ز هر انچه خود تافت بالای او
ز هر گونه فتحی اشارت رسید
رسیدند در طیبه نیک دید
شب و روز با یکدگر همعنان
بدیدند در مصطفی هر کمال
ندیدند در اند و نها شکیب
بهر فصل جستند از و اتصال
ز هر خیل و هر فرقه برنا و پیر
برآمد ز سختی مکین و مکان
بسر سوی احمد سپهر سوی من

ازان کو جگه بار بستند باز
بصبحان[1] و راز کردگار مجید
که آن شب فرود آمد از داورم
فرو خواند بر خیل یاران پیا
پدید آمد انجام آن داوری
ز آزرم باهم درآمیختند
شنیدند فرقان و بردند پی
بهر خوبی و حسن اندازها
پدید آمد از سختی نرمی
ز آهر منان دیو برتافتند
جهانگیری و فر سلطانیش
بیا ای ملک وقت خدمت رسید
در سوی کعبه دم دمد جان و تن

نهادند رو سوی ام القرا
نویدی ز انا فتحنا رسید
ببین سوره فتح جان پرورم
گران پس نها شنیدند نها
درخشید خورشید پیغمبری
طلسم تماشا برانگیختند
ز عادات احمد بر اسراری
بهر کوی و شهر اعجازها
بهر دل پس از رسم دگرمی
ز نزد دانیان راز دریافتند
فرد کو وقت کوس جهانبانیش
ترا سوی فردوس باید دوید

واقعه ابو بصیر و ابو جندل رضی الله عنهما

چنین آمد از هوشیار خبیر
قریش از خصومت بهم ساختند
نوشتند نامه بخیر الوری

که فرزانه نام او ابو بصیر
بپای هر یک دو تن تاختند
که بازش فرستد بحکم صفا

بیا نکار از کیان وی تافت
یکی کوثر و دیگری عامری
ابی بن کعب آن کتابت بخواند

باسلام سوی مدینه شتافت
که نامش شده مرد فری
به پیغمبر با مضامین حکم راند

[1] صبحان [illegible]

وفا کرد حالی بعهدی که داشت | همش بر آن هر دو تن انگاشت
بدین دشمنان میسپاری مرا | سراسیمه وا میگذاری مرا
برو تکیه کن بر خداوندگار | که پیدا کند حیله بهر کار
چو در منزل ذی الحلیفه رسید | زمانی بجایگاه آرمید
کمین جست و بنشست در گوشه | بساطی بگسترد با توشه
بپرسید ز عامری راز ها | ز نام و نسب از پی ساز ها
بگفتا امتحان کردنش را بها | بلی بچنینست در کار ها
چو آمد بدست یل تند تیغ | رها کرد بر عامری بی دریغ
گریزنده سوی مدینه دوید | امان خواه پیش پیمبر رسید
چو نزدیک شد گفت بر خیره رفت | بهیبت فرو مانده از هشت و هفت
بزیر دوران مرکب عامری | شتابان بچالاکی و شاطری
بگفتا ای رسول خداوند پاک | بخون بی فرزنده تیره خاک
بفرمود بو دست این بو بصیر | فروزان کن آتش وار دگیر
چو پی برد بر گفته آن بو بصیر[1] | که بازش فرستد بشیر و نذیر
هر آنکس که کردی باسلام روی | دویدی بسوی شیخ چو آبی بجوی
ابوجندل پاک هم از بلد مکه | باعلام فاروق گامی نبرد
برفتی اگر کاروانی بشام | گرفتندی اسباب و اشیا تمام
قریش از تباهی به تنگ آمدند | ز پیمان خود با بسنگ آمدند
بگفتا ای محمد امان ده ز بیم | بسوگند پروردگار رحیم
برانداختیم از تو شرطی که بود | نباید خلافی کنون در وجود

دل مومنان زین سخن شد بتعلم | بگفتا ای پسندیده کردگار
بفرمود آگاه باز عهد ها | نباشد جز ایفای آن عهد ها
پی تعمیل فرمان او ناگزیر | قدم زد بهمراه شان بو بصیر
دو رکعت نماز اندران جا نکرد | پس از بندگی کار مردانه کرد
بتالیف آن هر دو تن با بخواند | سخنهای رنگین ز هر در براند
چو شد مائل و گشت با بد دوست | بگفتش که تیغ تو تیغی نکوست
تبختر کنان بر کشید از نیام | گرفتا ز بس زور در مرد تمام
چو او را بیک ضرب سخت کشت | معا کوثر از بیم جان داد پشت
پیمبر چو از دور دیدش بگفت | که این مرد دارد بلائی نهفت
در آمد بدنبال وی بو بصیر | با نداز خون خورد نقش مثل تیر
همان تیغ در گردن انداخته | بکین و کمین در پیش تاخته
تو هم داشتی عهد خویش استوار | مرا هم رهانید پروردگار
اگر بنگرد از کسی یاوری | نتابد سر از حمله و داوری
به تعجیل پیمود راه فرار | بسر منزل عیص دریا کنار
بنزدیک سی صد جوان جری | بگرد آمدند اندران داوری
بدان فرقه پیوست و آرام یافت | به پیوند یاران دین کام یافت
کشادندی از کینه دست و تیغ | بخونریز آن کافران بی دریغ
بنا کام سفیان در آمد براه | فرستاده آن گروه تباه
طلب کن بمجموعه آن خیل را | مده ره به بنیاد ما سیل را
ازین پس نخواهیم ما باز پس | گریزد ز ما گر بسوی تو کس

[1] ارشاد آنحضرت صلی الله علیه و سلم با قریش بو بصیر نیز جا یست و بر فتنه اند نیز لا محاله را ادبر گریز آمد ۱۲

پیمبر فرستاد مردی خبیر — روان کرد نامه سوی بوبصیر — بریدی که شد یافت [illegible] — شد از گفتگو [illegible] نزع

نهادش به تعظیم بر چشم و سر — بپوشید چشم از جهان بی‌خبر — ابوجندل آسیمه و دردناک — بتجهیز و تکفین بپرداخت چاک

به نزدیک آن تربت ارجمند — بنا کرد محرابگاهی بلند — بیاران خود سوی احمد شتافت — شد و سربلندی بپابوس یافت

بیا ای ملک پیش من با ادب — که هستم فقیر رسول عرب — بر در خود این خادمم فرش کن — سلامم بدرگاه او عرض کن

تنبیه

مرا کار با رفع رایات بود — ولی این هم از فر آیات بود — نوشتم همین نامه‌های دری — مزین به طغرای پیغمبری

که آبای من بود هر یک دبیر — نه هر مشد فرزانه بنیاد پیر — کنون ختم شد آن به پیری که نو — که هرگز نیاید چو من در وجود

عزیزا سپاس خدا میکنم — زهر کبر خود را جدا میکنم — فزون میکنم پیش او در نیاز — که گشتم بدین خالق سرفراز

مپندار این شیوه پیرین — که خود کافرم گر بنازم برین — مرا بی‌نیازی نیازش بس است — ز آلای گیتی نیازش بس است

همانا که از دل فرستم بجان — دردی برآیین یزدانیان — نگارم بقرطاب منشور ها — زرافشان کنم کاغذ از لوحها

هر آن نامه کاندرین سال هست — طرازم بنقشی که نقاش بست — بدانسان که شیخ محدث نوشت — سیاهی بعنبر بحوا هم سرشت

نکردم نگارش دگر نامه ها — که دارد خطی از دگر خامه ها — بدینها بسی کردم از آگهی — که کافیست بنگر تو مرد رهی

پس از نامه برخی آن ماجرا — که روشن کند حال انجام را

تنبیه

چو پیغمبر پاک عالم‌گشای — بجان بخشی عالم آورد رای — بهر خسروی نامه بر نگاشت — سفیری بهر کشوری برگماشت

فرستاده هر سو که پویا شدی — بگفتار آن مرز گویا شدی — بالهام آموزگار مجید — زبان‌دان هرجا شده بر برید

همانا که بود این زبان دری — نمود اعجاز پیغمبری

نامه آنحضرت صلی الله علیه وسلم به والی حبشه

سرنامه‌ای که دل می برد / غمش پرده عارفان می درد
خدایی که فرمانده عالم است / بهر آنچه او راستایی کم است

خدایی که شک را در او راه نیست / کس از کنه پنهانش آگاه نیست
مبرا ز همتی دهر زبان / منزه ز هر آنچه آید گمان

خدایی که پروای کس نیستش / ز آزادگی خویش و بن نیستش
شنا فات علیا در حضرتش / نه اندیشه زحمت و علتش

رسولان خود را گرامی نامی / باعجاز آیات گیتی گشای
خداوند بی حیف بسیار بخش / دران دادرنگاه نهار بخش

رهاننده روز امید و بیم / ز هی که لها نماید دو نیم
برا علی رساننده بندگان / توانا نه کها سر افگندگان

توانا تر و چیره بر هر چه هست / که افتادگی را برافزاید دست
بزرگ ایزد پاک دانای راز / سزاوار کبر از همه بی نیاز

محمد به فرمانروای حبش / چنان می نگارد که سر برکشش
الا ای نجاشی که پیغمبرم / فرستاده خالق داورم

بسوی تو وان میکنم این سطر / که گردی باو ایزد شناس
گواه مسیحم که جان خداست / چه جانی که از جان بنازش سزاست

ز حکمت عیسی مریم ابدا ختنش / بکن گفتن آبستنی ساختش
روان خود اندر تن او دمید / بحکم خود از مریمش آفرید

چو آدم که چون سر برافراشتش / بدست خود از خاک بنگاشتش
دمیدند روان از کرم جان پاک / برافروخت ز نور خود جسم خاک

ازین پیش سلام میخوانمت / به پاکیزه فرجام میخوانمت
بن افد زخویش راسوی تو / فرستاده ام آشتی جوی تو

همین نامور جعفر هوشمند / چراغ ابوطالب سربلند
تنی چند ز اسلامیان با و بند / همه ره نوردان محکم پیوند

رعونت رها کن بسختی مکوش / ز نرمی باندر زمین دار گوش
عمل کن به پندی که می گویمت / خنک شعر آبی که می شویمت

بپندیش آغاز و انجام خویش / به نیک اختری سر فرو آر پیش
ز فرمان پذیری بهم بر بپای / پذیرا کن این حکم و طاعت نمای

سلام خدا بر پذیرندگان / ره راستی پیش گیرندگان

اسلام آوردن نجاشی رضی الله عنه

چو عمرو امیه سفیر رسول / ز منزل روی کرد آنجا نزول
بشکوه شد نامه بر پیش / نجاشی فرود آمد از تخت خویش

نشست از سر تخت اشرف بخاک / در رفتن نیاسود از انهماک
بعزت گرفت و بآئین داد / ببوسید و بر چشم بینا نهاد

بفرمود و آمد دیوان دبیر — فرو خواند آن نامهٔ دلپذیر
چو منشور والای احمد شنید — شهادت فرو خواند ایمان گزید

نگروا ز سر سبز بختی درنگ — ز اسلام شد همچو گل تازه رنگ
بخدمت طریقی بدانستی — همی بر تمی تا توانستی

زخاک رهش غازه بربستی — پرستشگری را کمر بستی
ز دیدار پاکش نظر جستی — نظر از جمال دگر جستی

بفرمود تا کاتب حق سرشت — جوابی چو بابهٔ مومن پرستان نوشت

نامهٔ نجاشی با آنحضرت صلی الله علیه وسلم

بنام مهین کردگار جهان — نکو کاردانای نه آسمان
خدائی که فرمان روائی ازوست — گدائی و کشور خدائی ازوست

خداوندگاری که جان آفرید — طلسم عجب از جهان آفرید
خرد را به ادراک او دست نیست — نیازش بدین نیست و بست نیست

خدائی که از بود او هست بود — جهان نیست او بود و هست بود
فرازندهٔ هر کلاه و بجاه — خداوند هر ملک و هر پادشاه

نه از نیستی ملک او را زوال — نه از بود ما ذات او را کمال
ازین پس درودی بر آن پاک ذات — پسندیده تر جمله کائنات

سلام نجاشی خدیو حبش — به پیغمبر پاک چون حکم کش
محمد فرستادهٔ راز دار — سپاس برادر هر دم از کردگار

رسول خداوندگار اجل — که شد رهنمون خم بحسن عمل
خداوندگاری که کیمیائیش — سزد هم بر او از توانائیش

الم آیتت و سزاوار اوست — سوی خود فرو خواندیم کار اوست
همانا فرو خواند ما نامه ات — سواد طراز بدهٔ خامه ات

مثالی که سویم فرستادهٔ — خبر دادن آن کاگهی دادهٔ
دو چشمم از و روشنائی گرفت — درونم ته آشنائی گرفت

بداور که زین بیش نبود مسیح — بجز آنچه گفتی نباشد صحیح
من از پیش دانسته بودم ترا — بکیش نکو می ستودم ترا

زآئین پاکت خبر داشتم — بقانون دینت نظر داشتم
بجان کرده ام در خلا و ملا — پرستشگری بر عظیم ترا

بس آورده ام احترامش بجای — که خوشنود گردد رسول خدای
گواهی دهم هست بر دست او — که همچنین هست ورای تو

اگر توبه بر دست او کرده ام — باسلام بیعت بتو کرده ام
کمر بسته ام پیش فرمان تو — ازیرا شدن پیک فرمان تو

بتعظیم اخلاص و دسترس — ز خدمت نیاسوده ام یک نفس
اگر گو بیم به پیغمبر پرستی — جهان را ز خوف بیا ایمنی

ز توریت و انجیل داری نشان — ثنا مندی از گفت بشنیده ات
فرستاده ام پور خود در مهر — که فرو زنور دیدا جهر

بر آن آستان کرم سر نهد — سر خاکساری بر آن در نهد
اگر حکم باشد بیایم درنگ — خود آیم به پیش تو شد بی درنگ

شتابم بسر گر تو فرمان دهی / تا ان علارم که هستم رهی
گواهم که پیغمبری بی گمان / دم از راستی میزنی در جهان

کلام تو دارد فروغی دگر / همی بخشد از راستیها اثر
ثنا با بپروردگار جهان / کنم ختم نامه بنامی چنان

سلام خدا بر تو بادا رسول
سلامی که هر وقت یابد نزول

بقیه حال نجاشی

برید گرامی چو آن نامه برد / سوادی معنبر ز آن خامه برد
پیمبر دگر نامه بر نگاشت / بکار خودش از کرم بر گماشت

گروهی ز اصحاب در کشمکش / سفر کرده بودند سوی حبش
فروهیده اندران خیل بود / دل مصطفی را بدو میل بود

زنی پاک ام حبیبه بنام / همان دخت سفیان بنیکی تمام
رقم کردش از پی ما نجواه / برانش بعزت باعز و جاه

نویدش رسان و پیامم بده / پیام نکاحش بکامم بده
تنی چند زان فرقه با دو فرست / همانا بآئین نیکو فرست

نجاشی بتعجیل پرداختش / بتزویج او بهره ور ساختش
بحرمت سوی طیبه کردش روان / ز ایزد پرستی چه فرمان بران

سپرد از کمال نکوکاریش / بعمرو امیه جلوداریش
چو پرداخت از کار آن ماجرا / طلب کرد یک حقه عاج را

نگهداشت آن هر دو نامه درو / که بخشد نگار از نگارنده بو
بفرمود تا این صحائف بجاست / حبش مهبط رحمت کبریاست

هنوز آن کتابت بمهر و نشان / دران نیز هست عنبر فشان
خدیوان به بسیاری اهتمام / ز نیک اختری میکنند احترام

بیا ای ملک کایه رحمتی / ز سرتا بپا سایه رحمتی
سلام غم نیز درون خسته را / بر از محبت بخیر الوری

منشور معلا بنام هرقل[۵] نصرانی والی روم

بنام خداوند گیتی نواز / خدای جهان پرور کارساز
خردمندگان را بخود رهنمای / توانا جهاندار گیتی خدای

وجودی که بینی ز ایجاد اوست / فرحمندی عالم از داد اوست
نباشد جز او هیچ داوری / نگنجد بیکتائیش دیگری

گنه بخش هر آدمی زاده / فرستنده هر فرستاده
نوازنده هر که آرد نیاز / گدازنده هر که پیچد ز ناز

من و تو که اندر وجود آمدیم / همه از برای سجود آمدیم
پرستید کیهان سزاوار اوست / بهر انچه بینی نمودار اوست

۵ هرقل بکسر ها و فتح را و قاف مکسور و بفتح را و سکون قاف نیز آمده منتخب و مدارج النبوة

بین ز آفرین خدای جهان
سلامی ببخشد تو بیدی بجان
پذیر اکنون اسلام تا جان بری
اگر سرتابی ز فرمان من
دیش نیاری به آیین هوش
ها تا که بار برایا تمام
بیاید ای خیل اهل کتاب
بیایید کایزد پرستی کنیم
نگیریم پروردگاران بهم

مبادا که مستند بهرقل نهان
به آنکس که شد پیرو راستان
هیچ از خرد سر ز فرمان بری
مدارا نخواهی به پیمان من
ز ندا ز دون تو انکار جوش
بود بر تو از مرزبانی مدام
بسوی کلام سراپا صواب
چه او ترک هر کیش زهستی کنیم
نداریم بر خود روا این ستم
در انکار دارید بر می جهید

خبر میدهد قیصر روم را
باسلام ره مینمایم ترا
چو خواهی سلامت بیا نگرهی
ندانی پسندیده دین مرا
نجوت گریز از اجابت کنی
گناه چه که آید ز هر بد زگر
ز با کیزگی در خلا و ملا
ندانیم چیزی که انباز اوست
نخوانیم کس را جز او کردگار
باسلام بر ما گواهی دهید

فرستادهٔ دین حق کبریا
اگر می پذیری بیا مرحبا
که یابی بپاداش منوال عطای
دهی جای در سینه کیش مرا
عل بر خلاف کتابت کنی
وبال تو باشد بروز دگر
برابر به نزدیک ما و شما
که هر چیز سرگشته راز اوست
که نبود جز او داوری نیهار

رسیدن نامهٔ والا بهرقل و انجام آن

چو شد ختم نامه بدحیه[1] سپرد
بهمو نگشش رو براه آورد
نوردید راه و برومش نیافت
چو شد زین سلامت بروم چیر

که پیش طرفدار بصری[2] برد
ز فرزانگی تا بهرقلش برد
مقیم اندران مرز و بومش نیافت
بلیدن ناورد گشتند زیر

بیران سرکران چه کشش که کنند
با پایه داری بصری عدی[3]
شنید انکه در ایلیا[4] رفته است
سر افگندگای داد ربی نیاز

که مردے رسانند همره کنند
هم آهنگ گشت از نجردی
همیدان نه راز وفا رفته است
اگر بر سر آیم به پیکار باز

[1] دحیه بکسر دال و فتح آن نام صحابی مشهور رضی الله عنه ١٢ - مدارج النبوة و منتخب
[2] بصری بضم بای موحده و سکون صاد قریه ایست ز شام ١٢ مدارج النبوة - و شهر بصره دگیر است ١٢
[3] عدی بفتح عین مهمله و کسر دال بن حاتم طائی ١٢
[4] ایلیا بکسر همزه و لام و ز و یا اول ساکن و دوم متحرک بیت مقدس ١٢

روم پا بر مسند سر کرده با | ز دار الحکومه[۱] سوی ایلیا
بمحراب گاهش گزارم نماز | بدرگاه پاکت فرازم نیاز

چو پا زد ز روی روش شتافت | به میعاد پیمانهٔ خود شتافت
نمطها بیند اختندی بره | ریاحین پرلوند تختندی بجای

بدینگونه هر منزلی می برید | بدین مایه زان آب آنجا رسید
نظر کرد ناگه در آن جسم شب | بیفتاد بیخود بتاب و تب

بگردانید از انبوه پاک رزی | بانگار شد سرکش و زشت خوی
چو شد آشکارا پراگنده کیش | نمودار گشت از سر آنگه کیش

ندیمان کشادند لب کای ملک | ببلک تو فرمانبران مسلک
درون تو افسرده از بهر چیست | خیالی که داری حریف تو کیست

بگفتا که روشن شد از اخترم | وجود خدیوی گمان می برم
خدیوی که بر ختنه آرد شتاب | کند روشن آفاق چون آفتاب

بگفتند کز ما شیان زمین | نباشد کسی جز جهود اینچنین
بفرمود کشتند خیلی جهود | خیالش ز بیجرم کشتن نبود

بناگه خبر گرم شد کای عجب | رسیدست مردی ز خاک عرب
ز خیلی که بر ختنه سنت نهند | همه از شگفتی نشان میدهند

هنوز از خبر بود داگویه ها | که وحیه رسانید آن نامه را
دبیر سخن آفرین شگرف | فرو خواند سرتا به بن حرف حرف

بفرمود هرقل بحکم نظر | بجویید تازی جوانی دگر
بیارند گر یا زیابند کس | ازان سرزمین زیرک و نکته رس

بجستند و سفیان ازان مرز بود | ز بازارگانی بسودا بسود
ببردند و پرسید از درازها | ز کیش و ز نسل و ز اندازها

فرو جست یک یک نشانهای او | ز اسلوب گفتار و کردار او
ز هنجار پیمان و آهنگ او | ز آیین یاران همرنگ او

روشهای او از شتاب و درنگ | بهر حالتی از مدارا و جنگ
نشانهای پیش و پس روزگاری | بهر روزگاری ز هر داوری

ز هر کون مکن جستجوئی نمود | بهر ماجرا گفتگوئی فزود
ز هر انچه آورد پرسش بکار | فرو گفت سفیان جواب گزار

نیاراست بستن دروغی براو | که دید از نکوئی فروغی در او
چو سنجیده او همه گوش کرد | بسخت و سخن از سر هوش کرد

بگفتش گر این گفته را راستست | محمد به پیغمبری خاستست
بهر شیوه شایسته سروریست | سراپا نمودار پیغمبریست

همانا به بینی که نزدیک تر | شکوهش برآرد ز آفاق سر
بفرمانروائی شود چیره دست | بکشتی خدایان درآرد شکست

من آگاه بودم که پیغمبری | بدین شیوه با خیره از کشوری
همیدانستم باورش از نخست | که خواهد ز باغ گلی تازه رست

ولی اینچنین در خیالم نبود | که آید ز خیل شما در وجود
اگرم دسترس بودی از روزگار | که باری بکوشش توان کرد کار

[۱] دار الحکومه قسطنطینیه بضم قاف وسکون سین وفتح طای مهمله ونون ساکن وکسر طای حطی ثانی وسکون یای تحتانی وفتح نون دیگر و در آخر های هوز مختفی و باضافهٔ یای تحتانیه مشدد و مخفف دیگر قبل های هوز نیز آمده ۱۲

نشابان بنزدیک او رفتمی | ببابوس آن نیک خو رفتمی
به پیچید آن نامه را در حریر | ز تعظیم سلطان تاج و سریر

بصندوق پنهان بکرد آنچنانش | چو خود از جهان رفت بگذاشتش
نشد تا از و گنج دانش تهی | وزان قصه دان او ز فرماندهی

وزان پس که آن کردنی کرد زود | بدحیه سخن راند و خلوت نمود
بگفتش مرا در که میدانمش | فرستادهٔ خاص میخوانمش

صفاتش در آیات سنجیده ام | که در آسمانی کتب دیده ام
چو آگاهی از جاه او داشتم | به چشم پدر راه او داشتم

ولی دهشتی دارم از رومیان | که بندند برکین چو هندو میان
اگر من بفرمان او سر نهم | مبادا که از جورشان جان دهم

همین راهبی بود در رومیه | روان حکم او سخت بر رومیه
امام نصارا ضغاطر[1] بنام | پرستار عیسی علیه السلام

بگفتش که اینک برو پیش او | بجور از بیگانه و خویش او
برفت و ضغاطر ز نیک اختری | پذیرفت احمد به پیغمبری

بگفتا نداریم هرگز گمان | که داریم ما از خجستش چنان
چو نوری ز رو در درونش بتافت | سبک جست سوی کلیسا شتافت

برآورد بانگی کای رومیان | رسیدست از احمد کتابی چنان
فرو خواند مارا بآیین پاک | ز بیغش پاکیزه و دین پاک

فرستاده از عرب خاستست | همانا پیامآور راستست
چو خورشید روشن شده نور او | عیان گشته آیات مستور او

گواهی دهید از سر امتثال | بیکتائی داور بیهمال
بدانید احمد که پیغمبرست | بفرمانبری بندهٔ داورست

نصاری بجوشش گشادند دست | بکشتند از دست ایشان نرست
چو کردندش از تیغ و تاج شهید | دگر دحیه نزدیک هرقل رسید

بگفت آنچه بگذشت گفتا که من | نخستین ترا خوانده بودم سخن
بجان آفرینش که بر هر کسی | پسندیده تر بود از من بسی

همه رومیان از خلوص تمام | عزیزش بجان داشتندی مدام
شمردندی او را گرامیتری | نه پیوستندی چو او دیگری

ازان پس بحمص[2] آمد از ایلیا | همان پای تختی که بودش کیا (خداوند ۱۲)
بفرمود تا سرفرازان روم | سران و بزرگان آن مرز و بوم

همه بر در او فراهم شدند | در آن انجمنگاه باهم شدند
برآورد شاه از ابشکوی راز | بفرمود کردند درها فراز

برآورد آنگه سر از غرفه | یکی نعره برداشت از غرفه
بفرزانگی گفت کای رومیان | اگر در دو گیتی نخواهید زیان

فرستاده کز عرب خاستست | گزینید او را که بس راستست
اگر رستگاریست در دین اوست | بسی استواری در آیین اوست

اگر می پذیرید این داوری | سعادت کنید با شما یاوری
در ین بختمندی نیابید زوال | تزلزل بدولت نیابد مجال

[1] ضغاطر بضاد و غین معجمتین مفتوحتین و کسر طای حطی ۱۲ از افادات مولوی عبدالعلی مرحوم

[2] حمص بکای حطی مکسور و مفتوح و صاد مهمله نام شهریست ۱۲ منتخب

شنیدند یک گرد ز ایران تنها
چو گوران که افتاد شیران خسته‌ها

بدیدند دریا دلی پهلوان فراز
به بیرون شدن ره نبردند باز

چو هرقل چنان دید مأیوس گشت
گرفتار اندوه و افسوس گشت

بفرمود تا باز خواندندشان
بآتش برآبی فشاندندشان

بگفتا که بودم سراسیمه وار
در آوردم این آزمایش بکار

همی آزمودم شما را بدین
که چون استوارید هر یک بدین

بدانستم ایدون که در دین پرید
بجای خود از ریشه محکم ترید

سخن‌ها ز خرد و باز گونه براند
بدل دادن آمد که رنجی نماند

بتعظیم بردند او را نماز
همه سجده کردند و رفتند باز

سرانجام هرقل همین بود و بس
بدین مایه میلش بدین بود و بس

سخن پرور از دُر حرفهاست
معین تمسک حدیثی جداست

گروهی ز دینش محل می‌نهند
گروهی خلافش نشان می‌دهند

نهالی نغز رسته چو سرو بلند
چو بلبل بگوید چو گلبن بخند

سلام عزیزی از صفی پور خاص
بمن تبع الهدی زاختصاص

منشور لامع النور بنام کسری فرمانروای پارس

همه آفرین آفریننده را
کز و زندگانیست هر زنده را

منزه ز ادراک ما ذات او
زمین و زمان هر دو آیات او

خدایی که فرمان شاهان ازوست
سرافرازی کج کلاهان ازوست

توانا کش و ناتوان چیره ساز
بشیب افگن خاک و گردون فراز

نوا بخش هر بیکس و بی‌نوا
بهر کار از او حاجت است و روا

زبان در دهن آفرین سنج او
سخن در زبان گوهر گنج او

محمد که پیغمبر داور است
خداوند خود را پرستنگر است

ز نیکی بکسری خبر می‌دهد
بکار خود او را نظر می‌دهد

چو کسری جهانگیر فرمای پارس
بفرماندهی کشور آرای پارس

سلامی بر آن مرد طاعت گذار
که گیرد ره راستی بنده وار

گراید بدو و که یکتاست او
بداند که دانا و بیناست او

بیکتائی او گواهی دهد
تنها بفرمانش گردن نهد

فرستادهٔ بنده داند مرا
محمد بدین حمد خواند مرا

سپس می‌نمایم ترا راه راست
بنه گوش کاسلام دین خداست

من اینک فرستادهٔ داورم
سوی بندگانش پیام آورم

رسول خدایم بر آفاقیان
اگر فانیانند و ر باقیان

بدان تا بترسانم از گمرهی
کنم حجت حق بر ایشان قوی

بگوشم بالزام هر ناسپاس
بود تا بسنجد ز هنگام پاس

خرد پیشه کن گر نخواهی بلا
که زنهار بخشد خداوند پاک

ز آئین اسلام گردن مکش
پذیرا کن این حکم را بنده وش

و گر از مثالم کنی سرکشی
سر از خط فرمان من برکشی

ز ایمان گرایی ابا آوری
ز سر تا بپی دگر در نگذری

بود بر تو دایم وبال مجوس
بمانی ز کار خود اندر فسوس

بپاداش گیران شوی مبتلا
سزا یابی از کردهٔ ناسزا

ز گیتی بچندین کشاکش روی | با آتش پرستان در آتش روی

انجام واقعهٔ کسری

چو منشور والا بپایان رسید | نگارنده دست از نگارش کشید

بعبدالله ابن حذافه سپرد | که حالی بدارای بحرین برد

وز آنجا به نزدیک کسری رسید | ستمگر سر از حکم محکم کشید

بگفت از سفه کافر بدسرشت | که نامش چرا نام بالا نوشت

محمد کجا و کجا این سخن | بود بنده اندر رعایای من

فشنوید صد گونه بیغاره زد | بر آشفت و آن نامه را پاره زد

ستیهنده شد سرکش زشت خوی | بعبدالله از کبر آورد روی

خیالی ز رسم گزارش نکرد | جوابی با محمد نگارش نکرد

پیمبر چو آن پاره کردن شنید | که بیداد ورزید و گردن کشید

بفرمود فرمان من چاک زد | نیاورد دیهیم ز کردار بد

کند ملک او پاره پاره خدای | خدای که هست آشکاره خدای

طرازنده کسری بباذان نگاشت | که از جانبش در یمن حکم داشت

رقم زد که مردی محمد بنام | به پیغمبری میکند اهتمام

دو مرد دلاور بپویش فرست | دلیران پی جستجویش فرست

بگو تا ببندند دامنش | بیارند بسته به پیش منش

خدیو یمن سر بفرمان نهاد | دو گرد قوی پنجه را حکم داد

همانا که بودند این هر دو تن | ندیمانش از فرس اندر یمن

فرستاد نامه بخیر الوری | که اینک فراخواند کسری مرا

بدین هر دو سرهنگ باید شتافت | با آیین فرهنگ باید شتافت

برفتند آن هر دو آشوب ساز | بطائف رسیدند و جستند راز

بدین مژده سفیان و دیگر لئام | بشادی بپختند سودای خام

به یثرب نشانش هر یک ازو | شنیدند [illegible]

بگفتند اینک بر آمد مراد | که کارش تباهی خیال اوفتاد

نهادند آن هر دو تن روی راه | گرفتند منزل در آن بارگاه

بگفتند کسری که شاهنشه است | وز او دست فرمانت کوته است

نوشته است چنین با شاه یمن | پذیرنده شد باج خراج یمن

فرستاد ما را که سر بدریم | بدان تا ترا پیش کسری بریم

بنرمی اگر ره براه آوری | نگارد بکسری عیار شکری

طراز و کمان زکار او در گذر | ز بیداد و آزار او در گذر

وگرنه تو دانی که چون است وی | چه شاهنشهی با شکیب است وی

سپهدار خونریز و گردنکش است | بحکم جهانسوز چون آتش است

گشاید بخون تو ناپاک دست | [illegible] ز دست تو مرا نجیب است

جهان تو هر گوشه ویران کند | گروه ترا یک یک بیجان کند

برآرد ز هر مرد شهرت هلاک | [illegible] به آمیزش خون بخاک

ازان پس خطا برده کرد اندیشش | که آورده بودند تا پیشش

[illegible] نخسته گفتار آن هر دو را | [illegible] با آشفته کرد

بر اندامشان جیست یاد لطر — قباهای دیبا کمرهای زر
بیازوی هر یک سوار رهی — چو آتش پرستان تن پرورش

بتا راشیده زنش فرو و برت — فرازو همین جنبر عنکبوت
بفرمود کاهوا لی برین صنع رست — که اندر شما این خرابی سرشت

که فرمود استرون میسرش — رها کردن سبلت چون حشیش
بگفتند کسری که معبود ماست — چنین گفت و همدرین سو ماست

بفرمود پروردگار خدای — همه گشته بر عکس آن رهنمای
سپس گفت هر یک ایشان مرد — بنا گو درآمد حلقه که گرد

چو بنشست هر یک سلام خدا — سخنهای چون گوهر سفته را
زبان تازه کرد از ثواب عذاب — که آگه شوند آن دو گبر خراب

بگفتند برخیز و گامی بزن — بفن از سخن سنجی خویش فن
بیا تا ترا سوی خسرو بریم — ز فرمانبری رو براه آوریم

و گرنی بر آئی ز حلقش بهم — خرابی کند پادشاه عجم
کشند تیغ آتش فشان بر عرب — نماندنی از عرب در عرب

دگر خون تر بیند جگر خون کنند — همه را ازین خاک بیرون کنند
چنین گفت او کی آن بد سرشت — دو ناپاک دوزخیم زشتی سرشت

اگر چه بهر گونه فن میزدند — بمردانگی لاف سخن میزدند
ولی هیبت مجلس مصطفی — بس آسیمه سر داشت آن هر دو را

بلرزید می زاندرون بند بند — که با قیمت گوی تفسهای چند
سرانجام بر خاستند از سرش — که بیرون شدند جستند از برش

سخن با دگرگونه آراستند — همان پاسخ نامه را خواستند
بفرمود فردا بیائید باز — به بینیم که چون میکند کارساز

چو بیرون از آن انجمن آمدند — هراسان بهم در سخن آمدند
یکی گفت گر ساعتی بیش ازین — دران انجمن بودمی همنشین

همیگشتم از هیبت او هلاک — تعالی الله از شان این مرد پاک
دگر گفت ترسان جگر یافتن — ز کوچکدلی زهره در یافتن

نیامد ز من تا وجودم هست — هنوزم همان لرزه اندر تنست
اگر هست از یزدش داوری — جهان داورش میکند یاوری

دانائی او ست از کردگار — بود کار او در گرش هست کار
چو روز دگر باز رفتند پیش — هراسند از سختی کار خویش

بفرمود با صاحب خویشتن — بگوئید این مژده از سوی من
همانا که پروردگارم خدا — فرو کشت دی شب خسرو ترا

پس از هفت ساعت که از شب گذشت — نماندش زگیتی سر هفت و هشت
بیاورد شیرویه پروری شتاب — شکم بر دریدش بچندین عذاب

کنون زود بینی که اندر عجم — بر آرد ز هر گوشه دین علم
کنم ایمنت گر مسلمان شوی — بپایان پذیری کنی پیروی

بدستور فرمانروا دارمت — با یمن یارینه بگذارمت
بسرداری از من دو ست دیهم — رهائی ز زهرابه ایست و هم

برون رفت باذان از آن انجمن — تنشناسید فتند سعیی من
پیامی که بردند گفتند باز — ز ترسیدن خویش گفتند راز

بپرسید باذان نخواهم گشتن — که دارد دگر چارسان گرد و پشت
بگفتند نی بلکه تنها مدام — بهر کوی و بازار دارد خرام

بگفتا اگر راستست این سخن — فرستاده هست نزدیک من
نشانهای نشاندند این جا لها — باسلوبها دبنوا لها

ازین پس بدینش درآرم خیلکی — نیارم بایمان درنگ اندکی
نخواهد گر دبر دکس ز ملک — کز بیش زمن آرد بر اهل سلوک

درین بود سرگرم هنگامه — که آمد ز خیر ویلانش نامه
ز خونریز پرویز[١] مسند بهم — نمودار اعجاز احمد همه

نوشته دران مرسله کز ادب — مکن کینه با سرفراز عرب
تعرض بدان اهل دولت مکن — خلافی میندیش و برخود مرز

الا تا نگارش فرستم تجو — بآهستگی ساز در کار او
چه پهلوان سر نامه را باز کرد — فرو خواند جان بر تری ساز کرد

درآمد باسلام و توحید خواند — باخلاص است ز جان بر فشاند
همه فرس باشاه کردند ساز — نهادند گردن بحکم نیاز

دگر هر چه ماندست از ما جدا — بجمعش ز پیشینیان نیز ها
بیا ای فرشته که شادی کنم — سبکرو ترا سوی او دی کنم

سلامی فرستم بخیر البشر — که دارم دل بخود و چشم تر

٣ مقوقس بضم میم و فتح قاف اول و سکون واو و کسر قاف ثانیه سین مهمله والی مصر و اسکندریه ١٢

١ پرویز نام کسری که دران وقت بود و پدر شیرویه بود ١٢

حال مقوقس[٣] فرمانروای مصر و اسکندریه

چنین گفت دانا که چون نامها — فرستاد احمد بهر پادشا
یکی نامه سوی مقوقس نگاشت — که در مصر و اقصای آن حکم داشت

در اسکندریه بفرماندهی — همیداشت بر سر کلاه مهی
بیاورد نامه بجز لیشان — که هم رنگ منشور هرقل بدان

چو حاطب رسانید نامه بدو — بخلوت فرو خواندش از آبرو
ز هر شیوه اش شمه گوش کرد — خیالی دردار سر هوش کرد

دریافت آن آشکار و نهان — ز فرموده پور مریم نشان
بگفت این همه سر و در سر است — که بستوده عیسی ز اول است

بنزدیک تر بر سر آید بجاه — رسانند رایت علم تا بماه
اگر بنده یارانش جبت نشر مین — نباشد سر از نیابی درنهت

سخن راند با حاطب نیکخو — بپرسید هر گونه رازی ازو
بگفتش که من اندرین رهنمای — نظر کرده ام از سر علم دری

ندیدم بامرش کنا گر دنیست — نه نهیش که داننده را کردنیست
نمیابد از موجب افسو نگریست — نه از یاده گوئی سخن گسترش

هنوز اندرو میکنم فکرتی — نظر میگشایم بهر فطرتی[٥]
پس نامه بگرفت پاسخ نگاشت — بتعظیم در حقه عاج داشت

٥ مراد از فطرت خوبیها که در اسلام است ١٢

٤ [illegible]

نامه مقوقس بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

پس از آفرین جهان کردگار — که کرد آفرینش عالمی آشکار
مقوقس که بر قبطیان سرورست — بسوی محمد گز[illegible]است

بهر آنچه در نامه بستی نگار / فرو خواندمش ز سر اعتبار
نظر کردمش از نظر حرف حرف / بسنجیدم آن نکته های شگرف

ز چیزی که میخوانیم سوی آن / بدانستمش آشکار و نهان
همانا که بود از نخستم خبر / که پیغمبری خواهد آمد دگر

زمانه هنوز از وجودش تهیست / بپایان رساننده آگهیست
من اندر گمان بوده بودم ز شام / که گردد از و روشن صبح شام

فرستاده ات را نکو داشتم / گرامیش از آبرو داشتم
روان میکنم این دو خوش جاریه / بسوی تو شیرین و هم ماریه

یکی استری[عه] میفرستم بتو / که روشن کنی خانه زین لچ
برین نامه پس کرد بر اختتام / نوشت از سر خاکساری سلام

عه استر کرتا مش دلدل است مهر بود ۱۲ — عه تام کلک ۱۲

بقیه ماجرای مقوقس

چنین گفت داننده راز گو / که نبود خبر این پخته و خام رو
اگر اینش بحکم سماحت نکرد / نیاورد اسلام و طاعت نکرد

هدایا فرستاد از بیش خویش / پذیرفت سالار فرخنده کیش
همان استر تیز آهنگ دلدل است / که نقاش در نامه اش نقش بست

بجز آنچه در نامه دیدی عیان / دهند از دگر تحفه ها هم نشان
ببین گر تو خواهی بحکم نظر / ز تاریخها چیزهای دگر

بحاطب بر دو جامه انعام کرد / نوازنده گر بها با اکرام کرد
ببخشید یکصد ز مثقال ها / دگر پنج پیراهن افزون بها

چو حاطب سوی طابه آورد رای / بنزدیک خیر الوری کرد جای
بفرمود پیغمبر رهنما / که از ملک خود گردد تنگی با

ازین پس نیاید بسی ملکتش / نپذیرد دغا نو و ترد دولتش
بیا ای فرشته بشام و سحر / درودی عرفی یا محمد

درودے بجان پر ز پیری گیه / که فرمود داد ار صلوا علیه

واقعه حارث دارای شام

هم اندر همان عهد خیر الانام / فرستاد نامه بدارای شام
روان شد بدارای حارث شجاع / بفرمان پاک رسول مطاع

چو مسعود ماه و جبل خنا شتافت / بنود او در آنجا و کامی نیافت
شنیدش که رفتست سوی دمشق / نشستنگه اوست کوی دمشق

ازان مرز در غوطه[له] کرد است جا / بماهای هرقل سوی ایلیا
شتابان بدان سرزمین شد برید / ندیدش بسی روز چون آن برید

یکی حاجبش[عه] بود کز اندرون / زدی جوش هر دم بایمانش خون
توسل بدو جست تا نامه را / رساند به نزدیک فرمان د

له غوطه بضم غین معجمه معروف جائیست از اطراف دمشق ۱۲ عه حاجب یعنی دربان ۱۲

یکی روز افسر بسر برنهاد
برآمد برادرنگ دیهیم یاد
رسانید نامه شجاع مهین
ببیند آن نقش تیر و دیگر همین

بسی نا سزا بر زبان بازراند
بنا گفتنی ها سخن ساز ماند
ز ریحان خوش چشمها کرد نعل
بگفت اسپ ها را ببندید نعل

بر آن شد که آهنگ بیجا کند
به پیغمبر پاک هیجا کند
بهرقل جهد داد و باز داشت
که کمتر ذات نباید فرشت

چو هرقل نبرمی عنانش کشید
بفرمود تا حاضر آید برید
بپرسید کی گام زن مینوی
سوی صاحب خویش کرمی روی

بگفتا که فردا روان میشوم
به بنگاه پاکش دوان میروم
پس از دلنوازی بینوالها
بدو داد کیصد ز مثقالها

چو بشنید حاجب ز نرمی گریست
ز خون گرمی خوش گرمی گریست
بگفتا که نام محمد مدام
بانجیل بر خوانم صبح و شام

گواهم بیابانش ز راستی
بدانسان که وصفش بیاراستی
بهانیش کرد اکرامها
ز پیرایه ها داد انعامها

ز نزدیک خود توشه همراه کرد
پرستشگر بیابه آگاه کرد
چو از روسوی طالع شجاع
فرو گفت یک یک بپیش مطاع

پیمبر بگفتش که بادا هلاک
همه ملک او با دو یکسان بخاک
پس از عمر و اقبال بخت گشت
که در سال فتح از جهان در گذشت

بیا ای ملک بنده عاجزم
مدارا اندرین بیکسی هر گزم
ببر از غمهاندیزی بجشم نجات
بدو کسی خواجه کائنات

نامه آنحضرت صلی الله علیه وسلم به هوذه[1] خدیو یمامه

بنام فروزنده گوهران
فرازنده تاج نام‌آوران
خدائی که آسایش جان از وست
پژوهنده را نور ایمان از وست

به تیز هش از هر نیایش بری
چه باشی که نام ستایش بری
بیکتائی از هر جهت آشکار
بدرماندگی چاره فرمای کار

خداوند دانا و بینا و پاک
توانا بجان بخشی اندر مغاک
اگر با وشاهست دیگر بیه
ندارد چنو کارسازی دگر

پس از محمد رسول خدا
خدای جهان اوست تنهای
سوی هوذه باد این نگارش روان
سلام خداوند بر پیروان

الا ز و باخود که آیین من
شود آشکارا به هر انجمن
بهر جا که سوکوش نیم زنند
بهر سکه نقش نگینم زنند

فراگیر داد آوازه من جهان
درافتد به هر کشورش جهت ناگهان
رود تا مکانی که ظاهر بود
نشان خف و نقش حافر بود

الا گر تو داری سر سینهار
بیا کاین اسلام ارادت بیار
اگر می پذیری بیابی نجات
سلامت بانند دستگاهت

گراین جانفشانی ز آن جانب
ببخشند از ترس سمت امان

[1] هوذه بفتح و ضم ها و ذال معجمه مفتوحه

جواب هوذه بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

سر نامه نام سراپا شکوه | سر آغاز گویای هر گروه
ازان پس بهی کیش پاکی نشان | که میخوانی آفاق را سوی آن

وے من زبان آور و ماهرم | خطیبم خجل خود و شاعرم
هدایے ز من هست در هر دلے | نهد هر کسم پیش خود منزلے

عرب را ز من هیبت معنویست | به سالاریم نسبت پیغمبریست
بزرگم شناسند از سروری | اسیرمند از زبان آوری

ز اقطاع خویشیم بده پارهٔ | برانگیز از بهر من چارهٔ
یکے سرزمینے بامضای کار | ز ملکیت خود بدستم سپار

بده اختیارم به بست و کشاد | که از جاه در دستم آید مراد
چو زینگونه با من مدارا کنی | سرافرازی آشکارا کنی

بیایم بسویت چو با این پرست | کنم تن دهی تا توان هست
سر از مهر بر خط فرمان نهم | نه از جبر کز جوش ایمان نهم

انجام واقعهٔ هوذه

چو آمد ز خاک یمامه سلیط | ز هوذه بیاورد نامه سلیط[1]
پیمبر خبر یافت از راز او | بدانست آهنگ اندازه او

بفرمود هرگز نبخشم به فرض | اگر یک سیابه[2] بخواند ز ارض
سخن پروران کش آورده اند | به سبابه[3] تصحیف هم کرده اند

چه غوره چه انگشت هر دو بمعال | بفرمود بشارت به کمتر سوال
بهر گون که خوانی نیاید گزین | بدانا به بخشید نقش از زمین

دعای هلاکش نه وا دار کرد | مناجات فرمودش کار کرد
زمانے که در مکه پیروز یافت | ز پیروزی او در زمانه در یافت

در آمد ز درتا ز ره جبرئیل | خبر داد کو کوفت کوس رحیل
باقبال احمد ز گیتی گذشت | همه دولت او پراگنده گشت

بفرمود خیزد ازین پس فتن | ز خاک یمامه[4] یکے لاف زن
دروغ آفرینی سخن پروری | بصد غمزه سنجی زبان آوری

---

[1] سلیط نام صحابی که برید بود رضی الله عنه بسین مهملہ و طای مهملتین ۱۲

[2] سیا به بفتح سین مهمله و یای تحتیه و بای موحده مفتوحه بعد الف غوره خرما ۱۲

[3] سبابه بسین و دو بای موحده مفتوحه اول مشدده انگشت شهادت و این لفظ در حدیث آمده است پس بعضی آن را بصورت اول خوانده اند و بعضی بصورت ثانی و مقدار انگشت ازین مراد گرفته و معنی مجرد و مراد آن از ابیات ظاهر است ۱۲

[4] یمامه بتحتانی مفتوح و دو میم نام شهری منتخب

زندلاف دعوی به پیغمبری
چه عطیه خود را به بالاتری
بخاری شود کشته انجام کار
زمانه برآرد ز جانش دمار

نیاید مرادی که خواهد بدست
کنا کامی انجام کار بدست
درآخر چو برگشت ده جهان
بمینو شدن خوستان جهان

همانا شد کاز علم برخوانده بود
بحکم خبر بر زبان رانده بود
در ایام صدیق آن فتنه خاست
کتب بین که مملو ازان ماجراست

بهر نامه بهر زد سخن رانده اند
مسیلم بنامش بخوانده اند
بیا ای فرشته که دل می تپد
نه دل بلکه این آب و گل می تپد

ببر چون نسیم خوش از سر سخن
سلامی با محمد ز هر موی من

تنبیه

ازین پس قلم در شکستیم ما
دگرگونه نقشی بنشستیم ما
دو مکتوب دانسته بگذاشتیم
کعذری ز تحقیق پنداشتیم

بس است اینقدر گرچه امکان بسی است
که نزدیک فرزانه حرفی بس است
مرا در گزارش گری بیشتر
هم دیگر بود بیش تقریر

و قلم را برایات و میل بود
نوشتیم این هم که در ذیل بود

معنی شیخ محدث ۱۲

باب ششم

تمهید باب ششم در وقائع سال هفتم از هجرت

بیا ای دو چشم تو چون ترک مست
بهر غمزه شمشیر عریان بدست
خرامان خرامان چو قامت کشی
سنان ستم بر قیامت کشی

جفای تو خون دلیران خورد
بسر پنجگی مغز شیران خورد
کمند دو زلف تو از سرکشی
ز پا افکند خاکی و آتشی

دو ابروی تو هر دو چون اژدها
بهر دم کشی دمبدم آبدار
عتاب تو آفاق برهم زنست
ادای تو خونریز مرد و زنست

ز خورشید روی تو بر هم شعاع
کند کار زرین بصد اختراع
گر آوازه دارد گیرا فگنی
ز مژگان بهر نوک خنجر زنی

دگر گرم خون گشتی ناگهان
ببرق تبسم بسوزی جهان
چه آئی بدینگونه چین بر جبین
به آشوب کانا ز خشم و کین

سراپایت ای فتنه روزگار
دهد هر زمان یادم از کارزار
دگر باره تیغ زبان بر کشم
بمردی نیارم که دم در کشم

۵ سید کذاب که بدخشی او انگشت در دنیا ترخیم کرده شد ۱۲

کنم تازه هنگامه‌های نبرد
که در هفتمین سال محمد چه کرد
سلام غزوهٔ ... بخشیمان تر
بیا ایکه در صلح و کین نام تست
ببر در مدینه بخیر البشر
سر آغاز ما از سر انجام تست

غزوهٔ خیبر

چنین آمد از راز دار سخن
همین داستان نغز ز پیر کهن
که چون یافت انجام غزوه رسول
بخیبر بفرمود راند مرکب رسول
بر آئین پارینه پنهان نهفت
برهنه بگفت علم بر فراخت
سپاه از صحابه بحکم همام
ولیعهد او شد بدار السلام
ز خیل زنان کار پرداز چند
بپایین پیمبر شد از جهند
ببست ام سلمه میانش چو پاک
کجاوه پی کوچ بر مبارک
صحابه برون چار صد از هزار
هزبر افگنان توانا بکار
هراول بشیر دلاور سپرد
عکاشه که شیری و جان نبرد
بجا کوهی نه فاروق شد میمنه
که بر لشکر تاختی یک تنه
گروهی ز یاران سوی میسره
پرستار حکمش بدست دوره
دو صد مرکب چابک خوش عنان
ز شوخی چو آهو همه کبروان
ستم اسپ جنیبت چو باد صبا
بهنگام شائسته مرحبا
بسی بارکش بختی راهوار
شتابنده چون ابر بر کوهسار
بفرمود تا اندرین ترکتاز
نیاید بما هر که کو شد باز

حال عبد الله بن سلول منافق

طراز دخیرے ز راز رسول
که دستور پی خواست ابن سلول
اجازت ندادش مطاع دری
که بود از طمع عازم داوری
خطاب پیمبر کجا ز آر بود
بروی همان فتنه پرداز بود
چو ناکام شد از تمنا دو رنگ
به خیبر فرستاد اخبار جنگ
که عزم محمد برزم شماست
مهیا به پیکار اکنون سپاست
برآن سر که بیخ شما برکند
دران مرز هنگامه‌ها افگند
در دژ نباید باندیشه بست
بدان خیل سازی که آماده است
سلیح ار کثیر است و لشکر فزون
تر از دشوید شش باره برون

حدی خواندن عامر در راه و دعا گفتن رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چو احمد فرو کوفت کوس رحیل
سپاه از سکون کرد میلی بمیل
شبی در پی عامر ابن سنان
حدی خواند بر شیوهٔ تازیان
صحابه بجوش طرب آمدند
بعیران بوجد عرب آمدند
بجا بگروی در نوشتند راه
دعا گفت او را رسالت پناه

بفرمود کایزد ببخشد ترا
ہمانا کہ افگند ناوک قضا / بجور زیر مردانہ گشتی شہید
چنان بود آئین کہ در ہر خطا / پس از ہم بخیبر بخلد آرسید
دعایش سوہر کہ کردی شما

خبر یافتن اہل خیبر از عزیمت خیر البشر صلی اللہ علیہ وسلم

دبیر زبان آور خردہ بین / طراز و ز آثار رسند چنین
کہ لشکر چو نزدیک خیبر رسید / خبر گرم تر شد کہ لشکر رسید

ز کوہ مدینہ بر آمد سحاب / نبارد از و آب جز غرق ناب
خطا از خود نشستند گردنکشان / نہیبی در آمد بدلہای شان

ز غطفانیان داوری خواستند / بسوگند خود یاوری خواستند
پذیرا نگردند غطفانیان / ز اندیشہ خیل روحانیان

کنانہ فرستادہ شان نام / بماوای آن فرقہ شد تیزگام
دگر گونہ گوید خبیر نبرد / کہ کردند آمادگی چارہ مرد

چو مردم بہ بینش نظر داشتند / بہ پیمان خود گام بر داشتند
شنیدند آوازی از آسمان / ز ہولش تبرسید ہر پہلوان

کہ بر آنچہ ماندید غارت فتاد / شراری بجان از شرارت فتاد
بہ پشت از تگاپو حسی یافتند / ز بیمش دلیرانہ نشتافتند

گمان بردہ ہر یک کہ ناگاہ خیل (کنند تیغ) / مگر سوی غطفانیان کرد میل
ز ہیبت فتادند در اضطراب / ندیدند جز بازگشتن صواب

رسیدن خیر البشر در خیبر و محاصرہ کردن آن سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

چو حضرت بخیبر در آمد ز راہ / بہ خورشید گردون بگرد سیاہ
نگاہش بآبادی آن فتاد / دعائی فرو خواند سیرت نہاد

صحابیست کشادند لب / چو آئین شناسان برسم ادب
خبر رسید بر رازدان نزول / کہ ند منزلہ کرد منزل رسول

چو لعلش دُر افشاند از او قلوا / دو دیدند یاران بصد آبرو
زمینی بخوشنودی بے نیاز / در و خاص کرد از برای نماز

نماز تہجد پئے اجر کرد / ادای فریضہ دم فجر کرد
چو پرداخت از طاعت کردگار / فرس اندر آورد تا زحصار

بعزمی کہ جز مش پئے رزم ساخت / بہ ستور دیرین سحرگاہ تاخت
جہودان کہ ہر شب بپاس آمدی / چو جاسوس بودند غافل ز پاس

بخواب اوفتادند یہود تمام / نزد بانگ مرغ و نجنبید دام
چو خورشید تابان شد از باختر / نہادند ہر یک سر از خواب بر

بجستی گرفتند آلات کشت / کہ بودند پروردہ زین سرشت
چو بیرون شدند از رہ شہر سر / بچشم اندر آمد چنان لشکری

ز فر و بہیر جگر یافتند / ز کوچک دلی بر قفا تاختند
سراسیمہ ہر یک برآورد تا سو / کہ خیل از آمد چہ پیلے بزور

بدا ور که آمد به نفس نفیس ‎ محمد به پیکار با آن خسیس

چو دید آنچه از دور سنجد خرد ‎ پیمبر لوا تاب تکبیر زد

بفرمود تا گشت خیبر خراب ‎ تو گویی که آتش برآمد ز آب

همانم که ما کینه در تاختیم ‎ بحکم خدایی سپر ساختیم

تباهی بهر گوشه آنگه نمود ‎ ز هر سو بلا ترکتازی نمود

صحابه که شوری ابر داشتند ‎ فغانی به تکبیر برداشتند

بفرمود کای فرقه نرمی کنید ‎ نبردی تجنب گری کنید

فغان شما دور باشد نکار ‎ که نزدیک هست پروردگار

چنین گفت اوی کز خیل جهود ‎ دو میدان ز همراهی که بود

به پرواز بایستنی ساختند ‎ همه ساز پیکار پرداختند

بهر صفت وزر کاندران مرز بود ‎ نگاه بوی هر یک صد لرز بود

نهادند در ناعم[51] و صعب فوت ‎ تنیدند بر خویش چون عنکبوت

بپوران کشیدند سختی نان ‎ که نجرزند شان در کتیبه[52] نان

جگر بند اشکم شکوه همه ‎ گرامی ترین سرگروه همه

برانگیخت بر عزم هر هود را ‎ دلی داد مردان ناورد را

بر نجوری سخت نا پاکذات ‎ درآمد بدان فرقه اندر نطات[53]

دلی چند با تیره بختی شمرد ‎ بسنجیده کشتی همرهان ذره برد

پیگیو اصحاب اندند داد ‎ که بازوی مردانه باید گشاد

ظفر سید هتاد پا کذات ‎ بجنبید گر از جای پای ثبات

ببخشد جزائی بفردوس هم ‎ مترسید انداروگیر اهم

چو از بند بربست بر بست خرم ‎ بیفزود نیروی مردان نرم

برای جهاد ابنانت اساس ‎ توانا خرد مند آیین شناس

پسندید بهر معسکر رجیع ‎ بزد بارگاهی به شان رفیع

ختم مع که عثمان گذشت ‎ شتابنده آیت بگرد دو داشت

بیای نطات آمد گرداو ‎ کمر بست بر جنگ از چار سو

سپاهی بلاکش به خیبر کشید ‎ حصار چو سد سکندر کشید

بگردش چو ابر دثر بی شون ‎ که بر خود دلیر زدار و بی ستون

فلک سفته از تیر باران همه ‎ زمین تفته از بانگ یاران همه

چو خیبر زنو دید روز سیاه ‎ شبانگاه شه سوی آرامگاه

سخن سنج گوید که چون آفتاب ‎ برافگند سیلی ز روی و شب نقاب

پیمبر به هیجا درآویختی ‎ به تخریب وتر رایت انگیختی

سپیدی به عثمان نظام رجیع ‎ که بودی بفرمان باکش مطیع

همه روز تا شام بیرز جو ‎ بسی حمله کردی ز هر چار سو

چو خورشید در گوشه پنهان شدی ‎ بلشکرگه خود ز میدان شدی

بدینگونه تا روز فتح نطات ‎ کشیدی علم سید کاینات

جوان به تیرافگنی هر نفس ‎ فرود آمدی شوت با دسترس

برامد از جان سفتن ناگهی ‎ نکردندی زو دشمنی کوتهی

درین رزمگاه زنده خورد سخت ‎ که واماهی مردان شدی لخت

به پنجاه کس زخم ناوک رسید ‎ که آرام از جان مرتک رمید

---

۵۱ ناعم و صعب هر دو لعین و صاد مهملتین اول کبیر عین ثانی بفتح صاد ... از خیبر ۱۲ منتخب ۵۲ کتیبه بروزن صحیفه قلعه ایست از قلاع خیبر ۱۲ منتخب و غیاث ۵۳ نطات بر وزن وفات نام قلعه از خیبر ۱۲ منتخب

شهادت محمود بن مسلمه رضی الله عنه

زبس گرم بود آفتاب علا / نظر سایه میجست در زیر پا
جوانی ز اصحاب محمود نام / ز بار سلاح و کمان تمام
فرو رفت در پای ناچیز جبا / که لختی بیارامد از رنج و تاب
گمان برده بود از خلو حصار / غلط کرد از بازی روزگار
کنانه بدیدش زن وش ناگهان / زبالا بیفگند سنگی گران
بسر خورد و از سختی آن شکست / بمینو شد از جهان رخت بست

واقعهٔ قطع نخیلات

نگارد سخنور که خیر الوری / بگفتا حباب خرد آزما
بفرمود تا نخلها برکنند / شراری بجان شرار افگنند
صحابه بفرمانبری تاختند / ز هر گوشه نخلی بر انداختند
ابوبکر اعظم که روشن پسند / دل او ز نرمی شد اندوه مند
که چون فتح خیبر بحکم خدا است / سرانجام هر نخچه باشد ز ماست
نه سود است و کیسه زیان خود است / که سرسبزی بوستان خود است
پیمبر به تحسین او حرف راند / برای دلارای او باز ماند
چو از وحی در هر دو حالت صحیح / پذیرفت از هر دو یارش بزود

واقعهٔ جهود

نگارند کز و اردگیر شبی / حراست بردی سپهری نبی
بهر شب ز یاران محکم حواس / شبی را شتابنده گردی بپاس
شبی بود از پاسبانان عمر / گرفت از جهودان یکی دیده ور
بفرمود چون نخستین مرد را / فرو رفتنی خواست آن گرد را
بگفت ای عمر کشتنی لازم است / مرا یک سخن با ابوالقاسم است
پیمان به که نزدش فرستی مرا / کند هرچه خواهد بمن مصطفی
بسنجید فاروق گفت جهود / فرستادش پیش رسول ودود
ز تمکین پیغمبر پاک زاد / بحکم نیایش زمین بوسه داد
نخستین ابا خواست چون یافت گفت / بوقت نمود آشکارا نهفت
که جان بر لب اند تو قوم جهود / نهیب تو امروز [illegible] فزود
ز هیبت بر آنند کاشب ثبات / گذارند و در شق[1] روند از نجات
سلاح و زر و غله و هرچه هست / چنانست مخفی که ناید بدست
ز حرص تو هیچی نهان کرده اند / بجائی که نقش بی نشان کرده اند
چه فردا بر این بره یابی ظفر / کشائی بفرمان پیغمبر در

[1] شق بفتح شین معجمه قلعهٔ از خیبر، منتخب غیاث

لئیم بر تو پیدا همه گنجدان — که آگاه هم از راز پنهان شان
درین دژ که بینی بتاب و تب اند — ز بیمت سراسیمه روز و شب اند
به نصرت خداوند را یاد کر
یعنی انشاء الله گفت ۱۲

وی از تو خواهم بچشم عطا — که زنهار بخشی عیال مرا
پیمبر پذیرفت هر آنچه خواست — که شان کرم را اجابت سزاست
گزاینده سنجید گفتار مرد

فتح شدن نطات و شق و اسلام آوردن جهود

چو روز دگر چرخ پیروزه رنگ — ز سرها بر انگیخت آشوب جنگ
علم کرد خورشید تیغ شعاع — جهان راز شب کرد روز انتزاع
پیمبر به تسخیر دژ حمله برد — باصحاب خیبر شکن پی فشرد
نبرد آزمایان سنجیده کار — حصاری کشیدند گرد حصار
به هنگامه سخت بر داختند — بمردانگی تیغ تیز آختند
ز هر جانبی راه کردند تنگ — فزودند هیبت ز نهای جنگ
کلید مفر چون نیامد بدست — سر سرکشان گشته بالین پست
بگردون بپیچید آوازها — شد از دست سر رشته سازها
ز بویه زمین شان ز نو پر شد — ز گرد هوا چرخ مستور شد
ز شوری که برخاستی از زره — شدی تلخ بر جان خیبر مزه
سنان در سنان رسته چون نخل — عنان در عنان بسته چون موج نیل
ز سختی مکشی پای گردان بسنگ — ز خونریز جوشن تلون برنگ
ز بهر کمان سیل خون تا گلو — ز خون جراحت به تنها اتو
ز سرگشته پا جای شمشیرها — ز برها ز تقلیب شد زیر پا
جهان در جهان فتنه بر پا شده — زبان در زبان مرگ پیدا شده
بلا بر سر خود سران تاخته — سبکسر ز بار گران ساخته
نه جای گریز و نه پای گریز — اجل گفته با منصلت خصم ریز
ز بس خورده هر تیغ زن آفتاب — درون جهودان نیاورد تاب
برون رفت هر پلتن از نطات — ازان ششدر بازی بر مات
به نیروی مردان تهی شد حصار — به شق برده هر کافری زینهار
درو نیز از هر طرف شاطران — ندادند از حمله یک دم امان
ازان باره هم پست بر داشتند — که از بیم خون دیگر داشتند
چو نصرت بجنبید نیروان پاک — بیالود غم روی دشمن بخاک
در آمد باسلام مرد جهود — هم از جنس او هر که در حصن بود
بیا ای فرشته که مستم ز عشق — بوی نبی حق پرستم ز عشق
سلامم ببر زی آن روح پاک — که جان در تن افزایدم زیر خاک

واقعه سیاهی و شهادت او رضی الله عنه

غلامی سیاه از گروه جهود — نشان یک از ایشان فرقه بود
از آن پیش کامد بدژ اندرون — تکاپوی شان دید بر عزم خون

بپرسید کاین اضطراب چه حاجت
برآنیم تا چهره با او شویم
ببینش ببوسید پرسید از و
بگفتا ز پدرم چه باشد خطا
غلام از وفا حلقه در گوش یافت
بگفتا که این گوسپندان چند
بگفتا چه گام بیرون رسد
همان کرد و شد یار یار همه
برآراست بر خود سلاحی که داشت
چو دو حیاتش بپایان رسید
خبر کرده شد احمد پاک را
شد و سر بدان خیمه شکوه دید
فرستاد از بهر تمکین او

باشوب آگهی چه راست
بهمسنگی او ترازو شویم
که آیا چه میخواهی از ما بگو
چه بخشد خداوند بیچون مرا
بشغر خرد سر ز هوش یافت
بحکم امانت بنزد من اند
بزن بر رمه بانگ و مشتی حزف
که در خانهٔ خواجه شد آن رمه
گذشت از سر پا بیابان گذاشت
سرانجام جام شهادت کشید
که جان داد آن شفته گو بی وفا
دُر راز در سلک معنی کشید
دو حور بهشتی ببالین او
سلامم بسلطان عالم رسان

بگفتند کاین مرد از سرسری
چو بشنید برگشت و برداخت کار
بفرمود توحید یزدان پاک
بگفتا در آی بخلد نعیم
در دلش سپید و ندادیل کرد
محالست تا خواجه گنون وصال
خداوند پاکت بیار یگری
چو برداخت ز گوسپندان سیاه
همی کرد با شور بختان قتال
ببردند یاران بلشکر گهش
ستودش بسی چون نکو کار یافت
که کردش گرامی خداوند پاک
بیا ای فرشته بجان پری
که می بینم او را کسی بی گمان

ز دلالت سوی پیغمبری
نشانید شد سوی خیر الانام
خلوص رسالت بایمان پاک
بمانی اگر یکدل و مستقیم
باسلام خود را از آن خیل کرد
رسانیدنش بر منستای [illegible]
کنند از ادای امانت بری
خرامید خالی سوی رزمگاه
نبی بست خیر جانفشانی خیال
یکی خیمه کردند بستر گهش
که با کار کم مزد بسیار یافت
رسانیدش بفردوس اعلی [illegible]
بکن سر خوشم از کرم گستری

شهادت عامر رضی الله عنه

چو نوبت بمصعب آمد و گردنان
یکی روز بوپیان جوش و دن
گرفتش جوان جری بر سپیر
چو عامر مجال تگ و تاز یافت

گرفتندش از حلقه اندیشیان
ببود آخون از دز آمد برون
بجهد شحنا از دست بیدو گو
بسر پنجه دستی بر و باز یافت

ز خیل جهودان لیری چو نام
بزد بر سر عامر پاک تیغ
حسام شکن و خود و محکم نشست
بدست دگر تیغ کین بر کشید

مهین فتنه جوی مرحب بنام
که خون دلاور خورد بی دریغ
دلاگرد و شکست و فرق بست
اکه در خون لعلطان شد از [illegible]

۵۱ مرحب بفتحه میم و فتح را مهمله و تشدید [illegible] نام پادشاه خیبر [illegible] معروف شده [illegible]

ولی حملهٔ او بجایی نرفت | ز چالاکیش جز خطایی نرفت
دعای پیمبر بجلدش رساند | نظر دعدعی کن فزانه خواند
چو از خود کشی برد هر بدگمان | خبر داد احمد ز انجام آن

درآمد بزانوی خود زخم او | بمینو خرامید پیکار جو
بزه کارشین زبانها فتاد | بزرد و چندان بهی مژده داد

فتح شدن صعب بصد رنج و تعب

چو هنگام سختی درازی کشید | بخون نوبت ترکتازی کشید
سراسیمه گشتند یاران ز جوع | در آشوب هیجا د ترک هجوع
پیمبر بداد و مناجات کرد | سوائی ز تسهیل حاجات کرد
که بیچارگان را کند چاره | گشاید پر از خوردنی باره
چو رایت وران داوری تیغ | بحکم و رایت ببندد رسید
سیاه دلاور طریدی شدید | نمودند بر در ... سدید
همه بر در صعب کردند جای | بسر منزل محکم فشردند پای
نیاسود یک تن ز خون ریختن | بلا ریخت اندر هم آویختن
ز بردی برانگیختند | چو توری نباری در آویختند
سرخشت گردان پولاد خای | چو گاو در سه کردی پولاد جای
دم تیغ مردان لشکر شکن | روان ساختی دمبدم خون ز تن
شباشاب برنده شمشیر تیز | پراگنده میکرد هوش ستیز
تک تاز شیران بیجا لشکری | نماند مغز سگان لشکری
ز بس فتنه بر فتنه هر گرزنان | بخون در تپیدی امان زنان
بلا ریزی کمند الاق ملند | کمندی بهر گردنی در فکند
فراموش کردند خیل جهود | همه گاو تازی گران جنج بود
شکستند ضیغم تبارا حصار | ظفر شد ز بازوی زور آشکار
هژبران دلیرانه نشتافتند | حصاری پر از خوردنی یافتند
مهیا صد هر چه باید همه | که از آدمی دل رباید همه
ز چیزی که هر کس بکار آمدی | ز خوردی که مردم برغبت خوردی
متاعی دگر گونه از هر نمط | اثاثی گرانمایهٔ مختلط
لبسی خم پر از بادهٔ تلخ نوش | که دردش برد از سر مرد هوش
شکستند خمها می ریختند | چو آبی بخاکی درآمیختند
چو انبر ز یاران فرو خورده می | ادب کرد سالار فرخنده پی
صحابه به تشنیع پرداختند | ز کار خودش منفعل ساختند
عمر را میان کرد ز نفرین نگاه | نبی الوری منع کرد از غلو
بفرمود کو دوستدار خداست | به پیوند مغنی هواخواه ماست
نیارد بنفرین چنین دوستی | همانا که مغز است در پوستی
بیا ای فرشته که جان مست شد | دل من ببوی تو از دست شد
سلامم بر سوی مست الست | که دار از دسر خوشی که بهست

۵۱ یعنی مردم بخود کشی منسوب کردند و پیغمبر خدا گفت که او را دوگونه ثواب حاصل شد ۱۲

غموص قلعه ایست ... ۱۲ نام قلعهٔ خیبر ۱۲ منتخب غیاث

حملهٔ صحابه بر قلعهٔ غموص و ناکامی هر یک

عجب انتاره ... ۱۲

چنین گفت دانای سر نصوص / که چون نوبت آمد بجنگ غموص
بپیغمبر چنان گشت از و مدعا / که چشمش نسیاری اندر قفا

فرستاد فاروق جان باز را / که بر هم زند خیل ها راز را
چو رو کرد پشت دلیران شکست / بسرپنجه بازوی خیبران شکست

بمردانگی حملهٔ سخت کرد / اگر بود با هو کمین لخت کرد
برانگیخت آتش ز آب حسام / که شد خشک در کالبد خون یلام

بخون تا بشب داد داد نبرد / سر هر قوی دست پامال کرد
چو خور برد در بحر مغرب طناب / بمرکز روان گشت چون آفتاب

سپاه از زد و خورد آرام یافت / ز جنبش سکون کام ناکام یافت
چو افسرده شد خوشهای عنب / وزو ساختند آفتابی عجب

جهان از سرور عمل مست شد / بشغل دگر مرد الا ز دست شد
بصدیق فرمود خیر البشر / که از سنگ خارا برآرد شرر

چو در تاخت آشوب در باز کرد / قیامت بپا از تگ و تاز کرد
نه از تیر در دژ بنای گذاشت / نه بر در ز شمشیر پای گذاشت

سر نیزه با چرخ کاوش نمود / شفق گشت خون تراوش نمود
دل تند گردان پراگنده کرد / همه سرکشان را سر افگنده کرد

فلک چون دکان جواهر کشاد / درست عیاری بکیسه نهاد
بآرامگاه آمد از رزمگاه / بر آسود از دستبازی سپاه

چو شد جانخراش فلک آبله / همه دانه ها گشت یک آبله
دگر باره فاروق را حکم داد / تهمتن بپیکار کشتی نهاد

زمین را ز خونریز یاقوت کرد / زمان را ز نیرنگ لاهوت کرد
بهر شش جهت غلغله در فگند / تزلزل به بنیاد سکندر فگند

غباری برآورد از خاکیان / بزد شعله در جان افلاکیان
نه صد دل ز نیر و نشانی گذاشت / نه در تن آرام جانی گذاشت

بخون در تپانید خیلی جهود / بدانگونه کاندر خیالی نبود
ولی دست بر حصن محکم نیافت / شبانگه دگر بار رو در شتافت

فرستادن جناب رسالتمآب صلی الله علیه وسلم حضرت شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه را بمحاصرهٔ غموص و بشارت دادن بخصوص

خبیر خردمند صاحب خبر / بدینگونه بخشد ز خیبر خبر
که چون روزگاری برآمد بجنگ / مجال تگ و تاز گردید تنگ

بکار غموص از دگر باره ره / فزون تر بلا خورد هر کینه ور
حصی پیه نماید ز دور آوری / بماندند حیران دلان داوری

بفرمان ایزد نبی مصطفی ۔ نوید ظفر داد اصحاب را
بفرمود فردا ستانند علم ۔ نبرد آوری سخت ثابت قدم

به صد حمله هردم ستیزنده‌ای ۔ بجز مرگ سکون ناگریزنده‌ای
به پیوند مهرش خداوند داد ۔ پیمبر بجان مهر پیوند او

نهد پای در معرکه مردوار ۔ گشاید بتایید داور حصار
بدین غزوه سعد آرزومند شد ۔ عمر هم بمیلش تنومند شد

نیامد علی در گمان قریش ۔ که بود از رمد روز و شب تیغ خیز
زبیتابی درد آشوب زای ۔ چو مردم نمیدید بر پشت پای

نخستین بلشکر نه پیوسته بود ۔ که از چشم بیمار رخ خسته بود
چو احمد فرستاد از سینه براند ۔ سکون در دل بیقرارش نماند

بدنبال او رود بخیبر رسید ۔ جگر تشنه‌ای سوی دریا دوید
زمانی که فرمان او گوش کرد ۔ درونش بحکم وفا جوش کرد

دل اندر رضا بستگیهای نیاز ۔ فرومانده را از کرم چاره‌ساز
نه جز در ترا رو نماینده ایست ۔ نه منع ترا در گشاینده ایست

چو سر بر زد از باختر آفتاب ۔ برافگند از چهره مشکین نقاب
پیمبر ندا زد که حیدر کجاست ۔ علی ولی شیر داور کجاست

بیاورد هر یک ز اصحاب در ۔ که از درد چشمش ببسته دو دست
بفرمود و سلمه شتابنده شد ۔ فرو جست و چون برق تابنده شد

خبر داد و دستش گرفت و کشید ۔ به تکلیف پیش پیمبر رسید
بمالید احمد لعاب دهن ۔ رهانیدش از سختی جان‌شکن

نشد خسته تا بود بار دگر ۔ هم از زور چشمش هم از درد سر
دعا کرد تا دست او شد نجات ۔ ز گرما و سرما بکام حیات

بسر بالباس تنگ بر تنش ۔ جگر پاره از پینه پیراهنش
نبودی ز رنج دو حالت برنج ۔ چو محنت کشان سرای سپنج

چو عزمم فرستادنش خواست کرد ۔ براندام او درع خود راست کرد
همانا که آمد ز شیر خدای ۔ بدام پیمبر همایون همای

بیاراستش بر کمر ذوالفقار ۔ که برقی شد از هاله آشکار
چو پرداخت زانچه میخواستش ۔ بپرداز گردان بیاراستش

بفرمود رو در جنگ تازکن ۔ در کینه بر دشمنان باز کن
بنه تیغ خونریز اندر میان ۔ که نصرت بود یار دین آوران

بپرسید چون پیش گیرم قتال ۔ چه خواهم ازان فرقه اندر نکال
بفرمود توحید اقرار من ۔ برون کردن از سینه انکار من

بدانی اگر سر برین خط نهند ۔ کز اندیشه مال و جان از رهند
نماند بر ایشان حسابی دگر ۔ بجز آنچه فرمان شد از دادگر

چو شد حکم او گوهر گوش او ۔ بیفزود از حکمتش هوش او
هنر بر توانا علم برگرفت ۔ چنان رفت کز حمله خیبر گرفت

دلیرانه شد تا بپای غموص ۔ بلرزید بر خود بنای غموص
علم را که بود آیت اعتلا ۔ بجستی بزد بر تلی از حصا

خبیری ز حبران خیل جهود ۔ که بر پشته‌ای در خرامنده بود
بپرسید کای مرد نام تو چیست ۔ بگو تا گرامی و کام تو چیست

سنگریزها ۱۲

سله مصرع آخر قول مصنف بطریق ضرب المثل ۱۲

بگفتا علی ابن ابی طالبم | بسو پنجه بر شیر ز غالبم
چو نام علی مرد دانا شنید | درآمد بجانش نهیبی شدید

برآورد بانگی که این تند گرد | بشمشیر خواهد بخون پی فشرد
ز بس حمله بر حمله در کارزار | کند فتح بازو ربایند حصار

بمردانگی برنگردد ز جنگ | که پیروز نا کرده رخ جز بجنگ
بسوگند توریت ای داستان | که رعد پامال خزران پدستان

بجز زیر دستی نیاید ز ما | که آید ز سختیش در سنگ پا
بما از توریت دانسته بود | که پنجه اندازد نا توانسته بود

خبر داشت از دست و بازوی او | که نبود کسی همتراز وی او
بیا ای ملک یک هنر یک بیک | که دیو ستم کند مثل مے

سلام علیکی لبطابه سنان | به پیغمبر و هم صحابه سان

محاربه جهودان فتنه زا با شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین آمد از دانش آموز دین | که چون شد به نخچیر شیر عرین
برآمد نخست از جهودان خام | دلیری تنومند حارث بنام

سنان تیز من بر سر خشت او | بخون تاختن شیوه زشت او
بزعم جگرداری خویش گرد | بخون ریز مردادی پی فشرد

بکشت از صحابه تنی چند را | کفن کرد درع و زره آگند را
علی رفت و چون شیر حمله کرد | بیک حمله پامال چون خاک کرد

بشمشیر بران سر انداختش | سراپا نگارین بخون ساختش
مرحب که بودش بهم گوهری | برادر بسر پنجه و همسری

چو دید آنچه بر گرد چالاک رفت | که با خاک ریزی ته خاک رفت
برآمد ز جا پی انتقام | که در داوری داشت دستی تمام

چو ابر سیه دل درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش
کمربست بر خون بازو کشاد | چو گرگ گیر دم و دی رو نهاد

گروهی جری از دلیران جهود | به پیرامن او چو شعله دود
چنان بود مردانه اندر نبرد | که از هیبتش باختی زهره مرد

بنخچیر چو او پهلوانی نبود | بدان دست و بازو جدائی نبود
بلند و توانا و تند و دلیر | بسر پنجه سخت همدست شیر

دران روز خمگین خود بر فزود | درکینه بر روی مردان گشود
حمائل دو شمشیر بر گردنش | زره ریزه کرده تا بر تنش

دو دستش حنائی بخون جوان | دو دستارش از سر بزرگ سپر
یکی خود پولاد بالای آن | به ... سر گران

رجز خواند از بد سنجی کمی | بیاورد از بیم ... کی
بگفتا منم آن جوان بطل | ...

مرحب منم شاطر نامور | که مردان خیبر برآورده سر
بجنگ آوری چو ... | ...

زمین جنبد از صدمه پای من | فلک ترسد از بیم بالای من
بلی نیست ... | ...

چو خواند این خبر مرد گامه دای ز اسلامیان کس نیفشرد پای
نیاورد تاب نبردش کسی بجز خوارگی زکردش کسی
علی ولی رفت بیرون کوه قاف بخون کردنش کین بنا مصاف
بزد بانگ کای کافر فتنه زا بیا تا دوباره نمایم ترا
من آن شیر مستم که شیر دلیر ز سر پنجه من در آید بزیر
منم آنکه از کودکی مادرم نخواندا از فراست بجز حیدرم
منم شیر دادر بیازوی زور بیا تا کنم هر دو چشم تو کور
چو بشنید شوریده از دست برد سبق برد نی بر علی خواست کرد
علی از دلیری مجالش نداد چنان بر سرش راند مرکب باد
بزد بر سر خیره سر ذوالفقار سنان لیش نهاد از سرش تاکنار
بیک ضربت تیز در خون تپید ز خود و ز سر تا گلویش برید
ز ستایران تیز گوینده گفت که خون روان بیکرا و نهفت
دگرگونه گوید خبیر مهین که گردش دو باره زستر بزین
ز سر پنجه سخت شیر خدای صحابه بمردی گرفتند جای
بخون جهودان گشادند دست نهیب یلان پای قتابست
گشتند از سروران هفت کس نیامد بمیدان اگر رفت کس
ندیدند چاره بجز در گریز نهادند رو سوی در گرمخیز
علی ولی در تعاقب شتافت عنان تکاور بمرکز بتافت
بناگاه مردی ز خیل عدو بزد حربه سخت بر دست او
سپر از تکانش ز دست اوفتاد جهودی که گردر ربودش چوباد
بخشم اندر آمد علی ولی چو از وی گذشت نشان علی
بیک حمله از قوت کردگار فرو جست از خندق آن حصار
در دژ که بود آهنی سر بسر دلیرانه برکند و گردش سپر
بمردانگی دست و خون نهاد قضا پای از گوشه برین نهاد
بهر سو غباری ز ناورد خاست سواری ز هر ذره گرد خاست
جهان گشت در چشم مردم سیاه به پهلوی ماهی مان بر ماه
فلک درع پوشید ز سیم جهان هنوز نشن انجم ببین نشان
سم بادپایان زمین گاو کاو بسی داغها سوخت بر پشت گاو
چنان آتش جنگ شد تابناک که ماهی برشته شده زیر خاک
ز جا لشکر بهای آشوفته زمین گشت چون نقره کوفته
هزاران بسی زهره ها آب کرد درونها ز خون گشتن آمد بدرد
شبا شب بمغز یلان کرد جای فرو ماند دست بجنبید پای
جوانی که بر خاست از پا فتاد بلای بسر باز بالا فتاد
پرنده بروی هوا خسته جان درنده بکنج تنوفه نهان
ز هر کیسه رفت نقد امل بهر دیده آمد شبیه اجل
زمین تنگ که روی گردان شکست جگرداری از هول تنگی نه بست
بجان برد خود مهر علی نشتر نهاد حسام پیچه زبان در نهاد
چکاچک ز هر تیر کاکل برا فرو بسته راه مغفر بر هوا
ز آب صفیحه فرندش متاب چو موجی که خیزد ز دریای آب
نماند آشتی در میان همه عنادآتشی زد بجان همه
زمین از زلازل سبکدوش گشت بهر گوشه خالی شد از کوه و دشت
بهر دیده انگشت کردی سنان بهر دست بجیده گشتی عنان

فرشته اگر بر زمین تاخته
زهرای قبلتاق جان باخته
بجا افرازه شمع شمشیر تیز
بخون گشته گلگون دون رستخیز

نیوشنده را بانگ شیران تند
حواس دون بیرون کرد کند
زپیکان پولاد سنگ رخام
گدازنده گردید چون موم خام

زنیروی مردان لشکر شکن
به تب لرزه افتاد سر پیلتن
صحابه زهنگامه فتنه زا
جگر بر دریدند غیرت نما

زنوک اسنه در اطراف دشت
لبی کالبدها چو غربال گشت
ز پولاد سنجان شوریده مغز
نیامد در آن روز جز پای لغز

ز زخمی که بر جان گردان رسید
فریاد
علیا لله مگر دون گردان رسید
ز بریدن تیغ الماس گون
نماند همی در رگ و پی نه خون

برابر وی هر گرز زانی شکنج
نشاندر بخون چشم هر کینه سنج
نشانند بید ست و پا از شتاب
گریزنده در ضغطه اضطراب

ترنگ سهام از کمان دوتا
فرو خورده در هر سری مغفرا
سنان در سنان مثل مژگان بهم
سپر در سپر همچو کاکل بخم

جهان در جهان فتنه ها در هجوم
زبان در زبان بیدها در نجوم
زمانه شب و روز در خون گرفت
زمین جمله رنگ طبر خون گرفت

سر ناخج از فقره بیرون شده
دم تیغ بر شانه مفتون شده
تگاور ز شور دلیران شموس
بلا رگ بسرها چو تاج خروس

تزلزل در ارکان بنیادها
تخلل بهوش آدمی زادها
بهر جا کماندار بی ندر کمین
بهر گوشه یر بع پوشی کمین

تصادم بهر جانب از کشتگان
دواهی محیط از زمین تا زمان
چنین گفت تاریخ خوان دلی
که بر کند چون باب خیبر علی

تزلزل به بنیاد او در فگند
بجنبش ز پا مد حصار بلند
بجنبید جنبید فی چار سو
بلرزید تا لرزه ارکان او

صفیه ز پشت حیی لئیم
که بود از سکون بر سری مقیم
بعقد کنانه ز بهمند لشش
بحصن ماندر از بهر پیوند لش

بیفتاد زخمی بر ویش رسید
که از جنبش دل بنی آرمید
وزان پس کنر پرلخت ز کاخ گه
ظفر دست داد تش نیاموس و ننگ

بدستی دواد خاک بر افتش
نیامد گران سبک یافتش
بپس پشت بی چه نقشانی فکند
اگر دیدار ز کلفتش درد مند

ز اسلامیان مفت و دقوی
بحکم عزیمت بهم محتوی
بیر آن دل که زور آزمائی نکند
بیکبار قوت نمائی کنند

تکمیر با زگردانه نش زورها
نهادند در واوهی پای ها
بجنبید بکبد ره از جای خویش
بیفگنده هر گردنی سر و پیش

چهل گرد دیگر ببرد افغتن
نمودند عزم سر افراشتن
شکستند با هم لب استخوان
نشد ممکن از دست با نیکی تان

فرو ماند سر یک بجان کندنی
که کاتبی بود در خیبر کنی
تو در نتش خردمند زیبا سرشت
بفرزانگی نقشتمسمش نوشت

ز سنجیده پیر صاحب خرد
بجای سی ینه نش وه نزد
بجز فتح خیبر بدست امیر
نیابد و حرفی از این دا و گیر

دگر نکته دانان رقم کرده اند
میان حادیث و ررده اند
طرازند کز قوت خود مگر
خیالی در آمد علی را بسر

برِ احمد آمد ز داور سروش / که افزایدش انور علم و هوش
ز ایزد درسانید فرمان پاک / که بردار دش بار دیگر ز خاک

علی رفت و هرگز نجنبید در / پس آنگاه جبرئیل دادش خبر
که میگویدا از سر نهان خدا / نبود آن علی بلکه بودیم ما

بیا ای ملک ای منت خاک پای / گرآئی دهم در دلم دیده جای
بر تا پیمبر پیام مرا / بود تا پذیرد سلام مرا

برگشتن شیر خدا بسوی آن سرور منصور و مظفر از خیبر

نگارندهٔ ماجرای نبرد / چنین میگشاید از بن خط نورد
که از هیبت شیر پروردگار / فرو ماند دست دلیران ز کار

ز فرتاب او هر تنی از جهود / فغانی برآورد هر جا که بود
جگرها چو پیمانهٔ آب گشت / رجزها چو افسانهٔ خواب گشت

نه زوری ز سر پنجهٔ بخت او / نه تابی ز بهر یک لخت او
سواران چابک عنان ده هزار / که بستند از پویه راه غبار

نشستند بر خاک بی آبرو / که خون موج میزد بمیدان او
کسی در میان وی نصرت ندید / شکستی بهر تیره بختی رسید

بزنهار خواهی گشادند لب / بفریاد گشتند پوزش طلب
امان داد حیدر چو آواره یافت / پذیرفت از بسکه بیچاره یافت

ولی بست پیمان که هر خود کشش / از آن خاک بیرون برد رخت خویش
شتر داری از خورد با خود برد / دگر هرچه باشد از آن بگذرد

سلاح و زر و نقد و جنس و متاع / گذارد همه بهر خیل متاع
بفرمان پیغمبر نیک پی / ندارد نهانی ز ما هیچ شی

دگر وز دیی آشکارا شود / دروهای ما بی مدارا شود
نه زنهار ماند نه عهدی که هست / بجز تیغ چیزی نیاید بدست

نوید ظفر چون باحمد رسید / ز اندیشه ناگی بخود وا رسید
بجام تحیت زبان برگشاد / ستایش کنان بر زمین سر نهاد

چو برگشت منصور شیر خدا / برابر دوید از پی مرحبا
بمهرش برون آمد از چار طاق / چو خورشید دوش نیلی رواق

بفرخندگی در کنارش گرفت / قرار دل بیقرارش گرفت
دو ابروی وی بوسه داد از سرور / که چشم بد دشمنان از تو دور

ستود از سپاس و بدادش نوید / باجنگاه پو فزودش امید
که رضی شد از کار تو داد گر / درونم بمهر تو جوشنده تر

علی گریه سر کرد و فرمود باز / پسندیدهٔ داور بی نیاز
گر اندوه یا شادمانیست این / بگو تا چه جوش نهانیست این

علی گفت چون مهربان تهنیت / ز خود دل چنین شادمان تهنیت
چرا اندرونم نجوشد بهوش / چگونه نباشم ز شادی بجوش

دگر باره گوهر فشان کرد لعل / چو لعلش ز آتش در افکند نعل
که خوشنودیی از تو دارد خدا / بدان خرم از خویشتن تنها مرا

پیام آور اهل وحی و کتاب[1] / بمان کار فرمای باران و آب[2]
نه این هر دو کز نوریان هر که هست / ور اکناف گیتی ز بالا و پست

[1] یعنی جبرئیل علیه السلام ۱۲
[2] یعنی میکائیل علیه السلام ۱۲

شده ندا از تو راضی ز دین داوری ۔ کنون از روایت ثنا گستری
درود خدا بر نبی و علی ۔ بر آل و بر اصحاب بر هر ولی

واقعه کنانه قاتل محمود بن مسلمه و کشته شدن او در آن مظلمه

چو کوتاه گردید دست جهود ۔ کنانه که محمود را کشته بود
بنام آوری و گردن کشی ۔ شرارت همی کرد چون آتشی
بر احمد آورده شد از حصار ۔ بپرسید احمد کای فتنه کار
چه کردی تو گنج پدر کیسه ۔ که میداشت در پوستی از بره
چو لختی فراوانیش دست داد ۔ بجرم یکی گوسپندش نهاد
چو بسیار تر شد بقنطار کرد ۔ ز کم مایگی سود بسیار کرد
وزان پس یکی شد درگانش بکلم ۔ در انبان شتر نهادی بدام
زر و زیور و گوهر هر چه داشت ۔ سر خود بدان گنج بر می فراشت
بجشن عروسی هر کام و ناز ۔ فزودی بدیکیان رانیاز
بمشی ز بسیار تا اندکی ۔ از و عاریت خواستی هر یکی
بگفت ای ابوالقاسم انجمال ۔ بکار آمد از گردش ماه و سال
بسوگند او رکه چیزی نماند ۔ درین او رهیا بشیری نماند
بفرمود گر گفته باشی غلط ۔ اگر شد حکم ایزد بر نحرف خط
شود گنج پنهان تو آشکار ۔ مباحست خون تو بی انتها
علی و ابوبکر و فاروق را ۔ گرفتند شاهد برین ماجرا
پس آنگه چندرا از گروه جهود ۔ خبر باز دادند از انچه بود
چو از وحی احمد زمین کافتند ۔ بویرانه مختفی یافتند
ز شیر و گروهی ز اسلامیان ۔ اگرفتار نمودش بحکم نشان
همانا که در روز فتح نطات ۔ نهان کرده بود شب بجستجو
در وغش چو بردن زنقش ۔ رسول خدا نیمها زش نهاد
بگفتش که بخواست از تو امان ۔ رسید از خلافت تو نوبت بجان
محمد بن مسلمه[1] را سپرد ۔ بخون برادر گلوش فشرد
که چون مرتضی را فرستاده بود ۔ ازین انتقامش خبر داده بود
برانگیخت او را بجا بجنگ ۔ بیند گفت خصم تو افتد بچنگ

قسمت یافتن غنیمت بر صحابه کبار رضی الله عنهم

چنین گفت فرزانه حق شناس ۔ که مغنم نیامد اندر قیاس
درخشنده شد جوشن آهنی ۔ نظر سوز هر دیده از روشنی
کمان پانصد و چار صد تیغ تیز ۔ سر نیزه ها افگنان رستخیز
فلک سای [illegible] ۔ نیو کیشان همه کارزار
ز هرگونه کالا که دانی بسی ۔ هر انگه زهر گونه خوانی بسی
فراهم بدست صحابه شدند ۔ [illegible]

[1] برادر محمود بن مسلمه که ذکر شهادتش گذشت.

یکایک دران داوری یافتند / بسر پنجهٔ حیدری یافتند
دگر دام و دد از شمردن برون / همه از شمار محاسب فزون
متاع گرانمایهٔ روزگار / قماش پسندیدهٔ هر چهار
بسی خوردنیهای پُر ذائقه / نمودار هر نعمتِ فائقه
پیمبر بایثار کرد التفات / بفرمود تا جمع شد در نطات
دران قلعه بردند هر شی که بود / بهر گوشهٔ باز چیدند زود
منادی ندا زد بفرمان او / که پنهان ندارند یک تار مو
اگر ریسمانیست یا سوزنی / در آئین ایمان بود رهزنی
تجنب ز دزدی کند هر یکی / باتش برد گر بَرند اندکی
دو تن سفته گوش و جوانی دگر / ز پائین پرستان خیر البشر
ربودند یک یک بحکم ازل / جداگانه چیزی ز طول عمل
ازان هر دو هر یک گلیمی ربود / جوان تختی از مهرهائی یهود
قضا را یکی کشته شد ناگهان / دو تن از اجل باز دادند جان
پیمبر خبر داد کان هر دو تن / گرفتند از غار آتش وطن
نه زد چار تکبیر خود بر جوان / باصحاب فرمود رفتند شان
بلرزید بر خویشتن هر تنی / نشد گرم بازار آهرمنی
رسانید پیش شفیع البشر / یکی یک دوال و دو تن دیگر
بفرمود کاین هر از آتش است / کسی کاین عمل میکند کشر است
چو پرداخت از کار پرداختن / ز فرمان نهبه دوان ساختن
بفرمود تا خمس بیرون کنند / مدارا بسرمایه افزون کنند
ز بسیار بخشید تا اندکی / براکب دو بخشش براجل یکی
بیا شید انموذجی بر زبان / بپاداش تیمار هر خسته جان
چو از قلزم رحمتش موج خاست / بهر مرد و زن داد هر آنچه خواست
دعائی فرو خواند بر هر چه بود / که آید فراوانی در وجود
بهیچ همه کالها حکم داد / که آید بهر دست نقد مراد
دو دیدند بازارگانان بسی / متاعی خریدند از هر کسی
ز هر جانبی تاجری در رسید / بمیل درون جنس هر یک خرید
صحابه زر و سیم اندوختند / همه سود کردند و بفروختند
بروزی دو از حمله پرداختند / بکام دل خود بهم ساختند
ز بسیاری رختهای بهین / نمی آید اندر گمانی چنین
اکرم کرد یاری گر کارساز / ور اندک زمانی رهانید باز

واقعهٔ مخابره یعنی مناصفهٔ خراج خیبر بحکم خیر البشر

چو از کبر و بیباکی قوم جهود / شکستی در آمد بعهدی که بود
پیمبر بران فرقه منت نهاد / برحمت پناهی ز خونریز داد
زنا ز اگر فتار کرد از حرام / گذشته ز سر خون دونان خام
بفرمود کز خاک خیبر همه / نشا بند در مزرع دیگر همه
بنالید هر یک بحال تباه / بچشم کرم از رسالت پناه
که اسلامیان را درین کارگشت / اگر نیزی نباشد ز خوب و زشت

چو با این پرستی سپارند ما / بخدمتگزاری گزارند ما
ستانند بی عذر نیمی ز ما / ندارند از عذر نیمی ز ما
بریزیم تخمی بهر بیشهٔ / که داریم دستی بهر پیشهٔ
سری نیست ما را بملک و جهان / نه با اصل ملک و نه خیال مال
بحکم مدار ایران کار داشت / به تصنیف حاصل بخیبر گذاشت
چو خواهیم کاین دگرگون کنیم / ازین خانه نا کام بیرون کنیم

بهر کار در کشت و دبستان / شما نیم و کو نیم هر یک بجان
بخشند نیمی با مزد کار / ز هر دخل کاید بدست خیار
براحت گرایند اسلامیان / نه بندیم بر فتنه اسلامیان
پیمبر پذیرفت و کرد آشتی / که باید بهر گونه آشتی
بحکمت فرو بست عهدی که خواست / که سررشتهٔ حکم در دست ماست

ختم غزوه و ذکر پاره از متعلقات

درین غزوه بستند رخت از جهان / همه پانزده تن ز اسلامیان
صفیه در آمد بعقد رسول / زفاف حبیبه طراز فحول
نماز دگر کرد خیبر خدا / که بودش بزانو سر مصطفی
بخورد پیمبر زنی زهر سیر / فرو ریخت در دست بزغاله زهر
یکی از صحابه که خوردش بمرد / بیک چشم زد جان بداد و بمرد
شبی خفت در منزلی هر که بود / پیمبر هم از خواب شیرین غنود
خرد متعه کردند بر ما حرام / حلال است تکذیب منکر مدام
تنی بود ز اسلامیان گرگ خیز / بوقت زد و خورد چون تیغ تیز
بدست خود از درد خود را بکشت / عجب از مشیت که بشکست پشت
غمی دیا انظر کن که از بیم او / بردند پاکان تسلیم او
تر و تازه چون گل هزاران درود / بیر از عزیزی باصل وجود

زخیل نبی بود کم ز صد هفت کس / تپیدند در خون نفس در نفس
دعا کرد احمد پی بوتراب / که برگشت بعد از غروب آفتاب
ز رحمتش که گردید نازل ز رب / نفرمود جنبش علی از ادب
پیمبر چو رنجی از آن دست خورد / بجا آید از نشر نغمه آگاه کرد
چو سوی مدینه روانه شد سپاه / ز خیبر برآمد رسالت پناه
قضا کرد هر یک نماز سحر / پس اندر گهی گشت خیرالبشر
دگر متعه شد بار دیگر حلال / از آن پس بود تا قیامت حلال
سرانجام شد خسته در دو رگ / نیاورد تاب جراحت جری
که داند که خرسندی او کجاست / ببینندش که کدامست و سکین بجست
بیا ای فرشته بجنت خرام / که سوی پیمبر فرستم سلام

فتح فدک

...ستن آمد از زادان سعید — که احمد چو لشکر به خیبر کشید
تحقیق تنها بینده شد چون ملک — بحکم پیمبر بسوی فدک

همانا که بر گفته دوربین — دهی بود نزدیک آن سرزمین
شد و همگنان را باسلام خواند — بر و جست گام و سوی کام خواند

بترساند از هیبت مصطفی — که چون خیبر آید بجنگ شما
بگفتند خیبر همه لشکر است — پر از ده هزار آهنی پیکر است

بچنگش نه دست و باز وی شان — محمد کجا همتراز وی شان
نداریم هرگز گمانی چنین — که دستی بر آن فرقه یابد کمین

صحیحه چنان صلح پوشی نیافت — عنان بر نشست و باز ره تافت
با احمد رسانید هر آنچه دید — که هر خامکاری بخود در تنید

بریکی در آمد پس از چند روز — بیا بوس سلطان گیتی فروز
گروهی پدر از یهود فدک — خمیده به تسلیم او چون فلک

پیام آوران منادید خویش — سر افگنده از هیبت او پیش
بخشم مدارا همه لابه ساز — ز رعب نبی از فدک بی نیاز

در اخراج واندر خراج همه — چو خیبر سخن راند تاج همه
همان شرط بربست آئین نهاد — به تسلیم شان آشتی دست داد

ز عهد نبی تا زمان عمر — بقانون خیبر همه خیره سر
چو شد روزگاری عمر یک بیک — برون کرد از خیبر و از فدک

بیا ای ملک ای تو محکم اساس — بیارای خود را بنوری لباس
سلام غزنوی هندستان — ببر چون گلی سوی آن بوستان

فتح وادی القری

طراز دگذار نده سرگذشت — که احمد چو سوی مدینه بازگشت
ز خیبر برآمد به فر و ظفر — بوادی القری افتادش گذر

در آن منزل خوش بیفگند بار — ز محنت برآسود روزی چهار
ز هر چار سو در میانش گرفت — بحلقه چو پشت کمانش گرفت

درفشی بگردون بیاران سپرد — که بر عزم خون ریختن خیمه برد
بسیل دلیل کرد اصحاب را — فروبست در دیده ها خواب را

ز گردن فرازی سخن باز راند — همه را به تسلیم اسلام خواند
بفرمود گر بر خط سر نهید — سر خود بدرگاه داور نهید

ببخشد خدا در دو گیتی امان — نباشد حسابی دگر در میان
گزندی نیاید بجان و مال — همان نام و ناموس یابد کمال

جهودان که بودند خانه گزین — اطاعت نکردند هرگز بکین
نیامد بجز سرکشی در وجود — کمر بست بر خون خود هر که بود

سه صحیفه [illegible] فتح [illegible] [illegible] شعر ترخیم کرده شده ۱۲

پذیرا نکردند از گبر بے
همه روز تا شب جان داوری
دگر نیزه ها سربلندی گرفت
از آن زرقه گشته ره تن بلا
رسول خدا را ظفر دست داد
سراپا کرم آشکارا نمود
همه را رها کرد با کشتها
زآواده … سلطانیش
بیا ای فرشته [illegible]

نبرد افگند بر جاده آگهی
خداوند خیر داد کین پروری
تن خستگان صد شدی گر …
تپیدند ناگاه در خون و خاک
بیک حمله هر گردن نهاد
به تجدید منت مدارا …
بدستور اول بر ایشان …
دویدند ترسان بپا بانیش
که جز سوی تو نیست …

سلاح از سر گبر بر داشتند
دگر بر فلک رفت غوغا …
شتابان …
چو روز دگر صبح خنجر کشید
زکا … یافت …
بتصنیف چون خیبر …
جهودان … بحکم جوار
گزیدند جزیه بخود بر همه
سلام هم بر تا رسالت پناه

اگر چون گبر …
وزخشند …
فتادند مردان چو نخچیرها
از …
زهر گونه کالا بسی بار ها
ببخشید خون همه یک بیک
چو کرد …
نهادند بر پای او سر همه
که در دم تبقدیسیان بارگاه

تنبیه

محمد پس از فتح وادی القری

طراز بید از لبشها …
غم … از کتاب …

دراتش … بشارت کرد
که هم بر …

بیانی از و در عبارت …

باب هفتم

تمهید باب هفتم در وقایع سال هشتم از هجرت

غزا … فرشاهنشهی
سپردش خدای جهان آفرین
فرستاد از قدسیان لشکرش

که بینا شود دیده آگهی
خداوند آسمان و زمین
جهان تا جهان کرد فرمانبرش

پیمبر سلطانی بی زوال
گرا …
بیاراست …

بعالم فرو کوفت کوس جلال
بسر تاج انا فتحنا نهاد
ز دیوان محمود … عمل

له بفتح فوقانی و سکون تحتانی …

دهی بدان عثمانی که بهتا
پدر کرد اذا جار را انبیشی
بدان کرد در ملکت کبریا
بیفزود تمکین توقیع وی
چو شد سال هفتم ز هجرت شروع
همه خسروان خاک درگاه او

بپے داد درگاه داش بدست
که هر دائره گشت گرد پیش
ستانش بحکم رای مار ایلی
بدان چار دستور فرخنده پے
بفر تاب او کرد گیتی رجوع
همه استان چشم بر راه او
گذر کن بشکوی شاه عرب

بجنبید زفا قتلوا المشرکین
ز فر تملش داد با صد نوی
شدید القوی را بجاهی داد گذشت
گزین ساختش با شکوهی
زهے شهریار عرب تا عجم
بیا ای فرشته چو باد صبا
سلام مرا عرض کن با ادب

درخشنده شمشیر برق فزین
قبای گرانمایه خسروی
بدربانی بارگاهش گماخت
پسندیدنش زهر فرماندهی
که آورد قهر و ارادت بهم
که از خرمی گو میت مرحبا

له کدید بروزن جدید نام جائے از مدارج ۳ ... بنی ملوح بضم میم و فتح لام و کسر واو مشددہ ا ز ملوح

تنبیه

ز آغاز این سال نصرت قرین
دگر عمرو عاص آنکه از انقیاد

بسی تن برگزیده دین مبین
باخلاص چون پاسبانان نهاد

نخست از همه خالد تیغ زن
سوم پور طلحه که عثمان بنام

ابو مرد افگنی گرد گردن شکن
نوشتش سخن سنج مینو مقام

سریهٔ غالب رضی الله عنه

چنین گوهر افشاند کلک دبیر
بجنگ آوری بنی الملوح نشتافت
چو برگشت ناگاه ازین پیشگاه
ز اندیشه خود ایمان یافتند
فرستاد سیلی خداوند پاک
چو پر شد همه رود و غار از سیل
بجان بخشی رحمت وافیه

که غالب بحکم نبی شد امیر
بسر پنجه دست خود زار یافت
رسیدند قومی دگر کینه خواه
بهم بجگی ناتوان یافتند
نگهداشت از دستبرد هلاک
فرو ماند هر شور بختی بویل
رسیدند اصحاب در شافیه
بیا و بامحمد رسان این درود

در آغاز این روزگار سعید
بحکم کمین تاختن هنگام شب
درون صحابه در آمد ز جای
ز لب تن ازکافران گرم سال
نه ابر و نه باران نه هنگام آن
ز سختی مجال گذر تنگ شد
بیا ای فرشته که خرم شوم
که جان میکند بر خیالش سجود

برزم آوری رفت سوی کدید[1]
براند و بیفگند در تاب و تب
ندیدند جائی که دارند پای
بجز خشک رودی مسافت نماند
دوان آمد از غیب سرچشمه ...
همان آب شد راه شان تنگ ...
چو بینم جمال تو مغنم شوم

دیگر سریهٔ غالب رضی الله عنه

چنین گفت دانا که بار دگر ‖ بعزم فدک بست غالب کمر
بفرمان احمد بسیجید گام ‖ نورد پیاده از پی انتقام

درین بار دوری بود در خیل او ‖ اسامه فرو بست ذیل او
به پیش آمدش اندران ازدحام ‖ جوانی نهیک ابن مرداس نام

اسامه بآهنگ او گرم راند ‖ نهیک از نهیبش تشهد بخواند
گمان برد کز حیله ایمان بیاس ‖ برآورد تیغ و بکشتش ز پاس

چو برگشت و آمد بر مصطفی ‖ سخن باز راند یکاست از ماجرا
پیمبر بسی رنج در هم کشید ‖ دل پاکش از خشم خشم کشید

بفرمود او را که آگاه باش ‖ دلش بیم خورد از غم جانخراش
غم افزا ترا بود زفرمان او ‖ که حکم امان داشت ایمان او

دگرگونه هم راویان فری ‖ سخن گفته اند اندرین داوری
بدین مایه آگاه کردیم و بس ‖ که دریا بد از خواهش کم ز خس

بیا ای فرشته که پا در گلم ‖ بیاری گری سهل کن مشکلم
درودم ببر تا رسول خدا ‖ که بیتابم از بارگاهش جدا

تنبیه

درینجا سخن پرور هوشمند ‖ نشان میدهد از سرایا چند
عنان قلم از مسلک گفتار داد ‖ [illegible]
ولی جز قعود بیانی بکرد ‖ اگر یافت اندک ترش صرف کرد
نجست از صحائف قلم کار زاد

سریهٔ موته

چنین آمد از مرد معنی شناس ‖ که احمد بآئین محکم اساس
درین سال فرخ تر از سالها ‖ نمود از تقویم اقبالها

رسولان فرستاد زی خسروان ‖ بهر کشوری کرد حکمش روان
مثالی بدارای بصری نوشت ‖ باندرز و حکمت تنها نوشت

بفرمود تا حارث آرد قدم ‖ گشاید قدم سوی آن مرز و بوم
بحکم رسالت شتاب آورد ‖ رساند پیام و جواب آورد

چو حارث بموته در آمد ز راه ‖ ز دور جهان دید روز سیاه
شرحبیل نامی یکی مرزبان ‖ بداخواه زد دم آشکار و نهان

نهیک بن مرداس [illegible]

[illegible]

به پیوند قیصر دلش کامجوی … باو دانه نامش آرام جوی
بپرسید زفطنت گجردی … که ای گام فرسا کجا میروی
بسنجید گفت از خیال بدی … که گویا فرستاده احمدی
شتر کینه پیوندا نت گسخت … به تیغ ستم خون حارث بریخت
بفرمود گردند ساز نبرد … بغرمی که گردند صحرا نورد
فراهم شده انزبی کارزار … دلیران جنگ آزما سه هزار
رسول خدا بر زد قدم … بجلکش شده زید صاحب علم
هدا در ایام اجل در رسد … همال فلاو به جعفر رسد
وزان پس کی او نیز افتد بدام … کنند گروش ورگارش تمام
جهودی زان داورنگاه بود … ز آئین پارینه آگاه بود
رسولان پیشین اگر لشکری … روان ساختندی سوی کشوری
بهر خدمت دهقان خون هر حری … نبی بر دجان یک تن ازداوری
اگر هستی احمد رسول خدای … تو هر گز دگر بر نگردی بجای
ابوالقاسم پاک پیغمبر است … همه گفته اش گفته داور است
سخن راند جعفر که ای مصطفی … تبودا زتو چشم انچه کردی عطا
بفرمود ای جعفر ازره مرو … بحکم پیمبر هم آهنگ شو
بروتیغ دشمن کشی تیز کن … بجنگ آوری عزم خونریز کن
لوای سپر چرم چو صبح امید … چو شد ظفر در معارک سپید
رسانید تا کوچگاه وداع … کشید از سر مهربانی صداع
زره دفتگان را باسلام خواند … بهنگام انکار شمشیر راند

گذر کرد سوی گذرگاه مرد … گرفت از قواست سرراه مرد
جدا کرد حارث زبان از کام … که چون صبح خواهم شدن سوی شام
فرد گفت آری رسول ویم … شب و روز در مهر محکم پیم
پیمبر گرانباری سخت برد … زسختی باهنگ کین پی فشرد
کشند از شکیش کین نهان … بمردی برآرند گرد از جهان
بحرف اندرون ساختند از جام … که درد ادی خون گذارند گام
بفرمود سرکردگی زید راست … کلاه مهین بر سر او سزاست
چو جعفر شود کشته در داوری … با بن رواحه سزد سروری
بهر کس که خواهند اسلامیان … سپارند سرداری همگنان
بگفت ار تو هستی نبی الانام … بخون در تپید هر که بردش نام
چنین بود آئین که گر صد امیر … شمردندی از بهر آن دار و گیر
ازان پس سوی زید رخ کرد و گفت … که هستم درین کار با جهد جفت
جوابش بفرزانگی داد زید … که ای ناخردمند تا چند کید
بگفتار و کردار رو فروغ … درین راستی نیست هرگز دروغ
بسی خیره ماندم درین داوری … که بر من دهی بدر اسر وری
تراآگهی نیست از کام خویش … ندانی آغاز و انجام خویش
چو پرداخت از جعفر و پندداد … بیار است برق پی جنگجو
بجنگید زید سرفراز را … کفن شد گهر سراندازرا
بکشتن گه حارث ابا نمود … که باید شدا نجا و آمد فرود
زجان آفرین خواست یاوری … در و بست دل از توانا تری

بنجم حییم ورار حصلہ ساکن نامه ۱۲۷

چو یاران بر خصم گشادند پای / برآورد دستی به پیش خدای

امان بخشد از فتنهٔ دشمنان / نگهدارد از دست آهرمنان

سوالم همه این نیست از بی نیاز / کماز قرب خویشم کند سرفراز

چو شد گاه زن سوی موته شبی / برآورد از جوش دل یاربی

چو عاشق به یکگونه نگریستم / ز بیتابی درد دیگر زیستم

ز دنیا و اندوه آن وارهم / ببالین آسایشی سر نهم

ترا ای سپاس این چه در زبان / که هرگز نمردست در بی نشان

برافراخت دست مناجات را / فرد خواند ما سول حاجات را

دعای که کردم پذیرفته شد / بگوش دلم گفتنی گفته شد

نوازد به منزل شهادت مرا / دهد بی گمان این سعادت مرا

دعا کرد کای ایزد سلیم آوردا / بفتح و نماب بخشیم آوردا

چو این رهروان خستیلان دعا / بگفتا که یا داشتها دحمیا

چنین سید ز بیداد قم خیر / که پرورده چو او مواخذن

یکی بیت خوانا ز بهای کن / که سیلاد بر نقلان بری خو

دلم را دا ز هر کی پر زن / نخواهی کم این خصم تیغ زن

خرامش بگلزار مینو کنم / از این خار ... خت ... کیوم

ز ملنے فرود آمد از راحله / نمانده سبکسر ز قافله

سپس حمد زنان شد کمر زین من / کرم کرد و رحمت خدا ... من

یقینم چنان شد که دادار پاک / کند نعره در راه خود شیم هلاک

رسیدن صحابه در موته و محاربه با سدوس[1]

چو خیل صحابه بمنزل رسید / زگرد اندر معان[2] آرمید

نشستن زگبر و گرد بکشتی / سراپا برافروخت چون آتشی

بهم کرد لشکر پی کارزار / چه لشکر با نبوهی بی شمار

زنا مه آوری زبس یکدگر / جلالش روان کرد خورشید

زبهم گو مهان بود او را نجی / ولش تنگ و تاریک چون دوزخی

زبان آوری نامی بی نسوس / رقم میزند نام او ماسدوس

به پنجاه گردش ز تمکین خویش / بحکم طلیعه فرستاد پیش

بر آن دل که دریا بدارد زنان / کند جستجو از تنگ تا زنان

خبر آورد از شمار یلان / شتابد به تفتیش خرد و کلان

صحابه بهم آستین برزدند / برافروختند آتش و در زدند

خیالی نبستند ز ور آوران / ز بیم فراوانی کافران

چو دیدند مردان آن خیل / بزد بر کمر دست دلیل را

بکشتند او را و یاران او / دریغی نکردند بجان او

اگر زنده ... نشد شهید ... / گرفتند ز هم جبیل جایکی

[1] سدوس بروزن ... ت مولوی عبید الله

[2] معان بروزن سکان نام جاست۔

تشعیل نیان لشکر بی هراس　بترسید ترسیدنی بی قیاس
فرستاد نزدیک قتل همام　طلب کرد قتیبی اهل القیام
انی دیگرش بود کز حکم او　فتابان سوی دم شد چاره جو
ز هیبت نماندن جا گرو　لبس محکمی از سرای کرد
رسیدند خوید منزان نجوم　فرستاده بر قتل زم زرد زم
گروهی ز سور و ملخ بیشتر　جهانسوز و کین پرور و خیره سر
دگر فرقه ها نیز از هر کنار　همه با خر جیل گشته یار
تما کین آوران کمی　فرو گشته از صد هزار آدمی
صحابه همه رای پرداختند　بستند بیرون خود مجلسی ساختند
همه رهنما نجا فتنه زند یا بهادری　ندیدند پیشی و تندی رای
نشستند و راندند باهم سخن　که اکنون شد این سکه جانشکن
همان به که باهم تامل کنیم　بحجت و به حکمت توسل کنیم
فرستیم سوی پیمبر خبر　بود تا فرستد سپاهی دگر
وگرنه بخواند سوی خویشتن　ز اندیشه سختی ترکتاز
چو این رد و حد چنین ها شنید　بس و بیش مردان ولان ناپدید
زبان برگشاد و بگفت ای گروه　چرا گشته اید از دلیری ستوه
چو آماده بر کشتن آمدید　بعزم شهادت برین آمدید
نیرزد کنون زشت و شیدا نشستن　توانی چنان را زبون داشتن
چه اندیشه هست ند میان　ز انبوهی لشکر دشمنان
چه خیزد ز بسیاری جاه فر　که ما را بدینها بنا شد ظفر
ز دین مبین هست پیروز ما　سطوع شکوه جهانسوز ما
ز هنگامه بدر یاد آورید　خیلی ز پیروزی خود برید
بها تا کرا انجام این کشت و خون　بناشد ازین هردو خوبی برون
اگر دست یابیم بهبود ماست　وگر کشته گردیم هم سود ماست
گر آن شد بکام زنگار نیم　وراین شد بیاران مینو رسیم
صحابه بگفتار مرد جری　دلاور شدند از سگال لشکری
کشاوند گامی با مادگی　ز افتادگی زاد استادگی
سوی خاک توسه سکبر نشدند　چو صرصر همه باد و داد و شدند
رسیدند از پی سپاهی سخت　نبرد یکی لشکر افگند رخت
ز دریا و خر چشمها خیره شد　جهان در نگاه یلان تیره شد
ز رخشنده گیسا آلات جنگ　پریدن همی خواست از مهر رنگ
زمین بهر بره بحیرت فتاد　نشانی بد ثابت پاک داد
بگفتش خودی تو در در نه　که سید شد غیب بر نیه در
میدان ما شور و شر از هر کنار　عجب فتح بخشید پروردگار

جنگ کردن مؤمنان با کافران

چو آمد دو صف ... روزگار　در آغوش هم خفته بین ...
دو فرقه همه دست شوکاه　یکی رو سپید یکی رو سیاه
میا شد ندا ... تیغ ها　... تیغ ...
... گشت شیری　بجوشید ... از هر سری

هزاران چو صبا در آمد بموج　　روان شد بهر جانبی فوج فوج
بر آن غار چون لاشکن ... شد　　ز هنگامه‌شان کوه چین گشت خود

جز لنغار از سختی بپرده　　بکوه و ماوند پهلو زده
صف غولان ز حلقها چون ...　　چه بیچیده چعدی بلا ...

جالحات چند اول از سکه　　دوانیده در ریشه بزرزی
چو آماده شد هر طرف لشکر خنگ　　اگر خود در کینه سازی درنگ

علم کرد زید تهمتن علم　　که زید نهیب آن روز را حجم
بر آمد ز صف چون پلنگ ...　　کمانهم در دنا بهفتم زمین

بر آورد مبارزی زور آوری　　نیاسود یکدم ز کین پروری
ز هر جانب آشوب بیکار خاست　　در آمد ز پا هر که یکبار خاست

بمیدان خرامید هر سو یلی　　فرو خفت صد کشته در معرکی
سنان در سنان همچو باران آب　　سپر در سپر چون سحابان آب

بدست علم دار آوران تیغها　　شنا بر قبا از سیه میغها
ز درع و ز ترکش ز آلات جنگ　　به سوز پولاد انبار رنگ

ز چالاکی دست هر کعبه در　　گسستی ز صد جای تار نظر
اجل خانه در تنانها هر چوان　　زره خانه در خانها از خون نهان

زباران سنجاب صافی گشاد　　بیلارک در آسمان شیران فتاد
خیالات جانسوز گردان شده　　سر جمله فانوس گردون شده

شتابان شتاب شمشیرها هر طرف　　بنا گوش سیمیز دی صف صف
تگ و تاز مردان نهنگا مزرا　　بر آوردی از جوش خونها فغی

فرو خفت هر ناحیی میغ را　　فرو خورد هر استخوان تیغ را
ز بسیاری زخمها یکسره　　بدنها شده چند ره چند ره

در اندامها ناوک آهنین　　چو گل میخ در چوب محکم نشین
صد نهان آشوبهای ترکش　　بستی کشتی همچنان بجید ... شق

سپر زلف جوهر ز شمشیر تیز　　بهر حلقه بر زخمها مشک بیز
با غوازان ترکتاز شدید　　بشد ز ثنا ز تیر باران شهید

فرود آمد از اسب جعفر بفر　　که بند دلیران احمد کمر
نخست اسپ بد رام سا کرد ...　　که دیگر خیالش نیاید دی

ازان پس تیزی علم بر گرفت　　از هر جا رسو قشی در گرفت
ز درم طالعی جست بر پا ...　　قلم دش کی تیغ بر دست راست

جدا گشت از بند دست زی　　که در جیب محمد شت ... ...
سیفی دگر حمله بر دار کین　　ببرید چپ نیز مثل همین

دل گر زمان ... جای　　... زمرکز ... خویش پای
گران سنگ ... زد و گرفت　　... درا میان ... باز دگرفت

بیکچشم زد تیر و سختی دگر　　فرو جست تیغی بزد بر ...
دو ... ... تیز کرد　　عجب کار ... فتنه انگیز کرد

نجاری ز گفتار ابن عمر　　دو هفتاد زجراحات صنعم خبر
فزون تا زنود هی شمار ...　　... ... ... نگار ...

دلگرو نهم در کتب آمده است　　همان بر شمر و ... ...
جعفر ... ...　　... ... ... گشته ...

شد ابن ... ... بزرگ　　... ... ...
... ...　　گنی ... ...

گریزی ز حمله برین تا کجا ❊ اگر هست عزمی بمیدان بیا
اگر سعد را قوت بود از سر روذ ❊ که پیش آمدش نوبت سعد زود
بمیدان درش گو نخستی داده بود ❊ همان دم بزندانش بنهاده بود
یکایک خبر از چپ و راست یافت ❊ که جعفر بگلزار مینو شتافت
بخندید خصمش ز دهان و بگفت ❊ که ای نفس جعفر بخاک خفت
تو داری سری با تنم هنوز ❊ بدلبستگیها چه مردم هنوز
اگر با زنت هست میل فراق ❊ بمردانگی دادم او را طلاق
وگر تشنه هست یا با عنا ❊ ز پیوند سرمایهٔ و اغنا
پی مصطفی پیش تیغ آختم ❊ همه زین حکایت برانداختم
وگر هست از سعد گوشت آگهی ❊ ز تجرید فان ساختم خرمست
کنون از جهان در پی دل رسیده ❊ بهمت قدم نه چو مارستیز
نبودی چو مردان به پیشینه کرد ❊ پس آور دم مردانه رو سوی جنگ
سرانجام از یاد در آمد چه مرد ❊ که بردی هم از دل شکست زنگ

اسیر شدن خالد رضی الله عنه و محاربه کردن با کفار

چو این گفت آمد مجنون باز خفت ❊ بجهد شهادت بعید از خفت
جوانی ز انصار ثابت بنام ❊ یلی شیر پیکر به مردی تمام
نهاد از سر صدق دل پای پیش ❊ نخورد از جلادت غم جان خویش
بلای تنگ تا زیر سر گرفت ❊ بمردانگی ها علم بر گرفت
تدارک دلی خیل اسلامیان ❊ که میگیرد از دست من تیغشان
گر زینده مردی بسر کردگی ❊ تو تا بازو بر آوردگی
بگفتند کای مایهٔ هر خویش ❊ ترا زنده این قتلشان هم تو باش
ترا می سزد سروری بر همه ❊ که اینک مبارزتری در همه
بگفتا که من مرد آن نیستم ❊ نشاید که اندر میان ایستم
ز انکار او هر یلی کینه زای ❊ بسرداری خالد آورد رای
چو کردند یاران بر او ازدحام ❊ نتابید سخن آمد کای شتابم
ترا زیبد این پایگاه سترگ ❊ که از اهل بدری و از با بزرگ
بفرمود کای خالد این کار تست ❊ ولی را توانی ز پیکار رست
نبرد آزمائی و مردی تر است ❊ به پیلان سر هم نبردی تر است
خیالت ز اول بسر داشتم ❊ کشان هم برای تو بر داشتم
بنا کام خالد کمر چست بست ❊ علم بر کشید و کمرها شکست
بسی داد مردی بهر حمله داد ❊ دلی ماند کوتاه دست مراد
بجنبید پای صحابه ز جای ❊ سراسیمه شد خیل جنگ آزمای
هزاهز در اسلامیان اوفتاد ❊ پراگندگی درمیان قتاد
پی یکدگر بر قفا تاختند ❊ به فرمای خالد نه پرداختند
در آن سخت آشوب چون رستخیز ❊ گروهی به تیغ آمد از گریز
بشورید قطبه[1] یل کاروان ❊ که ای گرز مانی تن اسلامیان

[1] قطبه بضم قاف و سکون طای حطی و فتح موحده نام صحابی رضی الله عنه.

بمردی نه پیچد کس از خصم دست | که در خم نهادن کمند گشتن پیوست | صحابه ز بانگش بجوش آمدند | دگر ره دلیری بجوش آمدند

سوی داوری گاه کردند روی | برانگیختند از پیے حمله بوے | ز گردن صفیدن خون سرخ پوش | [illegible] بجوش

سپهر و سپه چون بهجوم نجوم | سنان در سنان چون شهاب رجوم | تکاپونها گلوها ز هر سو فشرد | سنانها عنانها ز هم دست برد

بهر گوش غوغای از غرغره | بهر جانب سیلے چون بره | ز تیغ [illegible] تسلیم هر سرے | دماسکیزه از هول هر [illegible]

سمندان بجا لشکری آمده | ستنگان بهر دم خورشی مده | توانها ز تنها برون تاخته | تپشها بجانها سکون ساخته

زمین با جنبش در از زلزله | زمانها بگردش پر از ولوله | بچاچق بهر جانب از تیرها | تزلزل بهر صف ز تکبیرها

ز اندیشه ها زال هر رستمے | ببر بیشه ها گریه هر ضیغمے | سر نیزه ها سفته اندامها | دم تیغها خسته اجسام را

تعارض در آویزش یکدگر | تخالف آمیزش شور و شر | مدارا ز پیوند هم یکطرف | محابا ز آشوب غم در شعف

لب تابان ز خونخوارگی پر سلاح | گریزان ز بیچارگی انشراح | ز دهشت پراگنده هر خاطری | ز هیبت سرافگنده هر شاطرے

سمند تا ز خالد بجائے رسید | که بیرون ز سندی پر ابر موید | همه در زوار از خشم و کین تیغ [illegible] | بجوش باری سخت چون تیغ [illegible]

صحابه ز نیروی بازوی او | گشادند بازو چو نیروی او | گروهی کشتند از کافران | غنیمت گرفتند چون شاطران

چنین گفت دانا ملی یزد پرست | گرفته تیغ در دست خالد شکست | چو افگند خورشید تیغ و سپر | سپاهی سپه تاخت از باختر

دو لشکر ز میدان کشیدند پای | چو نقد مبر گرفتند جاے | دراندیشه از صبح فردای حشر | که یاری کند از [illegible]

درآید گرا با پشنگ شکست | اگر ابر شاید به پیروز دست

برسر آمدن خالد بن ولید رضی الله عنه و گریختن آن فرقهٔ عنید

چو خورشید از صدمهٔ گرز هو | بساط بت نداخت برزرا | یلان ز کمین گاه بر خاستند | ز هر سو صف جنگ آراستند

برآراست خالد آیین نو | رده در رده لشکر تیز رو | صف پیش بگسست و ز ستادیا | صف پیش پس کرد هر پرتنش

بسوی چپ و راست او کشید | چپ و راست پے راستا بر زمید | بپاشید از هم دل دشمنان | ز هر سید نبود هر سنان

گمان بود هر یک پستی رسید | سپاهی دگر باد رفتے رسید | هجوم [illegible] نبری دست بیکار بست | سر بیخودی پای رفتار بست

گریزی برآمد ز هر غنچه ای | نیامد سکون از پیے ذره ای | پراگندگی در نشاد اد نشاد | سراسیمگی داد مردی بباد

دلیران همه داغ بر تیغ زند
زمقتل بقدم سوی فرخ زدند
دم افتاد خالد بنیان شان
بکلی دار گشت [illegible] حال شان

چو هر خام خود بکشاد دست
گروهی بکشت گروهی بخست
بهر گوشه شمشیر تیز کرد
بهر جانبی سخت خونریز کرد

نبرد آوری بر سر آمد دلیر
بجو نخواری دستاوری کرد نیر
نیاسود گرد نبرد آزمای
ز خونریز گرداند خونبهای

سپاه کفر خود جگر دو شکافت
چه مردانگی کرد بیره زیافت
وزی بود سخت اندران تا حیات
بهر دو صفی مرکز عافیت

ازین خشک مغزان [illegible]
گرفتند خیلی وران باره جای
دلیران خالد دران تاز بود
در آنجا یکی گشته گردیده بود

بچالاکی او دست برد تمام
ز بیروزمندی کشید انتقام
بهر سو که مردانه بر فوج زد
چنان تیغ بازد که خون موج زد

بکفر کرد خرا او باج را
بدر رید یک یک باماج را
کشاد آن حصار و گروهی کثیر
با آتش فرستاد ز و دار و گیر

بغیره تمام آوری باز گشت
بسوی مدینه سرفراز گشت

معجزه

در آن دم که بود آتش جنگ تیز
ز هر سو یلان جری گرمخیز
همیداشت احمد به حزن تمام
به محرابگاه و مدینه مقام

حجاب از دو چشمش بر افتاده خوش
خدا ایش جهان بینشی داده بود
همی دید هنگامه کارزار
[illegible] تا زهر مردی از هر کنار

همی دید یک یک میاوران [illegible]
ز جنگ آوریهای هر کینه ور
چو زید سرافراز رایت ببرد
نمود زید آمد دلی فشرد

بیاد است ابلیس در چشم او
نها جهان [illegible] بو
بر آن شد که باری ز نیش [illegible]
اگر دل [illegible]

بسر دی گر ایمنه پایندگی
اگر نیرد از آن عالم زندگی
ولی زید از عزم خود بر نگشت
فریبش نخورد و ز دنیا گذشت

بگفت گرامی پخته پندار خام
و درین وقت میگرد دنیا تمام
تو آورده [illegible] تا بزور
بینداز [illegible] زباغ فردوس دور

فریبنده کردی بدنیا مرا
مکن بر حیاتش [illegible] مرا
جوابش بگفت [illegible] براند
بدانگونه کز [illegible] ماند

سوی داوریگاه آورد روی
یکی حمله [illegible] جوی
چو مرد [illegible] سر [illegible] افتاد
خدا ایش نیز [illegible] داد

[illegible] دارد اندر بهشت
که دنیا به پیوند [illegible] بهشت
چو جعفر [illegible] ز زید [illegible]
سراسر [illegible] باز راند

ز روی خواست [illegible]
چو خود کرد اشارت [illegible]
بگسترد هر یک [illegible] کبار
دو دست دعا [illegible]

چو [illegible] میدان تیغ
خبر داد و در دل [illegible]
همی گفت [illegible] میگریست
[illegible] خسته جان میگر

[illegible] آن [illegible] نام برد
جدا گانه هر ما جرائی شمرد
بیادآری خیل یاران [illegible]
بفرمود با سینه چاک چاک

الا کنون یکی گشت تنها ولا / که تیغی ستاند ز تیغهای خطا
بیا زد ای آن که در دیر دگر / بنجشید اسلامیان را ظفر
بشد از جهان سوی خالد علم / بسیف خداوند لوح و قلم

روایات در فضل جعفر و اندوه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر وی و کشتگان دیگر

ز اندوه کز خون یاران نبی / همین گشت بگریه یار نبی
بفرمود چون جعفر سخت کوش / بیفگند بازو سر خود ز دوش
درو ستمش بی بند و آه نکرد / بجز سوی یزدان نگاهی نکرد
خدا اش دو بازو ز یاقوت لعل / ز بدل سرش پایگاهش نهاد
به جبریل و میکائیل بری پرد / بفرمودش او تیز پر می پرد
بگردد بیان دیدمش در جنان / دو بازوی او بود رنگین بخون

نهی فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از نوحه

چنین آمد از عائشه در خبر / که شد سخت بیتاب خیر البشر
ز درد نهانی بمسجد نشست / شکست دلش خسته غم ببست
چو غنچه درون غم نگار داشت / برنگ گل از کار دل خار داشت
یکی رفت و گفت ای رسول جهان / بپیش تو اند از مرگ جعفر زنان
دو بارش فرستاد از بهر نهی / که آگاهی بخشد از قهر نهی
چو منعش ز اندوه کاری نکرد / زبون گشت با ناله آورد درد
فرو گفتش از سختی جان خراش / که اندر دهنهاشان خاک پاش
بدان هست اشارت بدین گفته حد / که بگذار دانکه شان رد گذر
زنان صحابه بی انهماک / نبودند سرکش از آن حکم پاک
مگر گفت آن کس گمان داشتند / مثال پیمبر نپنداشتند
ز حیا بی محل متصل
محال آمد آرامش و ضبط دل

تعزیت و تسلیه آنحضرت صلی الله علیه وسلم باهل جعفر و غیرهم

چو روز سه از سوگ انجام یافت / پیمبر به بنگاه جعفر شتافت
ز نازان ز مویه گری باز داشت / سر دو زنی ماتم انداز داشت
فرو ماند از تعزیت حرفها / همه نوش هار گشت و ظرفها
بدلداری هر دو لبند او / کلاه دگر گرد و شد همچو
بفرمود عبدالله آمد وجیه / بخوی و بخوبیست با من شبیه
محمد شبیه است با قدر ما / ابوطالب آشتی به درم

روایت دیگر

دگرگونه آمد اسما سخن / که احمد درآمد به بنگاه من
ز پویان جعفر تجسس نمود / بفرمان او پیش بردم بزود
ببوئید و بوسید و بر سر کشید / ز بهر رحمت کردگار مجید
روان کرد آبی ز چشمان خویش / ز خون گرمی جوش پنهان خویش
بپرسیدم از جعفر نیک خو / که چیزی مگر کرده گوشش ازو
بگفتا بلی خون او ریختند / بکشتند و با خاک آمیختند
برآشفتم از شور سودا ز آتشش / بفرمود برخاستم از غمش
دو دیدند از نالش من زنان / گرفتند هم زار سودم میان
بفرمود کاسما برین زن بنال / مزن سینه و بد مگوی و منال
حذر کن ازین کار ناکردنی / میاویز با شیوهٔ هر دنی
ز نزدیک او رفت چشمی تر از غم / که بود از غم جانگزا خسته ملول
بگفتش علی سر بسر جعفر است / چرا چشمت از اشک ماتم تر است
پس آنگه که جز بخت از هر یکی / دل با کشش آمد بخود اندکی
بفرمود با اهل مشکوی خویش / که خوردی با آتش فرستند پیش

واقعهٔ تشنیع مردم به اهل موته

چو اصحاب موته بکام آمدند / از آنجا بدار السلام آمدند
گرفته زبان در نهادند تیز / که کردید از جنگ دشمن گریز
نشستند زین شرم در خانه‌ها / ز غم خانه‌ها گشته ویرانه‌ها
بفرمود احمد که هرگز سپیر / نیفگنده اید اندران شور و شر
شما از گریزندگان نیستید / همه جز ستیزندگان نیستید
دلیران کرار و کین پرورید / به برگشتن سخت ضیغم درید
گرفته نیز زو برابر وادری / که هستید زو کشت ترم بری
چو ول وا واحمد خبر تاختند / درو زنها زان غصه پرداختند
بیا ای کمک تا برحمت رسم / باسایشی زین جراحت رسم
برو بر فراز نبی الانام / بگو با ادب از غریبی سلام

سریهٔ ذات السلاسل

چو از جنگ موته زمانی گذشت / دگر فتنه از خواب بیدار گشت
پیمبر ز انهای مردم شنید / که هنگامهٔ دیگر آمد پدید
بلی و قضاعه و قیس و سه خیل / باطراف صحرا و شد ارد میل
بآهنگ غارتگری از حسد / شتابنده گشتند گرد بلد

بلی بفتح باء موحده و کسر لام و تحتانی مشدد . . . قضاعه بضمات . . . [illegible] قیس منسوب به بنو القین بفتح کاف [illegible]

فرو خواند فرمود با عمرو عاص
که خواهم بسر کردگی داد دست
بگفتا کز من از پی این حطام
برافراخت زیرا ورا ایستے
چو سعد سعید صهیب و امید
چو انطاب بیرون خرامید مرد
فراهم پی داوری گشته اند
بنا کام زاندیشه بیش و بیس
پیمبر بفرمود و چون شد خلیل
بسرداری بو عبیده تمام

کر دو تن بپوشان ز دیبای لاعن
سوی خیل دشمن فرستاد نت
نیاورده ام رو بدین اهتمام
سپید بلند و ز نصر آستے
بکون ورتپانند با عمرو زید
خبرداری از رازش آگاه کرد
مهیا کمین پروری گشته اند
بسوی پیمبر دعا نیدکس
نشد قطره زن هر یکے بچو سیل
ز طیبه بمنزل نهادند گام
بهنگام با هم فراهم شدن

بیاراهی بر خود سلاحی که هست
بود تا سپاهی بدست آوری
بگفتا خوش آمد بنوال نیک
ز صحابه دانه سیصد جوان
روان کرد سرد خط حکم او
رسانید کز چار سو کافران
نشاید بیان معرکه چو شدن
طلب کرد تا هم آوران دگر
فرستاد صدیق و فاروق را
باندر ز کیروی دیگرے
بهر کار فرمود باهم شدن

فزونیست کمی از پراکشت و جست
نشانی همه رستے بهنغم بدی
اگر مرد نیکست هم آن نیک
هزاری پرل دیر توان
اگر گرد دلیر دانگی جنگجو
همه بر کف دست رند جان
بدین چند تن هم ترزو شدن
اگر گرد دیو نخوارگی چیره تر
بپیش لیند انگند عیوق را
نگهداشت و راز بیجا صلی

واقعهٔ امامت

چو شد بو عبیده سوی عمرو عاص
بر آورد با بو عبیده نفیر
امامت مرا می سزد بر همه
بگفتا تو در جند اوّل سری
ورا فتاد عمرو و مدارا نکرد

روا از وزنان با گروه خواص
که من بر همه خیل هستم امیر
که هستم گرامی تر اندر همه
مرا هست بر دیگران سروری
فرو گفت و گوارا نکرد
همان حکم آخر بیاد آمدش

بنزد یک قیت تازی رسید
ترا نیست بر بیشتیم هیچ کار
قول بو عبیده در آمد بتاب
بکن به خطای تو در جمع خویش
نشد بو عبیده دگر کینه سنج
بخاطر سرا تحاد آمدش

ز سرکردگی عمرو بیشی گزید
سر از خط فرمان من بر مدار
همی داد آهسته او را جواب
در این فرقه من می نمایی بیش
که چندیلی زدنش بر دریغ

واقعهٔ آتش افروختن

چو کار امامت بپایان رسید ... نزاعی دگر با هم آمد پدید
صحابه چو آزاری اندوختند ... ز سرهای سخت آتش افروختند

نیامد سعید از رای عمرو ... ز سوی پی خستنش داوهم
گروهی ز دونمان ز نظلم نفس ... که صدیق گردد وگر داد رس

پذیرفت صدیق پای ثبات ... تبالیت ناخشن ز عمرو خواست
نیاورد یکی ره عمرو بدل ... ز بیگانگی داشتش پا بگل

بگفت از برافروخت آتش کسی ... بیندازمش هم دران چون خسی
بجوشید فاروق انکار کرد ... درشتی بگفتار و کردار کرد

نشد عمرو کوشی شد خوندزن ... که چون تابی ای عمرو هم خرمن
ابوبکر فاروق را باز داشت ... که بر رای و کار دعا گذاشت

رسیدن مومنان بمقابله کافران و باز آمدن بمدینه منوره

چو کردند طی راه مرد افکنان ... رسیدند در کشور دشمنان
گروهی ز هیبت گریزان شدند ... گروهی ز تکبیت ستیزان شدند

در انجام هر یک پراگنده گشت ... به تشویر ز خانمان درگذشت
بآوارگی خورد زنهار جوی ... در اقصای گیتی نهادند روی

بیفگند عمرو اندران شور رخت ... ز نام آوری پی بیفشرد سخت
سواران بهر سو دوان ساختند ... که هر یک پی نهبه تاختند

غنیمت بیاورد بی زینهار ... ز اران بعیران هر کینه جو
همان خوردنی چه صبح و چه شام ... بدینگونه فرمود چندی قیام

نخورد هیچ شد غنیمت نبات ... ز نام اشتی و گرشتی قیمت نیافت
وزان بیش ازان الهدی باز گشت ... بیا پوچ خیرالوری بازگشت

چو برگشت شد محتلم در گذر ... بغسل از نشاط گشت اندیشه ور
فرو شست بول و خفتار گرد ... تیمم بتصمیم اندازه کرد

نماز سحر با چنان حال کرد ... امامت به پیشینه منوال کرد
چو یاران بخیره نهادند پا ... با حمد فرود گفته شد رازها

دعا کرد بر بو عبیده می ... که برکس نگردید چون ناکسی
نبشیر بنبی گفت بر جایگاه ... که خوش ازدهانید خود رازدام

سخن های جنوب تا آتش رسید ... دل عمرو گو یاد در آتش تپید
برآورد سر بهر پوزش که من ... نماندم ز خوشی دران کار تن

بخستم میان حکمت های مصطفی ... که پوشیده ماند همه رازها
نیامد آگاهی کافران ... ز کم بودن خیل و آوردان

زعم عمرو و پرسیدن از مصطفی صلی الله علیه وسلم

چو عمرو از سریهٔ ذات السلاسل رسید
ببخشید پیغمبرم سروری
بپرسید روزی که ای مصطفی
بفرمود کز عائشه بیشتر
بفرمود مردی که او دخت اوست
پس او دگر چند تن را شمرد
بترسید تا پردهٔ من درد

بگفت پنهان بخود می شنید
ولیکن به هر دو فرخنده گشتی تری
نظر بر کرامت از ما ترا
پسندیده بود نزد هم دگر
نکوتر نزد من از هر که اوست
بترتیب از هر یکی نام برد
مبادا که نامم در آخر برد
هم آرند کز هر دو فرخ غش

ز صدیق و فاروق بستی خیال
فزونم نبودی اگر جاه و فر
که باشد گرامی ترا از مردمان
بگفتا سوالم از این فرقه نیست
بگفتا کز این بس کجی والا ترست
چو عمرو آنجا درد و شد گوش کرد
نپرسید چیزی حرفی نزاند
پیمبر در انجام گفت اسلمش[۵۱]

که هر گز نداشت چون بت جلال
ندادی چنین پایه خیرالبشر
به پیوند مهر رسیل نهان
ز مومن گزین کرد و نخاص است
بفرمود فاروق نیز و پس است
خیالی که بودش فراموش کرد
پشیمانی خورد و خاموش ماند

وجه تسمیهٔ این سریه

شد این بعث ذات السلاسل بنام
دران داوریگاه و از مدعای
بیا ای فرشته بگلگون رخی

که هم عهد بودند با هم لیام
بمانند از شرم هم پا بجای
بپرو در مدینه عبید فرخی

که خود بسته خود را بزنجیر ما
هم اندر روایت نبیر نکوست
همه و دم بپرد خاک احمد سوی ما
صلی الله علیه وسلم

که پیغمبر یکی دیه تنو برما
که سر حشر بهشت و این نام دوست
که بارگاه محمد بوس
صلی الله علیه وسلم

سریهٔ سیف البحر

چنین گفت گوینده از بیت خبط[۵۲]
فرستاد در اینجا پیمبر جیش

که سر کرده شد عبیده بضبط
سوی کاروانی که بود از قریش

نفرون صد اسپ عبید جوان
جز از بن نفرش بی خور و داد

بر وی گر بسته با او دو ات
دلاور بدان توشه با برگشاد

[۵۱] کنایت از حدیث که اسلم الناس و آمن عمرو بن العاص واقع شده و بعد از سلم الناس و امن عمرو بن العاص۔

[۵۲] خبط برگ افشاندن و بچوب از درخت۔

چو نادی ندیدند ازین بیش بس | بجز تالی از خورد کردند بس
چو شد تمرها ختم و برگی نماند | دگر چاره جز خورد برگی نماند
بر افشانده هر گرد برگ درخت | همی خورده از جوع می خورد بخت
درم کرد زان خورد کنج دهان | ولیکن گمان بود هر گرد زمان
بدینگونه رفتند تا ساحلی | نشانی ندیدند از راحلی
کشیدند سختی و باز آمدند | لطایه زده بو دراز آمدند

واقعهٔ ماهی کلان

چو لشکر ز صحرا بدریا رسید | گرسنه بدانجا بیابد رسید
بر افگند دریای جوشان لب | کلان ماهیی را بفرمان رب
چو ماهی که سرگین او عنبر است | بکار سپه پرورشش در خور است
سراپای او همچو کوهی بلند | بقعر هیولا برون از کمند
بخوردند ازان تا بماهی تمام | ز سیری نبردند از جوع نام
چه برگویم از کاسهٔ چشم او | نشستند ده تن درو تازه رو
ز اختر فشاندند مردی دراز | ببالای پالان گرده فراز
سواره گذر کرد از هر دو سو | ز استخوانهای پهلوی او
بر آن سواران امتحان | ز میدان برتری بود تا استخوان
چو آمد یاران بخیبر رسید | رسول خدا حال ماهی شنید
بگفت بخشید او خورد همه | وگر باشد از هر ما آورید
ببردند اصحاب پاکیزه خو | پیمبر فرو خورده لختی ازو

دفع توهم از وقوع این بعث

نمیداشت حمه خیال فریز | نگینه سر احتیال قریش
ولیکن ناکام آمد به تنگ | شکستند چون عهد بستر بجنگ
روان ساختش تا بیاد آنکمین | بکنند حمله چون کمی از کمین
درینجا کنایت بدان ساختیم | کفایت باندک بیان ساختیم
چو از فتح کر نشان آوریم | نشانی از دو میان آوریم
بیا ای ملک جلوه کن در نظر | درود دم بخلد معلی ببر
| برودی کنند کند خاک را
سرودی دهد جان غمناک را |

سریهٔ ابوقتاده رضی الله عنه

چنین آمد از پیغمبری انتباه | که چون بو جبیبه و در آمده ها
فرستاد بوقتاده بحکم رسول | با آهنگ غطفانیان جهول
با نیمه ی پانزده مرد رفت | نشانه ببر عزم او در رفت
فرو کشت هر دشمنی را که یافت | نکرده رها رهزنی را که یافت

بوصف فخر عرب و عجم گو چنا … بیا ای فرشته که ما جسته ای
نخست … بی گنه … ببین سرنگونم ز بیجا سخن
بیز خندگی مو بیچاره کرد … کمال از دلم دفع شرمندگی
پیرو دگی رفته … مه دوری بیر حاصل زندگی

سریه عبدالله ابن رواحه رضی الله عنه

چو آمد ز ره بو قتاده بجای … پی بعث ششم احمد آورد رای
بفرمود ابن رواحه شتافت … شتابان شد و جست خصم یافت

یکی بود از خیل عامر بنام … بر اصحاب کو وا [illegible] اسلام
چو اقبش نداد نه اسلامیان … تبر جستش از فرقه خود گمان

محلم برآورد از اصحاب تیغ … بیک دست خون ریختش بی دریغ
چو برگشت زان داوری کامزد … به پیغمبر آن ماجرا گشت خود

بفرمود چون خون او ریختی … چرا با مسلمانی آویختی
بگفتا محلم که عامر ز بیم … چنان گو بما کی بامر سلیم

بفرمود آزرده خیر الوری … که بشگافتی سینه او چرا
زبان ترجمان دل آدمیست … برای ضمیر از زبان محکمیست

منزل شد از آسمان آیتی … که داور از آن حکم پیرایه
محلم ز حسرت سر افکنده پیش … فرو خواست آمرزش از جرم خویش

بزاری در آمد بر مصطفی … که باری کند از پی او دعا
پیمبر بفرمود از خشم کار … نیامرزدت هرگز آمرزگار

برون رفت گریان ز نزدیک او … پشیمان ز کاری که کرد او عدو
فرو مرد اندر همان سال و شو … بهالش ز زبان از پس هفت روز

سپارش بپیر زمین … زمینش بیفگند بیرون کمین
بمانند حیران ز نیرنگ ها … تمامان بیافتندش به تنگنا

شنید احمد و گفت زانجام او … که خاکش پذیرفت بر ذنب او
وزان پس بفرمود اندوهناک … فرو هم برو زد ز بستر خاک

ولی این بجز از پی عبرت است … که انجام کار زبون حسرت است
بما می نماید خداوندگار … پی آنکه حاصل کنیم اعتبار

درین بعث هست خلاف کثیر … که چون بود و کی بود این کارزار
روایات مدونکته ها گفته اند … ببین گر تو خواهی که بنهفته اند

بیا ای نوشته [illegible] … [illegible] فات اندرو فتح [illegible]
بسلامی گر گشتی با محل برد … بیا محمد بیر تا عمر دا یرد

سله اضم [illegible] مدینه [illegible] منتخب

سله بفرمود [illegible] مولوی عبد الحی

سله [illegible] ولا تقولوا لمن القی [illegible]

السلام لست مؤمنا [illegible]

آغاز واقعهٔ فتح مکه

بهاری دگرگونه در عالم است | زمین تازه و آسمان خرم است
ببرج حمل کرده خورشید جای | به ثور اندرون ماه منزل نمای

عطارد ز سرسبزی سنبله | برآورده از تازگی غلغله
زحل با مریخ از فرخی تافته | بمیزان گران سنگیی یافته

بسرطان شده مشتری را مقام | ز سیر اوج حوت زهره بکام
فزونیست از جدی بهرام را | فرهمندی دور ایام را

دگره حرم میرود مصطفی | شرف میدهد منزل پاک را
مراد دل زرد فرزانه آمدست | پیمبر سوی خانه باز آمدست

بیا ای ملک غم ز دل دور کن | دو چشم ز دیدار پرنور کن
ببر در جانب قبلهٔ راستان | سلامم بکن عرض بر آستان

تخاصم بنی بکر و خزاعه و استعانت خزاعه از جناب رسالت مآب صلی الله علیه وسلم

گزارشگر رازهای شگرف | ز آثار پاکان چنین زد حرف
که بودند از کینه فتنه کام | بنی بکر خصم خزاعه مدام

عنادی کهن در میان داشتند | خلافی بهم در نهان داشتند
چو آوازهٔ مصطفی شد بلند | خصومتگری سخت یکسو فگند

حریفانه با یکدگر ساختند | بآویزش هم نپرداختند
ببستند بر جنگ احمد (صلی الله علیه وسلم) کمر | نکردند کوتاهی از شور و شر

چو صلح حدیبیه بنمود روی | درآمد جهان آب رفته بجوی
خزاعه با احمد ببستند عهد | شکستند لما و کردند جهد

بنی بکر والحاق قریش | ز هر گونه دیدند آرام و عیش
همیا دگر بر سخن شدند | مخالف بآئین پیشین شدند

یکی روز می‌راند حرف از لبش | ز خیل بنی بکر مردی حرون
ز احمد بتر شیء همی کرد یاد | زبانی بآشوب در می‌نهاد

یکی از خزاعه بگفتش که بس | ازین پس مکن تیزی لب مخوس
چو استاد بر حرف خود هرزه سنج | خزاعی ز گفتار او برد رنج

بپاداش هنگامه اگرم کرد | بسی چست پهلوی او نرم کرد
دو دیدار ز خستگی نیمجان | بسوی نفاثه تظلم زنان

نفاثه که بودند هم خیل او | نمودند از کید بی میل او
بقوم بنی مدلج آورده روی | ز بیداد گشتند هنگامه جوی

له نفاثه بضم [illegible]

مطلوبان داوری خواستند | بگردون کشی داوری خواستند
نبی مصطفی از کینه و تاختند | کسان از خدا سخت بیگانه اند

بناکام رفتند سوی قریش | کمر آماده سازند چون خود بطیش
قریش از سفاهت بجد بیشتی | کشادند دستی بسر بیشتی

فرو بسته هر یک نقابی بروی | درویدند هر کاشانه با های و هوی
شبیخون زنان تا حرم تاختند | بعمدی بکین تیغ آختند

همه بر خزاعه بلا ریختند | بهجوم بیجا برانگیختند
زدند از سر کینه با تیغ دم | نکردند تعظیم خاک حرم

چو شوری دران حلقه انداختند | خزاعه بفریاد و غوغا ختند
چو قتلی که بیرون ز کیفر بود | بکشتند یاری بترس از عنود

نگهدار تحریم بیت الحرام | که بیزدان درین خانه دارد مقام
بگفت این سخن گرچه پس بستر است | بفوز و بنی هاشم امروز دست

سپس از خزاعه دران خم و صد | بکشتند در خاک و خون بست مرد
قریش و بنی بکر از جور خویش | سر شرمساری بیفگنده پیش

گمانی دگر در میان داشتند | که خود را بحکمت نهان داشتند
ندانست کس تا که خون که خورد | کدامی ز فتنه بیدار کرد

نهان ماند این راز در پرده | اگر در میان کینه پرورده
نپنداشتند آنکه دانای سان | باحمد خبر داد نان ترکتاز

شبی کان زد و خورد با هم گذشت | پیمبر بهان شب خبردار گشت
سحرگاه با عائشه باز گفت | سخن از انداز ماجرای نهفت

بفرمود جمع قریش از عناد | شکستند پیمان کین در کشاد
بگفتا که لا یا نبی الوری | خرد کی کند باور این ماجرا

نه تیغ آختند آنچنان | که آید ز شان بخچنین بگمان
بفرمود تا داور از حکمتی | بر انگیخت این چاره ز همتی

پیمبر رسید انجاش از نیک و بد | بفرمود نیکو بحکم صمد
ز میمونه هم در خبر آمده است | که میکرد احمد نهی آبدست

سه بار دکلمه لبیک کرد | بماکرده دلدار لبیک کرد
دگر هم چنان گفت نصرت سه بار | بشارت رسانید از کردگار

بگفتم که ای مصطفی چیست این | که بود و خطاب تو بکیست این
بگفتا بنی کعب با جمع رسید | سراسیمه و سخت عاجز رسید

شکستند پیمان خود را قریش | بخون خزاعه فزودند طیش
در آید بیاری گری خواستن | پراگنده خاطر زبان کاستن

همی خواهد از من بخون داوری | که دادی دهم از نمین داوری
بپیشی کنم کاینان زدست | که بستند پیمان نو زخست

چو بگذشت از این دو سه روز | نبی از نوی در مدینه هنوز
در آمد دوان عمرو سالم زراه | بحال مرنف فرقه داد خواه

ز شبخون خبرداد و فریاد خواست | ز بیداد و بر کینه و دادخواست
چو بنشست برخاست اندوهگین | بیفتد بدامن کشان بر زمین

بفرمود نصرت بکامم سیاد | چو نصرت بخشم شما را بداد
در انجا با خویشتن عهد کنم | چو خود با شما استواری کنم

دران روز بود ابر بر آسمان | بفرمود کاین میغ در آسمان
بفریاد می بخشد آنگاه هیچ | ز فتح بنی کعب چون واپسیچ

نکرد ویے کلفت و بے نظم   که زند یک شعله غدرگاری نظم
ازان لهب یاران نحو کردند رو   که سفیان همی آید از مه جو

ما را طلب از دربار و سوز   با فزونی مدت چند روز
بما تا گو یا همی بینمش   در اندیشه بو یا همی بینمش

بتجدید پیمان براه آمده   باندوه سرگشته خیبت زده

آمدن ابوسفیان از مکه معظمه بمدینه منوره و برگشتنش بی نیل و مراد

چو یاران شکستند قوم قریش   شدند از تبه کاری خویش خویش
ز دان چاره دیدند نیل مرام   که سفیان شتابد برای السلام

بپوزش کند آشتی استوار   در آرد ز سر تازگیها بکار
بگوید که از ما نبود این قتال   بهدستی ما نشد این جدال

بیفزاید ایام میعاد را   کند محکم از عهد بنیاد را
که نسبت سفیان شده نوبنو   بخاک مدینه درآمد چو گرد

نخستین که در طیبه در رسید   به بنگاه ام حبیبه دوید
بران شد که بنشیند از احتشام   بزیر افگند خلعت خیرالانام

بزرگی که بنهاد ختم رفعت خیر البشر   بامید آسایش کلفت بیش
سبک جست بهر ستر مصطفی   نوردید بر خوابگه پاک را

بپرسید رنجیده وار از تراش   که بهر چه برداشتی این فراش
بگفتا تو در شرک آلوده   سزاوار این فرش کی بوده

برنج آمد و رفت از پیش او   روان شد بر مصطفی چاره جو
ز تنها برآمد جوابی نیافت   پشیمانی خورد و بیرون شتافت

بنزد ابوبکر آورد روی   که آید مگر آب رفته بجوی
همان زرد در ساغر خویش ریخت   بنزد عمر رفت تلخی کشید

درآمد بشکوی خاص بتول   فرو گفت با نور عین رسول
کمان زاد ابوالعاص کز خواهرت   محمد پذیرفت امان همسرت

تو هم میتوانی که کاری کنی   بسل اندر سر سبز بهارے کنی
بجز مهر و دستی ندارم بران   نخواهم که حرفی زنم اندران

ازان پس به پیش علی رفت و گفت   ولیکن نگردید با کام جفت
چو روی مدارا ندید از کسی   پشیمان شد از هرزه کاری بسی

مرادیدنش چون نیامد بدست   بناکامی بار بر خر ببست
سوی مکه آشفته سر بازگشت   براهی که آمد دگر بازگشت

جزم عزیمت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو سفیان بشرمیدگی باز رفت   زملاستی همچو کجباز رفت
بفرمود با عائشه مصطفی   که برداز رخت سفر بهرما

بساز آنچه دانی و فشا مکن   سر عزم پوشیده پیدا مکن
درآمد ابوبکر ناگه ز در   گرا بنده دیدش بساز سفر

ببرسید کای ماه نبی چیست — بگفتا اگر گفتم هم چنین
ندانم چرا این تا هویدا کنم — نیارم که این راز پیدا کنم

درین بود تا مصطفی در رسید — زخش تازه شد چون [illegible] رسید
بگفتش که [illegible] است [illegible] — نباشد [illegible]

بگفتا که من هم کنم همچنان — فراهم کنم توشه گفتا آن
بگفتا گر است میل قریش — بگفتا بلی لیک پنهان ز خویش

مگو راز پوشیده با هیچکس — ازین داوری بر میاور نفس
از آن پس دعا کرد کای کردگار — نهان مرکب ما کن ای کردگار

ببند از بر چشم شان پرده — زبون ساز هر فتنه پرورده
مناجات فرمود و اعلام کرد — همان حکم تجهیز را عام کرد

خبر از سفر داد تا بی درنگ — مهیا کنند هر یک آلات جنگ
ولی جز ابوبکر گردون فراز — نفرمود در هیچکس کشف راز

نگفت اینکه رای کجا محکم است — بعزمی که خواهد سپاهان چیست

واقعه حاطب و کتابت او بقریش

یکی بود حاطب ز اصحاب پاک — دلش گشته از هول اندیشناک
فرستاد نامه بسوی قریش — خبر داد از حکم احمد بجیش

نوشت آنکه زین جانب آید فراختن — نخواهد علی بر شما تاختن
بجز این نبی میرود در گمان — خبر میدهم از نهیبی چنان

روان کرد نامه بدست زنی — که عاجل شود همچو آهو منی
پیمبر خبر یافت از وحی پاک — بکردار حاطب بر عمد پاک

بفرمود گفت و علی و زبیر — که سر سر بتعجیل کردند سیر
نشان زن و مرکبش باز گفت — نهان بردن نامه را باز گفت

بفرمود تا باز گیرند از او — نشاید که عذری پذیرند از او
چو مردان زن نامه بر یافتند — نهان نامه در موی سر یافتند

گرفتند و برگشته آن نامه را — رساندند پیش نبی الوری
ز حاطب بپرسید کین کار چیست — بها ما که باعث برین کار کیست

بگفت ای پیمبر نه ای مکر تر — بداور که هستم همان سعد گوهر
مرا هست با این [illegible] قریش — ندارم دران [illegible] جیش

عیال مهاجرات بجمع اند جای — [illegible]
[illegible] — [illegible] غمگساری کنند

دگر هر که اینجا ز یاران ماست — ز پیوند شان [illegible]
ز خویشی بود هر یکی در نظر — که تا [illegible] نباید ضرر

مرا این تعلق درین کار خواست — سراسیمه گشتم که باید نگاشت
گمانی دگر گونه بر من مبر — که بر [illegible] خیالی دگر

عمر گفت کای مصطفی بی درنگ — بیا کن که گردن [illegible]
پیمبر [illegible] — [illegible] گذاشت

ــــــــ

[illegible] الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء [illegible]
ترجمه [illegible] دشمنان خود را [illegible]

نشان داد از حکم آسایشی	که بر اهل بدعت بخشایشی	دل پاک فاروق مد مدید	برانگیخت از جوش دل گرد گرد
بگفت ای زنی پاک و داناترست	ز هر علم علم تو بالاترست	فرستاد لبرا یزد از آسمان	بلا گشت پیوند با دشمنان
	نشاید چنین دوستی زینهار	که جز گمرهی نیست انجام کار	

نفاذ حکم جهان مطاع

چو رخت سفر بست بوبکر گی	پیمبر به تعجیل یکبارگی	صحابه به هر فرقه تا ختند	ز فرمان پاکش خبر ساختند
بجنبید هر وادی و هر دره	ز اسلامیان عرب یکسره	روانه ز هر سو گروها گروه	بگردن فرازی چو کوه از شکوه
بآلات هیجا بمعن تاختند	همه سوی منزلت آختند	چو از روزها پنجشنبه رسید	نماز دگر کرده لشکر کشید
فرو هشت روز دوم از صیام	ز طایف برآمد شبان تمام	چو آمد برون عرض حکم داد	بیاستاد هر گرد گردن نهاد
چو هر قوم آمد شمار آمدند	بیا نه ده و ه هزار آمدند	هم آورد گوینده راز دار	ده و افزون زده از شمار هزار
مهاجر به سه صد شیر مرد	دلیران که هر وقت نبرد	بسی صد فرس در رکاب آمده	بتحویل چون آفتاب آمده
دلیران انصار ار به هزار	بیا نصد میمون خطی به شمار	دگر همچنین فرقه فرقه تمام	بتازی سمندان چابک خرام
ابو رهم[1] هم در طیبه باز ماند	بفرمان او کار پرداز ماند	گرفت آن هم سلمه زهم بیستن	که گردوند مسافت [illegible]
چو فرمود منزل بنجاک کدید	بفرمود و لشکر علم بر کشید	بهر فرقه رایتی خاص کرد	بفرد دگر آیتی خاص کرد
چو زد بارگاهش بهر قدید[2]	به امید سختی کشان از قدید	بهر قطره زن حکم افطار داد	نویدی ز آسانی کار داد
	منادی برانگیخت از هر کنار	که خاص تو از گنه روزه دار	

آمدن عباس رضی الله عنه و ابوسفیان و عبدالله رضی الله عنهما دار السلام دو مهر

چو کردند مخیم به سقیا[3] درش	بپیوست عباس با لشکرش	ز مکه بهجرت برون آمده	شتابان بجوش درون آمده

[1] ابو رهم بضم را ... و سکون ها ... نام صحابی ۱۲

[2] قدید بضم قاف و فتح دال ... نام جای ... منتخب

[3] سقیا بضم سین ... و الف ... نام ... منتخب و مولوی عبدالحی ۱۲

چو بر مدعا کرد رحمت شمول　　بگردید هجرت ز هشتم فزول
تو هم زود با باش در چند ما　　به بسیار آیات [illegible]

بمن ختم گردید پیغمبری　　سر آمد بتو هجرت آخری
دگر گونه از ما دی [illegible]　　ز سفیان و عباس آید سخن (بن حارث بن عبد المطلب)

همانا که این هر دو هم آمدند　　با خلاص نیت قدم آمدند
ز هم کرده شاخ ما زمان خلل　　ابن عمه این عم رسول

نخست ار چه بودند گرم ستیز　　ببازار احمد ز اسلام تیز
ز کردار خود عذر خواه آمدند　　بحلم کرامش براه آمدند

چو کرد آن همه بسیار شنگری　　نبی در گذشت از سر داوری
از ان پس ز شرم نبی الانام　　سر افگنده می بود سفیان مدام

چو می رفت در پیش خیر الوری　　نمیکرد بالا سر خویش را

در ورود اردوی والا در مرّ ظهران و رسیدن ابو سفیان بن حرب و غیره و واقعه ایشان

چو در مرّ ظهران بزد بارگاه　　فرود آمد اردوی والا جاه
بفرمود تا بر در خیمه ها　　فروزان کنند آتشی هر کجا

جداگانه هر تن به تعجیل تاخت　　جهان طرفه هنگامه گرم ساخت
چو هر گوشه گردید آتشکده　　دل دشمنان گشت هیبت زده

قریش سیه دل هنوز از بطر　　ندانستند از قدومش خبر
ولی بود هر خیره سر بیمناک　　ز رعبش بد اندیشه ها از هلاک

ز عزمش که در گوشها فتاده بود　　جگرهای خونین چه بیچاره بود
به سفیان بگفتند بیرون شتافت　　تجسس کنان سوی بالون شتافت

روان بر پی او حکیم و بدیل　　بامید نهار پویان سبیل
شتابان گرفتند راهی ز راه　　بجویند آن از رسالت پناه

چو رفتند و دیدند صحرا و کوه　　ز انبوهی خیل مردان ستوه
ز [illegible] شعله ها [illegible]　　جهان گشته در چشمشان [illegible]

مسیل بسندان و با گرد پلاک　　به سوی [illegible] کلاغ
ز گستنگی [illegible]　　[illegible] افتند

و دیدند پرسان که این خیل کیست　　چنین شعله های فروزنده چیست
فزان سوی [illegible]　　بفکر [illegible] الطول

سواره بر اشتر برون آمده　　و [illegible] ز کشتن آمده
[illegible]　　[illegible]

خبر ده ز فرتاب پیغمبری　　[illegible] ز هنگامه داوری
[illegible]　　[illegible]

چو آواز سفیان شنید و شتافت　　[illegible] شتافت
[illegible]　　[illegible]

شتابنده با لشکری [illegible]　　چو سیلاب [illegible]
[illegible]　　[illegible]

محال آنکه از دست دادم ... | خورده هر سو ز مهر ...
نماند و شور بد مغزون تنی | که هر گردنی را شکنند گردنی
بگفتا پس اکنون چه تدبیر ماست | کدامی هدف در خور تیر ماست
گفتار در نظم بر این باره شو | نه کرک نبردی در این باده شو
بیا تا امان خواهم از مصطفی | بود تا دهد زینهاری ترا
چنین گفت راوی که سفیان ز بیم | ندانست راهی دگر مستقیم
پذیرفت گفتار عباس را | برون کرد از سینه وسواس را
ز درماندگی گشت با او ردیف | روان شد بار دوی آن مخیف
بسوی کشد قصد ایمان او | بهمدردی غمگساران او
دگر گرسنه آمد که آن هر دو نیز | رسیدند و کردند ایمان عزیز

ایمان آوردن ابی سفیان بن حرب

چو سفیان بعباس آنجا رسید | عمر دیده بر جست تیغ کشید
دو دیده ... تا از و پیشتر | بجستی رسد پیش خیر البشر
بخواهد بخون ریز او رخصتی | ببخشد برای امان مهلتی
چو عباس بی پرده استر براند | بدانا به گرمی که بستر بماند
بیک رفت در خیمهٔ مصطفی | وز آن پیش کاید عمر در قفا
بگفتش که من ای نبی الانام | به سفیان امان داده‌ام از کرم
عمر را نشاید بخون ریختن | بشمشیر تجدید آمیختن
بفرمود پیغمبر کردگار | که امشب نگهدار و صبحش بیار
سحر برد و گفتش رسول خدا | که ای سفیان شد رسیده‌ات
نیامد مگر آن زمانه هنوز | که گردی به نور یقین دلفروز
بدانی که داد گیتی بحکمت | سزای پرستش جز او هیچ نیست
سخن راند سفیان که ای نامور | فدای تو هم مادرم هم پدر
عجب بردباری عجب ... | بزرگ و نکوکار و آمرزگار
بدانا به سختی که دیدی زما | چو ما دامنت برنچیدی زما
بهر و مدارا ... هنوز | نداری خیالی ز گرمی هنوز
بدانستم اکنون که او دیگر نیست | جز او هیچ معبود موجود نیست
اگر بودی ایزد جز او دیگری | توانا و دانا که یاری گری
بما نا بفریاد ما می رسید | ز یاری یاری گری میدید
بگفت این سخنها و خاموش ماند | پیمبر دگر بار گوهر فشاند
بگفتش که وقتی نیامد مگر | که پیغمبرم دانی از داد گر
فرستادهٔ پاک خدائی مرا | کنی محترم تا توانی مرا
بدر دلنشین با خلاص مایل نشد | زبانش با قرار قائل نشد
چو بودش دلی پر ز کین پر ز ریگ | نکرد او تصدیق پیغمبری
بزد بانگ عباس کای خیره سر | بگو آنچه فرمود خیر البشر
بحکم شهادت بیان تازه کن | ...
دگر نه ببایدت عمر تا گمان | کند بر سرت خاک خونت روان
چو ... ز مرگ خود ... | ...
به جنبش در آورد او در زبان | تشهد فرو خواند از بیم جان

سخن بردند عباس گاهی مکی | بیفزای تمکین این مرد را
همانا که این بنده آبرو است | بپا آمد و گشته آزاد دست

بفرمود امان یافت آن نامور | که بوسفیان یافت جای خوشی
کسی کو نهد از دو آلات جنگ | در آید به زنهار بالی درنگ

در خانهٔ خویشتن هر که بست | رها گشت و در خانه ایمن نشست
در آید به کاشانهٔ کبریا | در امنست از دار و گیر بلا

چنین گفت امان کردن پیشتر | یکی روز بود احمد سیمه سر
ز بیبالی کافران زبون | دلش گشته بود از تب فتنه خون

دران حال سفیان شتابان بنزد | ورا آمده بودش بهنگام خوش
پیمبر چو دیدش جاهش خورد | بطرزی که عاصی نبی را سجود

دیدن ابوسفیان کوکبهٔ لشکر احمدی صلی الله علیه وسلم بهیبت در آمدن از فرهٔ ایزدی

چو سفیان بدیدن گرایش نمود | جهانش دگر گونه نمایش نمود
پیمبر بفرمود عباس را | که تختی نگرداند در راه ها

نگهداردش در گذرگاه تنگ | که لشکر همه بگذرد بی درنگ
ببیند فراوانی خیل ما | ز هر گوشه جنبش سیل ما

تماشا کند فر اسلام را | بلند آفتاب لب بام را
شکوه نبی بشکند نخوتش | بخاک اندر آرد سر عزتش

بزد بانگ عباس کاستاده شو | بگرمی چو سیماب پویان مرو
بگفتا مگر حیله جسته ای | بقصد من اندیشه بسته ای

بگفتا مندیش زین داوری | که دوست نشان پیغمبری
پس استاده کردش بجای چنان | که فرموده بودش سر سروران

چو آمد دو از انجا علم بر کشید | نخست از همه خیل خالد رسید
هزارا بر من سوز گر حیدری | روان در رکابش بفرمانبری

و درایت دران فرقه باصد شکوه | چو خورشید سر بر کشیده بکوه
بپرسید سفیان که این خیل کیست | ببرین پایه فرتاب رذیل کیست

بفرمود عباس کاین خالد است | که زو مخزن مغز سر جاسد است
سبک خیز و چابک عنان در نبرد | سپاهش سنان چنان می درد

چو خالد نظر سوی سفیان فگند | ز تکبیر شورش در جان فگند
قتالی برآورد با د قشون | است نسبت بدان بانگ کرش زبون

چو بگذشت خالد بیامد زبیر | بیا تصد سرفراز سرگرم سیر
هواله به سستش مشکین پرند | چو شد نعره تکبیر آنگش بلند

بپرسش در آمد که این مرد کیست | جهانا برآشوب ناورد کیست
بگفتا جگر گوشهٔ خواهرت | ببانا به پیوند هم گوهرت

سطوع شکوهش فرو بست دم | بگفت از سر شرم مردی نعم
ازان پس تو زنده عشاه | گذر کرد چون دیگران [illegible]

سخن ماند عباس زین نه بهم | سیه کرد سفیان دو چشم از درم
بگفتا بدین فرقه مرکا نیست | [illegible] زین [illegible] نیست

چو تکبیر گویان گذشت آن سپاه | رسید [illegible]
[illegible] | [illegible]

علم در کف بشر سفیان دوار / گریزان ز فر پرچمش هر چه مار
بپرسید سفیان و عباس گفت / که هستند اینان بسوگند جفت

علیقان ختم الرسل بوده اند / به جان و جگر جزو کل بوده اند
چو رفتند آن قوم ضیغم توان / مزینه رسیدند با هم روان

هزار آهرمن صعبان قوی / توانا بسر پنجه معنوی
سه رایت روانشان بلند و عظیم / دل دشمن از فر هر یک دو نیم

چو عباس بستود سفیان فهیم / هژبر افکنان نبرمی کشید
بگفتا نه ام پدرشان مسری / که در سلک شان نیست هم گوهری

سپهدار ان پس جهینه بکین / همه هشت صد کس یلان مهین
علم هاء این پهلوان چار / بخوان شعله افروز در کارزار

شتابنده اشجع به نیابت شان / تهمتن فگن سید آتش فشان
چو عباس شان را براعظم رسانید / ستایش کنان گشت و بالا فشاند

عجب کرد سفیان که گفت این گروه / پیے گشت بودند را احمد ستوه
نبود شان زین فرقه دیگر تری / بلاندیش تر همچو شان دیگری

بفرمود کایزد ببخشید جا / بدلهای شان محبت خویش را
بگفتا بسلد شیم از بارشان / حسابی نگیرم از کارشان

چو این قوم رفتند هر یک گذشت / سپاهی چو انجم نمودار گشت
سپهبد ببالای قصوا سوار / صحابه بگردش همه حلقه وار

کبار مهاجر قدم بر قدم / روان در رکابش بزیر علم
ز اعیان انصار نام آوران / گرامی یلان و مهین سروران

همه پیش و پس گرد گرد رکاب / ز هر گوشه طالع هزار آفتاب
بتن بر سلاحی برآراسته / به اندیش هلاک از خدا خواسته

چو شیران بتدبیر جوشندگان / ز گردی بسر پنجه کوشندگان
بجان داده آسوده دریای او / بخون خوردن آماده بجای او

بیکسو ابوبکر اعظم روان / دگر سو اشید تهمتن توان
جوانان ضیغم در کینه سنج / شمار الوفش کمابیش پنج

چو سفیان بدان مایه قرناب دید / ز غم زهره خویشتن آب دید
ازان فوجشان کو ازان لگیب / فرو ماند چون کودک بی شکیب

نگاهش ازان داوری خیره شد / جهان در نگاهش همه تیره شد
ز اقبال در گشت هیبت زده / ز بیچارگی سخت حیرت زده

بعباس رخ کرد و گفت ای شگفت / که راه نبوات سخت قوت گرفت
تبلورش جان و جهان بر زد / ستیزندگان را ز جان سیر کرد

کنون ملک و استواری گرفت / ستایش بسی پایداری گرفت
بفرمود عباس کای خام رای / بدین دانش ناتمام تو وای

خیال تو از ملک دادن سر بیست / تعالی که این فر پیغمبریست
تعالی ای و نیست از ملک و مال / عیان است از در فرّ ذو الجلال

۵۱ بشر زن حیان بکسر موحده و سکون جیم از صراح ۱۲

۵۲ مزینه بر وزن تصغیر نام قرته ۱۲ ۵۳ جهینه بالضم و فتح نام قبیله منتخب ۱۲

۵۴ اشجع بفتح همزه و سکون شین و جیم معجمه و عین مهمله نام قبیله ۱۲ منتخب ۱۲

سخن راندن سعد عباده رضی الله عنه و تظلم ابوسفیان و گرفته شدن علم از سعد عباده بحمایت عبدالرحمن و حضرت عثمان رضی الله عنهم

چو سعد عباده لوائی بدست / بانبوه انصار چون شیر مست
که امروز روز بیست کاندر نبرد / بریزیم خونها بمردان مرد
پس آورد رو سوی یاران خویش / که پای تعارض گذارید پیش
چو سعد آنچه گفتیم گفت و گذشت / بن حرب از آن هول ترسنده گشت
به تعبیر خویشان خود گفت کی / چو خس ما همه از میان رفته ای
بفرمود کز پیش خود گفته است / خلافی سزاوار زد گفته است
بمهر و برافت نوازش کنیم / زهرگونه با صلح سازش کنیم
خداوند پیروزگار از کرم / فزاید ز پیش احترام حرم
چو بشنید سفیان ستودش بلند / که ای مهربان سرور ارجمند
رساننده تلخکامان بکام / رهاننده بی نوایان ز دام
زخویشی که داری بخیل قریش / بپیوندشان لطف سوز طیش
بن عوف و عثمان بحکم کفو / سراسیمه گشتند از گفت او
بگفتند کای سید نیک خو / ندیم امین از سعد آهنگ او
بفرمود تا قیس فرزند او / علم برگرفت از کف جنگجو
درآمد بزمی درون بلد

خرامان بپهلوی سفیان گذشت / خطابش نمود و سخن سنج گشت
شود حرمت کعبه را حلال / بنالند یک قریش از زوال
بخواهید ای اوس و خزرج بکام / زخونهای روز احد انتقام
برآورد فریاد کای مصطفی / مگر داده حکم خون ریز ما
بفرمودنی گفت نالان که سعد / همین زد بدینگونه بانگی چو رعد
همانا که روز مدار است این / زپیوند ما آشکار است این
کنم چشم رحمت بسوی قریش / فزونتر شود آبروی قریش
بباشید خرم بآزادگی / بیارید ایمان بآمادگی
بنیکی زنیکان نکوکارتر / برحمت زبسیار بسیارتر
زبان میکنم داور پاک را / فروزنده گوهر خاک را
زخونریزیم گوهران درگذر / بمهر و مدارا در ایشان نگر
زسعد عباده هراسان شدند / زگفتار ترکانه حیران شدند
مبادا نهد تیغ کین در قریش / حریفانه سختی کند بر قریش
دگرگونه آمد که شیر خدا / بحکمش ستد از دلاور لوا
در دل همی از مواسات زد

پیش رفتن ابی سفیان بایاری عباس رضی الله عنهما و خبر دادن بقریش

ازان پس که پیغمبر پاک ذات / بجنبید ازان سبزه ی نجات
خبر برده بهر یک ز خیل قریش / تبرسان بدل مردم از فر جیش
طریق تهور و نگیرند پیش / نشستند باری پس کار خویش
زبنه نه خونریز یابند امان / نیفتند در گردش آسمان
چو آغاز گفتارش انجام یافت / بپای او مرد ساعی شتافت
خبر داد از حکم زنهار او / بشورش در افگند از کار او
چه چیزیست کاوردی از بهر ما / که گردد از و نوش با زهر ما
سخن راند هر یک چه دیوانگان / تجاهل کنان همچو بیگانگان
بچندین سپاه و بچندین شکوه / که اندیشه از همتش آید ستوه
محالست باد و تراز و شدن / گران سنگ با زور بازو شدن
زنش از سخن ریش او برگرفت / بپیغاره و خوارش در گرفت
بگیرید این مرد گردن زنید / چنین ابلهی را بخون افگنید
فرو گفت سفیان که ای وای زن / بکن هرچه خواهی تو خواری بمن
بسوگند میگویم از راستی / چه خیزد اگر خواریم خواستی

بفرمود عباس روشن بصر / به سفیان که اکنون برو تیز تر
چو هیبت خورند از چنین کوکبه / در آید بدل سطوت و دبدبه
ز تیغ آوری سالما جان بدر / بعذر آوری جامه بر تن درد
وگرنه شود بهر تیغی پایمال / بجز پایمالی نه بیند مآل
نتابنده شد همچو از باد گرد / همه گفته مصطفی یاد کرد
بگفتند کاین چیست ای تو درای / چه میگوئی ای مرد شوریده رای
همانا بگو در قفای تو کیست / غباری که بر آسمانست چیست
بشورید سفیان که ای ابلهان / در آمد محمد زره چون شهان
بدین لشکر خونخور گرم خیز / که از هر که آنکه جوید ستیز
که دارد بدین خیل یارای جنگ / وز هر گونه شد عرصه کار تنگ
برآورد از خشک مغزی ندا / کجائید ای آل غالب کجا
بدان تا بسنجد چنین بادها / نهند و چنین هرزه بنیادها
ولی گر گرانی باسلام میل / رود بر زمین موج خونت چو سیل
بیا و در خانه خود ببند / که نبود کسی را جز این سودمند

درآمدن اردوی معلی در مکه معظمه

بنازای حرم مصطفی میرسد / نظر کن که نور خدا میرسد
بنازای پسندیده جای نکو / که سوی تو عالم از چار سو
بنازای پرستشگه محترم / که مسجود پاکان شوی دمبدم

بنازای همه طالع ارجمند / بیارای خود را بمشکین پرند
بنازای فروزنده محرابگاه / که دارند زین پس جلالت نگاه
بنازای مقام نبی زادگان / که گردند گرد تو آزادگان

بنازای همین بوسه گاه ملک / که ذکرت رود از زمین تا فلک
بنازای مکان رکوع و سجود / که دین خدا از تو باید نمود
بنازای تو ای بارگه خاص و عام / که اکنون صغار در تو گیرد قیام
بنازای خدا خانهٔ دیرپا / که احمد برانداز اصنام را
چو شکوه جنبید زان سرزمین / تزلزل فگند آسمان و زمین
بفرمود ختم الرسل تا زبیر / کند جانب شارع عام سیر
درآید بمکه ز سوی کدا[۵۱] / عزم بصلح الی من اسار
کند خیمهٔ شکر خود حجون[۵۲] / که کوتاه بینان بگریند خون
هما نجا زند خیمهٔ خاص ما / بجنبد از انجا باخلاص ما
چه خیمه محیط دو کون از کمال / نظر سوز چون کبریای جلال
حوالیش هم به نصب پیچ و تاب / کند تار انفاس پاکان طناب
طبیده بخیل سلحدار خویش / ز وادی بگیر و در دهر پیش
کشاید قدم خالد ابن ولید / ز راه کدا[۵۳] و شتابد بعید
بپهلوی آبادی آید فرود / بنزدیک مکه نماید درود
علم برزند بر کنار بلند / بپرهیز دار کینهٔ نیک و بد
بفرمود هرانچه شایسته بود / تن پاک را شست و شوی نمود
ردان گو بختی بخاصان خویش / بفرمود شکوهی که گفتیم پیش
چو هنگام هجرت بیاد آمدش / خضوعی دگر دل بیاد آمدش
چو بکشاد برشان و شوکت نظر / خیالش بدل بست نقش دگر
چو برزد چنان آشکارا علم / ز پنهان شدن کرد یاد ستم
چو آمد بانبوه مردان مرد / ز تنها گریزان شدن یاد کرد
ثنا گفت سر پیش او در فگند / ازان پایگاه قوی سربلند
چو از کبریای خود اندیشه کرد / ضراعت کنان بندگی پیشه کرد
سر سجده بر چوب پالان نهاد / بحمد و تحیت زبان برگشاد
بترجیع خوش سورهٔ فتح خواند / طربناک دست از دو عالم فشاند
درخشنده شد آفتاب بلند / جهان تا جهانش بزیر کمند
درآمد بجاه و جلال تمام / ز فرخنده فالی بدار السلام
فرو بسته دستار رنگش سیاه / چو ابرے که زیبد ببالای ماه
فروغی دگر داد اسلام را / زبستاندران روز احرام را

محاربه خالد رضی الله عنه و درآمدن آنحضرت در حرم

چو خالد بفرمودهٔ مصطفی / بمکه درآمد ز راه کدا
گروهے بهم از قریش و هذیل / تنے چند از تیره بختان خیل

۵۱ کدا بفتح و مد راه اعلی مکه ۱۲ ۵۲ حجون بتقدیم جا، حاء حطی نام کوہے در مکه ۱۲ منتخب

۵۳ کدا بضم و قصر راه اسفل مکه مدارج

بنی حارث آماده بر تاختن | بنی بکر بر عزم تیغ آختن
عمارا نمودند با عسکر همه | بپرخاش کردند یاری همه
بناموس جان نیاکان خویش | همان رسم دیرین گرفتند پیش
زشوریدگیها سیاهی زدند | و کشت مخون از تباهی زدند
بناکام زورآوران هژبر | بدادند پاداش فتنه بجبر
سر فتنها از خواب بیدار شد | تگ و تاز را روز بازار شد
تگاپوی مردان صمصام در | تزلزل بیفگند در بام و در
صفیحه رگ ابر خونبار گشت | زمین هر طرف صحن گلزار گشت
سنانها فرو سفت تنها همه | بغلتاقها شد کفنها همه
فرو خورد خونها زبان سنان | ز هنگامه گم شد توان یلان
ز چالشگری خشک شد جوی خیم | بزیر زمین مغز ماهی بسر
چنان تافت از تیغ رخشان فرند | که از خنده دندان ترکان هند
شده غیر معروف گردن کشان | نه از سر سراغ و نه از تن نشان
هزبران ببانگ خلیل اللّهی | بسی کالبد کرده از جان تهی
یلان بر لب خویش بوسه زده | هوائی شده خاک چالشکده
صف صفدران در نبرد آمده | ز تشویش دلها بدرد آمده
ازان سرکشان بیست و هشت کس | رسیدند در بادیه پیش و پس
پیمبر چو این داوریها شنید | که نوبت بجنگ تحرای رسید
بگفتند کانجوهی از سر کنار | دو دیدند آنا ده بر کارزار

سفیهان شوریده مغزان سخت | تبه روزگاران برگشته بخت
نکردند بر حال سفیهان نظر | ندیدند در خالد نامور
برو ایستادند در راه او | ببستند از کین گذرگاه او
باهنگ پیکار در خندمه | فراهم شدند از سفاهت همه
برآورد خالد حسام از نیام | جدا کرد گفتی نیام از حسام
بغرید چون ابر بهر پیلتن | بلرزید بر خود جهان کهن
برآورد جوشی ترنگاترنگ | هزاهز در افگند هرای جنگ
درونها بکین پر ز گرمی جوش | روانها ز آشوب هم در خروش
کشاکش بکوشش در آمد بجنگ | روارو بجنبش برآمد ز سنگ
زبانگ هژبر افگنان دلیر | بپوشید از د اغما ع شیر
چناچن ز نشاب آشوب زای | ز راس و جیب گردنان جانگزای
دلیران فرو خفته در خاک و خون | ز بخت سیه دیده حال زبون
ششش ارکان ز یاد جوانان شده | سکون از تن پهلوانان شده
بغلگیری تیغ پهلو شکاف | ز هر سو در افگند پیچش بناف
ز رنگینی خون زور آوران | ترازوی پولاد سنجان گران
ز خونریز برخاست آن شورها | که از خندمه بود تا حجر درا
دو با سل کشیدند رخت هلاک | ز انبوه خالد بفردوس پاک
بفرمود تا گفته بودیم باز | که خالد نیارد بخون ترکتاز
بحکم ضرورت گریز نمیر | بجز اینکه شمشیر قهران کشید

سله اول هوا دوم ماکول و مشروب سوم حرکت و سکون بدنی چهارم حرکت و سکون نفسانی مثل غضب و غیره پنجم نوم و یقظه ششم استفراغ و احتباس
یعنے خروج بول و غائط و غیره و عدم آن ۱۲ غیاث سله بفتح حای حطی و سکون سین مهمله و فتح جیم و در آخر نیز راء مهمله و الف نام موضعی در یمن متصل مداین

چو هنگامه سخت مجبور کرد
ز راه خود آشوب را دور کرد

هم آورد گوینده خوش نفس
که نزدیک خالد فرستاد کس

علم کرد خالد به تعجیل تیغ
فرو کشت هفتاد تن بی دریغ

چو پرسید زان مرد کاین حقیقت
بیان تو ضع فیهم السیف چیست

یکی حربه سخت در دست او
بزد دست بر سینه ام جنگجو

پیمبر چو بشنید گفتار مرد
ز گفتار جنگ احد یاد کرد

در آن روز هم از کمین کشتی تهی کرد
به تیغ آمد امروز هفتاد مرد

دگرگونه گوید صبیری دگر
که گفتند یاران بخیر البشر

برآشوب و هنگامه آماده اند
برو از پی جنگ استاده اند

دوان رفت سفیان فریاد کرد
دل پاکش از رحمت آمد بدرد

بفرمود تا دست برداشتند
تعرض نکردند و بگذاشتند

گریزندگان پراگنده روز
سر خود گرفتند با ساز و سوز

گروهی بسوی بیابان شدند
سراسیمه آسا گریزان شدند

سرآمد همه ترکی و سرکشی
هوا شد یکی دم دم آتشی

بجنبید نوری به محرابگاه
بمحجن[1] ببوسید سنگ سیاه

زبانگ صحابه که افگند شور
اگر بود بهرام در شد بگور

بلی نور او دائره برکشید
که کعبه چو مرکز در او آرمید

ز تشویر سرتا بپا سوخته
درونها چو آتش برافروخته

بفرمود چون هرچه هست از خداست
نکوئی در آنست هر چه خداست

بتهدید ضع عنهم السیف گفت
به فهم لب مرد گردید جفت

پیمبر چو پرسید از انحراف
خبر داد خالد از آن اختلاف

بگفتا برو چشم آمد یکی
که از آسمان تا سرش اندکی

بگفتا بخالد بگو همچنین
ببر دور ورنه خونت بریزم بدین

بگفتا خدا دینی راستند
که هر راستی را بیار راستند

بپاس قلم کردگار مجید
بدینگونه پاداش حمزه کشید

که سر کوچکی چند از کلیان
گروهی زبون ننگ هر دودمان

بفرمودشان دور کردن شتاب
کشیدند اصحاب تیغ عتاب

بگفت ای محمد ز خونریز جیش
برآمد هلاک از گروه قریش

دلیران ز کشتن عنان تافتند
سفیهان ز خستن امان یافتند

گروهی نهادند رو سوی کوه
خزیدند در هر شگافی ستوه

گروهی سوی خانه ها تاختند
ببستند در ها در و ساختند

چنین گفت اوی کز آن پس بکام
پیمبر درآمد به بیت الحرام

بالله اکبر زبان تازه کرد
همه کوچه ها را پر آوازه کرد

طوافی بگرد خدا خانه کرد
جهان را بر آن شمع پروانه کرد

ز فوجش گذشته بخت اقبال
نظاره کنان از شگاف جبال

ز فر تاب حمد بجان آمده
به حسرت ز رشک نهان آمده

---

[1] محجن بکسرته وحاے حطی ساکنه و جیم مفتوحه عصائے مثل چوگان ۱۲ منتخب

شکستن آنحضرت اصنام را

چو پرداخت محمد ز بهر طواف — همه ساحت کعبه را کرد صاف
خدا دشمنان شصت و سیصد صنم — بپا کرده بودند اندر حرم

عزازیل صنمهای هیکل ظلم — فرو ریخته از سر اختصام
بنای همه کرده سنگین سبے — بدان تا در آید ز پا هر کسے

چپ و راستشان سرکشان دوان — بجز از پی هر تنی در گران
بنالید کعبه بسوز و گداز — که چندین بتان گرد هم بے نیاز

و زینش بدوانید کشوری بسیط — فرو دم که گرد تو گردد محیط
که رہے فرستم بسویت روان — سزا نه رهی تو چون گرگسان

بپیکی بپیکی از چار سو — چو مرغان سوی بیضهٔ آل تو
چه هنگام جاه و جلالت رسید — فروغی در اسلام آمد پدید

پیمبر بچوبی که بودش بدست — اشارت کنان تخته بر بشکست
بشش در تکلم بحکم خدای — که آمد حق و رفت باطل ز جای[1]

بر افتاد هر بت ز بالای او — سر افگند هر سنگ در پای او
فتادند بر خاک بے جا برو — ز اعجاز او بر قفا یا برو

هبل را بانگشت بشکست محمد — بدان خاک بیزی کبابو تن چو دود
زبیر از تعنت بسفیان بگفت — که اینک هبل در نهانخانه خفت

بد و دد احد نازها داشتی — الا تا چه شد آنچه پنداشتی
بگفتا گر این در گمانی زبیر — مکن سرزنش بعد ازینم چو غیر

خدای محمد جهان داور است — کجا در جهان داوری دیگر است
اگر جز خدایش خدائے بدی — همه روز بازی دگرگون شدی

بپشتی و دیدی فریاد ما — درین حال دادی بما داد ما

شکسته شدن اساف[2] و نائله[3]

بتی بر صفا بود نامش اساف — دگر نائله را بمروه عیاف
زن و مرد بودند این هر دو زشت — بکعبه زنا کرده از سرنوشت

چو گشتند سنگ از عذاب خدای — نهادندشان را دلان هر دو جای
بتعلیم عبرت علم ساختند — هراسی بدلها در انداختند

پس از روزگاری که ابلیس — برآئین بدین خود راه زد
گروهی فرومایه از کافری — نهادند رسم پرستشگری

[1] پاره ١٥ - سورهٔ بنی اسرائیل رکوع ٩ - وقل جاء الحق وزهق الباطل. دبگو آمد دین حق و نابود شد دین باطل ١٢

[2] اساف بکسر همزه و سین مهمله.

[3] نائله بنون و تحتانی مکسوره بعد الف ١٢

چو یاران بفرموده مصطفی — شکستند با جلال آن هود را
بگفتا همین نایله بود و بس

برآمد نسی از درون یکی — سیه رنگ پرخون سر کوچکی
کنونش نخواهد پرستید کس

طلب داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کلید خانۂ کعبہ را

طراز چنین راوی نیک مرد — که چون مصطفی کار اصنام کرد
بفرمود تا سادن آرد کلید — بن طلحه عثمان بهنگه دوید
بگفت ایکه کردی زحلکش اباء — بده ورنه برمیکشم تیغ را

بر آن شد که در کعبه منزل کند — تجلی بهر گوشه نازل کند
ز مادر طلب کرد مفتاح در — زن از رسم دیرین به پیچید سر
پس آورد ناکام تا بر و داد — پیمبر در کعبه را در گشاد

معجزه

یکی روز احمد در ایام پیش — بسوی حرم شد ز بنگاه خویش
بعثمان بفرمود و بازش نکرد — مدارا بحکم نیازش نکرد
خبر داد چون محمد باری گزید — که روزی به دستم بود این کلید
بخود گفت عثمان ها ها قریش — دران روز بینند تلخی ز عیش
نیازند هرگز که سر برکنند — ز خواری مگر مغز در سر کنند
چو آن روز عثمان بیاورد داد — دگر بازدادش بآئین داد
زان پس همه گفت خود یاد کرد

چو در پنجشنبه دو شنبه ز ناز — در کعبه میداشتندی فراز
ز تمکین بیفگند لنگر در آب — نکردش ز بی اعتنائی عتاب
بهر جا که خواهم ودیعت نهم — بهر کس که شایسته بینم دهم
سراسیمه باشند و آشوبناک — بگیرند از فرزندیش هلاک
همانا نشست این سخن در دلش — که روزی فراتر شود منزلش
بفرمود کاین تا بحشر از شماست — بگیرد ولی هر که خصم خداست
شهادت به تجدید برخواند مرد

واقعه کلید

دگرگونه آورد صاحب سیر — که عباس شد پیش خیر البشر
فراهم بیکجا کند هر دو کار — که با آبداری شود پرده دار
سر انجام فرمود حیدر شتافت — ز عثمان بیاورد و پیغمبر یافت

بر آن دل که مفتاح بخشد بدو — سپارد چو زمزم بعبد آبرو
علی هم سخن راند بر پای او — بیاری گری خواست یاری او
همانگه رسانید روح الامین — پیام گزین از جهان آفرین

نظر کن تؤدوا الامانات را[له]	اگر سرگرم تسلیم شد مصطفیٰ	رسانید با دفع بخشان علیؑ	زبانش به پیوند حکم جلی

در آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در خانهٔ کعبه

سفور کعبه اش نغز در دل بود	طرازد که چون مصطفیٰ در گشود	خدا خانه را مهبط نور کرد	ز نور خدا قلهٔ طور کرد
مگر کعبه فانوس بی شمع بود	جمالش در رخت شمع روشن نمود	نکو حجله بود بس دلکشا	از و غنچه بیالاست آن حجله را
بلند آفتابی به برجی رسید	گرانمایه دُری به درجی رسید	سر سجده بر خاک طاعت نهاد	بزاری خداوند را کرد یاد
بهر گوشه از سر فگندگی	نشان داد از شیوهٔ بندگی	بلالؓ و اسامهؓ ز یاران او	بدمسازیش از دلداران او
چو سعدین باهم سعادت گرای	بپهلوی خورشید کردند جای	بن طلحهؓ و ابن عباسؓ را	هوای دگر کرد و سر در هوا
ستادند بر در که دارند پاس	نیارند مردم هجوم از هراس	چو احمد بپرداخت از بندگی	برآمد ز کعبه بفرخندگی ؛

واقعهٔ تصاویر

چنین آمد از راوی رازدان	که بر گرد کعبه خدا دشمنان	نگاریده بودند تصویرها	همه از نوریان و هم از انبیا
چو احمد درون رفتن کعبه خواست	بفاروق فرمود بر پای خاست	بتر دستی شست شوئی نمود	چنان کشت یک یک که گوئی نبود
دو صورت که کردیاده خلیل	یکی از ذبیح و دگر از خلیل	ز زشتی نگاریده پیکر نگار	بدستان هر یک خدنگ قمار
پیمبر چو از کعبه آمد برون	نظر کرد آن ماجرای زبون	بفرمود کاین کار پاکان نبود	ز خاصان نیاید چنین در وجود
همانا ندانسته اند این گروه	که آن هر دو بودند یزدان پژوه	پس آنگه بامعلی حکم نخست	بدست خود آن هر دو صورت بشست

خطاب آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با قریش

چنین آورد راوی پارسا	که چون در گشادند بر مصطفیٰ	نگهداشت محکم بعثمان در	که بیگانه در نیاید گذر

له پاره ۵ سورة النساء رکوع ۸ ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها هر آئینه خدا ے فرماید شمارا که ادا کنید امانت را بجوا اهل آن ۱۲ مولوی ولی الله رح

همی راند خالد بآئین جاه / زراس و ز چپ مردم پیشگاه
صنادید مکه ز خیل قریش / زبون گشته یک یک ز فرتاب جیش
همه ایستاده در امید و بیم / ز تلواسهٔ سخت دلها دو نیم
گشاده بهر پای او چشمها / نهاده بر آواز او گوش را
باندیشه در تا چه فرمان دهد / که گردد اسیر و کدامین رهد
ثنا گفت احمد ببانگ بلند / سپاس خدا کرد پیروزمند
بگفت از پرستش کرا زیبد کیست / بیکتائیش هیچ انباز نیست
خدائی که پیمان خود کرد راست / خدائی که تا بود باشد خداست
ظفر داد و فرخنده خویش را / ببرد از در روشش پس و پیش را
هزیمت با نبوه احزاب داد / فرو کشت آتش هوا کرد باد
سرافرازی خیل خود بیش کرد / دل دشمنان زبون ریش کرد
از آن پس رخ آورد سوی قریش / که چون کاه شد رنگ روی قریش
بفرمود گفت با همگنان / که اینک چه گوئید ای مکیان
هما ناچه دارید در اندرون / گمان شما چیست از من کنون
چه پی می برید از سر هوش و هنگ / که باری چه میخواهم صلح و جنگ
بگفتند دامی تمامیم نیک / شناسیم نیک و ستائیم نیک
اخ بر تر و پور بر تر اخی / نکو کار نیکو ترا زهر اخی
تو نیکی و نیکت گمان می بریم / تو پیروزی امروز و ما اسیریم
تراست دستی و ما زیردست / تو سر پنجه بر ما و ما پای بست
بدین سان نه هم زاد تا کهنه سال / بدادند یک یک جواب سوال
چو هم گوهران پیش یوسف همه / گشادند لب بی تکلف همه
پیمبر از آن پوزش فرد فرد / همان گفت صدیق (ع) یاد کرد
خیالی نفرمود از سر گذشت / ز کار و ز کردار شان در گذشت
بفرمود اکنون گشاده اید / همه رستگاران آزاده اید
ز اندیشه و رنج یکسو شوید / بهر سو که خواهید اینک روید
ببخشید بر جان بیچارگان / کرم کرد بر حال آوارگان

خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

چنین گفت دانای روشن روان / ز تاریخ سلطان پیغمبران
که چون نیک شد روزگار قریش / پیمبر بیاراست کار قریش
یکی خطبهٔ شسته رفته خواند / بهر لفظ صد گوهر سفته راند
خبر باز داد از دیت و ز قصاص / ز بند سفه داد شان را خلاص
ز افراط و تفریط آن باز داشت / سیاست تقاضای اندازه داشت
برانداخت آئین پیشینه را / بصیقل جلا داد آئینه را
بآئین ز رسم کهن تازه کرد / پراگنده اجزا بشیرازه کرد
ز نازی که بر تخمه ها داشتند / بفرمود کان ناز بگذاشتند

ل۵ پارهٔ ۱۳۔ سورهٔ یوسف رکوع ۱۰ لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین۔

یعنی سرزنش نیست بر شما امروز بیامرزد خدا شما را و او مهربان ترین مهربانان است ۱۲ مولوی ذکی الله رح

محمد داشت هر یکی [illegible] / که انسان ز خاک آدمی ها سرشت
نشاید که گردن کشی ها کنند / ز پستی سر کهر بالا کنند

چه او منع فخر است و نساب زد / نیرزد بر انساب خاکی غلو
بزرگی ندارد یکی بر یکی / و لیکن به زهد و ورع بیشکی

پس از زبان آیهٔ پاک اند / ز یا ایها الناس تا ختم خواند
چو آغاز اندر ز انجام یافت / سوی خانهٔ ام هانی شتافت

تن پاک را از سر نو بشست / به یزدان پرستی کمر بست چست
سر سجده را پیش او درگذاشت / به طاعت گرامی ادا کرد چاشت

برون آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خانهٔ ام هانی و واقعهٔ نماز

چو پرداخت از طاعت آن [illegible] روی / سوی نسل پاک پیروز جوی
بر حیف کاشانه گر برکشاد / همه حیف ها کهن کرد یاد

به شعب ابی طالب آمد نظر / بدل آمدش جور هر کینه ور
بها ما کما ز کافران حسود / ستم ها در آن مرز ها دیده بود

چو خود را در آن روز پیروز یافت / بلند اختر خود جهان سوز یافت
سپاس و ثنا کرد از سروری / که بخشید او در جهان داوری

چو بر گشت سایه بکم از زوال / به بام حرم شد ز حکمش بلال
به هیبت بر آورد بانگ نماز / که بر خاک مالید دی نیاز

خدایا به فضل چنین ساعتی / به رحمت بیامرز بی طاعتی
چو آوازه نامد و شد بلند / ز لرزان در اکناف گیتی فگند

دل دشمنان محمد شد از خشم آب / روان گشت خون دل از چشم ها
گروهی تبه کار شوریده رای / شدند از سراسیمگی هرزه لای

ملک آمد و گفت با مصطفی / ز گفتار و کردار رهزن سرا
پیمبر فرو خواند آن حرف ساند / لب بیگانه بیم بر لب بماند

بر اعجاز احمد گواه آمدند / از آن هیچ و پیدا بر آمدند
بهر حرف بعد اندر آن سرکشان / و لیکن نگفت آنچه گفتند شان

بگفتا گمان می برم کز اثر / به بند این خبر زد یاده باشند بحق
چو شد پیش احمد بیان خیل خبث / بسوزش در آمد کدام آن بگفت

پیمبر شیرین لبی جان تو دد / که بر دوشش از جان شیرین درود

تذکرهٔ بیعت مردان و زنان

چنین آمد از پیر معنی طراز / که چون احمد آسوده شد از نماز
بر آمد به بالای کوه صفا / نظاره کنان تا به نیرنگ ها

سلے پارہ ۲۶ سورۂ حجرات رکوع ۲ — یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی وجعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقاکم ای مردمان هر آئینه آفریدیم شما را از یک مرد و یک زن و ساختیم شما را جماعتها و قبیلها تا باهمدیگر شناسید هر آئینه گرامی ترین شما نزدیک خدا پرهیزگار ترین شماست ۱۲ مولوی ولی الله [illegible]

خدا خانه را یافت پیش نظر / بگسترد دست دعا سر بسر
ستاینده شد ایزد پاک را / چو گهر برافروخت آن خاک را
بر آسود لختی در آن پاک جای / فضای صفا کرد مینو نمای
صحابه ز هر سو کمر بر کمر / کمر بسته پیشش نگاهش عمر
زن و مرد هر خیل شوریده وار / ببیعت دویدند زی هر کنار
ز رحمت دو دست کرم برگشاد / تنک آنکه این دولتش دست داد
زنان را بمانند دستور داشت / که دست خود از دستشان دور داشت
دگرگونه گوید سخن پروری / که بستند بدستی سر چادری
رها کرد یک گوشهٔ آن پرند / گرفتش بکف هر که شد بهره‌مند
همه آورد دانا که بی ارتیاب / فرو برد دستی در آوند آب
بفرمود هر زن که آید به پیش / نهد اندرو همچنان دست خویش
ولی استوار است اندر جهان / که بربست کار زنان بدویان
ببین در بنی آیهٔ[1] پاک را / که محکم گواهست بر ماجرا

تکلم انصار و دل دادن سید ابرار صلوات الله علیه وسلامه

چو انصار دیدند از مصطفی / که با مکیان کرد اکرام ها
بمهر و مدارا محلها نهاد / ز یاری در آشتیها گشاد
چو زنگین فتادند در پیچ و تاب / درونها برافروخت از التهاب
نهادند با هم سخن درمیان / که در ساخت اینک بهم تخمگان
بخویشان بپیوست و از ما برید / کنون رخت با ما نخواهد کشید
بماندیم تنها که ما را گذاشت / بیاسود از ما و تنها گذشت
چو پیغمبر آزارها دیده بود / بلا خورده بود و ستم دیده بود
ز شورش نیوشید شنوندگان / که بی کینه گردد چنین مهربان
ببستند از حکم داور خیال / که او میکند آنچه باید مثال
فرستادهٔ پاک قدسی نژاد / رسول خدا این خبر باز داد
در آمد بدلداری و دلدهی / بفرتاب رحمت بشان همی
بفرمود حاشا که من این کنم / شما را بدین شیوه غمگین کنم
نه از خود بهجرت کمر بسته‌ام / بحکم خداوند پیوسته‌ام
بهر گونه فرمان او می‌برم / زیم با شما در شما بگذرم
چنان گفت کانصار بگریستند / ز اندوه بسیار بگریستند
بگفتند کای نور ایمان ما / نثار تو در هر سخن جان ما
ز جوش درون این سخن رانده‌ایم / ز دلبستگی سخت درمانده‌ایم
نخواهیم جز آنکه باشی بما / مبادا دهی جا بخراشی بما
چه گر بی رخت زندگانی کنیم / حرامست گر کامرانی کنیم
نگفتیم از مهر تو با قریش / ولی تا نباشیم با تلخ عیش

[1] بیعت زنان در سورهٔ ممتحنه رکوع ۲ مذکور است ۱۲

گرامی داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حرم محترم را

چو روز دگر خود بر آمد پیام — دگر خطبه برخواند خیر الانام
ز روزی که کرد آسمان و زمین — همین است بیت که باشد چنین
نشاید که بی حرمتی‌ها کنند — ورا حرام و رخنه پیدا کنند
همانست گر شاخ را بشکنند — نکال است گر سبزه را برکنند
همان اذن من یک نفس بود و بس — حلالم نفرمود جز یک نفس
یکی از خزاعه یکی را بکشت — زکین پدری بی محابا بکشت
مرا در ... حکم دیت کرد خاص — بهر فرقه داد اختیار قصاص
اگر حکم خون است یا خونبها — رها کرد بر رای او هر دو را

بفرمود کاین خطه چون ام ام — بود پیش داور بسی محترم
پرستندگان خداوند را — گر آینده و اشد ... جزا
نریزد درین خانه خون ریختن — بسر پنجه باهم درآویختن
و گر ایزدم داد اذن قتال — نفرمود بر دیگرانش حلال
دگر هیچ انسان باشد مدام — روا نیست تو این بیت الحرام
پیمبر فرو خواند این خطبه را — دهانید از خیره کش خونبها
نفاذ حد بر کشنده که هست — برایای هم تخمه ... بست

مجملی از بیان واقعات هنگام قیام در بیت الحرام

چو احمد بیکه بزد بارگاه — زمانی بر آسود از رنج راه
وصی کرد عثمان گرد بی هدا — که بودند بسیار شوریده سر
پرستعاز دار دگیر نفتن — بگردن نهی هفت مرد و دو زن
گریزندا سلام گشتند پاک — بکردند خود را بنزرشتی هلاک
جز اینان که بیوزش آید بختند — تنی را که دیدند خون ریختند
یکی عزم بیت المقدس نمود — که عهد از پی این ظفر بسته بود
پیمبر چو بشنید محمود را — که سر تو همین جا به محرابگاه

ببخشید هر فتنه پرورده را — چو ناکرده پندشت هر کرده را
ز زن‌ها بشش تن دو با زده تن ز مرد — همه را بخون ریختن حکم کرد
دو عبد ابن سعد و وحشی و عکرمه — بن اسود و کعب و صفوان همه
رها گشت هند دگر فرتنا — باید ز در بد پرستی ز بند فنا
پی دزدی بریدند دست زنی — که ترسد ز بادا غم هر برزنی
چو ببرد ز رشد احمد سرفراز — بران شد که بگذارد آنجا نماز
تسبارش به تقسیم برسید مرد — همان گفت حرفی از آن کم نکرد

ط هند زن ابو سفیان

ط ... ... تمام کنیز کے ... ...

بهای سگ و خوک و مردار و می | برانست حرام آمد از حکم وی
همان پیشه داوری مزد فال | بفرمود کاینها نباشد حلال

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خالد بن ولید وغیره را باخراب کردن دیر عزی وغیره

چو اسلام را سر بگردون رسید | تباشیر صبح سعادت دمید
پیمبر سه تن را بسه جا برگماشت | به تخریب بتخانه ها برگماشت
بسی راکب آن ور خالد شتافت | که سازد کلیسای عزی خراب
نور دیده عمرو عاص شجاع | که ویران کند سونات سواع[1]
بر سعد بابست فارس قدم | که دیر مناة افگند در عدم
چو خالد بنخله[2] شد آنجا که هست | صنم خانه برکند بت را شکست
بپرسید احمد چو باز آمده | که باری چه دیدی دران بتکده
بگفتش درآمد که ای نیک پی | ندیدم بجز آن صنم هیچ شی
بفرمود عزی بجائی خود است | تو هرگز نه برکندی آن سنگ پست
دگربار خالد به پیمود راه | شکستش دری کرد نیکو نگاه
زنی دید ژولیده موتیره فام | تن او برهنه دل او رخام
بزد تیغ بران و کردش دو نیم | فرستاد او را بقعر جحیم
شتابنده شد سوی خیر البشر | رسانید از کشتن او خبر
بفرمود عزی همین بود باز | نگردد پرستیده اندر حجاز
چو عمرو جری شد بخاک هذیل | که بتخانه از پا درآرد چو سیل
بپرسید سادن که کارت بگیست | کدامی و در اندرین تو چیست
بگفتا کزین خانه را برکنم | بحکم پیمبر صنم بشکنم
بگفتا نیابی بر انکار دست | همانا که بر سنگ خواهی نشست
کرا زهره کاین بت بازی کند | بدین شیوه گردن فرازی کند
چو بشنید ازو عمرو ایزد پرست | برآورد دست و صنم را شکست
فرو گفتش انگاه دیدی که چون | بسر پنجه کردمش سرنگون
همان کین سخن عمرو آگاه گفت | همی کافر اسلمت بالله گفت
چو سعد از گذر در مشلل[3] رسید | پرستار بتخانه از دور دید
بپرسید کای گرد زمان کیستی | چنان گرم کین از پی چیستی
بگفتا که خواهم شکستن مناة | برآنم که ویران کنم سومنات
بگفتا تو دانی و اعیان او | پرستیدن اوست ایمان او
ازان پس یلی نامی کینه خواه | زنی دید دژخیم و رنگش سیاه
برهنه تنی سخت بیتاره | پراگنده موی سیه کاره
ز سر تا بپا نا تراشیده | رخ از غم بناخن خراشیده
ز مویه گری دست بر سینه زن | بفریاد از سختی بت شکن

[1] سواع بضم سین مهمله و در آخر عین مهمله نام بت قوم نوح ۱۲ منتخب

[2] نخله بنون و خاء معجمه نام جائی ۱۲

[3] مشلل بضم میم و فتح شین معجمه و شدت لام اولی نام موضعی بین الحرمین ۱۲ م ج

علم کرد تیغ و بدین برگشت / پرستشگران را دو تا کرد پشت
چو برگشتن سنگ و دست یافت / عنان جانب مصطفی بازتافت

واقعهٔ قتال خالد بن ولید رضی الله عنه

چو این مژده دریا سر انجام یافت / دگر بار خالد بفرمان شتافت
به پنجاه و سیصد جوان دلیر / بمرز یلملم[1] روان شد چو شیر

بدان تا بر اسلام تابع کنند / جذیمه[2] باندرز تابع کنند
چو شد سوی آن خیل گوهر فشان / زره زندگان را باسلام خوان

بگفتند یک یک که ما مسلمیم / ها ما که از کیش آبی شدیم
بگفتند گردن نهادیم ما / باقبال اسلام شادیم ما

چو خالد ز ایشان گفتار یافت / نمود هیچ در کار رو کرد یافت
بسختی شتابنده آن کار کرد / گروهی فرو کشت و اسرا کرد

یکی از جذیمه شتابنده گشت / با محمد خبر داد از سرگذشت
پیمبر که آن کارش در اندوه شد / پراگنده از خون انبوه شد

ز کردار خالد بس آزرده گشت / سراسیمه وار و دل افسرده گشت
علی را فرستاد و مالی سپرد / که بوزش کنان سوی آن فرقه برد

بدو گفت شد بر یک از خونبها / درو بها تهی گشت از کیسه ها
گروهی بهم چاپلوسی کنان / کشادند در کار خالد زبان

بحل کرد پیغمبر مصطفی / کرا الحکم لله فیا مصطفی
بیا ای ملک ای که چون آفتاب / ز مشرق سوی مغرب آیی شتاب

سلام عزیزی بر آن نبی
اگر گوید چو لب شیرین لبی

آغاز غزوهٔ حنین

سخن سنج رنگین کرست برد / چنین غازه بندد عروس برید
که چون مصطفی بر سر حنین / نهادند سرکیان بر زمین

گروها گروه از عرب تاختند / گرایش کنان آشتی ساختند
بجلکت ز دست بر دست ها / کشادند زنبیل و دستها

ثقیف[3] و هوازن و فرقه جهم / ز شورے نهادند رسم ستم
سران سوی از سر خودسری / فشردند پی در سگالشگری

ازان جا ز فسخت رنگین شدند / ز گردن کشی در پی کین شدند
مدارا نمودند با هم دگر / ز شوریده مغزی کشیدند سر

---

[1] یلملم بفتح تحتانی و لامین و سکون میم نام کوہے مقام احرام حاجیان ۱۲ منتخب

[2] جذیمه بفتح جیم و کسر ذال معجمه نام مرد ۱۲

[3] ثقیف بر وزن شریف و هوازن بر وزن معاون هر دو نام قبیله ۱۲

شکستند بر خود بسی از عناد
بماندند بس کاه کین باد

چو بودند زور آور و شور و شر
نواگر بسرمایهٔ سیم و زر

بگفتند کاحمد بحکم نبرد
دم تیغ بر کیان تیز کرد

بماندند آن قوم آئین جنگ
ازین پای ایشان در آمد بسنگ

بدانگر آید به پیکار ما
که در داوری چیست هنجار ما

اگر کینتنش هم نبردی کنیم
ببینید که یک یک چه موی کنیم

ازان پس بهنگامه ساختند
دو دیده به پیش و پس انداختند

بگفتند با خود بجنگش رویم
چه سود است کاهنگ ایشان کنیم

گروهی ز شوریدگان چار
بدان خیل سر تاب گشتند یار

گرفتند با خود ز بیم قریش
زولب بهالم کا چال خویش

ز مجموع شان گر بجوئی شمار
ز آلاف با آلاف لشکر چهار

نشاننده با کودکان و زنان
نهادند دل بر بلاهای جهان

دو تن را با فسر افراختند
بسر کردگی نامزد ساختند

هوازن بفرمان مالک روان
ثقیف تبه با کنانه دوان

یکی زان میان بود چالاک تن
دریدی جهاندیده پیر کهن

سر آورده عمر صد شصت سال
فرومانده بی دیده اندر مآل

سخن را کنا مالک این بلی چیست
بفرزند و زن رفتن از جای چیست

نسنجید مالک سخنهای مرد
ز آگنده گوشی خیالی نکرد

دگر بانگ زد جهان آزمای
بجیفا ز تربه کاری سست رای

بگفتا که ای از چه زشتیست این
نه نزدیک من بدسرشتیست این

خرابی کند مالک ناتمام
نباید نهادن درین راه گام

نیابد بر آن فرقه زنهار دست
بغارت دهد هر متاعی که هست

سبایا کند کودکان و زنان
گریزد ز هنگامه دشمنان

درو نهایت پیشش در آید ز جای
پراگنده گیها شد زرهنمای

بشوریده مالک سودای خام
ز خامی بر آورد تیغ از نیام

حریفانه بر سینه خود نهاد
سفیهانه داد سفاهت بداد

بگفتا گر از رای من سرکشید
ازین داوری پای اندر کشید

همین تیغ را میکنم متکا
هلاک از تباهی کنم خویش را

برون آید از فلک پشت من
نباشد جز این بود در مشت من

هوازن شدند از کلامش چنین
بگفتند نادان و برناست این

مبادا شتابد بخونریز خویش
بلائی دگرگونه آرد به پیش

درید ستیهنده کور دبیر
نیزه بسر داری دار و گیر

بمالک همان رای یکرو شدند
روانه همه بر پی او شدند

بفرزند و زن ره نورد آمدند
بحکم اجل در نبرد آمدند

رسیدند بوپا بخاک حنین
گزیدند در هر مغاک حنین

نشستند اندر کمین گاه ها
ببستند از هر طرف راه ها

بر آن دل که گر لشکری در رسد
بخون ریز نوبت برابر رسد

ز هر چار سو تیر باران کنند
گرایندگی با هموار ان کنند

خبر یافتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بیرون آمدن بجانب حنین

پیمبر چو بشنید کان بدسگال — دو دیده به بیرون چو آهن منال
یکایک ز مال و دواب و عیال — به میدان نهادند پای قتال

بپرخاشگری آمده صد هزار است — همه بسته از بهر یاران میان
ز صفوان عمرو خواست صد اسلحه — که بالا کند کار رزمگاه را

بگفت ای محمد بگو بی دغل — بغصب است یا عاریت این عمل
بگفتا که آید زیان درمیان — ضمان داده‌ام از بهر تاوان آن

چو شد قصه دل بها در شریر — کی پنداشت اعدا ستم پیشه شریر
زره داد و آهن به هر کس که آورد — کجا تیغ بیداد بر سر برد

پس آنگاه با جمله خیلی که داشت — بسوی حنین راه بر بر نوشت
بانبوه انصار و هم اهل فر — شمار الوفش با اثنا عشر

صناوید مکه بعدا هر فریق — گروهی حلیف و گروهی طلیق
بهادر دو الف آمده در حساب — چو پایین پرستان ان در رکاب

نشیند فرمود عتاب را — بعفو و دو در گوهرش آب ریزا
یکی از صحابه چو آن جاه دید — ز راهی همه گرد تا ماه دید

بگفتا چنین باید اکنون و بس — محالست بر لشکر ما ظفر
چو از حکم داور نپنداشتش — نبی البرایا گران داشتش

شکستی که رو رخنه در کار شد — مگر از همین جا نمودار شد
در آیی زپا گر تو سرکشی — نه بینی زیان گر زبان در کشی

فرستادن مالک عوف جاسیس را

چو احمد بیامد بحزن حنین — مهیا بدند بهر آویختن
فرستاد مالک تنی چند را — بجاسوسی خیل نهنگ مهر را

رسیدند و دیدند بر سر کمند — نهیبی گروهی زموبن تند
گروهی که چشمی چو خیشان میده — بدین هیبت آشوبکیشان همه

یکی برق از سپیدی لباس همه — جدا بر از سیاهی هر اسب همه
به رنگ دوران کره‌ای دو رنگ — بصولت پلنگ و بدریا نهنگ

برفتند ترسان و گفتند باز — که بیرون کن از سر سر ترک تاز
ازین عزم برگرد تیزی مکن — ز شوریدگی خاک بیزی مکن

مبادا ازین روی بینی انجام خویش — نشینی بروز سیه چون [illegible]
نسنجید مالک بمیزان هوش — نیاورد گفتار شان را بگوش

فرستاد جاسوس گروهی دگر — که آرند از فر موکب خبر
فرستاده رفتند و باز آمدند — هراسنده و دل به ساز آمدند

بجان هر یکی گشتن از قهر تاب — ز هیبت که بیعرق خون نشاند
ولی مالک از ساده لوحی که داشت — همان نقش خونین بر دل نگاشت

وقوع محاربه ناگاه با لشکر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

علم از حنین بیرون فرخ نژاد — که پیغمبر مصطفی با مداد
در آورد آورد و بمرز حنین — بپوشید از گرد رخ خافقین

تو تا سپاهی ز گردان کشید — علمها بگردون گردان کشید
چو پیش آمد آن وادی پیچ پیچ — بجا لشکری ره نبردند هیچ

در آمد دران هر دو راهی تنگ — ز سختی کشی پای مردان لنگ
نشد تا همه یکسره ره روند — دران جاده با فراخی غنوند

پراگندگی در روش راه یافت — براه دگر هر تهمتن شتافت
همه فرقه فرقه جماعت پریش — جدا گانه رفتند گرفتند پیش

برون تاختند از کمین دشمنان — گرفتند ناگه به پشت کمان
ز هر گوشه بر یلان ریختند — بیکبارگی فتنه انگیختند

زیکبارگی علم سوفار و شست — به تیر افگنی برکشادند دست
زیاران خالد یکی فرقه را — بیکا یک ز مرکز بجنبید پا

همانا که بودند از اقتراح — روان گشته با خیل اهل سلاح
چو هنگامهٔ کافران گشت تیز — ندیدند جا بهر رجعت در گریز

بدنبال شان کافران قریش — رمیدند یک یک چو وحشی ز جیش
تنی چند از تازه اسلامیان — پی شان گرفتند از بیم جان

چو انبوهی از لشکر کینه ور — گرفتند ره بر پی یکدگر
درون صحابه نیاورد تاب — فتادند بی خویش در اضطراب

نهادند رو در یمین و یسار — برون برد جنبش ز دلها قرار
هزاهز برآمد بمیش و بپس — نگردید پرسان کس از حال کس

بجز چند تن کس نیفشرد پی — خبر نی که لشکر کجا رفت و کی
علی بود و عباس و پوران او — یلان تهمتن کش جنگجو

دو گرد و ابن ربیعه سفیان بنام — جگر بند حارث ابو دی تمام
عقیل و اسامه دو شمشیر زن — همان ابن مسعود و ایمن دو تن

همو بکر و ابن زبیر دگر — همین بلا ز داران خیر البشر
هم اندی دگر ز اهل بیت کرام — نکردند جنبش چو کوه از مقام

بدمسازی مصطفی گرم خوی — چپ و راست عباس در پیش روی
پیمبر یکی بغله زیر دو ران — همان تیز تگ دلدل ار مغان

کمربسته عباس از یک طرف — رکابش گرفته بکف
ز دیگر طرف حارث حق گزار — زده دست اندر رکاب سوار

دگر گونه آمد ز یزدان پرست — که میدان حارث ز ناشست بست
نفس در نفس حمله کردی بعزم — دگر بر کافران گرم میدان بزم

مهیا که خود را بر ایشان زند — پرشید نی در میان افگند
همان هر دو تن باز رسیده استند — نگاه از تگ و تاز رسیده استند

نه عباس برداشت دست از رکاب — نه حارث عنان و او کارد شتاب
همی گفت من بندهٔ داورم — دروغی نباشد که پیغمبرم

جگر گوشهٔ مطلب بود نام — ز اصل همان منشعب بود نام
کجا یم من ای بندگان خدای — کجا هستم ای همرهان [illegible]

پیمبر گزید صدقی در دست — کنار راستی با شد لاط فرخ — ایا تا مرا خدا و رسول — بهر داوری با پیمبر دو صول
بپیچید ز دلاور کسی با مست — فرهمندی داوری با شمات — بدینگونه میگفت اصحاب را — همه خو اند هر فصل و هر باب را
همیداد دل تا فراهم شوند — بجمع محمد چون رشته محکم شوند — دلیرانه نحتی فرو ایستند — ببر وانگی با پیر وایستند
علی اندر هوم نسب بعد — نمید شد کس گر شتی بانگ او — گریزان همه از نطر بے خبر — نگردند بر پشت پشتی نظر
نے چند از کافران قریش — زبان بر مناد مدلا کین دلش — کسا نیکه تو بود اسلام شان — بگفتند کافران هر بان
بگفتند کاصحاب احمد تمام — چو مردان ندارند پای قیام — بجان می گریزند زین جنگ — نیارند تا سیف سیاه و رنگ
سخن یافته گلده چکلده بران — کنیسگر دو امروز بر هم فنون — بنازید سفیان بر نیل امید — بصفوان فرو گفت کاینک نوید
بجا تا محمد ز میدان گریخت — نه تنها با نبوه یاران گریخت — چو صفوان از دوستی دیده بود — بزنهار خرسند گردیده بود
نشد خرم از هر نه گفتار او — برآورد بانگی با لگا راو — بگفتش کسا ے بد بدخانکار — دهان ترا بشکند کردگار
اگر چه بُد از قریش کسی — بیا از پی دور دار زهوازن کسی

گرم شدن هنگامه کارزار

چو لشکر بپاشید از هر کنار — درآمد پراگندگی هر کار — بپیمبر نفر مود عباس را — که بانگی بزن فرقه ناس را
بگو خیل انصار یا مرحب — برآورد با صحابہ صفوان ندا — زبس داشت عباس بانگی بلند — بهر جانب آوازه در فگند
نفر مود کاحمد آواز داد — ز شور پکش خبر باز داد — صحابه ز هر گوشه پیدا شدند — بلبیک لبیک گویا شدند
چو ز نیور کار ره صعب دید — دو دید مرحب تاب هنگامه جو — کرام گیسست و زیر بود — ز رفتار شان اندیشه و بید بود
پیاده شد و گام بر زد براه — شتابان بسوی سالت پناه — گرانباری خود ندیاد صلاح — پراگنده برکنده از بر سلاح
کما بیش صد کس فراهم شدند — پے افشرده چون بیخ محکم شدند — همه بر سر مشرکان تاختند — لوای تجلد برافراختند
روان زیر میخ زره تیغها — نهنگان بدریای خون آشنا — سنانها فروسفته بسیار تن — شد آسمان چنگار تن
هزاهز باشوب در ساخته — گشاکش جنگاور بر داخت — تهمتن ز میدان برون بره ور ختند — سر لزل بنفو قطاعی سخت

۱ کلده بفتح کاف ولام و دال ۱۲

نفسها در آن عرصهٔ جانبری | ز دشنه‌ها با نمازی که خونخوری
سگالش بعزم سپر افگنی | گرایش بجنگ گشتند جانکنی

جهان کیها از تیغ دم می زدند | بلند پیکی قدم می زدند
نشانی بهر سینه کرده جای | دلیری بهر گز نیفشرده پای

زبانه زدی جنگ آتش عنانها | ز فریاد رنجیدگان شورها
ز بهری گردان جگرها تباه | درون‌ها ز تشویشها خون تباه

زمین بد فشار از تک تازها | فلک همچو گنبد پر آوازها
بلائی دگرگونه هر سو محیط | مرکب بهم در بلا تا بسیط

بهنج پریدن امان همچو تنگ | به تلواسه از بیمناکی درنگ
بتنگ آمده پای سنگین یلان | یلان مانده بر جا چون کالبدان

تباهی ز هر گوشه پیدا شده | خرابی بران مرز شیدا شده
روان گشته هر سو ز خون سیلها | اجل بر ابدان سر زمین میلها

قیامت بپا بود آن دار و گیر | سلامت در اندیشهٔ تیغ و تیر
ز هر جانب بانگ تندر خروش | در آورده مغز دلیران بجوش

نمایان شد از دیده‌ها احولی | فراموش کردند مردان یلی
اگر اختلاطی در آن مرز بود | همانا در آشوب و در لرزه بود

یکی تیغ تیز از نیامش برون | یکی سیل خونش بجوش از درون
پیمبر مثل زد که اینک تنور | بگرمی درآمد که [illegible]

فرود آمد از نعلهٔ تیز رو | زمین گفت کای بخت بیدار شو
زخاک و خزف پاره‌ها برگرفت | دگرگونه هنگامه در گرفت

بینداختش سوی گردنکشان | بفرمود شاهت[1] بتحریب شان
هم آورد راوی که از پشت زین | طلب ساختش تا فگند این چنین

نه خود برگرفت آن خزف پاره‌ها | رسانید عباسش یا مرتضی
چو افگند یک تن نماند از سوار | که چشم و دهانش نشد پر غبار

بفرمود خوردند اینک شکست | بپروردگار محمد که هست
برآورد دست دعا کای خدای | همان وعدهٔ خود بیاور بجای

تیز رد کاین فرقه سستی کنند | براسلامیان چیره دستی کنند
هم آمد ز دانای معنی طراز | که اول دعا زد و خواند باز

بسوگند آگاه کرد از شکست | شکستی که از فتح طرفی نبست
فرود آمد آینده راز دار | بگفت ای پسندیدهٔ کردگار

خدایت بآموزش انعام کرد | دعائی که بر موسی الهام کرد
رهانیدش از جور فرعونیان | نگهداشتت از نهیبی چنان

پس ما رمیت اذ رمیت از خدای | رسانید برگشت دیگر بجای

روایات دیگر سنگریزه‌ها و نزول فرشتگان و فتح اسلامیان

چنین گفت جابر که چون مصطفی | بیفگند مشتی خزف پاره‌ها
صدای هیبت برانگیختند | مگر طشتی از آسمان ریختند

[1] شاهت الوجوه خراب شد رویها ۱۲ پارهٔ ۹ سورهٔ انفال رکوع دوم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ترجمه و تو [illegible]

ز آتش کنان بودند در نبرد
ز بودن شان آورد دیگر را
اگر چون مصطفی تن تنها فرد
هزاهز ل پیش کینی ناگهان

همه خیمه‌های خودهای ما
نیفشرد کس پای بر جای ما
نبد از کس یک تن از ماندنشان
اگر چیزی بچشمش فتاد از آن

بر زنده بر خود دهای ما
بجوشید از هول خونهای ما
چنان شد پر از سهمگین بانگ دشت
که آهن بکوبند بالای طشت

سیهم چیزی چو ابر سیاه
که افتاد در ماوران رزمگاه
نظر تا بجا که میکرد گشت
پر از تلهای سیه بود دشت

ز رنگ و خنگی چو ان پشت بود
سواری بچشمان ما می‌نمود
بچشم آمد آسمانی گروه
گروهی بهر کوهها پرشکوه

گروهی پلنگان ابلق سوار
بجوش ز نجشان غلغل از هر کنار
لباس همه از سفیدی چو نور
نظر از صحابای شان دور دور

میان دو بازوی شان حمله‌ها
بنائی که ترسان کنند شیرها
سخن مختصر کاندران داوری
با سلامیان کرد حق یاوری

فرستاد خیلی ز گردبیان
بجو هر بزان فرقها از آسمان
شماری که آورد صاحب نظر
به پنج است آلاف شان در خبر

چو آن غیبیان در نبرد آمدند
بکافرکشی پای مرد آمدند
درونهای مردان در آمد بجوش
گشادند دستی بمردی و هوش

کشیدند شمشیرها از نیام
بدادند داد دلیری تمام
بیکایک آن سرکشان ریختند
چو انجم که از آسمان ریختند

بیک حمله کشتند و خستند شان
بآشوب در شکستند شان
نمود بیک تن بمیدان قلیم
سر آمد بیکدم خیالات خام

سپاه آمد گریز و در آمد شکست
ز گمراهی خویش گشتند پست
سر خود گرفتند خرد و کلان
نیاورده تاب نبرد یلان

مردان پیکار ز جنگ و تاختند
با سلامیان آشتی ساختند
همی گفت هر یک چه آمد بهوش
کجا شد آن فرقهٔ حله پوش

سواران ابلق سمندان تند
سبکخیز از راست و چپ چند
زمانها بدران ادی جانشان
نشد کشته کس جز بجو تیز شان

واقعهٔ اسلام شیبه بن عثمان جمحی[1] رضی الله عنه

چنین آمد از شیبه کز حکم طیش
برون آمدم با گروه قریش
بعزم پیمبر روان تیز تیز
سراسیمه چابک و گرم خیز

بدان دل که کین برادر کشم
ز خون پدر کینه در کشم
چنان بود عزمم که گر خود جهان
مدارا کند دشمنم همچنان

شدم بر قفایش که تیغی زنم
کنم حمله و بی دریغی زنم
سبک برزدم خاکسارانه گام
که سازم سبک دست کارش تمام

بناگه میان من و مصطفی
درخشنده شد آتشی شعله زا
چنان تافت از سرکشی بر سرم
که پنداشتم گرد خاکسترم

[1] جمحی بضم جیم و فتح میم و بعده حای حطی نام قبیله ایست ۱۲

بپیغمبر بخواندم نزدیک تر — برفتم بفرمان خیر البشر
یکی دست بر سینهٔ من بزد — که یا رب بگردان دلش از حسد

ز ابلیس کافر پناهش بده — گناهش ببخش و نگاهش بده
جهانا درونم ز باک نشست — ببستم کمر بر دلارش جهت

خدم ایمن از فتنهٔ اهرمن — پسندیده تر شد ز من نزد من
بفرمود با من که خونریز کن — برو تیغ کافر کشی تیز کن

پس از آشتی بی محابا شدم — پس و پیش و کینه آرا شدم
همی رفتم و خون همی ریختم — طلسم تحیر برانگیختم

بیادر گرم زنده بودی پدر — ز تیغم سلامت نمی برد سر
چو آن جمع گشتند پشت از پشت — پیمبر در آمد به بنگاه خویش

برفتم به بیدار فرخنده فال — که تا دیده روشن کنم از جمال
بفرمود کای شیبه خواستت — بسی بهتر آنچه حق خواستت

ضمیر نهانم که ناگفته بود — همه یک بیک آشکارا نمود
پشیمانی خوردم از گمرهی — شهادت فرو خواندم از آگهی

بجستم که آمرزش من بخواه — بفرمود کورا ببخش ای اله
نظر بر تحته کن یکدم ای راهجو — ز گر جدان شیبه و حال او

درون کسی گر گرایش کند — یقینش با یمان ستایش کند
زبان گر با قرار در زود رنگ — بنزدیک دانا نباشد درنگ[1]

واقعهٔ کشتگان و گریختگان

و دین جنگ اسلامیان چار کس — بفردوس اعلی رسیدند و بس
وزان فرقهٔ شوم هفتاد تن — بآتش کشیدند رخت محن

گروهی باسلام مایل شدند — بآمرزش جرم سائل شدند
گروهی گرفتند راه گریز — سه فرقه شدند اندران رستخیز

قتاده بجمعی در آشوب سخت — سوی بطن نخله کشیدند رخت
برفتند اسلامیان بر اثر — دلیرانه گشتند در رهگذر

نهادند مشتی باوطاس روی — بتشویش مال خود نداده جوی
قشونی بطائف گرفتند جای — بمالک بن عوف هنگامه آی

وزی استوار اندران مرز بود — فراهم شدند اندران هیچ و دو

واقعهٔ قتاده رضی الله عنه

و دین داوری مصطفی حکم داد — روا کرد فرمان بر آئین داد
که هرکه آورد کافری زیر تیغ — سلاح و سلب برد بی دریغ

قتاده فرو کشت یک زهره — بیقتاد رختش بدست دگر
قتاده شد و گفت آن مردم — بر مصطفی ایستد بچشم کرم

[1] یعنی منافق نباشد مومن باشد نه کافر ۱۲

بخندید [illegible] رسول خدا | به پیر [illegible] تا | ببخشند چو خوشنود گردانیش | [illegible]

دو دیگر گفت این نباشد مرا | که ای احمد بدست بخشش ترا | چو شیری ز شیران پروردگار | در آرد بسر پنجه گرمی بکار

[illegible] بگذاردش | ترا بخشد و خسته دل داردش | پیمبر بفرمود کو راست گفت | بر و ماند و آنچه [illegible]

نهاده همه برگرفت از جهان | خریدار بهای زره پستان

واقعهٔ زن کافره

چو خالد در آمد بجا لشکری | زنی را بکشت اندران داوری | پیمبر ببالین آن زن رسید | هجوم کسان از چپ و راس دید

بفرمود کاین چیست گفتند زن | که خون ریختش خالد تیغ زن | فرستاد مردی به تشریع مرد | که دیگر نشاید چنین کار کرد

ازین پس مکش طفل و مزدور را | [illegible] شمشیر خون زن

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم ابو عامر رضی الله عنه را باوطاس

چو جمعی باوطاس بگریختند | پی سیم و زر خاک و بیختند | پیمبر ابو عامر پاک را | فرستاد تا گرد آشوب زا

جلوریز او کرد اندر دگر | ز اعیان اصحاب روشن گهر | [illegible] ابو موسی اشعری | نشان داخ او بهم گوهری

چو [illegible] یاران [illegible] | برافروختند آتش جنگ و کین | [illegible] | [illegible] جسم خاکی بهشت

زبیرش بخون [illegible] | دگر شور بختان بدادند پشت | همه کشته گشتند در داوری | ندیدند از بخت خود یاوری

ابو عامر پاک هم خسته گشت | یکی تیر تیزش ز زانو گذشت | ابو موسی اشعری حمله کرد | بمردانگی خون خصمش بخورد

ازان پس ز زخمش برآورد تیر | [illegible] | دم نزع کردش امیر سپاه | خدایش [illegible] کرد

دگر گفت چون [illegible] تمام | که از من رسان سوی [illegible] سلام | دعای آمرزش من بخواه | که بخشد خدایش [illegible] پناه

چو برگشت ابو موسی اشعری | به پیروزمندی ازان داوری | [illegible] پیغمبرش | [illegible] ز بوریا بستر [illegible]

اثر کرده اندر تنش بوریا | ز بس بی نیازی بدین کبریا | سلامش [illegible] و گفت آن آرزو | دعائی فرو خواست [illegible]

طلب کرد آب وضو تازه کرد | نمازی بآیین و اندازه کرد | برآورد دست و بیاض بغل | نمود [illegible] از خضوع عمل

بگفت ای سزاوار مهر کبار — بیا مرز بوعامر خسته زار
بجلدش کن از بهترین ماتمم — نصیبی بده یاد الٰهی رحمتم
چو تیمار او دید اندازه بیش — فرو گفت بوموسی از مهر خویش
دگر بار دست از پی فراخت — بهرش دعا گفت خورسند ساخت
بگفت ای ز مهر گفتنی با درا — بیامرز عبدالله قیس را
درآر اکرم ای معین غرور — بجای گرامیش روز دگر
همانا ابوموسی این نام داشت — که دانا بشرح دعا یم نگاشت

حکم فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در باب غنیمت

غنیمت چنان اندرین جنگ بود — گران عرصهٔ داوری تنگ بود
اواقی[1] ز سیم سره چار الف — جداگانه زآمیزش کذب و خلف
شمار غنم زاید از چل هزار — ز سنجیده راوی اندر شمار
حساب بن لست و چار از الوف — که شمرد دانا بحکم وقوف
بزان در عدد از شمردن برون — ز هر گونه کالا فزون در فزون
ز کالا و رخت و متاع و قماش — ز هر جنس هر چیز با صد تراش
جز این چیزها بردگان شش هزار — که آیند در پیش تحریر بکار
نیفتاده در دست اسلامیان — بجز تال این مغنمی پیش از آن
بفرمود احمد که یکجا برند — همه در جعرانه[2] گرد آورند
بداند یکی کس در آنجا نگاه — حراست نماید شام و پگاه
تصرف بچیزی نیارند بیش — که بخشیده آید بهنگام خویش
ز انجمن مردی نهادی کتان — که هر گز نماند چیزی از آن
بود هر که را راستی با خدا — بترسد ز آشوب روز جزا
ازین شیوه با خند بفرسنگ دور — تو را بو بآئین ذخیم ز در
عقیل از قضا سوزنی برده بود — چو بشنید بر رو فگند زود
دگر داد فرمان که مردافگنان — نیارند هم بستری با زنان
چو باری ز خون بی نمازی غنم — ازان پس ببر دیک ایشان برند
نگیرند آبستنی در کنار — ولی چون نهند وقت میعاد بار

واقعه زنی که خواهر آنحضرت بود از رضاعت صلی اللہ علیہ وسلم

زنی بود اندر سبایا اسیر — یکی سخت گفتش در آن دار و گیر
بگفتا منم خواهر مصطفیٰ — ز شمشیر کی یافته تو نها
ببردند یاران بر احمدش — نشان جست از وچون بپیش آمدش
زن از زانچه دانست دادش بیاد — پیمبر گواهی بدان گفته داد

[1] اواقی جمع اوقیہ اول بفتح اول دوم بضم اول چہل درہم بموجب حدیث ۱۲ منتخب

[2] جعرانہ بکسر جیم و عین مہملہ مکسورہ و را مہملہ مشددہ و نون بعد الف نام جائے ۱۲ مدارج

بگفت خدیجه نیست که گذاشت … سپرد و بگریان گردان فراغت
سران کرد اشکی برخسار خویش … بیاد آمدش ناز بردار خویش
تعال الله عز وجل جست … زخویشان خلیل فخر بار جست
بگفتا که گشتند خورد اجل … نور دیده شد تا مهای گل
تو هستی خدای جهانبان … که هر گونه تعظیم آید بجای
دگر نیز نگاه خود باز رو … که بخشم تو نعمت تو بنو
همین خواست تا از گره بگشای … پذیرفت پیغمبر پاک رای
کنیزی ببخشید سفته گوش … بسی گوسپندان پر از شیر نوش
عطای بخویشان و نیز داد … زبر آنچه بالیست هر چه نهاد
باسلام و ایمان کرا فراز گشت … بجز سندی و خرمی باز گشت

واقعه تخریب بتخانه ذی الکفین و ختم غزوه حنین

چو پرداخت احمد ز جنگ حنین … فرستاد یعنی سوی ذی الکفین
طفیل اندران جا اوری شاد سر … بدان بتکده شد پی دار و گیر
خودش جانب طائف آورد رای … بگفتش کز انجا سوی طائف آی
الهی دران خانه از خشت بود … بشد فرو کارش چیستی نبود
طلب کرد از قوم خود یاوری … مهیا نمودش بسیار گری
بر انداختن دیر بت را شکست … مرادی که میخواست آمد بدست
بطائف در آمد پس از روز چار … بلشکر بپیوست در کارزار
بیاورد آلات بس سوز دژ … که از داوری شب کند آذرش
بیا ای ملک یکه جان منی … سر هر دل ناتوان منی
بکرد و سوی طابه نهان از کشان … بجهد خاک بوسی سلام رسان

آغاز غزوه طائف

چنین گفت تا کیوان فراز … بمالک بن عوف در باختند
گریزنده گشتند از بیم جان … دگر باره هنگامه پرداختند
بطائف دژی بود بس استوار … گرفتند یکی قلعه انجا قرار
همان سنگر سخت گردید باز … بنزد عجم نام دارد حجاز
وزان پیش کز جنگ بگریختند … زگردون کشی آبرو ریختند
دران دژ که شد خانه عنکبوت … بهم کرده بودند بسیار قوت
ببستند در ها ز هر چار سو … نشستند در دژ همه جنگجو
پیمبر بفتح دژ آورد رای … که بخشد سزائی بهر کینه رای
بسیار است لشکر جنگ آوری … هراول بخالد سپردار سری
هزار اهرمن سوز گرد قوی … روان بر پی او بجا یک روی
بدانا پیغمبر تا لشکر براند … شتابنده راه وش در بر نشاند
بجائی گذر کرد در رهگذر … یکی کوه تنگی آمدش در نظر
بفرمود تا سوختندش بزود … که ایوان مالک بن عوف بود
زخامش بکندند چون خشت خام … بیک لحظه کردند ویران تمام
نشان میسر ادمی الا ز جو … که باشند بشک تبان هم درو

نزول اردوی معلی در حوالی طائف

چو اردوی احمد بطائف رسید ‏ زوادی بگرد حصار آرمید
هوازن کشادند تیر و کمان ‏ باندازه های برون از کمان

زبس دستگاهی و آن داشتند ‏ تنی چند را زنده نگذاشتند
گروهی بخستند از زخم تیز ‏ در تر دستی منزع زخم ریز

بفرمود پیغمبر ره نورد ‏ که لشکر ازان مرز ترحال کرد
بجایی که آید نشست سحرگاه ‏ برآن بیشه خوش زد بارگاه

فرود آمد بالای آن تیغ کوه ‏ پی زینب و ام سلمه شکوه
دو خیمه چو شعرین یا فرقدین ‏ زدند اندران مرز با زیب و زین

درین غزوه بودند این هر دو تن ‏ جلو ریز پیغمبر تیغ زن
وزان پس بفرمود فرمانبران ‏ کمر چست بستند چون چاکران

بتاراج آن فرقه پرداختند ‏ زر و نخل بیخی برانداختند
برآورد فریاد هر خیره سر ‏ کزین شیوه بهر خدا درگذر

مراعات پیوند و خویشی بکن ‏ خیالی ز پاکیزه کیشی بکن
بفرمود لله بگذاشتم ‏ بحکم صله دست برداشتم

چهل روز یا هجده یا پانزده ‏ دران داوری بر ز رحمت سپه
بمردانگی جنگها ساختند ‏ ز هر گونه نیرنگها ساختند

فلاخن که آورده بودش طفیل ‏ ز هر سو درآورد و شانرا بویل
نخستین فلاخن در اسلامیان ‏ از اینجاست گر بازجویی نشان

جگرها ز بیطاقتی خون شده ‏ تب و تاب ها روز افزون شده
بلایی ز هر گوشه برریخته ‏ قفاهای بهر یک درآویخته

زمین را ز جنبش قراری نماند ‏ فلک را بگردش مداری نماند
نظرها ز آشوب در خیرگی ‏ سیه مثل شب روز از تیرگی

پریشانی هر نفس رو نمای ‏ درون تابی بد سید مه جانگزای
چقاچق بهر گوشه از تیرها ‏ بخون خفته مردم چو نخچیرها

ز بسیاری زخمها هر بدن ‏ شده پاره پاره چو بشکسته آن
کمین سازی گرزداران بجنگ ‏ تشابیده در موج دریا نهنگ

نهان بود در غار گر شیر بود ‏ ز سرپنجه شاطران زیر بود
بشورش لب زخم انجیدگان ‏ بکاوش سر تیر و نوک سنان

زبس گشت صحرا پر از بانگها ‏ پریشان همی جست نشنیدها
ز آسیمگی حال مردم تباه ‏ ز جالش بخورشید هر سو سیاه

طراقی بهر جانب از مقرعه ‏ بزا هر بهر سمت از قعقعه
یکی خاست از جای بی نشست بگر ‏ یکی بخود افتاد و بازو شکست

یکی از بلا خوردن آمد بتنگ ‏ یکی را ز وحشت بگردید رنگ
ز کاهش تن نهای دلال ‏ ز غم کالبدهای گردان خلال

صهیل سمندان بجا لشکری ‏ گذر کرده از چرخ نیلوفری
تگ و تاز مردان اثر بر اثر ‏ ز زلزالها کوه زیر و زبر

ز شورش گردن لشکر شکن ‏ تهی ماند در گور رستم کفن
دو دو دام یکسو خواب خورش ‏ بخون خوردنی یافته پرورش

چنان گرم شد تخت ... / که سوزد به ... هر خانه را
بسی خسته گشتند از زخم تیز / ز دست تیزی ناوک خونریز

صحابه که با جنگ یکرو شدند / دو از خون ... جنگ شدند
گرو ... زان سنگ باران سخت / یکایک با آتش کشیدند رخت

تفصیل واقعات بعضی از اسلامیان

دو عبدالله از خیل ایمان ... / شد افگنده این روز بازی هلاک
بُد محمّن از چو شیر خشمناک / دلی تیر ... بُرد جان از هلاک
یکی زخم در چشم سفیان رسید / که چشمش دگر ... در خور نه دید
پیمبر در آمد به بالین او / لبش گوهر افشان به تسکین او
اگر باز گوئی دعائی کنم / ز بهر شفا التجائی کنم
دگر چشم ... و در زمان خرم

یکی پور صدیق و دیگر جوان / ز جان امیه بگیتی نشان
در ایام صدیق آن زخم سخت / کشاد و بجلد برین بردرخت
دلش خسته از سختی درد خویش / بدست اندرش حدقه چشم ریز
بگفتا همین چشم خواهی دگر / که چشمی همی پسندید و تر
پسندید و بگزید چشم بهشت / معاً چشم بی نور از کف بهشت
بیرموک بیکار شد از نظر

منادی برانگیختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز فرمود خیرالبشر / منادی برانگیخت ...
ز حلقه بگوشان ... / دو ویدند بیرون ...
بدل بودن آمد سلی جهان / که آزادگان خدا گفت شان
ز پیغمبر آن فرقه را خواستند / بفرزانگی پوزش آراستند
بحکم خدا کرد هر آنچه خواست

که هر بنده کز در آید بزیر / با آزادگی دست یابد چو شیر
ابی بکره زان خیل نامی تر است / بشهرت ز هر یک گرامی تر است
پس از روزگاری که اهل حصار / گزیدند اسلام بر اضطرار
پیمبر بخشیدشان با ادب / که بود برآزاد فرمان کس
در اینجا کرا جای چون و چراست

تخریب بتخانه و سرکوفتن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم با علی مرتضی کرم الله وجهه

طرازند کاندر ... همان ... / برآمد بفرمان بری مرتضی
پرستشگه زشت کیشان خام / سطان ثقیف و هوازن تمام

طوافی برآورد گرد حجاز / صنم خانه بود از دیرباز
علی حمله‌های هنر برانه کرد / چو مردان بکوشید و ویرانه کرد

بهر گوشه چندان خرابی نمود / که هر کافری تنگنائی نمود / چو برگشت آمد به نیل مراد / نگاه پیمبر بر دلش فتاد

بر آورد تکبیر و خلوت گزید / سخنهای پوشیده گفت و شنید / چو دید بیر گوشی او گذشت / بهر سو ز اصحاب واگو گشت

بگفتند یاران بهم در نهفت / به پور عم خود بسی راز گفت / پیمبر چو واگو به آگوش کرد / بتنبیه شان چارهٔ هوش کرد

بگفتار سر راز گفتم خیان / که ناید دید و گفت از نهان / علی ولی راز دار نبی است / همین نکته سنجیدهٔ هر ولی

مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از طائف

پیمبر چو سختی در آن کار دید / ز آزار هر مرد را زار دید / ز تشویش اصحاب اندیشه کرد / ز مهری که بودش کرم پیشه کرد

روان کرد زبان هر دم نواز / کزین داوری گاه کردند باز / نهد پا بره لشکر ارجمند / بگردد به پیروز در بایند

صحابه گران داشتند این سگال / که بی فتح ترحال باشد وبال / بفرمود یاری گر این است رای / بکوشید محکم فشارید پای

بمردی چنان هم بتیزی کنید / که پیروز حاصل ببردی کنید / دگر روز چون شاهد آفتاب / فرو هشت از چهره مشکین نقاب

بکوشش در آمد ستیزنده پیل / بجوشید از چار سو همچو سیل / بدادند یک یک به مردانگی / بسی داد مردی و فرزانگی

کفن پاره کردند جنگ آوران / بسر در فتادند جا لشکران / ز هر سو بهنگامه بر داختند / ز هر جانب مرکبی تاختند

بهر حیله دست و پائی زدند / بهر چاره سر بجائی زدند / بسختی تراشید هر یک سنگ / شکست استخوان هر سو بی درنگ

نکردند از دست و بازو کمی / نیفتاد در کار و ذره همی / تپیدند در خون ستیزندگان / شکستند با گرم خیزندگان

ز بسیاری حمله های ستیز / بدنها شد از زخمها ریز ریز / بسی ریختند از تنگ تار خوی / ولیکن بجای نبردند پی

پیمبر بفرمود فردا پگاه / برانیم مرکب ازین کوچگاه / شنیدند فرمان و خرم شدند / پذیرندهٔ حکم محکم شدند

تبسم کنان شد پیمبر که باز / همان بود انجام این ترکتاز / بگفتند کز تیرهای ثقیف / فرو سوختیم آه زخم الحیف

دعای بد از بهر ایشان مکن / یکی طیره بر زشت کیشان مکن / برآورد دستی رسول خدای / که ای داور این فرقه را رهنمای

گرامی باسلام نزدم بیار / پذیره مکن ای خداوندگار

رؤیای آنحضرت صلی الله علیه وسلم

پیمبر بسی آن ترکتاز عدو دید
بصدیق فرمود این خواب را

یکی جام پر شیر در خواب دید
خیالش بتاویل بود آشنا
بگفتا بلی راست گفتی همه

خروسی و زان آمد از نوش پیش
بگفتا که امسال بهره زیست
در سفته من سفتی همه

فرو ریخت پیمانه از پاک شیر
بطائف ترا حکم بیرون نیست

مشورت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز با نوفل و نیلی
اگر دست یابی بگیری همه

سخن سنج شد احمد هاشمی
وگرنه نیاید بجز دمدمه

بگفت او که این قوم چون روبه اند
ندارند دستی بآزار کس

رحیلت بسی رنج در منجر زند
که دشواری آرند در کار کس

رحلت فرمودن اردوی معلّی از طائف

عمر چون ز صدیق اکبر شنید
بگفتا برانگیزم اینک ندا
گرانش نمودند یاران بر او
بگفتند و او را گیتی یکیست
سر خیمهٔ خویشتن بر فراخت
زمانی که هر یک درآمد براه

که امسال نصرت نیاید پدید
که حکم رحیل است از مصطفی
روان شد ز خیمه بوادی سپاه
خدای بجز آن خداوند نیست
سر افکنده خود بیاری نواخت
دگر او فرمان رسالت پناه
ثنا گوی پروردگار خودیم

بر مصطفی رفت پرسید راز
بفرمود فاروق از حکم او
چو شد سست عزم نبی کوری
خدائی که پیمان درست کرد
شکسته فرستاد احزاب را
بگفتند گردندگانیم ما
نیایش کن او بکار خودیم

پیمبر جهان گفته را گفت باز
منادی بر انگیخت هر چار سو
دم کوچ فرمود اصحاب را
خدائی که هر آنچه میخواست کرد
ببرو از درون هم تاب را
بلی ره نوردندگانیم ما

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در جعرانه و تقسیم غنیمت

چو احمد از آن مرز لشکر براند
فرو رود براه و نبرد با گاه

خیالش ببر ز طائف نماند
یکی را بیاسود از گرد راه

بسوی جعرانه فرمود میل
دو دست دهش از کرم برکشاد

بران جاده چالشگری کرد خیل
به بیگانه و خویش بخشش بداد

دررونها لسرمایه خرسند کرد | بسی اسپهگان را فرهمند کرد | بپاشید بر فرقهای قریش | زر و سیم و هرگونه کالای خویش

بیانها کیایان خان تازه بود | نوازش کنان کرد بسیار جود | بفرمود تا کرد زید از شتاب | شمار کسان و شمار دواب

بهر بخششی از گله هوشمند | چهار اشتر آمد چهل گوسپند | صد و لبست بز کرد بخشش ورا | ببخشید هشت اشتر افزون زجا

سران عرب جمله را فرد فرد | بانبار هرگونه خوشنود کرد | زهر خیل هر فرقه هر مرد را | ستاینده خویش کرد از عطا

زلبیار بخشید تا اندکے | ربود از مدارا دل هر یکے | نه مومن بماند و نه کافر گذاشت | نشاند آستین هرچه دار انچه داشت

گرایید و گشتند سویش همه | دویدند بیخود بسویش همه | همه بندهٔ بذل احسان شدند | سر افگنده چون پابوسان شدند

وزان‌گان یکی رنگیش ساختند | ز دل با ویش آشتی ساختند | کسی را که ز اسلام بی بهره بود | نوازش ره نیکبختی نمود

کسی را که ایمان دل بود سست | توانا تری کرد کارش درست

واقعات بهره‌مند شدن بعضے از ارباب قریش

یکی روز سفیان بر مصطفی | زسیم سره دید انبارها | بگفتا که امروز با این جلال | توانگر ترین قریشی بمال

شکر خنده کرد و خیر الوری | دگر بار گفتش که ای مصطفی | نصیبی ازین ها بمن نیز بخش | که یابم ز جود تو من نیز بخش

بفرمود تا چستی آرد بلال | گشاید بتعجیل دست نوال | چهل وقیه او با صد اشتر | دل او ز جوش فرح کرد پر

دگر خواست از لابه بخشش پسر | همان بهر بخشید بار دگر | بگفتا که ای مادرم خاک تو | روان پدر صید فتراک تو

کریمی تو در جنگ نیز آشتی | که در هر زمان پاس ما داشتی | بنازد که هستی نکوکار تر | بیاری گری از همه یار تر

صد اشتر به پور حزام از کرم | ببخشید و آزش نگردید کم | چو دانست کش بر نیامد مراد | دو صد اشتر او را نوازش بداد

حکیم بن حزام

واقعهٔ عطیه به صفوان

یکی روز صفوان بخیر الوری | بدامان کوهی گذشت از قضا | نگه کرد و دید پر گوسپند | عجب ماند و چشمی بر و میفگند

بپرسید خوش آمدت این همه | بگفتا بلے گفت دوم همه | بگفتا به جودی چنین هیچ ساب | نیارد کسی جز پیمبر بتاب

گرفتا بچه بخشید راهی ندیم | اجابت بکنان دین پا کش گرید

واقعه عطیه به بعضی از اهل جوار

که چون بودند اهل جوار ... ببخشید شان اشتران از قطار
همین واقعه شد دو تن را دو صد ... بعباس مرداس کم در عدد
بیامد بسنج از پی صد شتر ... ز اندوهمندی اش گشت پر
بدین باره سنجید ابیات چند ... بشورید و آوازها در فکند
پیمبر بفرمود کای انجمن ... زبانش ببرید از طعن من
[illegible] گران اشتران ... که خرم شد از سرور سروران
بدین داوری گفت خیر الوری ... کزین بیشتر برد موسی جفا
خداوند یکتاش رحمت کناد ... که جز صبر چیزی نیاورد یاد

واقعه گفتار انصار رضی الله عنهم

چو دیدند انصار پاک آن نوال ... بدان فرقه های خصومت سگال
تهی از مدارا درون نهانشان ... به پیکار جوشنده خون نهانشان
ز رنجی ز خونریز بر ساختند ... نه رسم وفا در میان داشتند
نهادند پشتی سخن در میان ... بماندند همندی گرایش کنان
بگفتند با ما ندارد سرے ... که بی بهره باشد چو ما دیگری
ببخشیدشان او و ما را گذاشت ... ز بیگانگی آشکارا گذاشت
چکیده از مفاصیل ما خون هنوز ... همه از نیامست بیرون هنوز
همان آشتیهاست در جان ما ... ز جنگ آنچه کارست پنهان ما
پیمبر که گفتارشان گوش کرد ... به پوزش گریهای فرستاد مرد
درون خیمه اندیک بخرگاه [illegible] ... برون اند بیگانگان [illegible]
بفرمود تا در نیاید کسے ... جز این فرقه اینجا نیاید کسے
رخ آورد و گفت ای گرامی گروه ... شنیدم چنینها و گشتم ستوه
اگر این سخنها همه راست است ... بگوئید کاین کین کجا خاست است
بگفتند حاشا و کلا که ما ... چنین گفته باشیم ای مصطفے
سران و بزرگان ما این چنین ... نگفتند هرگز بحکم یقین
دگر گفت برنائی این جمله ما ... ضمان داری او نیاید ز ما
نباشد ز نوخیز چندان شگفت ... اگر راه کوتاه بینی گرفت
پیمبر زبان سخن برگشاد ... بفرمود کای خیل فرخ نهاد
شما را بغربا نبری یافتم ... ز هر گونه زشتی بری یافتم
به تشریف ایمان بر آراسته ... که نیکوترست از همه خواسته
ندیدم گرفتار بیچارگی ... نگر راه بے اندر آوارگی
همانا که تان ایزد امداد است ... عطائی کز الا گرامی ترست
یکی ره چو مردان فرخنده کیش ... بسنجید آغاز و انجام خویش
نبودید با هم دگر کینه سنج ... همه در بدست مال از خصومت بگنج
چو گم رو دید محرم دستهای سنا ... درون هر آزرده شد جای سنا
کسی را سر گرم خوئی نماند ... بهم در میان فتنه جوئی نماند

پدیدار شد آشتی باز جنگ
دگر بای کس دید با دین جنگ

به نیروی باری دلاور شدید
به سرمایه داری توانگر شدید

ز مال غنیمت بهر داوری
برومند گشتید از یاوری

چو از هر سخن کان گوهر فشاند
سر افگند هر مرد خاموش ماند

چو از مهر لب زد پی از جواب
بگوئید چیزی که باشد صواب

فدای تو ای حاجی لامکان
ز آبای ما جمله تا با مکان

سپاس آفریننده پاک را
ستایش خداوند لولاک را

بگفتا شما می توانید گفت
سزد گر کنید آشکار و نهفت

گواه تو بر راستی کس نبود
ز هم گوهران فتنه رومی نمود

نبد هست پروای تو هیچکس
نیاز تو از ما بیفزود و بس

برون اندر هر یک از خویشان تو
ز بیگانه و خویشت پریشان ترا

چو درویش بودی ز سرمایه ها
جوانمردی خدمت آمد ز ما

چو فرمود احمد بآئین داد
سخن با چو مردان خاکی نهاد

وجود تو ما را مباهی نمود
گدائی به از پادشاهی نمود

ازین بندگی خواجگی ساختیم
سر از پای بهر تو برافراختیم

ترا گر غمی بود پیوند ما
نی بود کس آن زورمند ما

بجان خریدیم از کرمهای تو
پرستشگر ایم در پای تو

بخوشنودی داور خود خوشیم
مبادا که از حکم او سرکشیم

که باشیم هیچیت که حرفی زنیم
چه بهره که بر خویشتن بشکنیم

چو باشی تو با ما همین ما است
جمال تو آئینه جان ماست

بسوی تو چون پاک نگرستند
ز جوش درون سخت بگریستند

چنین مهرورزی کجا بود کی
مگر نعمت ایزد پاک هی

بپوران وسیم و زر و درختها
پدید آمد افزایش از بختها

یکایک نوالای داور شمرد
جداگانه هر نعمتی بر شمرد

بفرمود باری جوابم دهید
یکی درمیان سنگ و آبی نهید

بگفتند کای سرور جان نواز
فرستاده داور بی نیاز

چگوییم اندر جواب تو ما
گرامی شدیم از خطابت ما

ترا مستی هست بر جان ما
برون از سپاس فراوان ما

بگوئید تو آمدی سوی ما
بسر پنجه دست و بازوی ما

ز ما آمد این کار در ساختی
که بودی تو درمانده طاقتی

نمیکرد کس با تو یاری گری
بهر کار کردیم ما یاوری

چو گشتی پراگنده از جای خویش
بدادیم جایت بماوای خویش

تو ترسنده بودی ز آهرمنان
بکردیم ما ایمن از دشمنان

بگفتند انصار کای مصطفی
توئی خواجه ما و ما بنده ها

ز تو در دو گیتی گرامی شدیم
بنام آوران از تو نامی شدیم

چه بودیم ما چون بهائم تبه
ز تست آنچه از ما ستایند به

نبد آشتی گر تو با ما سری
چه بودی ز ما ذوق تا دیگری

تو با ما بجان سر چه [illegible]
گدائی [illegible] پادشاهی [illegible]

نداریم ما بر زخارف نظر
کمر بستگانیم شام و سحر

کنون آنچه خواهی که فرمان برید
بآئین پرستی ترا چاکریم

بزرگان و پیران انصار نیز
چنین تا بگفتند [illegible]

به سینه [illegible] زانوی [illegible]
شکستند از بیخودی [illegible]

سرافرازی جاودان یافتند | ازان پس فزونی بجان یافتند | بپیمبر گر بار گوهر فشاند | بنرمی و پوزش گری حرف راند

بفرمود کاین فرقه ها از جنگ | صد تنها ز اندوه گردید تنگ | زبیاری تنگنایی ترش | بی خسته بودند وبس تلخ عیش

[illegible] سلام جهان هنوز استوار | نه پیوندشان از وفا پایدار | جگرها زآزارها خون شده | خیالات هر یک دگرگون شده

چنین بذل [illegible] خواستم | بپاداش الها بیارا استم | به تیمار هر خسته بستم کمر | بسرمایه بخشی شدم چاره گر

[illegible] تا بایان گزارش کنند | بمهر و مدارا فزایش کنند | ببینید کز اعتماد جمیل | نکردم به بخشیدنش هیچ میل

فروخشتمش گر چه صد ره [illegible] | بهر غزوه همواگی کیش ماست | زصحاب صفیه وفا پیشه ایست | وزو بیشتر هیچ درویش نیست

[illegible] بهر یک زجود | [illegible] یادم کتالیف [illegible] | بها تا که دانستمش در اختصاص | بر اخلاص یکروی دهم از خاص

گروهی که کردم مراعات شان | زغفلت [illegible] شان نشان | چو دهند در بردمشان بهره مند | سوی خانه ها اشتر و گوسپند

شما با خدا و رسول خدا | خرامید خرم سوی خانه ها | عجب گر نباشید خرم بدین | بیاور که دنیا نماند بدین

وزان باز گردید با دولت [illegible] | بی بترک [illegible] بگشت | بهم بر بیائید خاصگان | اگر دادم آن ها را یگان

گر از سینه لیت شان خواستم | شما را به پیوند جان خواستم | گر آئید مردم سوی وادیم | گرائید هر یک به آبادیم

گذرگاه من جاده های شماست | نشیب و فرازم [illegible] شماست | همه بر اندو شما آستر | زهر فرقه نزدیک من خاص تر

بهم آورد راوی [illegible] | که چون [illegible] گفتشان | بدینگونه دل ادو گفت از کرم | زیم با شما در شما بگذرم

وزان پس کسی این کلام [illegible] | [illegible] زآلای گیتی بداد | بفرمود بحرین خوش کشوریست | زهر کشور خوشترک خوشتریست

جهان آفرین پادشاه جهان | [illegible] بیان [illegible] | بر آنم که تان [illegible] | بملک شما سازم آن ملک خاص

نویسم خطی تا پس از من تمام | برومند باشید یکسر بکام | چو گفت این سخن هر کسی گریه کرد | درون همه خون شد از داغ و درد

بگفتند ما را بدانها چه کار | دریغیست آوازه خان [illegible] | مبادا که ردیت نشینیم ما | بروز سیاهی نشینیم ما

چو روی تو از دیده گردد نهان | بچیزی نیرزد متاع جهان | بفرمود کز جان دهی چاره نیست | مقام تکلم درین باره نیست

چو من از جهان رخت خواهم کشید | بسا فتنه یا نیکه آید پدید | دران داوری ناشکیبا شوید | نشاید که شوریده آسا شوید

ف صهیب [illegible] جبه [illegible] ۱۲ منتخب

عه کرش [illegible] عیال مردم ۱۲ منتخب

همه پس باشید و پرهیزگار
نگردید پیش خدا شرمسار
چو آئید روز دگر سوی من
نباشید شرمنده در روی من

دران روز میعاد من کوثر است
بر آن چشمهٔ نوش خواهم نشست
پر از کوزه ها چون فلک از نجوم
ز هر جانب گرد پاکان هجوم

بحکم درازی و پهناوری
بود عمان[۱] و صنعان[۲] بجای بری
شنیدند انصار عذرش پذیر
سپاس خدا گفت برنا و پیر

نوازشگر بیهای ختم الرسل
بپرداخت از غم درون های کل
نکردند پروای مال و متاع
نهادند سر در کلاه مطاع

نخوردند از دست گیتی فریب
فشردند بر جای پای شکیب

آمدن اهل طائف باسلام و درخواستن غنیمت از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و یافتن آن و بسلام آوردن مالک بن عوف و فتح طائف

چو احمد بپاشید مالی که بود
بیفشاند دست از نوالی که بود
رسیدند انبوهی اندر زمان
ز خیل هوازن گرائش کنان

بعقبا بری دل فدا ساخته
بآئین پرستی سر افراخته
نهادند سر بر سر خاک راه
گزیدند دین رسالت پناه

ز همرنگی با پس ماندگان
بخیر باز دادند پوزش کنان
دران بختمندان فرخنده کام
یکی بهره بود برقان[۳] بنام

عزیزی حلیمه به پیوندها
ز پیوند او قدر مصطفی
بگفتند کای سید سربلند
شدیم از دواهی بس اندوهمند

شب و تاب با بر تو مستور نیست
اگر یک نوازش کنی دور نیست
برین خستگان از کرم رحمتی
خدا بر تو منت نهد منتی

همه مال و کالای ما بازده
سبا یا رها کن ز که تا بمه
درین فرقه مجبر ز حالات تو
اسیرند عمات و خالات تو

در آغوش پرورده بیشک ترا
هوا داری کرده یک یک ترا
در ایام خردی نگهداشته
ز هر گونه ناز تو برداشته

بقدر مو من خود نظر داشتم
بسی چشم در رهگذر داشتم
همی بستم از کار سازی خیال
که باری بیائید فرخنده فال

ز پوزش سخن در میان آوریم
بساطی ز ثنا گویه گستریم
چو کردید در چاره جوئی درنگ
مجال سگالنده گردید تنگ

سر رشته اکنون ندارم بدست
ز دستم برون رفت کاری که هست
بدادم بجنگ آوران آنچه بود
درین بی نوائی چه باید نمود

[۱] عمان بضم شهریست به یمن و بفتح و تشدید میم شهری در شام ۱۲

[۲] صنعا بالف در آخر قصبه ایست در یمن ۱۲ از منتخب ۱۲

[۳] برقان بضم با و سکون را نام مادر ج ۱۲

براه اندر با من گروهی چنان
که ای بنگرید انجمن همگنان

اسیران و هر گونه مالی که هست
محالست باید وان کاید بدست

ازین هر دو یک را کنید اختیار
که آرم یکی را پس از دی بکار

بهر آنچه باشند آن دیگر ترا
کنشاید لب بی خیالی دگر

پسندیده تر نزد من راستی است
بهر گونه جان سخن راستی است

اگر مال خواهید خواهم نشان
دگرنه سبایا بهانم بجان

بگفتند کای پیشوا جان و مال
چه خواهد بکار آمدن بی عیال

گزیدیم ناکام فرزند و زن
نگردیم زان چیزها حرف زن

بفرمود من باز دادم تمام
نصیب بنی هاشم از اغتنام

جز این هر چه دستی ندارم بران
برای شما خواهم از دیگران

چو گردیم فارغ ز پیشین نماز
فرو ایستید از پی سوز و ساز

مر سوی یاران زبان آورید
که از بهر خود بهر ما بگذرید

گذارید پیمان ما از زبان
ببخشید از آشتی همگنان

هوازن بر آن حکم کردند کار
بپای پیغمبر کردگار

پیمبر و اصحاب بر پا بخاست
بفرمود پاکی خداوند راست

ازان پس باسلامیان کرد روی
که ای پاک دینان پاکیزه خوی

هوازن شما را برادر شدند
پرستشگر حکم داور شدند

گراینده نزدیک من آمدند
ز فرزند و زن در سخن آمدند

قرار مرا بر آن گفتار و
که خواهم سبایای شان باز داد

زنان هر که خوشنود باشد ازین
گذارد نصیب خود از پاس دین

کسی را که این کار ناید پسند
نخواهم پسندیدنش در گزند

بزورش نمیخواهم از هیچکس
دهم از نخستین فیء بازپس

بهر آنچه بخشد بمن داورم
ببخشم بپاداش آن لاجرم

صحابه بگفتند کای مصطفی
ز آن تو باشد همه آن ما

همه [illegible] نهیم
بفرمان پاک تو سر می نهیم

پذیرفته تو پذیرای ماست
ز خوشنودیت خرمیهای ماست

بگفتا نمیدانم از هم جدا
پذیرنده و ناپذیرنده را

شما خود خرامید بیرون ز پیش
فرستید پیشم وکیلان خویش

چو پیغمبر آن شیوه را برگزید
سخنگوی هر گروهی دوید

بگفتند با بندگان تو ایم
بمنت سر افگندگان تو ایم

همه باز دادیم از خرمی
ز مردم نیاید بجز مردمی

ز انصار و از هاجران هر که بود
همین یک سخن راند و بودش نمود

سه تن نپذیرفتش ابا ساختند
بفرمان پیغمبری نپرداختند

بگفتند نبود برین میل ما
چو ما کس نمیخواهد از خیل ما

یکی اقرع از سروران تمیم
هنوزش نبود اندرون سلیم

دوم تن عیینه به تخمه حصین
رئیس فزاره برای همین

سوم تن که عباس مرداس بود
چو آن هر دو تن حیله سازی نمود

بپوزش بگفتند قومش همه
که گفتار او نیست جز دمدمه

نشان پیمبر وین بخشش ماست
ز ما آنچه هست از رسول خداست

بحکم صفا گفت خیر الوری
که باز آید آن کش نباشد رضا

ببخشم بهر آن بی شش بعیر
بدست برآرد از یک اسیر

ز اول غنیمت که بخشد خدای
کنم بدل عهد خود آرم بجای

یعنی تا یک سه بعیر شش بدست آید ۱۲

دژان پس که خورسند شد همگنی / تمامی ازین کیش مصطفی راشکی
نوازشگری کرد و کار شان / فرمود آنچه باید سزاوار شان
بگفتند کاندر سر طائف است / ز فرتاب پیغمبری خائف است
باو باز بخشم همه مال و / عیال و مواشی و کاچال او
چو مالک مثال پیمبر شنید / ز سرپای کرد و بپوشش رسید
بسنجید ابیات و نعتش نوشت / گرامی شد و گشت نیکو سرشت
رئیس دگر خیلها هم نمود / که هر یک شان تازه اسلام بود
بسی جنگهای دلیرانه کرد / که آخر بجان آمد از نبرد

سبایا بخشید آن فرقه را / بسی جامه‌ها داد و تشریف‌ها
بپرسید مالک بن عوف را / کجا بود پس از داوری شد کجا
بفرمود گر سوی تم آید بمهر / برافروزد از نور اسلام چهر
صد اشتر ببخشایم از نزد خویش / بدل داری او ازین دست بیش
بخاک جعرانه بخود شتافت / در آمد بدین و همه چیز یافت
پیمبر بگردون فرازی نواخت / امیر هوازن بدستور ساخت
شد و کرد شورش بهر ثقیف / کشید انجمن لشکری بر ثقیف
گرائیده سوی محمد شدند / گرونده که دین احمد شدند

عامل فرمودن آنحضرت صلی الله علیه و سلم عتّاب را در مکهٔ معظمه و عمره بجا آوردن و نهضت فرمودن بمدینهٔ منوره زادها الله شرفاً و تعظیماً

چو آغاز و انجام شد ساخته / همه کار ها گشت پرداخته
بران شد که بندد ازان مرز رخت / کند طایف پاک را سبز بخت
شبا شب در آمد بدار السلام / بپرداخت از عمرهٔ آن مقام
بجز خاصگان کس ندانست راز / که دوش از زنان رفت و گردید باز
ابوموسی و هم معاذ جبل / بهم داد بودند شرح از عمل
بهر دو م ز فرمان خیر الانام / بیاموختندی شرائع مدام
همین فاضلی طرفه نیکو نهاد / قریشی نسب سرور دین نهاد
بجز خواندی فرد خطبه گاه گاه / بینداختی سوی مردم نگاه
بدین مایه خوش بند مر مصطفی / ندانی کسی نیست هرگز مرا

بخشید احمد غنائم همه / شد از کار اسلام قائم همه
ببست از جعرانه احرام را / بجنبش درون دید آرام را
باصحاب خود کرد فجر و عشا / بخشید آگاهیی عام را
عمل داد در مکه عتّاب را / درخشنده مهر جهانتاب را
بآموزگاری گرامی شده / باجرای احکام نامی شده
همین نامدی بود عتّاب مرد / که بیلی بدنیای فانی نگرد
ز نزدیک جز نیک در هیچ / بفرمان احمد گرفتی همی
بگفتی جگر تشنه با وا کسی / که تا دامن زین عشق چون نا کسی
بیست و پنج سال شد عمر او / شد سوی مینو فرد مید دل حال

بروزی که صدیق رخت از جهان — همان روز سوی عدم شد روان

نزول کردی والا در مدینهٔ منوره به پیروزی حق تعالی

چو برگشت احمد ز دار السلام — بطهرون درآمد شبان تمام
وزان پس بجودسته خلقی باند — نگاور بسوی مدینه جهاند
بیای ملک جان دلبستگان — همی آمد از دوری دل خستگان
فرو ماند هنبه را بخش کرد — ربود از مدارا دل فرد فرد
پس از شا زده قریشی ره نما — بطابه درآمد چو نور نگاه
سلام عزیز جگر تفته را — ببر سوی احمد بدار الهدی

باب هشتم

تمهید باب هشتم در وقایع سنه ۱۱ تا وفات خواجهٔ کائنات صلی الله علیه وسلم

جهان چیست نیرنگ جست خطا — دل هر که بینی در او مبتلا
چه انبوه مردم چه خیل پری — تیارند ازین شعبده جان بری
بیک چشم زد از نظر میرود — نظر خود بجای دگر میرود
سواری نه بینی درین شاهراه — که گردد پیاده اگر هست شاه
اجل چون زند بر تبیره دوال — سر تاجداران کند پایمال
پری پیکرانرا بما نمایه ناز — فرستد بطوبه سوز و ساز
تو کی میتوانی کشاد از عمل — طلسم جهان و طلسم اجل
کسانیکه دادند شان را کلید — نگردند شان از راز داری پدید
گر ایشان نرفتندی این راه را — شکستی طلسم جهان برملا
زین پس سخن مختصر کن عزیز — مکن هرزگی چون نداری تمیز
سیاه و سپید و چندین فریب — شب و روز از دل رباید شکیب
طلسمی چنان دیدنی هست بس — که تا بینیش پیش ماند پس
قراری درین انجمن گاه نیست — ز رو جز بسوی نیستی راه نیست
چو ناگه رسد وعدهٔ جانگهی — شود تخته تخت فرماندهی
یلان را بلان بازو و دست و زور — نماید بسر پنجهٔ خاک گور
ز حکمت وران مجسطی شناس — رباید بچندین کشاکش حواس
اگر شکنند راز دانی که بست — وگرنه جز او کس نداند شکست
نهان ره گرفتند و رفتند باز — نهان داشتند از سر حکم راز
چو پیدا شدی سر نهان جهان — تباهی خورد هم زمین و زمان
بیا ای فرشته که عمری گذشت — دلم از غم و درد بیتاب گشت
سلام محبب علاج منست — جوابش شفای مزاج منست

تنبیه

نوشتم درین باب سال و حال — که بسیار کم بود حال و دو سال
باندازه فصلی و بابی نبود — بجز یک ورق از کتابی نبود
ندیدم صواب از خرد پروری — بدانا به تنگی سخن گستری

سریهٔ عیینه رضی الله عنه

طرازند کاحمد علیه الصلوة — چو بهر سروان کرد حکم زکوة
فرستاده شد بشر سوی کعبیان — که بستاند از آنچه باید نشان
چو بشر از مدینه بمنزل شتافت — بپیچا به آن فرقه را جمع یافت
فراهم همانجا دواب همه — همانجا سکون و شتاب همه
شمر دآن همه را که گیرد زکوة — بحکم محمد علیه الصلوة
تمیم از سفاهت بنی کعب را — نمودند بیباک راه جفا
بگفتند اینک بما ها لها — چرا می‌گذارید این مالها
چنین مالها از قطار و رمه — چرا داده آید باحمد همه
هنوز اندران سرکشان بود کین — نبودند محکم به پیوند دین
بنی کعب گفتند بر ناو پیر — که ما بندگانیم و فرمان پذیر
نخواهیم گردن کشید از زکوة — ز فرمان احمد علیه الصلوة
بآخر دویدند هنگامه خیز — به تیر و کمان و بشمشیر تیز
سلاح از سر جهل برداشتند — بجنگ بنی کعب نگذاشتند
گوارا نیامد ز آشوبها — که بیرون برد بشر یک ناقه را
گریزنده شد بشر زان طوری — از آن مخمصه کرد خود را بری
هراسان به پیش پیمبر رسید — خبر داد از ماجرا لیک دید
پیمبر چو بشنید فرمود کیست — که دشوار سازد بر آن فرقه زیست
عیینه کمر بست کاکس منم — بداور که خود را بر ایشان زنم
نکردم از آن داوری گاه باز — انکم بر سر سرکشان ترکتاز
بیارم به پیش تو آن فرقه را — بسوزم بر اندازم آن خرقه را
وزان پس که فرمان داور یافت — دلاور به پنجاه راکب شتافت
همه خانه‌ها دیده ویرانه ها — ز ایشان نشانی نه در خانه‌ها
زخیل زنان یازده [illegible] — یکی شب به جنگ ناکرده یافت
ز مردان بجز یازده تن ندید — بمردانگی بر سر شان رسید
بدان برده ها راه خود برگرفت — ره بارگاه پیمبر گرفت
رسیدند خیلی پس از روز چند — بهمراهی قوم اندر همند
خطیب خوش و شاعر خود بساز — گرفتند با خود که سازند ناز
رسول دو عالم بقیلوله بود — بمقصوره عائشه می غنود
ندانسته شان بر در حجره ها — بفریاد بودند کای مصطفی
چرا برده کردی زن و مرد ما — چه دیدی که گفتی بناورد ما

همی داد دل هر کسی چون سوال ‌‌ ‌ اگر بختی هنالید شو دیده حال
برآید پیمبر به پیشین نماز ‌ ‌ کند از کرم چارهٔ سوز و نیاز

سرانجام چون شور بسیار شد ‌ ‌ پیمبر ز غوغا و بیدار شد
برآمد ز مقصوره چون آفتاب ‌ ‌ سر دست بر دیده مالان ز خواب

بفرمود تا چیست این فرقه را ‌ ‌ که کردند بیدارم آشوب زا
چو بگزارد از پاکبازی نماز ‌ ‌ روان شد بحجره در از و نیاز

سر ره گرفتند و حرفی بگفت ‌ ‌ جوابی که کوتاه فرقی نگفت
ادا کرد سنت بمقصوره در ‌ ‌ برآمد بفرخنده فالی دگر

بتهذیب در صحن مسجد نشست ‌ ‌ ثنائی که شایان پیغمبر است
سخن راند اقرع ز دستوریی ‌ ‌ که حرفی براند به منظوریی

چو دستوریش داد گفتا که ما ‌ ‌ خدائیم زیبا بجود و جز ثنا
نکوهش همه خوار بی مایه بود ‌ ‌ همین شیوهٔ ما بود تا بود

بفرمود احمد که گفتی دروغ ‌ ‌ بیان تو هرگز ندارد فروغ
خداوند راز سید این برتری ‌ ‌ جز او کس نزیبد بدین داوری

وزان پس بفرمود کام تو چیست ‌ ‌ ازین گفت کین کلام تو چیست
بگفتا که ما شاعر خویش را ‌ ‌ بیاورده‌ایم از سر اعتلا

خطیب خود آورده‌ایم از تراش ‌ ‌ بدان تا نبازیم و سازیم فاش
بفرمود پروردگار مجید ‌ ‌ مرا از پی شاعری نافرید

بفرمود تا زبر خود کنم ‌ ‌ تمسک بدین شیوه بد کنم
ولی گر شما را بدل اندر است ‌ ‌ بیارید پیش آنچه اندر سر است

بفرمود آنگه بشان کریم ‌ ‌ که خیزد عطارد خطیب تمیم
عطارد بپاخاست پای خاست ‌ ‌ فرو خواند خطبه بدان سان که خواست

سپاس و ثنا گفت و بس ناز کرد ‌ ‌ بفخر تمیم آبرو ساز کرد
چو پرداخت فرمود خیر البشر ‌ ‌ که ثابت ز حلقه برآورد سر

یکی خطبه برخواند نغز و نکو ‌ ‌ جهان آفرین را ثناها درو
درودی فرستاد بر مصطفی ‌ ‌ ستایشگری کرد اصحاب را (رضی)

سخن راند از پاکی مهاجران ‌ ‌ بر انصار گفت آفرین همچنان
زبان آوری کرد از آبرو ‌ ‌ ز فرتاب احمد زبیرد ز راو

بتائید اسلام شد رهنمای ‌ ‌ ز پاکیزگی‌ها که بخشد خدای
بسی رهنمون گشت چون ... ‌ ‌ بفرمان بهای خیر البشر

وزان پس بفرمود تا زبرقان[۵۱] ‌ ‌ قصیده فرو خواند اندر ثنا
ثنا را نمود ... هرچه خواست ‌ ‌ بدانست کاین مرتبگی کی رواست

وزین سو بحکم رسول خدای ‌ ‌ بجنبید حسان ثابت بجای
جواب قصیده بگفت و بخواند ‌ ‌ کز آن بهتری جای گفتن نماند

پس اقرع فرو خواند ابیات چند ‌ ‌ بسی کرد گردن بدعوی بلند
دگر بار حسان بحکم بشیر ‌ ‌ قصیده فرو خواند مثل دبیر

چو این داوری‌ها بپایان رسید ‌ ‌ درونهای آن فرقه نرمی گزید
زبان تازه کرد اقرع از بختی ‌ ‌ که پیش تو ما راست ناداشتی (مفلسی)

ترا نصرت از عالم دیگر است ‌ ‌ جهان داور پاک یاریگر است
بود بهتر که پیش آرای ما ‌ ‌ خطیب تو از خطبه آرای ما

---

۵۱ زبرقان لقب حصین بن بدر صحابی بکسر زاء معجمه و سکون موحده و راء مهمله مکسوره از منتخب ۱۲

چو آن سنگ آمد به میزان ما ‌‌ ‌ زبان آورست ز بانعلان ما
همه چیزهای تو خوشتر زمات ‌ ‌ سرِ همسری با تو چیک خطات
چو تسلیم فرمان گرامی شدند ‌ ‌ همه بندهٔ نیکنامی شدند
رها کرد احمد اسیرانِ شان ‌ ‌ عطایا بیفزود از امتنان
بیا ای فرشته ثنا بنده شو ‌ ‌ سوی طالبه چون برق تابنده شو
سلام عزیزی بر تا رسول ‌ ‌ کجا شد سخن بی درودش قبول

سریهٔ قطبه رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

چو این گردشِ آسمان بلند ‌ ‌ که دارد سر گردنان در کمند
رسول خدا قطبه را حکم کرد ‌ ‌ فرستاد با بیست و نبرد
به تنبیه خثعم[1] بفرمود و گرد ‌ ‌ روان شد باندازهٔ دستبرد
رسیدند و باهم درآویختند ‌ ‌ حریفی که از خون او ریختند
برآمد ز هر جانبی های و هوی ‌ ‌ عیان شد پریشانی از رای و روی
ولی هر دو فرقه بر آشوب گشت ‌ ‌ جراحات هر یک ز پایان گذشت
چو بازی ربودند مردان کار ‌ ‌ پراگنده گشتند هر سو شرار
همه اشتر و گوسپندان همه ‌ ‌ که بودندشان در قطار رمه
براندند یکبار دارالسلام ‌ ‌ گرفتند بر حکم مغنم تمام
برون کرده شد خمس بی تعتعه ‌ ‌ چهار اشتر آمد بهر حصه
نهادند در سهم هر بختمند ‌ ‌ بعیری مقابل بده گوسپند
بیا ای فرشته بکن مردمی ‌ ‌ که در انجمن دیدهٔ انجمی
سلامی گرامی چو نور نگاه ‌ ‌ ببر از عزیزی بدان بارگاه

سریهٔ ضحاک رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

طرازِ دو محشور که خیر البشر ‌ ‌ از آن پس برانگیخت بعثی دگر
بضحاک فرمود حکم شتاب ‌ ‌ فرستاد سوی گرده کلاب
شمردند او را دم داوری ‌ ‌ که تنهاست چون صد از جری
بدست اندرش تیغ بران مدام ‌ ‌ مداختن پشت پیمبر مقام
زمین در نوشت و باسلام خواند ‌ ‌ نخها مگر می سری براند
پذیرا نگردند دستور او ‌ ‌ کشیدند گردن ز منشور او
برآورد شمشیر خونها بریخت ‌ ‌ ز پیکار او سفیهی گریخت
نگونسار کرد و غنیمت گرفت ‌ ‌ سر مرکز خود بنصرت گرفت
نیاورد در اوی که چون حکم یافت ‌ ‌ بتنها شده یا به تنها شتافت
بیا ای ملک من ترا خاک راه ‌ ‌ بکن مردیِ همچو تو دیرنگاه :
سلام ببر از عزیزی و گو ‌ ‌ که این ارمغانیست از سوی او

[1] خثعم بجای مهمله و شین معجمه ساکن و عین مهمله مفتوحه نام قبیله ۱۲ مولوی عبد الحی مرحوم

سریهٔ علقمه رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

چنین آمد از راویان قدیم ... که چون یافت ضحاک آمد سلیم
حبیب خدا و رسول همه ... بفرمود سرکرده ره علقمه

بنی سعد [illegible] پیشکش ... دل او ز تعجیل شد ره نورد
گروهی زبون از حبش همچو مست ... برآورده بودند بیباک دست

ملاقات [illegible] دیده همه ... چو سیلی بشورش دویده همه
خرابی کنان اندر آن مرز و بوم ... قرارش همه در جزیره چو بوم

نخستین فرستاد جاسوس را ... نشان جست [illegible] را
پس آنگاه بر فرقهٔ شوم تاخت ... ز شبخون او هر یکی زهره باخت

همه سرکشان گرم نا کرده جای ... گرفتند راه خود آشوب زای
سبکخیز باز آمد از ترکتاز ... بسوی مدینه پی سرفراز

از آنجا که بود [illegible] ... تنی چند رفتند راه شتاب
نهادند چون پای بالا براه ... بر آن شد کز آن عزم دارد نگاه

بابن حذافه که عبد اللهش ... طراز و طراز دهٔ آگهش
بفرمود بخشیدمت سروری ... که باری ز تعجیل باز آوری

بپیوست با فرقهٔ عاجلان ... ولی یافت شوریدهٔ ناتوان
ز تکلیف سرها جگر سوخته ... پی اصطلا آتش افروخته

ولش بود خوگر بطیب مزاج ... طبیبی که درد افگند از صلاح
بگفتا که خود را بر آتش زنید ... درین آتش شعله خیز افگنید

چو در یافت آمادگی منع کرد ... که بود از سر طیب گفتار مرد
چو مردان دین در نوشتند راه ... بگفتند پیش رسالت پناه

بفرمود طاعت درست [illegible] ... نشاید چنین طاعت [illegible]
بیا ای ملک چهر [illegible] پیر ... سلامی چو بوی گل از من پذیر

بود تا جوابی دهد از کرم ... خطابش [illegible] کند لاجرم

سریهٔ حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که در سال نهم واقع شده

سخن سنج گوید که چون علقمه ... سبک رفت و باز آمد از مظلمه
علی ولی شد سوی فلس[1] طی ... به پنجاه و صد مرد فرخنده پی

به پنجاه رفت و بصد [illegible] ... دل سرکشان کرد آشوب باک
دران سرزمین بود بتخانه‌ای ... بتی شمع و هر مغ چو پروانه‌ای

پرستندگانش کمر بر کمر ... چو او روی ناشسته شام و سحر
چو سرکرده راه و در آنجا رسید ... بتان و مغان اندر آن خانه دید

صنم را شکست و صنم خانه ریخت ... ز فرقانش هر زبونی گریخت
قطار شتر گله گوسپند ... به مغنم ستد چون بناش بکند

عدی بن حاتم که سرکرده بود ... ز بیمش ره شام سر کرده بود
دگر آل حاتم که آمد اسیر ... پس از خمس فرمود قسمت امیر

بفرخندگی در مدینه رسید ... همانا مکین در مکینه رسید
دران بندیان دخت حاتم [illegible] ... ولی داشت بس خسته و دردمند

[1] فلس بضم فا و سکون لام و در آخر سین مهمله نام بتی از بنی طی ۱۲ مدارج و در منتخب بکسر فا ۱۲ ع بسین مهمله مفتوح و قاف بعد لام ۱۲

زنی همچو مرده که لاشش صحیح | بمالش ملیح و بیانش فصیح
پدر مرده و اقوام دور دست | کرم کن برین بینوائی که هست
بپرسید احمد که وافد کدام | بگفتا عدی گرد نامی بنام
جز این التفاتی بحالش نکرد | غنی از جوابش سؤالش نکرد
سوم روز اسپی[51] بتر لی پدید | رها ساخت از بند بخشش بداد
چو گفتار احمد ز خواهر شنید | بجوشش درون سو که لابه رسید
بیا ای فرشته که مستی کنم | بعشق نبی ترک هستی کنم

بباب منی در نوشتانه بود | بنالید روزی که ای اهل جود
بنه منتی بر من مبتلا | شهنشاه نبی بر تو منت خدا
بفرمود کن از نکوئی ملول | گریزنده از خدا و رسول
دوم روز هم نعره زد همچنان | سؤالش همان و جوابش همان
بسوی عدی رفت در ملک شام | که شد عاقبت لطف او را غلام
بجو گفتنش حلقه در گوش کرد | دو گیتی به مهرش فراموش کرد
سلامی فرستم که دل خون کند | چو خون گرد و از سینه بیرون کند

غزوهٔ تبوک که در سال نهم واقع شده

طراز دخنگوی فرخ نژاد | که پاینده رحمت بر آن خانه باد
اگرچه نبود آنچه باید زر رخت | که اصحاب بی برگ بود و نه رخت
چو مس تفته صحرا از حر تموز | ثمرها همه نارسیده هنوز
فرومانده در کار خود هر کسی | صحابه کم و خیل دشمن بسی
بجان آمده تشنه و گرسنه | برون رفته آسیمه از مومنه
ز برگ درختان که خوردندشان | دو لب در ورم تا دو کنج دهان
چو از تشنگی آمدی بجان | بکشتندی از بیخودی اشتران
از آن تنگی سخت مرکب که بود | پیاده شدن سهل تر مینمود
بهنگام نو بر دل آویخته | چو نوشی به نیشی در آمیخته

که بر عزم اندر ملک ملوک | رسول خدا شد بسوی تبوک[52]
هوا گرم بود و کم و خشک سال | رهی دور و نه توشه نی نقد مال
شنائی که لب تر کند خشک لب | نفاقی که پهلو نهد از تعب
به بسیاری لشکر کافران | و را اندیشه از بازی آسمان
همه خوردشان کرم خورده رطب | چو مور خورده بجای عنب
تنانی نه از مرکب گام زن | بجز اختری خسته هر چند تن
شکنبه فشردندی از اضطراب | که گفتی دهنها شود تر به آب
گروه توانگر ز اسلامیان | بحکم طبیعت تامل کنان
چو وحی از خداوند پاک آمده[53] | پی تنبیهشان تازیانه زده

---

۵۱ وافد بر اسپ نجیب سوار شونده ۱۲

۵۲ تبوک بفتح فوقانی و موحده مضموم و کاف عربی نام موضعی منتخب ۱۲

۵۳ سوره توبه پاره دهم رکوع ۶ یا ایها الذین آمنوا ما لکم اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم

همی کرد ز علم و ز تاب ساخت — دلی فارغ از حلّه اسباب تخت
نظر بود بے نوائی نظر — که قانون او زد نوائی گری

دلش رنج بر گردن فلک کشی — نشاید که خاکی شود آتشی
خداوند او کرد یاریگری — فرو خورد زو هیبتی هر فری

چنین گفت با ای چنو مقام — که در طیبه شد کار روانی ز شام
بگفتند هرقل از افطار روم — که زیر نگین دارد آن مرز و بوم

ز هر مرز لشکر فراهم است — ز هر گوشه سیلی چو لشکر رانده است
ز هر فرقه جمعی بهم ساخت — بعد دست تیغ ستم آخت

لکو با گروه ز خزار عرب — هوا خواه خاک دمشق و زرد شب
بے چاپلوسی مهیا شده — ز بیش بسا لوس ترسا شده

بتزویر گفتند حرفی خلاف — که آن مدعی رسالت بلاف
سراسیمه شد اندرین خشکسال — بر اصحابش از تنگی آمد زوال

با سامانش حیوان زیر کرد — نشاید لشکر کشی دیر کرد
کمر بست هرقل بجنگ آوری — فرو خواند گردان بے داوری

ز مردان کار آزما چل هزار — صف آرای هنگامهٔ کارزار
سر طیبه نام زد کرده است — غباری ز میدان برآورده است

سگر جوانے گرامی نژاد — ز گردان نامی ز ناشر قباد
ز سر کردگی باد شن ند کلاه — بفرمان او هر یکے از سپاه

شتابنده می آید از ملک روم — بچندین سپاه و بچندین هجوم
ضمیر پیمبر چو آئینه بود — که عکسی ز هر صورتے مینمود

چو آهنگ بیداد هرقل شنید — خیال عزیمت بر صاف دید
بر آن شد که از آنچه دارد گمان — بر او افگند پشت سخت کمان

تمامیکه زور آورا زد و درم — بعد ناتوانی توانا ترم
هراسی ندارم از دشمنی — بیک جمع کافیست از ما تنے

کجا ترسد از خیل روباه شیر — ز بیشه اما نیاید بزیر
طلب کرد اصحاب گشتند جمع — چو پروانگان گرد فانوس شمع

فرستاد هر یک ز خیل خودش — کنا که ساز دلیل خودش
ز اتفاق مال و ز ایثار جان — بمیثاق بنو کنند شادمان

بکار لشکر کشی رهنمائی کند — بدین پروری جانفزائی کند
گرایندگان را براه آورید — شتابنده در بارگاه آورد

صحابه نهادند بر خاک سر — دویدند بر حکم خیر البشر
نکردند در چاره سازی درنگ — نهادند دل بر سر کین و جنگ

زنان و زجانی که میداشتند — بامکان خود هیچ نگذاشتند
باندازهٔ همت خود تمام — کشیدند پیش نبی الانام

بجا عرق خون دل ریختند
ز هر سو بپا ہے برانگیختند

الی الارض رضیتم بالحیوة الدنیا فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل ای مسلمانان چیست شما را که چون بشما گفته شود برآئید در راه خدا گران شده میل میکنید سوی زمین آیا رضامند شدید بزندگانی دنیا عوض آخرت پس نیست متاع زندگانی دنیا در برابر آخرت مگر اندکے ۱۲ مولوی ولی الله م

ایثار شیخین و فضل صدیق اکبر رضی الله عنهما

عمر چون بدانگونه فرمان شنید ‌ ‌ به بنگاه خود بی تامل دوید
بخود گفت کامروز از مرد هست ‌ ‌ که یابم مگر بر ابوبکر دست

بود تا از و گوی نیکی برم ‌ ‌ ده تخم اخلاص باری برم
به تعجیل یک نیمه از مال برد ‌ ‌ بحالی که میداشت در حال برد

پیمبر سید احمد که ای یار من ‌ ‌ چه اندوختی بهر فرزند و زن
بگفتا که یک نیمه را داشتم ‌ ‌ ز یک نیمه پیغام بگذاشتم

چو گردید خورسند و دل تازه رو ‌ ‌ ابوبکر شد باشتاب کوی او
ز دام و درم تا پشیزی که داشت ‌ ‌ همه پیشکش کرد چیزی که داشت

چو پیغمبر پاک کردش سوال ‌ ‌ که دیگر چه ماندی برای عیال
بگفتا خدا و رسول خدا ‌ ‌ که سرمایه کردم همین هر دو را

سخن هر دو فرمود آنگه خطاب ‌ ‌ خطابی که باشد سراپا صواب
که فرقیست اندر میان شما ‌ ‌ بدان مایه کامد زبان شما

چو فاروق آن تفرقه گوش کرد ‌ ‌ ضمیر دلش خود فراموش کرد
بصدیق گفتا که ای بی مثال ‌ ‌ بود بر تو پیشی گرفتن محال

دگرگونه گوینده وا نمود ‌ ‌ که در بردن هر دو هم فرق بود
عمر آنچه برد آشکارا شمرد ‌ ‌ ابوبکر پوشیده برد آنچه برد

ایثار حضرت ذوالنورین و منقبت وی رضی الله عنه

چو حکم پیمبر بعثمان رسید ‌ ‌ ز بایمن پرستی بفرمان دوید
بر آن بود تا کاروانی ز شام ‌ ‌ فرستد بسر گرمی و اهتمام

بآزادگی از سرش در گذشت ‌ ‌ گرفتش بسال آنچه در سر گذشت
دو صد اشتر با همه خواسته ‌ ‌ بپالان و پوشش بر آراسته

اواقی ز سیم عیاری که هست ‌ ‌ که کمتر از آن در روایات نیست
هم آنگه که مثقال زر یکهزار ‌ ‌ همه اشتران سیصد اندر شمار

هم آمد که هفتاد و پا سمند ‌ ‌ هزار اشتر تیز بالا بلند
بر دو بگفت ای شفیع الامم ‌ ‌ بگیر و ببخش و بباش از کرم

و دو دانگ ز صحابه که اندر شمار ‌ ‌ نیاورد کس کمتر از سی هزار
ز ایثار او اندر آن ترکتاز ‌ ‌ حریفانه رفتند با کام و ناز

پیمبر برحمت بر آورد دست ‌ ‌ که ای آنکه از تست هر چه هست
ز عثمان زرپاش خرسند باش ‌ ‌ که خوشنودی من از و گشت فاش

حساب قیامت ز عثمان مگیر ‌ ‌ ببر آنچه آید از و ناگزیر
نوید شه بستان فردوس او ‌ ‌ دری از کرامت به پیشش کشاد

دگرگونه آورد و هنده و ‌ ‌ ز بس گرد دامن فشاننده
که آورد دینار زر یکهزار ‌ ‌ نبی را فرو ریخت اندر کنار

هزار است و هم ده هزار از و ‌ ‌ فزونتر از این نیست نزدیک
همی ساختش منقلب مصطفی ‌ ‌ همی گفت او را دعا و ثنا

که چیزی بجز آن ندارد نگاه	دگر هر چه خواهد کند عاد دان که عفو کند از تو آمرزگار	بصد آفرین منزلت ساز کشتر بود هر چه پوشیده و آشکار	خطاب از کرم کرد بنواختش

ایثار عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

بن عوف از آنچه سرمایه داشت پیمبر و دست عابد فرا	بیاورد نیمی و نیمی گذاشت بهر آنچه داد و بهر آنچه داشت سرانجام تا ماند منعم باند	ورم بر درم کیسه چل هزار که بخشد فراوانی ایزد ترا دعای پیمبر بجائے رساند	بجوشش روان کرد بنود نثار ده بیشتر داور اندر جزا

ایثار ابو عقیل انصاری رضی الله عنه

ز انصار منصور مرد تمیل کشیدم ز صبح از پی مزد آب پیمبر پذیرفت نذر وفا کشادند یک یک بر او طعن زبان	گرانمایه نام ابو عقیل دو پیمانه بر دست داد م بتاب نهادش ببالای سیم و طلا به گستاخ روئی گرفته زبان نیاید پسندیده بارگاه	بر مصطفی برد لختے شعیر نهادم یکے از برای عیال شد ابر از سخاوت پراگنده گو فرستاد داور یکے آیه دائی ز تو بان گم کرده راه	کماز دست مزدور این یک بگیر بصاع دگر کرد مت امتثال بدوزنگان ناپاک فرمان خسته روی وعیدش برابو بسته پیرایه

ایثار علبه بن زید رضی الله عنه

یکے از صحابه که صاعی نداشت	چو یار تحسین متاعی نداشت	بدام وفا پروری صید بود	معروف بعلبه بن زید بود

له پاره دهم سوره توبه رکوع دهم الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم ـ آنانکه عیب میکنند در راه خدا صدقه دهندگان از مسلمانان در صدقات و عیب میکنند آنان را که نمی یابند مگر مشقت خود را پس تمسخر میکنند با ایشان تمسخر کرد خدا با آن تمسخر کنندگان و ایشان راست عذاب درد دهنده ۱۲ ـ مولوی ولی الله شرح

وزان نعت پیش نبی مبتلا — که من خرج آن نام وی کردم حلال
منم اندرین راه تنها روی — بجز آبروئے ندارم چیزے

چو عهد محبت بجان بسته‌ام — بجد سنگر را میان بسته‌ام
کنم خدمت هر که خواند مرا — بسر می دوم گر دواند مرا

ز بیچارگی چاره انگیختم — براه خدا آبرو ریختم
چو آن بر نمی آید از دست من — کنم اینچنین خدمت شعر و فن

پذیرفت پیغمبر پاکذات — برحمت نوازندهٔ کائنات

ایثار صحابهٔ کرام بالعموم

نوازند تا هر یک از مومنان — رسانید سرمایه همچنان
صحابه باندازهٔ دستگاه — بخوردند کوتاهی از زاد راه

گروهی نکوکار از مومنات — نمودند مردی بتحصیل نجات
حلی که در گردن و گوش بود — فرستاد هر یک بفرمان جود

دل هر زن و مرد آمد بجوش — که میگفت اخلاص پنهان بگوش
پیمبر چو اسباب بایسته دید — کمر بسته اصحاب شایسته دید

ببخشید مایه به بیمایگان — بپاشید گنجینهٔ رایگان
بفرمود تا موزهٔ بیشمار — مهیا کنند از پی کارزار

همانا که نعلین در پای سیر — چو مرکب بود زیر ران دلیر

سواری طلبیدن بعضی از صحابهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

گروهی ز بیمایگی کاستند — مطایا ز ختم الرسل خواستند
بفرمود پیغمبر با نوال — نیابم اکنون چه مرکب چه مال

برفتند گریان ز جوشش برون — ببین گفت[۱] تا به ما ینفقون
چو عباس و عثمان و ابن عمر — بدانگونه دیدند شان مویه گر

بهر یک بدادند جمازه‌ها — مدارای شان بست شیرازه‌ها
دگرگونه تاریخدان فری — نوشت ابو موسی اشعری

که چون فرقهٔ او بدین نعت مشتهر — رسانید پیغام یاران خبر
قسم خورد سلطان عرش آستان — که هرگز نبخشم سواری بشان

---

[۱] پارهٔ دهم سورهٔ توبه رکوع ۱۲ ولا علی الذین اذا ما اتوك لتحملهم قلت لا اجد ما احملكم عليه تولوا واعينهم تفيض من الدمع حزنا الا يجدوا ما ينفقون ۞ ونه بر آنکه چون بیایند پیش تو تا سواری دهی ایشان را گوئی نمی یابم آنچه سوار کنم شما را بران بازگردند و چشم ایشان روان باشد باشک بجهت اندوه که نمی یابند آنچه خرج کنند ۱۲ مولوی ولی الله محدث مراد آنکه چنین کسان را تکلیف نیست ۱۲

چو برگشت از جنگشان پیغمبر | بیاران خبر داد آن سیمبر
بلالش منادی زد و باز خواند | بفرمان پاکش بجد باز خواند

[illegible] | پی خیل یاران خود باز گیر
هما نا ز سعد آن فیلان خرید | زمانی که گردید مرد سعید

[illegible] | ز تشویش احمد بگفتار خویش
ببر سید راز عتاب و کرم | که باری چرا بر شکستی قسم

بگفت ای که گشتی ز من رنجور | نداد او دو مرکب بیلان تو
مرا گفت کز محسن خود نیش | و گر بشکنم چون نکو دانمش

گرایم بکفاره پرداختن (آراستن) | برای دل از غصه پرداختن (خالی کردن)

نهضت فرمودن مؤمنان و حیله جوئی منافقان از همراهی سید انس و جان و باد سنجی بی صرفهٔ ایشان

چو شد لشکر احمد آراسته | ز آلات پیکار و از خواسته
بفرمان بی امتناع مطاع | فراهم شدند در مقام وداع

بترتیب رایات و ورد رای | دو تنگ را از طلیعه باد پای
ابو بکر صدیق سر خیل شد | روان خیل چون شنده چون سیل شد

و شد گرامی تمام از هر لوا | دل دشمن از هیبتش بی نوا
به کشور گشائی بدست اندرش | همین نیز بی سایه بر سر شرر

پی هر گروهی نشانی جدا | بنشانی که گوئی بنام خدا
علمدار اصحاب نامی همه | بتقدیم فرقان گرامی همه

چو پرسی ز گردان لشکر شمار | سیاه ورد و کس کمتر از سی هزار
که از ده هزار است افزون نشان | ز گفتار سنجیدهٔ راویان

هراول ز خالد شده کوه قاف | پیلان سرکش ز مرکز خود چکاف
ز طلحه قوی میمنه میسره | یمن عوف بر بازوی میسره

سمندان جا بک عنان ده هزار | سبک پویه در عرصه کار زار
شمار همه اشتران رکاب | دو بالای ده در الوف از حساب

بچندین بنه مرکب تیز راند | جهانان که زمین جز غباری نماند
گروهی دو در نگان گرفته بند | بعذر نکو هیچ پیش آمدند

بچپ سنت هر تیره بختی که بود | ز هر گونه تکلیف سختی که بود
به هر یک نمودند راه خلاف | ز حر تموز و ز سیر و مصاف

و درهم حالی گفت کای مصطفی | دلم بر زنان است از ابتلا
چو من مهر ان جا بری بیکران | زنان بنی اصفر از هر کران

سله پاره دهم سورة توبه رکوع هفتم. ومنهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة سقطوا

شکیبم نیاید ز ناز و عتیب
دهم هر دم رشک لعبت فریب
مبادا که در فتنه او فتم
غمم تازه هر دم بهر گو فتم
گروهی ز فتنه بی معذرت
نکردند اندیشهٔ معصیت
گروهی بعبدالله ابن سلول
برون آمدند از مدینه ملول
بحکم طمع گام فرسا شدند
اگر گه بعذر فرسا شدند
نکردند در رفتن و آمدن
بجز آنچه میخواست گردن زدن
زدی خنده عبدالله از ابلهی
به بیچاره میگفت از گمرهی
که احمد بعزم نبی صف آراست
نداند که رومی چه دور آور است
چه آسان گرفتست پیکارشان
سر خود کند در سر کارشان
همی بینمش خسته باز آمده
پراگنده از ترکتاز آمده
حریفان او را پشیمان شده
در اکناف گیتی پریشان شده
بدست یونان اسیر آمده
گریز همه از دار و گیر آمده
بدین هرزه سنجی و گردنکشی
که گوئی بخاکی کند آتشی
جدا از گروه رسالت مآب
فرود آمده در مقام ذباب[۱]
خبر میدهد ایزد از ماجرا
ز انجام هر یک بروز جزا[۲]
تأمل به تفسیر آیات کن
چو دریافتی مختصر کن سخن

استخلاف آنحضرت اصحاب را در مدینه

نگارنده گوید که خیر البشر
چو بربست بر عزم هیجا کمر
علی ولی را بمشکو گماشت
همه چاره سازی بدستش گذاشت
بن ام مکتوم را کرد امام
که آمد بمحرابگاهش قیام
ببخشید در طابه از سروری
بن مسلمه را حراست گری
زبونان بگستاخی منجلی
گشادند با هم زبان بر علی
که یاری ز دوری دل احمد است
ادای مگر ناگوار آمدست
وگرنه به بنگاه نگذاشتی
برسم کهن با خودش داشتی
چو واگویه شان علی گوش کرد
سبک خیز گردید صحرا نورد
شتابان باردوی والا رسید
بگفت آنچه از بادسنجان شنید
دگر گفت کایا چه دیدی ز من
مگر ماجرای شنیدی ز من
که در کودکان میگذاری مرا
بدست زنان میسپاری مرا
پیمبر بفرمود کاین افتراست
غبار است کز وادی تنگ خاست
تو از من چو هارون ز موسی ستی
چرا چون مه از داغ دل کاستی
نه خرم بدا که باشی چو من
بود حکم عام تو تا شی چو من
علی ولی شادمان باز رفت
ازان جان نوازی سرافراز رفت

بقیه نوٹ صفحه گذشته و ان جهنم لمحیطة بالکافرین و ایشان کسے است که میگوید دستوری ده مرا و در فتنه میندازم مرا آگاه شو که در فتنه افتاده اند و هر آئینه دوزخ در گیرنده است کافران را ۱۲ مولوی ولی الله رحمه الله تعالی

[۱] ذباب بضم ذال معجمه و موحده نام کوه ہے نزدیک مدینه ۱۲ منتخب [۲] آیت بالا گذشت ۱۲

بازگشتن منافقان از راه فرمان حضرت رسالت پناه

چو احمد برون آمد از قاع نخله … بقرب ثنیة الوداع خیمه … دو در نگان هم از منزل الیزه … عنان برشکستند چین بر جبین

پیمبر که دانای اسرار بود … از آن تلخ حرفی خبردار بود … ز گفتار عبد الله و کین او … خبر داشت از سستی دین او

باصحاب فرمود در باب او … نشان نفاق از وجود و اصحاب او … کسی بود چیزی اگر در دلش … نمی رفت زنگ خسیار در گلش

به بیگانه روی نپرداختی … سپر از مدارا نینداختی … بها تا که داد ارمغت نهاد … کرا از دست و مخلصی دست داد

رسیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در تبوک وانچه متعلق است بدان

سخن میزند از دهان ملوک … که چون خیمه زد مصطفی در تبوک

خبر گرم شد از قدوم خجسته دم … تزلزل بر آمد از آن مرز و بوم … زمانی بر آسود از رنج راه … چو خورشید در برج فلک بارگاه

نیامد نشیند چون شمع در میان … ببستند بر کینه او میان … چو هرقل شنید آنچنان احتشام … نزول پیمبر بنزدیک شام

نیامد از و عزم نقد وجود … که از بیم پالای ندهش نبود … تهی کرد پهلو ز جنگ آوری … خیالی نیاورد از داوری

نه گردن کشید و نیاز و کشاد … نبرجی گره از دو ابرو کشاد … فرستاد مردی دلیر و زکی … بر وجست پیرایه زیرکی

کز آید به فرزانگی آگهی … ز مکنونش از حاله آگهی … نشان جوید از صلوت و سیرتش … ز گرمی و سردی به هر جلیتش

کند فکر سنجیده در کار او … ز رفتار و گفتار و کردار او … به بیند که آیات پیشین کتب … چها رانده است از عین لب

جمالش بخوبی نمودار کیست … کمالش نشان منند اسرار کیست … چو مرد آمد و دید رفت و گفت … بپرسید و بخشید یک یک نهفت

بحکم انجمن ساخت اعیان قوم … سخن راند در بابش از علوم … ثنایش به آثار پاینده کرد … بدین بینشش گراینده کرد

کشیدند سر از مدارای او … مخالف نمودند از رای او … نکردند بینش درنگ اندکی … برون رفت از انجمن هر یکی

چو پی برد هرقل از آهنگ شان … بسا لوس گردید هم رنگ شان … ز بیمی که بر ملکش آید زوال … امثال نبی را نکرد امتثال

رسول خدا روزگاری دراز … بپیمان کین بود گردن فراز … چو هرقل نیامد به پیکار او … فلک سینه کرد در کار او

باصحاب خود گفت کاین رای چیست … کنون اندر او کین جای چیست

له قاضحه بقا و ثنا محمد جاے حطے مدینه منوره جذب القلوب ١٢

عمر گفت کای جان ما خاک تو — سر ما همه صید فتراک تو
اگر این عزیمت بحکم خداست — دل آن الٰهی بدون حکمت جداست

مکن هرچه خواهی که ما چاکریم — بدانچه حکمت فرمان بریم
چو نقش قدم در رکاب توایم — نشان سکون و شتاب توایم

بفرمود گر امر بودی مرا — نمیبود پروای سودی مرا
بیاورد می حکم داور بجای — نمی جستمی از شما هیچ رای

بگفتا اگر حکم داور نیست — بتعجیل رفتن سزاوار نیست
بیارام و چندی ره این شتاب — که دارد ملک لشکر بی حساب

نهان نیست از حال ما آنچه هست — عیان است پیش تو بالا و پست
هم از هیبت لشکر کبریا — همه آب شد زهرهٔ اشقیا

دل از جای شد قیصر روم را — چو شب صبح شام اسلام شوم را
همان به که ترک خصومت کنی — تمسک بحزم حکومت کنی

به نصرت سوی طالبی آوری — بفرخندگی رخت یغما بری
دگر سال آیی باقبال شان — بیکدم کنی قطع آمال شان

جز این هرچه رای تو بیند صواب — روانیم چون سایه با آفتاب
چو فاروق اعظم چنین رای داد — [illegible] پسندید و نهاد

درین روز بازی که گردد نمود — بسی کار سازی که در پرده بود
پذیرفت ز پادشاهی خراج — که دیدش بزرگی ده تخت و تاج

گزیدند خیمه ده نامی گروه — چو او بر فزودند خود را شکوه
بفرمود تا کاتب حق سرشت — پی هر یکی صلحنامه نوشت

بگفتا روانای ایزد پرست
هنوز آن کتابت در آن جمع هست

معجزهٔ تکثیر طعام

سخنور ز تاریخ پیغمبری — خبر میدهد کاندرین داوری
چو آسیمه گشتند مردم ز جوع — عمر کرد سوی پیمبر رجوع

بگفت ای رسول خدا حکم ده — که گرد آورد زاد که تا به مه
بر هر که باقی بود توشهٔ — به پیش تو آرد ز هر گوشهٔ

دعا کن بداور که افزون کند — بود تا کرم لطف بیچون کند
پیمبر پذیرفت ایمای او — پسندیده را دل آرای او

بفرمود نطعی بینداختند — فراهم همه توشه‌ها ساختند
یکی بی نوا برد نان پارهٔ — یکی مشت از نان خود بیچارهٔ

گرامی تر از جمله آن مرد بود — که از تمر پیمانه آورده بود
بر آن نطع از بهره هر یکی — نشد جمع چیزی بجز اندکی

دعا کرد احمد بافزونیش — بیفزود دادار بیچونیش
بفرمود کای سرور سرفراز — برنده بظرف خود آگنده باز

ز اعجاز او با خیال از دهان — هم آمد پیشه لشکر تمام
همه سیر خوردند پس خوردها — که خود مصطفی آستین برفشاند

زانبوهی لشکر بی شمار | که گفتش گزارنده نامه نزار
بفرمود تا شاه این کلام | چه باید بنزدیک او در مقام
یحوا شده | مرتب نسازد جزای این

نشستند فرو خوانده بر معجزه | فروغی و گردید در معجزه
بفرمان حرمت کند محترم | فرستد بفردوس پاک از کرم
بجز آنکه بخشد بهشت برین

بعث فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خالد رضی الله عنه را بجانب اکیدر و اسیر آوردن و قتل او را

چنین آمد از نکته سنج سعید | که چون احمد اندر تبوک آرسید
نشاننده شد خالد جنگ جو | سوی دومة الجندل از حکم او
سواران موکب بر او چو سد | عنان بر عنایت بتا چار صد
ز نصرانیان بود فرماندهی | بکین پروری باغ بر دل تهی
اکیدر بهان پور عبد الملک | شب و روز در سرکشی منهمک
سخن راند خالد که جان پرورا | بملک سگان سیف رستی مرا
تنی چند همراه من بیکنی | قبا بر تن با لعین میکنی
بفرمود تا زود باشد که او | بدنبال صیدی شود صید تو
اسیرش کنی زنده پیش پیار | کشش گر کند آشتی اختیار
وگرنه بشمشیر خونش بریز | ستیزنده شو گر نماید ستیز
چو خالد بپیمود راه دراز | بیادای او رفت گردون فراز
درخشان شبی بود و خوش ماهتاب | اکیدر بمشکو خراب از شراب
همی خورد می با زن خود بکام | گهی بود ساقی گهی مست جام
می اندر سر و شاه اندر برش | بلعل و نقل جان پرورش
بیاز حور باشند زن خوش نوا | چه باشد بکام دل کامجوی
قضارا یکی گاو کوهی رسید | بسوی حصار اکیدر دوید
بدیوار بر زد سر و شاخ او را | نشیبت ددین پرده راه را
برآمد زن رهزن او دبام | تماشا کنان از سر و رخ بکام
در و دیو برگشت و با شوی گفت | که صیدیست پای دیوار مفت
شکاری چنین کی نهایی چنان | نبود تا ورد از گردش آسمان
تو کی داوی از دست کلی نبرد | بگفتا بلی ای بت نازنین
پس از میل نهاد با صید و تخت | می و جام و شاه هجا [illegible]
برآمد به پشت سمند چو باد | بجستی عنانش سوی گاو داد
اخ او که عنانش آمد طلب | ابو و همعنان گشته اندر طلب
تنی چند از سفته گوشان او | روان در رکاب زبی جستجو
بیده جون لانه وهر دم گرفت | اکیدر عنان ز دو دور گسیخت

سله حسان بلحاظ مفتوحه وسین مهمله مشدد

جهان تا ابد کرد خالد ز دور
بر کوهستان شمشیر بست
بدو گفت خالد که ترسان مشو
بدین شرط دادم امانی ترا
نخستین در حصن را وا کنی
خیال مدارا دلش کرد راست
اکیدر با مید جان بر خویشتن
بخالد روان گشت سوی رسول
فرستاد خالد ز یاران خویش
ز باریکی و نرمی آن قبا
چو خالد به پیش پیمبر رسید
ز اسلام او هم نشان داد

حریفان او در کمینش بُدند
بپیچیش کشتند شیران مست
چو زنهار خواهی ز من جان برد
بَرم تا به خدمت بر مصطفی
سر انجام شد آتش گرم سرد
هزار اشتر و هشتصد تیر خواست
همه آنچه فرمود آورد پیش
کسی بود مگر خاک کوی رسول
یکی را به پیش پیمبر ز پیش
عجب بر عجب آمد اصحاب را
به پیروزی با اکیدر رسید
نشانش ز خط امان داده اند
بر از عزیزی در آن بارگاه

چو خالد به یکبارگی در ساختند
دگر همرهانش گریزان شدند
در حصن بگشاد گردن بنه
اکیدر پذیرفت و بودش اخی
چو آزاد از خرم خالد نمود
کلید در دژ بچُگی که داشت
نمودش بالهان پاسبان حصار
پذیرا کند هر چه فرمان دهد
قبای ز زربفت وا سیر نو
نبی گفت رو پاک سعد بن معاذ
نبی از سر خون او در گذشت
بیای پر بالت ز نور بها
سلامی که در وی شگون بد نشان

اسیرش بیک چشم زد ساختند
بدو بند چون خاک گیران خُتند
کلیدش بیاورد یا باز ده
محافظ به در شهر چون یکی
تامل بکار اکیدر نمود
بر او بر آیین پایین گذاشت
که بود از روان پدر یادگار
اگر جان ستاند و گر جان دهد
کنار خون حسان نشان بر گزید
ازین خوشتر آمد بدار السلام
بجز ایمان داد و خرسند گشت
بیای جمالت چو خورتابناک

قدوم آنحضرت صلی الله علیه وسلم در مدینهٔ منوره و استقبال صحابه

چو باز آمد از رحمت کردگار
بهر منزلی داور دین پناه
چو آمد به نزدیک دار السلام
پی پیشبازی شتابان شدند
که آمد بمنزل مه چار ده
بفرمود چون کو طالع شنید

زمانی که خرم شود روزگار
بنا کرد محراب گاهی براه
دویدند مردم بجنبید تمام
چو فرده ز خورشید تابان شعاع
سر راستایندگان خاک را
که بستند انجا گروه سعید

روان شد پیمبر ز مرز تبوک
خبر یافت از مسجد ضرار
زدند مرد یک برق آمده
گرنهی به دیگری از دختران
چنان تافت از کوچگاه شعاع
چو اگرچه راهی پیموده اند

سوی طیبه کرد لشکر سلوک
بفرمود تا ساختندش خراب
بجوش گرمی اندرون آمدند
سرشیده بر سو چون یک اختران
اگر خواهنده نحوست کار قرنین
دلی از محبت ربوده اند

دگر فرقه با او در اجدا اگر باشد بنیت صواب و خطا
وزان پس چو غنچه بگلشن شگفت بجوشش دل لعن نهد و ظالم گفت

چو کوه احد آمدش در نظر ز سر سبزی افزود برگ دگر
برآورد خوش نغمۀ از بوستش که کوه دوستم هست من دوستش

چو آمد بشکوی مشکین خبر بفر تاب مهر گونا رخش بیش
ثنا گفت عباس نیکو سرشت قصیده بنعت همایون نوشت

ختم غزوه و در ذکر جماعتی از اصحاب که تخلف ورزیدند و بشرف انابت رسیدند

درین غزوه کز فر آیات دین نشانیست از فتح رایات دین
باخبار دانای مشکین نفس برفتند با مصطفیٰ پنج کس

دو کس گام سنج از پس او شدند پس از هفتش با لشکر او شدند
یکے بود ابوذر از آن هر دو یار بعیرش فرو ماند در رهگذار

پیاده روان گشت و او را گذاشت گرفته بدوش آنچه از بار داشت
چو دیدندش از دور یاران پاک دویدند سوی نبی دردناک

که اینک ابوذر پیاده رسید شکیبا نگردید و تنها دوید
پیمبر ز دیدار یار عزیز معاً مرحبا گفت و برخاست نیز

بفرمود رحمت ز یزدان پاک بجان ابی ذر بهان جان پاک
که تنها رود تا رود بر زمین چنین میرود باز خیزد چنین

بپرسید پنج ره گوش کرد دعا از پی او بصد جوش کرد
که ایزد بپاداش هر گام تو گناهی ببخشد باکرام تو

تو ای از گرامی ترین اهل من بجان مجلس مشکل و سهل من
دگر بود ابوخیثمه[1] کز وفا قرارش نیامد بدار الهدیٰ

و رفت وقت او دهر یکے عذر جوے بآرام در کازه تازه روے
زمین تفته و آب صافی نه ز بس کوزه ها کاسه ها میکده

چو از خورد گرم و چاه آب سرد مهیا همه آنچه شاید بمرد
ابوخیثمه از در خانه دید در آرایش و خوبی بزم نید

بدل گفت چون زندگانی کنم بسے حیف گر کامرانی کنم
رسول خدا در بیابان تابه من آسوده و فارغ و کامیاب

نشد در خوشی و سوگند خورد بسودای سر عزم پابوس کرد
زبانش بشیرینی گفتگو بسے فتنه کردند در کار او

نکرد التفاتے بگفتارشان نگردید یار زنی با نفاق
بهم کرد زادی و محمل ببست براند اشتر و دل بسیران ببست

بپابوس احمد سرافراز گشت دعا گفت و سرمایه ناز گشت
وزان سو بگرد آمد آن پنج دان بکعب و هلال و مراره نشان

نبود آنکه بر آنچه شاید نبود چه نزل و چه مرکب باید نبود
دلے زهره با حکم داور کرات مشیت نیاورد یک عزم

ثمر پخته و باد چون شعله گرم زمین تفته و دل در آهنگ نرم
به تسویف امروز و فردا گذشت پیمبر بلشکر ز صحرا گذشت

---

[1] ابوخیثمه بفتح خاے معجمه و سکون تحتانی و فتح ثاے مثلثه

چو از دست شد روزگاری کمال　　نیامد ازان هر سه کاری که بود
چو باز آمد از داوری مصطفی　　فضای زمین تنگ شد هر سه را
پیمبر بآمیزش خشم و ناز　　شکر خنده کرد و بپرسید راز
سخن راند با کعب کاخر چرا　　نراندی بهام کرب اندر غزا
گر زاد و داشتی هیچ نبود　　چه بودت که هرگز سرا نبود
ز سختی از رزم و زگرم و ز سرد　　نشانی بحکمت نمودار کرد
بترسید بر خود بلرزید و گفت　　که ابلیس نور دلم را نهفت
سرانجام گفتش کس در خانه رو　　ز ما و ز اصحاب بیگانه شو
همه بر خدا کار هر یک گذاشت　　ز حق در گذشتن گوارا نداشت
بیاران بفرمود کز انتقام　　کنند احتراز از سلام و کلام
نیامیختندی صحابه بشان　　همیدادی از مرگ هر یک نشان
به حتی اذا ضاقت[۵۵] آیت ببین　　ز تفسیر آن حال یک یک ببین
چو بر جان آن هر سه سختی گذشت　　خیالات مردم دگرگونه گشت
ز نصرانیان خسروی خاکسار　　هیاتی بر وی رسید نچه وار
بر آن شد که از ره برد کعب را　　فرو خواند و بنوشت کاینجا بیا
تو شایسته این جفا نیستی　　سزاوار این ابتلا نیستی
بیا تا گرامی شوی پایه ات　　چو من باشد از مهر همسایه ات
چو بر خواند نامه بر آتش نهاد　　براند آن ز درم را که آورد داد
بگفتش فرستنده را باز گوی　　که هست از در احمدم آبروی
غلط بر غلط آنچه پنداشتی　　فدای عتابش هزار آشتی
بدینگونه بگذشت پنجاه روز　　که یکدم نبودند فارغ ز سوز
بجلمش بخوردند خلوت زنان　　نداشتند آرام هرگز به تن
نخفتند از گریه هر یک نفس　　نگفتند جز آه حرفی بکس
نه پروای خورد و نه آهنگ نوش　　دل و دیده هر سه با هم بجوش
نه در دل بجز درد چیزی دگر　　نه جز مرگ هرگز هوایی بسر
هلال و مراره بجا تا نهارش　　نرفتند بیرون ز بنگاه خویش
ولی کعب میشد بمسجد انگاه　　شکسته دل و خسته جان و تباه
دو دیده به پشت قدم دوخته　　سراپا ز تاب درون سوخته
تغافل کنان شاهد کجکلاه　　همیکرد وز دیده سوئیش نگاه
دران بیخودی کعب عالی مقام　　شبی بود افتاده بالای بام
یکی از سر کوه آواز داد　　که ای کعب لغزش پذیرا فتاد
دویدند یاران ز هر جانبی　　نکوگشت انجام هر تائبی
نهاد از سر بیخودی سر بخاک　　شد از موی مصطفی دردناک
بگفتش بسی تهنیت هر کسی　　رسول خدا تازه روشن لبی

۵۵ پاره ۱۱ سوره توبه رکوع ۱۴ - وعلى الثلثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو التواب الرحيم مهربان سه کسے که موقوف داشته شدند تا آنکه تنگ شد بر ایشان زمین با وجود فراخی آن و تنگ شد بر ایشان جان ایشان و دانستند که نیست پناهی از خدا مگر بسوی او باز خدا برحمت متوجه شد بر ایشان تا ایشان رجوع کنند هر آئینه خدا توبه پذیرنده مهربان است ۱۲ ترجمه شاه ولی الله محدث

الهمو که امروز کفار دغا — چنانی که از مادرت زاده — دگر هر دو یارش ز گیتی بتر — تو گوئی فراموش کردند حسن
بجان بخشی خواجه کائنات — ز بند گنه یافت هر یک نجات — چو هر یک بیاری نبی پاک شد — حساب همه از خطا پاک شد
بیا ای ملک تا درود دم بری — در ایوان والای پیغمبری — درودی که از هر گلبن صباست — درودی که بلبل زند با نواست

تنبیه

دریں سال پر برکت و پر شرف — گروهی رسیدند از هر طرف — گزیدند اسلام و یکسر شدند — به پیغمبر پاک یکرو شدند
ز هر سو بپا بوس وا آمدند — نتابنده از جا بسو آمدند

سال دهم

سریه خالد رضی الله عنه که در سال دهم واقع شده

ز آغاز سال دهم گستر — سخن بی که پیش بچد — که گرد جری خالد جنگجوی — بسوی بنی حارث آرد روی
گروهی ز اصحاب همراز او — به هر سر دو هر گرم ساز او — بفرمود پیغمبر نامدار — که خواند باسلام شان سه بار
پذیرد بجان گر پذیرا کنند — کند آشتی چون مدارا کنند — بیاموزد ارکان اسلام را — نماید سرآغاز و انجام را
ز گنج الهی نصیبی دهد — فتادند گر هاونت شند — دگر سرکشند از سرای خام — کشند تیغ خونریز را از نیام
جوانان توانا چو پیمود راه — رسانید حکم رسالت پناه — نهادند گردن بفرمانبری — ندیدند در سرکشی سروری
بیاموخت احکام ... — که اینست آئین ارباب دین — سعادت چو یاری کند مر ترا — کند غازه بر عارضش گم درا
ببخشند سر ... زندگی — بزرگی نماید افتادگی — فرستاد نامه بختم الرسل — نوشت اینچه شاید چه جزو چه کل
گروهی ... — بخالد رسیدند بپای در — زمین بوسه دادند چون پیش خیز — زبانها به تسلیم کردند تیز
... — مقر شد شهادت بگوی شدند — نبی هم بگفت از پی انتباه — که بی شبهه من نیز هستم گواه

یکی عیش نام اندران فرقه بود — وجیهی که اندرین هر فرقه بود
ودان ابلیس نیز بود تا سرفراز — سوی مرز مأمون گشتند باز
نوشان زرو تا چشم ستفش غنود — جهان حق پرستان قرین بود
امیر از سر منزلت سانحقش — بدین پایگه سر برافراختش
بیک چند عمرو فرد هیده وا — نسق بند شان کرد یا ملکا
بپای فرخنده عشقم جست — بجود ادم ایمان بند نخست
سلامی که دل میفرستد بجان — بسلطان کون و مکان ارسان

غزوهٔ مباهله که در سال دهم واقع شده

چنین نقش بند گرامی سیر — ز سنجیده راویان خبیر
که سال دهم سید انس و جان — فرستاد نامه بنجرانیان[1]
کسے کز نصاری دران مرز بود — دلیری بگردنکشی مینمود
فرو خواندشان را پاکیزه کیش — ز آتش رهانندهٔ آئین خویش
گروهی از ایشان بیکی نگیے — برید نده با هم آهنگیے
دل و دستشان باست بایکدگر — به پیے برون کار خیر البشر[2]
تن شصت فارس براه آمدند — شتابنده در بارگاه آمدند
ازان راکبان بیست یک سو نهان — به تحریر نام آوران جهان
سه تن ز انهمه چیره تر در گروه — بلندی و جاهی سر گروه
هم آهنگ ایهم[3] به عبد المسیح — فرو مانده هر یک بهوش صحیح
ابو الحارث از آسمانی کتب — همین دانش آموز ارباب لب
ز آیات احمد خبر یافته — علامات پوشیده دریافته
گرامی بقرتاب در خسروان — همه حکم او بر نصاری روان
کشاوند سر برا ماند سره — در آمد بسر ناگهان استرش
اخی داشت نامش کرز[4] بود — روان بر پے او دوان خند نوز
بگفتش که باری درآید بسر — همان کس کز آن بار و دو رتر
کفایت به پیغمبر پاک کرد — شد و سر بپای شتر خاک کرد
بگفتا که نی بل تو افتی بسر — محمد که افتد بدان مایه فر
بگفت اینچه میگوئی و از کجا — بخود بستهٔ نعل و اژدر چرا
بگفتا بدو کے او بر تر است — نگو و شناسم که پیغمبر است
هماناست کز روزگاری دراز — کشیدیم از و انتظاری دراز
بگفتا پس این سرکشی از چه بد — و روتت چرا خالی از مهر اوست
بگفتا که رسم از خلاف گروه — نه بینیم یکدنده خود را شکوه
گرانی فزاید سبک سنگیم — فراخی نزاید ز دل تنگیم

[1] نجران بفتح نون و سکون جیم شهریست در یمن ۱۲ – از منتخب

[3] ایهم بفتح همزه و سکون تحتانی و هاے هوز مفتوح ۱۲ مدارج

[4] کرز بضم کاف عربی و راے مهمله ساکنه ۱۲ [5] سنه بضم زمین بیگیاه ۱۲

چو اشک افتم از چشم مرغ حشم | چو خوی ریزم از روی خوابگه
نیاید ز یاران گرانمایگی | ز نصرانیان پاس همسایگی

تشابه بر آن کاملیه اند | ستانند گر پایه داده اند
بیک جو نه سنجند دیگر مرا | ز یک ذره دانند کمتر مرا

همانا که گیتی برین هشتن | بدین گمرهی گشته ننگ از غرور
بسا کس که دانسته گمراه شد | بسا کس که نادیده آگاه شد

نشستر تیز تر کز رتیاب اند | یکی که دو دستش ز پیغمبر نماند
رسید از ره و سر بپایش نهاد | بمهرش زبان شهادت کشاد

چو آن خیل خوش چاره چاره سید | همه با سری پر ز سودا رسید
برون کرده پیرایه ها از تنه | فتادند از سرکشی در فتن

سراپای خود را بیاراستند | بنغز و دو جامه که میخواستند
بدست اندر انگشتریهای زر | لباس بریشم باندام بر

بسوی پیمبر روان گشته اند | بسیلی بها از فنا تش نشان
بخرگاه پیغمبر شدند | تحیت کنان پیش او خوشند

پیمبر ز تمکین جوابی نداد | خبر از خطا و صوابی نداد
از آن هرزه گویان بگردانید رو | پسندش نیامد چه صنع و چه خو

چو آمد زمان نماز همه | فزون شد جدا و نیاز همه
ستادند و پیش دانای راز | همه پشت بر قبله اندر نماز

صحابه بپی منع برخاستند | وز آن کجروی راستی خواستند
بفرمود پیغمبر حق پرست | که از کارشان باز دارند دست

مزاحم نگردند از آن ماجرا | که این بی رخ شیخ ماجرا
ز کردار هر یک برات کنند | بهر گونه خواهند طاعت کنند

چو فارغ شدند او پرستی شدند | دگر فتنه پرداز هستی شدند
گشادند با وی سخن در زبان | نفرمود پاسخ رسول جهان

بنا کام جویای عثمان شدند | بسوی ابن عوف پویان شدند
بدان هر دو راز نهان داشتند | شناسائی در میان داشتند

نهادند پس سخن در میان | که ما آمدیم از طلب بیکران
کنون چون به پیش پیمبر شدیم | ز بی ردگیش هر یکی تر شدیم

بگوییم از راز حرفی بما | مگر ره نماید شگرفی بما
همانا که نزدیک شما رای چیست | ز برگشتن ماندن ما رای چیست

شنیدند آن هر دو یاری نحو | شدند از وفا چاره جو از علی
علی ولی شیر مست خدا | بآئین شایسته شد رهنما

که بیرون کنید این قباها ز بر | ز انگشت انگشتریهای زر
چو از سر نهید آنچه اندر سرست | دل پاک پیغمبر آید بدست

بپوشید رهبانیانه لباس | بود تا پذیرا کند التماس
چنین کردند و فتند پرای د | سخن گفت پیغمبر نیک خو

فرو گفت دلجوی پاسخ سلام | دگر با مدارا شده همکلام
بفرمود با لعل گوهر فشان | نخست از همین بود با او شان

وز آن پس همه را با سلام خواند | سخن از سر رهنمائی براند
نرفتند گامی بجز کج روی | اعنا دگمن یافت از سر نوی

رسانند جای کلام از عتو | کلا ز ابن مریم چه گوئی بگو
بفرمود حتی ز زنگ آورید | زمام سکونت بجنگ آورید

نگویم امروز گویم شتاب — بمانید تا باز گویم جواب
سه از حکم دادار برتافتند — بجز در ره شرک نشتافتند
روان بر پی مصطفی فاطمه — علی ولی در پس هر همه
شما بر قفای من آمین کنید — بر آئین ما سوم نفرین کنید
نگردند در پیشدستی شتاب — ز بیمی که از داور آید عذاب
نماندند حکم از پی ابتهال — بترسید هر خیره سر از نکال
نگردند هرگز گروهی چنین — ولی دیدنا آسمان بر زمین
محمد به پیغمبری راست است — خدایش بدین نور آراست است
بفرزانگی صلح با او کنید — بگردید و هنگامه یکسو کنید
نظر میکنم چند وجه وجیه — درخشنده از نور لاریب فیه
اگر میکنید آنچه آهنگ اوست — خداوند او حامی جنگ اوست
پس از دانش آموزی هر همه — برفتند پیش پیمبر همه
نداریم با تو سر ابتهال — بهم جنگی نیست ما را مجال
بگفتند کاین خود نیاید ز ما — سوالی چنین می نشاید ز ما
بگفتند تا ورد ما جامیست — که ما را بجز آشتی رای نیست
رسانیم سالانه بی درنگ — دو الف از حلهٔ سرخ رنگ
دگرگونه می آوریم ارمغان — که پیمان بدینگونه بستند شان

پس اندر فرود آیهٔ ابتهال[1] — با گاهی راز ملی شد بحال
نبی و علی گشت پیکار جو — نخستین دو حسن اندر آغوش او
بگفتا که چون من دعائی کنم — نوراز در دان ابتدائی کنم
خدا دشمنان را جگر گشت خون — بدل هیبت ایزدی شد فزون
شدند از پشیمان خود چاره جو — که گر گشته آیم اندرین چار سو
بگفتند کز خیل پیشینیان — که بودند دارای سر و توان
به نیروی پیغمبر روزگار — برآورد گردون ز یک یک دمار
اگر نیست خرسندی از دین او — ندارید میلی به آئین او
ابو الحارث از دانش دوربین — سخن سنج شد کای گروه متین
که گر لب گشاید به پیش خدا — بجنباند از جای خود کوه را
نیاید بکار از دلیری فنی — نماند ز خیل نصاری تنی
بگفتند از آشتی بی عتو — که مای ابوالقاسم نیک خو
بفرمود گر عزم پیکار نیست — توسل باسلام دشوار نیست
بفرمود پس همچو مردان کار — کمر بسته باشید بر کارزار
بمان به که با تو مدارا کنیم — خراج تو بر خود گوارا کنیم
گرانمایه و بیبها از بهی — که بایک نگه لغزد از دو لبی
که هر سال سی تا چو نه گره — بسی اسپ و سی مغفر و سی زره

[1] پارهٔ سوم سورهٔ آل عمران رکوع ۱۴ فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین پس هر که جنگ کند با تو درباب عیسیٰ بعد از آنچه آمد ترا از دانش پس بگو بیائید تا بخوانیم فرزندان خود را و فرزندان شما را و زنان خود را و زنان شما را و نفس خود و نفس شما را باز دعا کنیم خود را و شما را پس همه بزاری دعا کنیم پس لعنت خدا گوئیم بر دروغ گویان ۱۲ مولوی ولی الله محدث۔

بیایم بپیش تو از سر گزه
بیا سیه بری عدد مستعار
بگیر باز یکدگر سود مال
نوشتند نامه بعهد درست
چو شد ختم نامه سپهر نشان
که بهر بها ساز مودی نطاع

که بخشند مگر زندگانی خره
بپردازیم ما پس ز وقت کار
که باشند باین عهد سال
بگو پهر گرفتند الغا و چست
بتسلیم با خویش در زندشان
پی دفع برجاش تقت نزاع
چه رفتند شان نیز و ره باز آمدند

پذیرفت و فرمود کان فرزند
متاز دمر کب سپه کار ما
سخن چون بهر سو بپایان رسید
گواهش گروهی ز اصحاب پاک
زمانی کنا ز طایه بستند بار
بشد بو عبیده بفرمان او
باسلام گرون فراز آمدند

اگر رو نماید با احتیاج
مخواهید پوشیده آزار ما
زبانها بجنج دهن آرسید
خلافی نماند میان زانهاک
بگفتند با سرور نامدار
بفرمود کو هست امینی نکو

پیشین گوئی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

چو محمل ببستند نجرانیان
دگر باره از خواب برخاسته
زمانیکه اکب منزل رسید

نبی گفت با مردی از کاروان
جهاز و محمل برآراسته
همان دم ازگونی بحامل رسید

که می بینیت خفته در شاهراه
بر افگنده پالان بر دو آرده گوش
چه فرمان پیغمبر آمد بیاد

به پیش کجاوه درین کوچگاه
ز تفسیر خواب خویش سرنگون
زبانها نرا با قرار او برکشاد

ختم غزوه و خبر دادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از انجام

این واقعه

چو این روز بادی بکیمان رسید
شدی بی نشان محمل نجرانیان
بر آتش همیگشت این باده
بدینسان بدست فروخته

پیمبر بفرمود و یک یک شنید
نماند یکتن ز نصرانیان
همه سوخت چون آتش باده
دو عهد مه بودی شدی سوخته
سلام خزیزی ز تنج خمول

اگر نوبت ابتهال آمدی
شنیدادامان قهر حق یک سنه
نمی بود اندر میان نشان
بیا ای ملک چو گل تازه روی
بکن عرضه در بارگاه رسول

ز گردون گردان وبال آمدی
شدی همه خوک یا بوزنه
به بالای نخلی ز مرغی نشان
بکش غازه بر عارض از رنگ و بوی

سریه صحابه بتوالی جانب یمن که در سال دهم واقع شد

چو باذان ظرف خدا از ملک یمن
بدار الجنان شد ز دار المحن

رسول خدا ملک او را تمام
بفرمود قسمت بچندین سهام

ازان جمله برخی بفرمان داد
بفرزند لبند او باز داد

بعلّی بخشید یک ناحیه
که فکر خوش بی فکر شد ناحیه

سوی معاذ جبل را پیشتر
که رفت شد آن سرزمین پافشر

بیک جانب آن رهبر دین پروری
فرستاد ابوموسی اشعری

بفرمود اندرز با لخت لخت
که نرمی نمایند در کار سخت

اگر مشکلی باشد آسان کنند
بشارت رسانند و احسان کنند

بآمیزش و اختلاط تمام
ربایند هر دم دل از خاص و عام

با بن جبل خاص کرد این خطاب
که تو میروی سوی اهل کتاب

بخوان سوی سلام تا سر نهند
کلاه سعادت بسر چون نهند

شناسند کاین دین یکی بیش نیست
نبی جز براستی کیش نیست

پذیرند گر آن را بنیاز بال
خبر ده ز خوشنودی ذو الجلال

بگیر از توانگر بدرویش ده
مگیر آنچه باشد ز هر جنس به

بترس از خدا چون سماعت کنند
بفرمان داور اطاعت کنند

حذر کن ز فریاد بیداد خواه
که نبود ازین تیر ناوک پناه

رسد بانگ بیداد کش بی حجاب
بدرگاه داور براند شتاب

چو هر یک نشان یافت از رهنما
بجا آمد از حکم خدا حکم داد

کنند سوی نجرانیان گاه زین
سبک راند مرکب بسوی یمن

درآمد باسلام هر کس بود
بیامد که از راستان در وجود

ازان پس علی نیز منشور یافت
که با سیف دست برکت یافت

بدست همایون خود بر سرش
فرو بست دستار چون گوهر فش

طراز سخنور که شیخ داشت
دو شمله هم از هر جانب گذاشت

به پشتی ز پیش و پشتی ز پس
که فوقیت در برتری گیر و بس

بفرمود تا میر ستم ترا
دست تیغ آید م از ذوات با

بگفتا ز سر حزم و بیجا مکن
نخست از خیره آهنگ بیجا مکن

بگو تا بتوحید گردن نهند
باخلاص بر حق گواهی دهند

بیا موز احکام تا از نماز
که بر خاک سایند سر از نیاز

بر حکم تا از برای نجات
بپاشند بر تنگدستان زکوة

درستی کن چون کنند این کار
تفحص ... نیز بسیار

علی گفت کای آفتاب بلند
ز دین امانت بزرگی کمند

که چون حق بالای آفتاب
تجلی ... تا آفتاب

نیم آنم ز شرع دانستنی
توانا نیم در توانستنی

سله یعنی با سے موحده در اول مقام زائد یعنی مقدودست یعنی با ناز یک دست و در مقام دوم صحیح است که بمعنی بالشت است موافق روایت

اگر از رای پیری جوانم هنوز ... ور از علم گوئی ندانم هنوز
شنید و بزد دست بر سینه اش ... ز نار آتشی ساخت گنجینه اش

بدادش نماند بهر مشکلش ... بگفتا که یارب زبان و دلش
بجائی رساندش عطای مجاب ... که گردش پی قضا کم آخر خطاب

بفرمود از نامه اش کای علی ... اگر از تو مردی شود جنتدی
بنزد آنچه خور بر سرش تافتست ... ز نوری کاز سینه‌ات یافتست

چو شد شیر یزدان بهمدان او ... هویدا بر آفاق شد شان او
گروها گروه اندران چار سو ... مسلمان شد اندر نوای او

بتخصیص همدانیان یکسره ... نهادند گردن چو مسکین بره
فرستاد نامه بسوی رسول ... که کردند دین تو یکسر قبول

نبی از علی سر بسجده نهاد ... خداوند را از طرب کرد یاد
چو فارغ شد از سجدهٔ شکر آن ... بگفتا سلامی بهمدانیان

علی روزگاری در آن ماند ... ز هر گونه دانش لآلی فشاند
کنیزی ز خمس غنی خود گرفت ... بریده فرو ماند زو در شگفت

بگفت ای علی چیست این ماجرا ... بگفتا ز خمس است و خمس آن ما
بود از علی هر چه هست از نبی ... همانا نبود این کنیز اجنبی

ولی در دلش ماند کینی ازو ... نهان گفت آنچه بود از علو
چو پیش پیمبر رسید باز گفت ... ز هم بستری قصه را باز گفت

بگفتا مگر دشمنش داشتی ... بریدی ازو رشته آشتی
بگفتا بلی گفت هرگز مدار ... ازین پس مکن دشمنی زینهار

دگر دوستی او به بیش کن ... سر پرشماری غمم بیش کن
نصیب علی بیش بود از کنیز ... بخمس و نصابش نکردی تمیز

دگر گونه دانای روشن بصر ... چنین میدهد از بریده خبر
که چون آگهی او ازین ماجرا ... برافروخت رنگ رخ مصطفی

بگفتا مشو با علی فتنه جو ... که او خود ز من هست من هم ازو
ز بس گشت مولا و گوهر فشاند ... پس اندر سر او خیالی نماند

فرو شد دلا زین سخن بیشتر ... بکار آمده ناتوان بینشش
بهم یار بود اند یاران او ... مکن نسبت شان بخود هیچ

بیا ای ملک همدمی تو ام ... بسودای منهاج پاکی توام
در رودی که غم اندر آن بود ... ببر سوی احمد که جان پرورد

سال یازدهم

آخر سرایا از معارک خیر البرایا یعنی سریهٔ اسامه بن زید که در سال یازدهم واقع شد

طرازندهٔ نامهٔ آگهی ... طرازندهٔ تاریخ شاهنشهی
که چون برده افزود سالی دگر ... ملک بست ناگه خیالی دگر

پیمبر که سلطان آفاق بود / فروزنده شمع نه طاق بود
فرستاد اسامه بن زید را / باتیغی پی تاختن آشوب را
چو بست و ششم از صفر رو نمود / دو شنبه در روشنائی گشود
بفرمود تا آورد رو براه / شتابد بدان سرزمین کینه خواه
رسد بر سر فرقهٔ خیره سر / عنان زن به تعجیل مثل اخگر
نخستین فرستد جواسیس را / که فرصت نیابند تلبیس را
برد راه دانان پی رهبری / رود همچو شیران برزم دری
بهر گوشه هنگامه را افگند / بهر خانهٔ آتشی در زند
کشد انتقامی ز خون پدر / کند زعم هر سرکش از سر بدر
که در موته گر خون او ریختند / پی موت خود فتنه انگیختند
برین عزم بودند یاران پاک / که ناگاه گیتی شد آشوبناک
چهارم چهارشنبه سپیدی دمید / شد از بست و ششم سیاهی پدید
رسول خدا گشت صاحب فراش / ز تکلیف بحران جانخراش
تن پاک کز غیرتش بود درد / ز جوش تب و درد سر گشت [illegible]
بروز دگر آسمان بلند / چهارم برآورد نیلی پرند
بدانا به یختی که جان کاسته / لوائی بدست خود آراسته
بفرمود کای گرد گردن فراز / غزا کن بنام خداوند راز
بکش سرکشان ناهراسنده را / امان باز ده حق شناسنده را
اسامه لوا از پیمبر گرفت / بدست خود از دست او بر گرفت
بریده بحکم اسامه در دید / علمدار گشت و علم بر کشید
بجرف آمد و گرد آمد سپاه / ز اصحاب و انصار و هر کینه خواه
چو شیخین ز یکجاه امثال شان / بحکم پیمبر بزیر نشان
گروهی بمعنی گران داشتند / زبونی درین حکم پنداشتند
نشد چون سلیمان بدل جایگیر / که باشد اسامه بر ایشان امیر
پیمبر شنید و بسی خشم راند / بگونه اندر ز گوهر فشاند
عصابه بسر بست آمد برون / شتابان به تکلیف جوش درون
سر منبر از پای خود بر فراخت / فرو خواند اصحاب آگاه ساخت
بفرمود کاین حرف بیکار چیست / همانا که انجام اسرار چیست
بموته که کردم اشارت بزید / نمیخواست هر یک امارت بزید
کنون در اسامه سخن میرود / حکایت بهر انجمن میرود
پدر او که هم زید شایسته بود / سزاوار این کار بایسته بود
همه از در اسامه بسر کردگی / نیابد ازین مژده مردگی
هم او نزد من بود محبوب تر / هم این بعد وصل او خوب تر
پذیرا کنید این وصیت ز من / بپوشید فرجام نیت ز من
اسامه یکی از خیار شماست / قیاسی چنین در حق او خطاست
چو پرداخته ز منبر آمد فرود / فروغی بتشکوی مشکین فزود
بروزی نکوان نخستین ربیع / شده بیش اصحاب شانش رفیع
همان روز کردش بمنزل وداع / مطیعش به تسلیم شد هر مطاع
چو بنهاد او را بعزت شکوه / دویدند مردم گروها گروه
روا روز ناسوی و تاختند / بلشکر گهش بستر انداختند

له اثنی بضم همزه و سکون موحده جائیست از [illegible]

اسامه برون دیگر باز رفت ... بپیش رسول طلب هم فراز رفت
سر دست بوسید آن ارجمند ... ندیدش مجال سخن از گزند
پس آمد بر بسته مرخص نمود ... دعا کرد و چون رخصت او فزود
چو شب رفت و صبح دوشنبه رسید ... ز بیماری آن پیشوا شد بعید
سحر گفت زو خود صحت یک تمیز ... چو دل دان همین شد فکن تیز تیز
چو خود خواست همه ما شمیان شیبان ... روان سوی اسبی بیاورد شتابان
[illegible] بجان نوبت مصطفی ... اگر آمدن حالی بیا
[illegible] بر شد [illegible] ... چو بوش پراگنده آنجا رسید
بپرسید لوا بر در پاک برد

بعزم وداع صحبت شتافت ... چو آمد ببالین وی خسته یافت
ولی در زمان بیخودی هم چنان ... بر آورد دستی سوی آسمان
بنا کام در لشکر خویش رفت ... پر اندوه با سینه ریش رفت
پیمبر که جز نیک بختی نداشت ... چو روز دوشنبه بختی نهفت
اسامه بخیمه آمد حکم داد ... که لشکر از آن خاک جنبش مباد
همان مادرش ام ایمن بنام ... فرستاد مردی وداد ش پیام
اسامه چو حالی چنین گوش کرد ... ز خود رفت و رفتن فراموش کرد
کبار صحابه خود از غم هنوز ... به بنگاه بودند با ساز و سوز
ز کیانی چرخ شد مات بیم

وفات خواجه کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

بهشت برین با همه خواسته ... ز روز ازل بود آراسته
یکی خشت سیم و یکی خشت زر ... ز هر گنجه گوئی درخشنده تر
ز گلگون زمرد ز ایوان و در ... همه خانه از تابش نور پر
ز شایستگی هر چه گوئی بود ... ز نادیده چیزی که جوئی در او
بدین مایه خوبی کمینی نداشت ... طلسمی بهشت آفرینی نداشت
همی خواست کز نور ذات الجلال ... جمالش بهر وجه یابد کمال
بچشمی کز و فرخی حالی رسد ... تماشاگه رفتن جمالی رسد
چو جوش دلش موج زد [illegible] ... روان شد از و کوثر و سلسبیل
ز هر گوشه پیش طاق وسیع ... نشان داده از اشتیاق وسیع
بهم کرده با این بر تاج و ... که مردی اگر نام شان محرما

صبح ز دیوار تا در همه ... زمین مشک و کافور و عنبر همه
نگارینه مشک اندود ریخته ... بآمیزش زعفران بیخته
لباس فرش استبرق تافته ... تو گوئی ز تار نظر بافته
غلط گفته ام آنچه دانی فرید ... که نشنید گوشی و چشمی ندید
اگر تا به فردوس تهی نبود ... که از تاب او آبروی فزود
ز هر غرفه چشمی کشادی براه ... ز هر طرفه کردی بهر سو نگاه
ندانسته کی بر فراید شرف ... تجلی کند از کدامین طرف
چو شد سبزه اش آب بی آرزو ... بخورشید کافور و تسنیم از و
بس آغوش اگر کرده از حوری ... که کی در کنار آیدش دلبری
نهفته حوران ... دیده شوق ... که سازند تعویذ ملک از بوی

ز هر شاخ طوبی بصد رنگ و ساز
همی کرد دست دعا کی فراز
چو رفت آدم و هر که بود از رسل
مراد دلش بر نیامد ز کل

بصد آرزو هشتر کرد میل
که سالار پیغو و شان مثل خلیل
جمال خلیلش گلستان نکرد
ز اندوه خود شکر مهمان نکرد

ز یوسف نشد گرم بازار او
شکیبش نیامد ز دیدار او
ز جاه سلیمان و انگشتری
ز نقش نگینش نشد مشتری

ز ایوب بی صبری آغاز کرد
در فتنه بر روی خود باز کرد
بمزمار داود حالی نکرد
وزان بی نوائی خیالی نکرد

بروی کلیم آن تجلی نیافت
درونش ز نور تسلی نتافت
عزیزا آنچه گفتی خود انسان همه
بماندند بی او پریشان همه

بهشت برین گرچه جایی نکوست
نه خرم بود بی تماشای دوست
بهر پیمبر که بود از کرم آیتی
نمیدیدش رحمتش غایتی

چو پرداخت از کار یا خاکیان
بیفگند سایه بر افلاکیان
اگرچه خورشید ذات خداست
خدا از نبی و جمال خداست

نقابی که بر روی خود بسته بود
بر افگند هست آنکه پیوسته بود
همانا ز صلوت معنی شتافت
که در هر دو عالم بجز خود نیافت

دمی کز جهان هست و او شد فراغ
نبود آن شبش عرش اندر چراغ
چراغی که کونین از و روشن است
چه غم از چراغش که بی روغن است

رسانید هر آنچه شاید بما
کتابی بهر مشکلی رهنما
چو آرایش خانه این خاکدان
بشد سوی فردوس فردوسیان

ارم ساحت خویش معمور یافت
دل و دیده انبیا نور یافت
بکینی چنان در مکانی چنین
نماید بما هم جهان آفرین

عزیزا نگوییم که از ما برید
شد سوی ما خاکساران [illegible]
بجا آن کرد دلداری عرشیان
چو تن خفت در مهد ما فرشیان

نگوییم که از ما بیاسود و رفت
پی [illegible]
[illegible] پیوند ما کاسته است
ز ما بر دل نازکش بار رهاست

تنی بود بیجان همیشه نماند
تن و دیده اندر جهان [illegible]
درودی که جان و تن آمیزد و
بر آن خاک پاکیزه مشکبو

نماند بر آن خاک عرش عظیم
نباشد بجز این مسلک مستقیم
صحابه که بودند شیدای او
چو دیدند خالی از و جای او

بسوی آن خاک می ریختند
باندوه خونابه می بیختند
چو جای گزو دیده روشن تهی
چه بینی گر از هیبت [illegible]

همان ما جرا رفت بر جان تنان
که در پرده شد نور ایمان [illegible]
در آمد پراگندگی در حواس
جدا گشت از هر حسی [illegible]

بیک فرقه یاری جنبش نماند
سخن [illegible]
زبان گر بهی زد بسته شد
چه [illegible] که از هیچ [illegible]

یکی زمره گشتند شوریده سر
ز [illegible]
بی از تب و تاب شد [illegible]
[illegible]

بی زار و کاهیده و ناتوان
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

شده حجره عایشه بی چراغ
دلش [illegible]
دل فاطمه از [illegible]
[illegible]

چو دیدی سوی بردو نور نظر
شدی زان سپهر بیتاب تر

نهانی برآمد ز انصار پاک
که گشت آسمانِ برین صد هلاک

برانمایه اندوه با جوش تر
بدانگونه هنگامه خاموش تر

ز بدبختی هر نفس ناله
برون داده از سینه پرکاله

نشستند یک بر دگر سیاه
بهان بزم حسرت شد آشوبگاه

ز هر گوشه شور اصحاب غم
چه فریاد لبیک اندر حرم

نشانی نه در سینه از سکون
نه در دیده نور جز اشک خون

ز برگ آرزومند جان نها تن
بفرسود گیها روانها تن

سیاهی ز خورشید پیدا شده
تباهی ز هر سو هویدا شده

چه باشد ازین ماجرا عجب
که شد کوی فردوس خیر البشر

ز بیطاقتی آتش جان شد
که خود را بچاهی در انگند مرد

عمر آه از ان اضطراب عظیم
که گم شد گرانمایه دُرِّ یتیم

ستونی جهاد و دین شد نگرد
چه پرسی ز بیتابی اهلِ صد

همه اهل بیت از غم جانگزا
ستمدیده و در بلا مبتلا

نبود از ابوبکر دانا تری
بتحمیلِ صحابه توانا تری

علی و هم از کاوشِ غم ز دل
نیاسود از گریهٔ متصل

همه غافل از خورد و فارغ ز نوش
سراسیمه حال و پراگنده هوش

مدینه ز شب گشت تاریکتر
قیامت ز نزدیک نزدیکتر

همه کوچه‌ها گشته ماتمکده
ز آسیمگی خانه‌ها غمکده

نه آسایشی در تن و در تبے
نه جز آه حرف دگر بر لبے

گروه پری در هوا نوحه گر
ملک بر فلک مویه گر چون بشر

ازو رفته بختی شد از انجمن
گلِ تازه گلچین ربود از چمن

شد از بار غم ناقه او تمام
که آب علف کرد بر خود حرام

احد بی سر و پا فرو ماند باز
که می‌ساختش پایه و سرفراز

محمد ز دنیا برفت آه آه
تو هم نعره بردار وا احمداه

درودی روان بخش بر تربتش
بر آل و بر اصحاب و بر امتش

خلیفه شدن حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه و رفتن اُسامه به اُبنے

جهان آفاق آرایش از سر گرفت
خلافت بصدیق نور گرفت

به جیشِ اُسامه همان حکم داد
به فرموده پاک گردن نهاد

بناگاه خیلی ز اعرابیان
نهادند گردنکشی درمیان

مبادا که کین پروران بشنوند
دلاور بتاراج طالب شوند

بفرمود هرگز ندارم روا
خلافی بفرموده مصطفی

ولی از اسامه بالحاح خواست
کاصحاب فاروق الحاج ماست

ز کار پیمبر بپرداختند
بسوزِ درون همگنان ساختند

لوا برد صاحب لوا بر درش
همان حرف شد منزلِ لشکرش

گروهی ز یاران مدینه رای
که گروه چنین جیش نهضت گرای

ابوبکرِ اعظم گوارا نکرد
برای مخالف مدارا نکرد

اگر خورد و وحش بیابان شویم
ازان بِه که راهِ تخالف رویم

بحکم اُسامه عمر باز ماند
چو آن ماه بگذشت لشکر براند

رسید گروهی از ایشان بجست | چو گردان بگردی پریشان بخست | چو شیری که تازد بسوی رمه | قصاص پدر برگرفت از همه

بسی خانه و کوشک و گلشان نشست | بسی پشت و سینه به پیکان بخست | ز قاتل کشید انتقامی که بود | بلا رحمت و در هر مقامی که بود

ببسیاری رخت مغنم که یافت | بجل روز سوی مدینه شتافت | بیا ای فرشته هزاران درود | بر تا پیمبر بدار الخلود

بگو کاین فرستاده ناکسی است | کم از داستان تو اندکی است

خاتمهٔ کتاب مستطاب

بحمد الله این نامه انجام یافت | سخن باده پخته و جام یافت | بحمد الله این درّ بر آمود شد | دل و دیده ام دستم آسوده شد

بحمد الله این گلشن آرزو | شگفت از بهاران بصد رنگ و بو | بحمد الله این نامهٔ معنوی | بآرایشی یافت از سر نوی

بحمد الله این تازه نقش بدیع | بکرسی نشست از بیان رفیع | بحمد الله این نو خط هر کمال | ز زینت آمد بحسن و جمال

بحمد الله این لعبت فرهنگها | طلسمی نظر شد چو ارژنگها | بحمد الله این نسخهٔ معرفت | مرکب شده نو شد از صفت

بحمد الله این عین نور نظر | بهر دیده بخشید نوری دگر | بحمد الله این کارگاه سخن | چو انجم بصد نور گشت انجمن

بحمد الله این نکته های شگرف | بدل ما شد از گوشها حرف حرف | بحمد الله این تازه فکر جدید | پسندیده گشت و بجایی رسید

بما بین آرایش این کتاب | خبر یافت بیدار مغزی بخواب | خلیل احمد پارسا خال من | کرم گستر از مهر بر حال من

سرش پر ز شور و دلش چاک چاک | مخاطب به عین الله از شیخ پاک | ببین صوفیی عالمی نیک بود | همین حق پرستی که هست ابل بود

چنان دید کاین نسخه دارم بدست | به تربتگه مرشد حق پرست | گرفتست بر مرقد خویش جای | ولیّ خدا عارف رهنمای

نشان صفا شاه خادم صفی | بجانش بهر مظهری مختفی | دو چشم من آئینه روی او | دلم دایما سر خوش از بوی او

دوا نزدی او قبلهٔ جان من | طواف در پاکش ایمان من | پس استاده از سمت پائین او | فرو خوانده ام بهره در بر او

چو بشنید فرمود سلطان راه | که شاباش خوش گفته واه واه | بدین بهر لفظ آفرینم نمود | همان نظم کردم که فرموده بود

کنون هر گدایان ندارم خبر | که کردش گزین سید المرسلین | عزیزا منم کمترین ناکسی | فتاده بخاک رهش چون خسی

چو خود نسبت من به هستی بدست | ولایت علی بود نام نخست | عزیز اللهم خوانده از آشتی | ازین پس چه باکم ز ناداشتی

گزین کرد او بست نزدم گزین | تخلص همینست تا نام همین
نخستین که داد سخن داده ام | بنزدیک غالب فرستاده ام

دو سال از دستور سخن خواستم | صلاح او تربیت خواستم
ندیدار او ماند شوقم بدل | بماندم ز دست تهی پا بگل

هم آنجا که خود چند روزی بیام | ز استادش پاره از کلام
چو فرزانه پورش نوشت از کرم | که از پیری آمد ببالین سرم

گوارا نکردم که بخشش دهم | گرانباری کوه بخشش دهم
از آن روز خود حرف گیر خودم | شناسای کالای نیک و بدم

کنون هرچه دارم ز گنج سخن | نباشد بجز حاصل فکر من
ولی آن عطایم فراموش نیست | زبانم ز اقرار خاموش نیست

ز شکرم بتعلیم او معترف | اگرچه نباشد بجز یک الف
خدایم نگهدار از خوی زشت | که گردم بناراستی بدسرشت

مبادا که بیداد کوشی کنم | چو ابر سیه نور پوشی کنم
روادارم این جور بر جان او | که معدوم گردانم احسان او

هر آنکس که با محسن این کار کرد | بحق شیخی حق انکار کرد
کند ناسپاسی خدا ناشناس | که باشد ز ایمان جدا ناسپاس

ندانی گر از ناشناسی مرا | شناسا کنم تا شناسی مرا
جدا بوده ام که در تربیت آسوده ام | دبیران شاه او فزوده اند

ز خوانش نمک خورده ام پنج و شست | ز دانش دوتا کرده از پنج و شست
سعادت علی خان که نواب بود | بقرب مهر جهانتاب بود

چو روشن علی خان که بود ندیم | نه بیند شفقتی دیگران را فهیم
نیای منست این گرامی وزیر | قیاس مسمی از این اسم گیر

ز ملاذه بودند آبای من | جهان سرزمین بود ماوای من
چو محبوب عالم گرامی گهر | بحکم نسب با درم را پدر

ز اولاد امجاد شیخ صفیست | چه شیخی که مرآت سر خفیست
نشستنگه من صفی پور گشت | دلم نور و تابش دو در گشت

کنون در همین مرز هستم مقیم | که دارم در او کعبه با حطیم
خداوند خود را ستایشگرم | سجودی بدرگاه او می برم

دبستانیی همچو من از کجا | چنین گنجدان سخن از کجا
چو من در همین خوار کو از کجا | زبانی چو فواره کو از کجا

همه رحمت اوست بر آنچه هست | وگرنه چه از من بجز خاک پست
سرودم از این پیش ثنوی | که حسن گویی اگر بشنوی

نشتر ستودن که سرتا بپا | ثنا خوان و هم مرد پر هوش را
نگارنده ام جا زر یا کتاب | بنثری جداگانه با آب و تاب

از این نیز دارم کلام دگر | مفید عزیزان صاحب هنر
خداوندگاری که از رحمتش | بمن داد سرمایه حکمتش

پسندیدگی بخشد این گفته را | و هم آبرو بهر در سفته را
بشیرین زبانی کند نامیم | نگهدار از سر بد انجامیم

سخن را جز او از جلوه نیست | بجز نعمت وصل نامم نیست
نه سال از هشت زنهار و صد | فزون بود کاین نسخه شد مستند

بپایان فرخنده سلام و تحیت | کلام آخرست پیام آخرست
بنزد مرادان درود و هزاران سلام | بنزد عزیزی نجیب الله نام

مناجات

خدایا کرم کن که هستی کریم
بیک مشتِ خاک آفریدی مرا
بامیدِ لطف آمدم عذر خواه
چو من بنده شرمسار توام
تو دانی که در سینه دارم غمی
که تا زنده مانم بنازم بتو
کنون بخشیم ز شرمندگی
زدم دست در دامنِ مصطفیٰ
جمالِ محمد چو شمس است
محمد پاینده رحمت است
ز هندوستان رو بملکِ عرب
سلامم بمکه سلامم بگو رود
سلامم علی آله دائما
سلامم علی اهل بیت النبی

تنم روز و شب می بلرزد ز بیم
بافتادگی برگزیدی مرا
ز قهرِ تو در هر دو گیتی پناه
ز روزِ ازل اعذارِ توام
چنان کن که غافل نباشم دمے
چو مرگ آیدم جان فشانم بتو
بشرمندگی میکنم زندگے
ازین پس من و هر چه خواهد خطا
محمد سراپا بجان و تن است
محمد ز سر تا بپا رحمت است
بخوان بسته بحکم ادب
بران جانِ قدسی که دل زنده کرد
نه چندانکه گنجد بارض و سما
ز هر مشرق و ز هر مغربی

من از نفسِ سرکش بجان آمدم
سرشتی ز رحمت بدستی که هست
پراگنده دارد چو خاکم هوا
مکن مبتلائی بلایم چنین
نخست از تو خواهم رضائے ترا
بشد سی و نه سال بی اشتباه
ندانم بجز آدرا بے عزیز
محمد سپارشگرِ ما بس است
محمد ازل تا ابد یار ماست
پیامی فرشته سلامم عزیز
سلامم علے سید العالمین
سلامم بریح الصبا و الشمال
سلامم علی کل اصحابه
سلامم علی امة المصطفیٰ

بیا فرید چون ناتوان آمدم
مده آتشی از برای خاک دست
خدایا بیا دم دمی تا کجا
کجا بینی داغم بهند و جبین
دگر در دل و دیده جای ترا
ز عمر عزیزم بر شستی تباه
گشتم از درون هجرم آمی عزیز
محمد حبیب است و عشقش بپاست
محمد بود یار هر کار ماست
بسر کا آخر آمد کلامم عزیز
سلامم علی اکرم الاکرمین
بران شمع نور جهان دل
و نور لقلبی یا بیجا به
اگر زنده باشد و گر یار سا

بمصحف کنم ختم شیخ مبین
مرزا اسد علی السلطنت

تمت

خاتمة الطبع

فقیر غلام محمد عزیز الله عرف محمد ولایت علی بن منشی محمد یحیی علی خان علیه الرحمة والغفران مقیم صفی پور نظم این کتاب ماه ذیقعده تاریخ بست ونهم روز یکشنبه سال یکهزار و دو صد و نود و یک آغاز کرده بود و در ماه رمضان شریف تاریخ دوازدهم روز سه شنبه سال یکهزار و دو صد و نود و هشت بانجام رسانید و درین مدت که همگی هفت سال و نه ماه و چند روز میشود علی الاتصال به تصنیف منهمک نماند بلکه ماه ها بآزادی و یکسوئی می گذرانید و یک بیت موزون نمیکرد تا آنکه بختم رسید و از نا داشتن نتوانست که به مطبعے فرستد و مطبوع گرداند و همین غرض سه رساله نور هان و ارمغان و پیشکش شاهجهانی بنام نواب سرو قار الامرا و نواب محبوب علیخان و نواب شاهجهان بیگم بابا مے بعضے از اجله احباب وغیره درباری خالص به مناسخ دیگر برنگاشته بذریعه پام فرستاد الا از پا شکستگی و خانه نشینی ره بجائے نبرد و نامه اعمال به هرزه دوی درغ سیاه کرد و خود را در دائره والشعراء یتبعهم الغاوون چون مرکز قرار گرد اکنون با تابت باز در حلقه التائب من الذنب کمن لا ذنب له در آمد و بوعده محکم الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات امید آمرزش دارد و از کرمش ملتجی است که توفیق عمل به صلاح عطا فرماید۔ **مثنوی**۔

اے کریمے رحیمے سرمدی
درگذار از بدسگالان این بدی
ای دعا از تو اجابت هم ز تو

ایمنی از تو مخافت هم ز تو
ما بحرص و آز خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

اے رسیده دست تو در بحر و بر
خوش سلامت ما به ساحل باز بر

وبعد هذا سپاسگزاری منت برادر عزیز سید محمد صفی ایده الله بلطف الجلی والخفی می کنم که پس از سی و چهار سال از تصنیف این نسخه به همت بلند او طبع شد همانا عزیز موصوف برادر منت و نام برادر اقدرم شیخ خورشید علی صفوی که از اولاد گرامی حضرت عبد الصمد عرف مخدوم شاه صفی صفی پور سیت دلور بے همال به نحوا سے وکان امر الله قدرا مقدورا

این سعادت در سر نوشت او نوشته بود اکنون نظم غزوات از فقیر است و اشاعت از دوست اللهم اغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین وارحم الراحمین اللهم انی اسئلك العفو والعافیة فی الدین والدنیا والاخرة بحق سیدنا وشفیعنا ونبینا ومولانا محمد رسول الله وآله واهل بیته واصحابه واولیاء امته اجمعین

قطعهٔ تاریخ طبع فتح مبین از مصنف

یادگاری ز عزیز الله است
کرد همت به نظام و به نسق
من و او را به دعا یاد بکن

این کتاب همه صدق و همه حق
طبع گردید به رنگینی ها
عیب پوشی بکن از لطف و خلق
طبع شد فتح مبین بار دوم
۱۳۲۲ھ

چون محمد صفی ابن حالم
ہیچو گلدسته ورق تا به ورق
یافتم مصرع تاریخ عزیز

صحتنامهٔ کتاب فتح مبین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	درِ	درے	۲۷	۹	پایگان	پایکان	۴۲	۱۱	بفیرونپے	بفیرونیے
۴	۲	قصی	میقات	×	۱۴	عنہ	عنہم	۴۶	۵	مرا	بیا مصرع آخر
۸	۱	بے قرار	بے قرار	۲۹	۱۲	خبرامید	خرامید	۴۹	۱۲	چو مصرع آخر	چہ
×	×	×	مصرع ۲	×	۱۴	بایان	بایا	۵۰	احاشیہ	ددگر	واگر
×	۲	بیاید	نیاید	۳۰	۳	زشاشی	زشاشی	۵۱	۱۱	سرسبزی	سرسبزلی
۱۰	سطر آخر حاشیہ	بستر	ستر	۳۱	۲	ازچہ	ارچہ	×	۱۲	بدان	مدان
۱۳	۱۳	تیز	تیر	×	آخر حاشیہ	۳۳ در	×	۵۰	×	گرنبی	گریزی
۱۶		بعد ختم سطر پنجم		×	×	و	۔۔	۵۶	۲	ہمیشہ	ہمیشد
سخن پرورانے کہ عیسی دم اند				۳۲	۱	پیغامبر	پیغامبرا	×	۱۱	گریزد	گریزد
دواتشائی گیتی ہمیشہ کم اند				۳۳	۴	از	ار	×	۳	تبنزیی	تبازکیی
مرادم زدوزدان میدان گردہ				×	آخر حاشیہ	اے	حاے	۵۸	۱۲	ماچرا	ماجرا
مبرا ین گمان ہرگز ای حق پژوہ				۳۵	۱۳	ندارد	ندارد	۵۹	۵	فرو د	فرزوند
۱۶	۷	لغز	لغز	۳۶	۱۳	نے	سیے	×	۱۵	ین	گزیران
۲۲	۱۴	نبی الری	نبی الورے	۳۸	۹	سجاد تے	سجاد تیے	×	۱۶	یاس	یاس مصرع آخر
۲۴	۳	ہما	ہمان	۳۹	۳	زانش	زآتش	۶۱	۱۵	ہما	ہمان
۲۶	۱۱	بہ	بر	۴۳	دوحاشیہ	قمس معی	قمس تبعنی	۶۲	۳	برد عامرم	بو عامرم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
×	۱۲	تکبش الکتبه	تکبش الکتیبه	۱۰۸	۵	نباید	نیامد	۱۳۵	سطر آخر	گرون	گردن
۶۷	۱۷	گشته	گشته	×	۱۵	بارسنجی	بادسنجی	۱۳۹	۱۹	مصرع ۲ نیست	عشت
۶۸	۱۸	همیست	همینست	×	۱۸	خمریدند	خزیدند	۱۴۱	۳	لبسرسزی	لبسرسزبی
۶۹	۷	خشنگ لیشی	خشکریشی	×	۱۸	برآورد	برآورده	×	۷	معرکه قبیله	معرفه القبیله
×	۸	ضلیل	صلیل	۱۱۰	۵	خوداربست	خودازبست	×	۱۳	بجای	بجائی
۷۱	۱	غم	غمّ	۱۱۱	۱۰	راندشد	راندوشد	۱۴۴	۱۱	رهیان	رهبان
۷۴	۱۱	خف	کف	۱۱۲	۶	جانب	جانب	×	۳ حاشیه	بسعن	لبسین
۷۵	۲	هیمه قتاده	قتاده	۱۱۳	۶	جراد	ازو	۱۴۵	۱۸	فتاده	قتاده
۸۰	۳۰	برآورد	برآورده	۱۱۷	آخر حاشیه	مثل	سامن	۱۴۶	۱۷	گشتند	کشتند
۸۱	آخر حاشیه	مفتوح شده	مفتوحه دخت تانی شده	۱۱۸	۱۱	عیش و	عیش	۱۵۱	۱	فردخولند	فردخولندو
				۱۲۰	۶	لبست چار	بست چار	+	۲	سرکسے	سرکشے
۸۴	۲	آتشی چو	آتشی چون	۱۲۳	۱۱	هرباز	هرباد	+	۶	ا خالی	ا
۸۶	۱۴	۳	۲ بجای ۳	×	۱۲	شباشب	شپاشپ				اصمغ بصاد مهمله
×	حاشیه	۳	+	۱۲۵	۱۷	فلسفے	فلسفیے				بای موحده تحتین معجمه عاج
۸۸	۷	جر	جز	۱۲۷	۴	زلپس	زلبس	۱۵۷	۵	شے	ـے
۹۸	۲۰ حاشیه	می بنید	می غلطید	۱۲۹	۱۶	خرشدضو	خرشید ضو	۱۵۰	۴	بچتاب	[illegible]
۱۰۰	سوم حاشیه	طای لطی	طای حطے	۱۳۱	۱۷	زیزند	ریزند	۱۵۹	۹	خوالی	خوانی
۱۰۷	۱۴	سرگره	سرگزه جزیه	۱۳۲	۵	امتناع	امتناعی	۱۶۰	۱۳	تباه	تباهے
				×	۱۵	اشتر	استر	۱۶۵	۱۳	آرزم	آزرم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
+	۱۵	+	+	۱۹۰	۱۳	توانا	توانان	+	۹	زآغاز	درآغاز
۱۶۶	۶	سختی	سختیی	۱۹۱	۶	کام ناکام	کام وناکام	+	۱۰	القباد	القیاد
۱۶۷	۲	باز	بار	+	+	افسرده	افشرده	+	+	ماخلاص	باخلاص
+	۵	گران	مصرعہ آخر گران	۱۹۲	۱	ایرد	ایزد	+	۱۵	سرتن	هرتن
۱۶۹	۱	شد	ستد	+	۱۲	تنگ	تنک	+	۱۷	خانۂ	خانہ ز
۱۷۳	۳	بابا	بایان	۱۹۴	سطر آخر	کوه و	کوه	۲۰۴	۷	نهین	ہے
۱۷۵	۲	رفت و	رفت	۱۹۵	۱۷	گردنے	گردسے	+	۱۲	ہمین	ہیے
۱۷۸	۲	دہین	دہن	۱۹۶	۱۱	متاع	مطاع مصرعہ آخر	+	۱۴	فروغ	دروغ مصرع آخر
+	+	کاولے	کاوائے	+	۱۳	ستایش	نیایش	۲۰۵	۵	سگے	گلے
۱۷۹	۵	خواند	خواندو	+	۱۵	قرار	قرارے	۲۰۶	سطر آخر	سوڈاے	سوڈائے
+	۱۳	ہمہ	ہمان	۱۹۸	۱۱	زمان	زنان	۲۰۷	۱۶	کین	کمین
۱۸۱	۲	خوش	خون	+	۱۲	فراولنے	فراوانیے	۲۰۸	۲	راست	راس
+	سطر آخر	ہوخا	ہوذہ	+	۱۲	بیغ	بیع	۲۱۰	۱	کشت خون	کشتۂ خون
۱۸۳	۷ ابتدا سے	بنشیتم	بنشیتم	+	۱۵	حملہ	جملہ	×	۴	بردیعتی	برویٔنیے
۱۸۴	۸	بدست	بدرشت	۱۹۹	۲	عذر	در مصرعہ آخر غدر	×	۱۳	پابندگی	پایندگی
۱۸۵	۱۱	سرِ رعالم	سرِر	۲۰۲	۳	سپرو	سپہر	۲۱۱	۱۰	منیغش	منغش
+	۱۲	دعاے	دعائے	+	+	بیش	پیش	۲۱۳	اول	فردخواند	فردخواندو
۱۸۶	۱۳	حصار	حصارے	+	۵	لقد جاؤکم گفت رشان او		۲۱۴	اول	بخزنالی	بخزنائے
+	۱۵	شم	شد			فردلیست مااز ابدامان او		×	۳	رحل	راحل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
+	۱۵	سرودے	سرودے	+	۱۷	اشتر	استر	۲۴۰ ۲۴۱	۱۵ ۴	سہے یاخود	فرے ماخود
۲۱۷	۳	بفرسود	بفرمودو	۲۲۳	۸	بستر	پستر	+	۹	باآلات	بالات
+	۸	بشگافتی	نشگافتے	+	۱۴	مدارائے	مداراو	+	۸	من	فن
+	۱۵	بنهفته اند	نهفته اند	۲۲۶	۶	لبستور	لبستورو	+	آخر	گزانیدگی	[illegible]
۲۱۸	۴	فرہمندی	فرہمندے	+	۱۲	تبدبیر	بہ تکبیر	۲۴۲	۳	دآورم	داورم
۲۱۹	۶	بغورش	بغورش	۲۲۷	۱۳	سو	شو	۲۴۳	آخر	داوائے	[illegible]
+	۹	ترگ و تاز	ترکتاز	۲۲۹	۱۱	گفت	گفت و	۲۴۴	۳	بگرفند	بگردند
+	۲۰	نجشم	نجشم	۲۳۱	۸	صبیری	نجیری	۲۴۵	۱۰	برگرفت	درگرفت آخر
۲۲۰	۱	سے	بے	۲۳۳	۱	جملہ	حملہ	۲۴۶	۱۸	کام	گام
+	+	روزگاری	روزگار	+	+	پرخون	پرخون و	۲۴۷	۵	پشت ازقریش	پیست ازقریش
+	۴	بے نیل و	بے نیل	۲۳۴	۸	ہجوم از ہراس		+	آخر	فنادہ	تنادہ
+	۵	تبہ کاری	تبہ کارے	+	+	مبتند دراز درخرتش		۲۴۸	۴	فنادہ	قتادہ
+	۹	ہم بر	ہم	+	+	کہ خالی زمردم بود خلوتش		۲۴۹	۹	پشنخیر	پشنخیری
+	۱۱	پشیمانی	پشیمانے	۲۳۵	۹	نکوکار	نکوکارو	۲۵۰	۲	خلیلش	خلیش
+	+	خورد	خوردو	۲۳۶	۲	خاکست	خاکست و	+	۱۱	کشان	کسان
+	۱۶	بناکامی	بناکامے	۲۳۷	۱۳	ببتند	نبتند	۲۵۱	۶	بفرمود	بفرمودو
۲۲۲	۱۶	واسلام	و اسلام	۲۳۸	۱۴	اسلام	اسلامؑ	+	۷	زر	رز
۲۲۳	۳	سان	نشان	۲۳۹	۷	بجائی	بجاے	+	۱۱	بلای قضا	بلائی قند
+	۱۱	بااندیشہ	باندیشہ	+	+	کر	ز	+	۱۳	پریشانی دو دن	پریشانی [illegible]

[illegible]	[illegible]	کردند	گردند	۲۶۵	سطر آخر	سلام	سلامے	+	۱۰	ره	[illegible]
۱	۱۴	بجای	بجائے	۲۶۶	۱	بغزمود	بغزمودو	+	۱۲	چو	چه
۲۵۴	۱	بیش	پیش	+	۱۶	رفت	اسپ	۲۸۰	سطر آخر	نرمی	بنرمی
+	مصرع آخر	ازبابک	بانوک	۲۶۷	۱	مئی	بنی	۲۸۱	۱	فرقه	خرقهٔ آخر مصرع
+	۱۰	بغزمود	بغزمودو	+	۴	بجالیش	بجالش	۲۸۱	۱۴	کفایت	کنایت
+	۱۳	خدای	خدائے	+	۱۰	دورنے	دوروبے	+	+	که	کے
+	آخر	یکیے را	یکیے ره	+	۱۱	بهند	نهند	۲۸۲	۱۱	بگردند	نگردند
۲۵۵	آخر	بخشید	بخشیدو	۲۷۰	۵	پیشتر	بیشتر	۲۸۵	۳	فکر	کفر و مجا
۲۵۷	۴	بگویم	بگوئیم	+	۱۲	نیابد	نیامد	+	۷	شناسید	شناسند
+	۵	ستی	سفتے	+	+	ادائے	ادای	+	+	بنی ا	بنی را
۲۶۰	۳	تنگنایی	تنگنابی	۲۷۱	۱	آبروی	آبروئے	+	۱۴	بنج	پنج
.	۱۰	گردید	گردیدن	+	۲ حاشیه	عنهم	داعنهم	۲۸۷	۲	کینز	کینه
۲۶۹	۲	خیالے	خیال	+	+	وته برگنده	وته برآنانکه	+	۱۳	لبت	لبت و
+	۷	زنان	زنان	۲۷۳	۱۴	ماجرلے	ماجرائے	+	۳	مسار	اصرار
+	۹	شدن	شند	+	حاشیه	واشیان	ودرا شیان	۲۸۸	۱۸	موج زن	موج زد
۲۶۱	۴	اسیر	امیر	۲۷۴	۱۳	که	گز	۲۸۹	۵	انچه	این چه
۲۶۲	۴	شانزده	شانزده	+	+	چهار	چها	+	آخر	داغ	چراغی زداغ
+	۱۳۱	بجستے	بجسطے	۲۷۵	۱۷	پردهٔ	بردهٔ	۲۹۱	۱۵	دوم	دو
۲۶۳	۳	چو سال نهم شد ز هجرت شروع		+	۱۹	خورند	خوردند	تمام شد			
		بیان فتنها زآمد اندر وقوع		۲۷۷	۲	به پچیش	به تیغش				
+	۱۳	نگردم	بگردم	۲۷۸	۵	برفتند	زفتند				

المنة لله که کتاب فتح مبین

در غزوات سید المرسلین بخط بیربط نامہ سیاہ

احمد الله متوطن قصبہ نو حضرت صفی پور ضلع اوناؤ ملک اودھ

بفرمایش فلاطون زمن حکیم سید عماد الحسن صاحب

یازدہم رجب المرجب سنہ ۱۳۰۱ھ

بہ پیرہن اختتام پوشید